



به قلم: مرضیه اخوان فنراد

شکنجه گر
من

شکنجه گر من

وارد اتاقم شدم و در رو محکم بهم کوبیدم. روی تخت نشستم و آرنجم رو روی زانوم گذاشتم و سرم

رو توی دستم گرفتم. طبق معمول هر روز دعوا، کتک. حالم از این زندگی بهم میخورد. کی میشد بمیرم و راحت بشم. دستم رو روی گونه ی متورمم گذاشتم. بدجور کوبیده بود توی صورتم. حالم از این مثلا بابا بهم میخورد.

چشم هام مدام پر خالی میشد. اما اجازه ی ریختن اشکام رو نمی دادم. حالم از این زندگی که خودم باعث و بانیش بودم بهم میخورد. روی تختم دراز کشیدم و سعی کردم به چیزی فکر کنم. با صدای زنگ گوشیم، با رخوت از جام بلند شدم و گوشی رو برداشتم.

طبق معمول سارا بود. دکمه ی اتصال رو فشار دادم و گوشی رو کنار گوشم گذاشتم و با صدای گرفته ای گفتم: ببله.

-سلام تارا جان خوبی.

-سلام ممنون.

-چیزی شده؟

-نه چطور مگه؟

-آخه صدات گرفته است اتفاقی افتاده؟

-نه چیز مهمی نیست. جانم کاری داشتی؟

-آهان آره میخواستم بگم امروز اون مادر فولاد زره نیست اگه کاری نداری بیا خونه ی ما.

سارا همسایه و دوست صمیمی من بود. وقتی ده سالش بود مادرش رو از دست داد و پدرش ازدواج مجدد کرد. نامادری سارا یک زن زور گو و عوضی بود که عجیب منو یاد نامادری سیندرلا مینداخت. سارا خیلی از دستش زجر کشیده بود و هیچ وقت هم جرات نداشت پیش پدرش شکایت این زن رو بکنه. آخه یک بار که این کار رو کرد تا سر حد مرگ کتک خورد.

سارا وقتی دید جوابی ندادم گفت: تمیای تارا؟

بهتر بود برم. باید با یک نفر حرف میزدم چه کسی بهتر از سارا پس گفتم: چرا میام فقط الان بابام خونست وقتی رفت حتما میام.

-باشه منتظرم خدا حافظ.

-خدا حافظ.

گوشی رو قطع کردم. زندگی منو و سارا تقریبا مثل هم بود. فقط با این تفاوت که اون بالا نامادریش در گیر بود، من با پدرم. تا زمانی که بابا خونه بود از اتاق بیرون نرفتم. حوصله ی زخم زبون هاشو نداشتم. به محض اینکه بابا رفت منم حاضر شدم و از اتاق رفتم بیرون. مامان روی مبل نشسته بود. با دیدن من که حاضر و آماده بودم اخمی کرد و گفت: باز کجا؟

نفسم رو با حرص دادم بیرون. بازم جواب پس دادن. فقط میگفتی اسیر گرفتن. با غیظ گفتم: میرم پیش سارا البته اگه مشکلی نداره.

مامان پشت چشمی نازک کرد و گفت: همچین حرف میزنی انگار چی گفتم. یعنی من نباید بدونم دخترم کجا میخواد بره.

با عصبانیت از کنارش رد شدم و رفتم بیرون و در رو محکم بهم کوبیدم. اصلا حوصله ی هیچ کس رو نداشتم.

اواخر تابستون بود. ولی هوا همچنان گرم بود. سریع به سمت خونه ی سارا رفتم و زنگ رو زدم. در با صدای تیکی باز شد. وارد خونه شدم. سارا به استقبالم اومد و با خوش رویی سلام کرد. جواب سلامش رو دادم و راه اتاقش رو پیش گرفتم. وارد اتاقش که شدم، از تعجب چشم هام چهار تا شد. تمام لباس های سارا روی زمین بود و یک کیف کوله هم پر از لباس روی تخت بود.

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم: میخوای بری مسافرت؟

-مسافرت که نه بهتره بگم مهاجرت.

-مهاجرت؟

سارا از کنارم گذشت و رفت روی مبل گوشه ی اتاقش نشست و گفت: آره دیگه خسته شدم از این زندگی. میرم خارج یک زندگی راحت برای خودم میسازم تا کی اینجا باشم و زجر بکشم.

به چشم های اشکبش نگاه کردم. سارا هم کمتر از من سختی نکشیده بود. رفتم رو به روش نشستم و گفتم: پس خوش بحالت من که همچنان موندگارم باید انقدر اینجا باشم تا بمیرم.

سارا دستم رو گرفت و گفت: خوب تو هم با من بیا.

پوزخندی زدم و گفتم: با اجازه ی کی؟

-فکر کردی بابای من اجازه میدهد؟ من میخوام قاچاقی برم.

با وحشت دستش رو فشردم و گفتم: مگه دیونه شدی؟

-آره دیونه شدم. دیونه ام کردند. از دست این عوضی ها زندگی رو برام جهنم کردند. میخوام برم. اصلا باید برم وگرنه دق میکنم.

-خوب زندگی منم جهنمه. منو بخاطر یک عوضی مجازات میکنند. ولی باید تحمل کنم تو هم تحمل کن.

-من مثل تو احمق نیستم نمی تونم تحمل کنم.

چونم شروع کرد به لرزیدن و با بغض گفتم: آره درست میگی من یک احمقم که بخاطر حماقت هام زندگیم جهنم شده.

سارا با غم نگاهم کرد و گفت: هیچ وقت درست و حسابی برام توضیح ندادی چه اتفاقی افتاده.

-میتونم بهت اعتماد کنم؟

سارا دستم رو فشرده و گفت: آره عزیزم حتما. مطمئن باش به کسی چیزی نمیگم.

همین جور که اشکام میریخت گفتم: حدود یک سال پیش عاشق یک پسری شدم که از هر لحاظ مقبول

بود. نزدیک به شش ماه با هم دوست بودیم. ولی پدرم اجازه ی ازدواج با اونو بهم نمی داد. دلیلش رو نمی دونم ولی مامانم میگفت بابام خیلی از پسر بدش میومد. ولی من به زور تهدید مجبورشون کردم که به ازدواجم رضایت بدن. بعد از عقد پسر منو ول کرده ورفته. گفته منو نمی خواد. تا همین الان هم بزور باهام بوده. ولی من باور نکردم. و دنبالش رفتم ولی اون بی توجه به من سوار ماشینش شده و رفته. منم دنبال ماشینش دویدم که

همون جا تصادف شدیدی کردم و حافظه ام رو از دست دادم. حتی اسم خودم رو یادم نمیومد. هیچ وقت دلیل اینکه چرا ولم کرد رو نفهمیدم.

سارا با غم نگاهم کرد و گفت: اسم شوهرت چی بود؟

در حالی که اشک هامو پاک می کردم گفتم: نمی دونم آوردن اسمش توی خونمون ممنوعه.

-حالا اون طلاق داده یا نه؟

-نه طلاقم نداده. از ازدوایم نزدیک به پنج ماه میگذره اگه تا یک ماه دیگه ازش خبری نشه میتونم طلاقم رو غیر حضوری بگیرم.

سارا از جاش بلند شد و گفت: بهر حال اگه دوست داری با من بیای میتونی بیای این گروهی که میخوام باهاشون برم قابل اعتمادن. فردا راه میفتیم امروز هم ازت خواستم بیای تا با هم خدا حافظی کنیم.

با لبخند نگاهش کردم و گفتم: نه من نمی تونم پیام معلوم نیست اونجا چی در انتظارم باشه.

-از کجا میدونی شاید زندگی خوبی در انتظارت باشه.

-نمی دونم شاید بهر حال امیدوارم از کاری که میکنی پشیمون نشی.

پشیمون نمی شم ولی مطمئنم تو از موندنت پشیمون میشی.

یک ساعتی رو کنار سارا موندم و بعد هم راهی خونه شدم. همین که در رو باز کردم کفش های بابا

توجهم رو جلب کرد. یکم ترسیدم چون اصلا حوصله ی دعوی جدید رو نداشتم. در رو بهم زدم و رفتم تو.

بابا با دیدن من اخم هاش رفت توی هم. خیلی آروم سلام کردم که گفت: تا الان کدوم قبرستونی بودی

هان؟

خواستم جوابش رو بدم که گفت: معلومه دیگه پی یللی تللی دیگه دختره ی هرزه.

از حرف هاش ناراحت نشدم. پنج ماهه که به خاطر یک اشتباهم اینجوری تهمت میشنوم. خواستم برم

توی اتاقم که از جاش بلند شد و با عصبانیت گفت :مگه کری؟ ازت پرسیدم کجا بودی؟

خیلی آرام جواب دادم:پیش سارا....

-تو غلط کردی که پیش سارا بودی. راستش رو بگو باز با کی بودی هان؟

دیگه نتونستم تحمل کنم.با خشم بهش نگاه کردم و گفتم :من پیش سارا بودم نه هیچ خر دیگه.آدم یک

بار حماقت میکنه نه صد بار.

بابام پوزخند زد و گفت :خوبه میگی آدم. مشکل اینجاست که تو آدم نیستی یک حیونی.

-بچه ی تو ام دیگه توقعی نیست.....

وقتی چشم های به خون نشسته ی بابا رو دیدم فهمیدم چی زر زدم. بابا با عصبانیت به سمتم اومد

و با مشت کوبید توی دهنم و گفت :دختره ی عوضی. بفهم چی میگی. احمق.کی بشه بمیری تا این ننگی که

به بار آوردی از زندگیم پاک بشه.

با لبخند غمگینی نگاهش کردم و گفتم :بخواین همین امشب خودم رو میکشم.

-نخیر نیازی نیست بمیری فقط گورتو از خونه ی من گم کن همین.دوست ندارم فردا توی این خونه ببینمت.

اشکام راه خودشون رو باز کردند.بابا با دیدن اشک هام چشم غره ای بهم رفت و برگشت سر جاش روی مبل

نشست. منم راه اتاقم رو پیش گرفتم. این حرف هر روز بابام بود.میگفت دیگه نمی خواد منو توی خونه اش

ببینه.ولی من که جایی رو نداشتم که برم.جز سارا هم که دوست صمیمیه دیگه ای نداشتم.سارا هم که قرار بوده

بره خارج..... ناگهان یاد حرف سارا افتادم که گفت :بهرحال اگه دوست داری با من بیای میتونی بیای این گروهی

که میخوام باهاشون برم قابل اعتمادن. فردا هم راه میفتم..... آره بهتر بود با سارا برم.زندگی اینجا برام خیلی

سخت شده.دیگه حالم از تهمت های بابا بهم میخوره. از همه مهم تر بابا دیگه نمی خواد من توی خونه اش

باشم.پس میرم. میرم با سارا. آره این بهترین کاره.

سریع گوشیم رو برداشتم و شماره ی سارا رو گرفتم.بعد از چند بوق جواب داد :الو.

-سلام سارا جان.

-سلام عزیزم تو که الان اینجا بودی اینقدر سریع دلت برام تنگ شد؟ پس وقتی برم اونور چجوری میخوای تحمل کنی؟

با حرص گفتم: یک دقیقه ساکت شو تا منم حرف بزنم.

سارا خنده ای کرد و گفت: ببخشید بگو عزیزم چی شده؟

-هیچی منم میخوام باهات بیام، فقط بگو چی لازمه که بردارم.

چند لحظه سارا سکوت کرد بعد گفت: مطمئنی که میخوای بیای؟

-آره مطمئنم. دیگه نمی تونم تحمل کنم، منم باهات میام، زندگیم شده جهنم شاید اونجا چیز بهتری در انتظارم باشه.

-باشه هیچی لازم نیست فقط چند دست لباس بردار همین. من خودم با اون کسی که باید بریم هماهنگ میکنم فردا پنج صبح بیا سر کوچه که بریم.

-باشه.

خواستم قطع کنم که سارا سریع گفت: راستی تارا یک عکس هم از خودت بفرست.

-عکس چرا؟

-نمی دونم برای رفتن لازمه حالا تو بفرست برام.

-باشه الان میفرستم.

گوشی رو قطع کردم. یکی از عکس هامو برای سارا فرستادم. از جام بلند شدم و چند دست مانتو و شلوار و بلوز

برداشتم و توی کوله ام گذاشتم. کوله رو زیر تختم قایم کردم، هر چند که خیلی میترسیدم ولی دیگه حاضر نبودم توی این خونه بمونم. پامو از اتاق بیرون نذاشتم حتی برای شام هم نرفتم بیرون. ساعت موبایلم رو برای پنج کوک کردم و روی تخت دراز کشیدم. نمی دونستم کارم درسته یا نه. شونه ام رو انداختم بالا و با خودم گفتم: از این که بدتر نمیشه. هرچه باداباد. چشم هامو بستم و سعی کردم بدون فکر کردن آینده ی نا معلومم بخوابم. کم کم چشم هام گرم شد و نفهمیدم کی خوابم برد...

با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم. سریع آلام رو قطع کردم که یک وقت کسی از صدایش بیدار نشه. سریع از جام بلند شدم و یک دست مانتو و شلوار ساده پوشیدم. کوله رو برداشتم و آرام در اتاق رو باز کردم و رفتم بیرون. خونه توی سکوت و تاریکی فرو رفته بود. خیلی آرام در ورودی رو باز کردم و رفتم توی کوچه. شروع کردم به دویدن همین که رسیدیم سر کوچه سارا رو دیدم ایستاده بود. با دیدن من نفس عمیقی کشید و گفت: فکر کردم پشیمون شدی.

در حالی که نفس نفس میزدم گفتم: من اگه حرفی میزنم پاش وایمیستم.

سارا لبخندی زد و گفت: خیلی خوب حالا باید منتظر باشیم تا بیان دنبالمون.

درست همون لحظه صدای بوق ماشینی توجهمون رو جلب کرد. وقتی برگشتم یک ون مشکی رو دیدم.

سارا خیلی خونسرد گفت: اومدن.

با دیدن ماشین ون ترسی توی بدنم افتاد. تازه فهمیدم میخوام چیکار کنم. یعنی واقعا کار من به جایی رسیده که باید فرار کنم؟ سارا خیلی راحت رفت سمت ماشین و به منم اشاره کرد که دنبالش برم. پشت سر سارا راه افتادم سمت ماشین. در ماشین باز شد. منو سارا وارد ماشین شدید. سارا سلام بلندی گفت اما من خیلی آرام سلام کردم. توی ون دوتا مرد و حدود هفت تا دختر بودند. مرد ها با دیدن من لبخند کثیفی زدند. از خجالت سرم رو انداختم پایین و همراه سارا رفتم روی یک صندلی نشستم.

سنگینی نگاه اون دو مرد رو همچنان حس میکردم. تا رسیدن به مقصد سرم رو به هیچ عنوان بلند نکردم. ماشین ون جلوی یک خونه متوقف شد. همه از ماشین پیاده شدن. همراه با سارا رفتم پایین. جلوی در یک زن به همراه دو مرد ایستاده بودند. زن نگاهی به ما دختر کرد و گفت: کوچک ترین اشتباهتون باعث میشه که گیر بیفتین. پس مراقب رفتار هاتون باشین. اگه میخواین بی دردسر از مرز رد بشین هرچی که میگم گوش کنید.

بعد نگاه طولانی به من انداخت و گفت: تو باید اون تازه وارد باشی درسته؟

خیلی آرام گفتم: بله.

-اسمت چیه؟

-تارا...

-خوشبختم تارا اسم من سلمازه. من مسئول شما هستم. هر سوالی داشتی از من بپرس.

بعد هم رو کرد به مردی که پشت سرش بود و گفت: ایشون هم مسئول عبور دادن شما از مرزه.

نگاهی به مرده کردم که لبخندی زد و گفت: اسم من هرمیسه امیدوارم توی سفر مشکلی ایجاد نکنی.

نگاهی به هرمیسی انداختم. قد بلندی داشت. چشم و ابرو هاش مشکلی بود. بینی عقابی و لب های متوسطی داشت. در کل خوب بود. همراه سلماز و بقیه ی دختر ها وارد خونه شدیم.

چند نفر داخل خونه بودند که کیف های مارو گرفتند و مشغول بررسی شدند.

سلماز یک گوشه ایستاد و گفت: چیز های اضافه مثل موبایل، ماشین حساب، لوازم آرایشی، طلا و

پول نباید همراهتون باشه.

خدا رو شکر من هیچ کدوم از این وسایل رو برنداشته بودم. بعد از حدود بیست دقیقه که تمام کیف ها بررسی

شد، سلماز همه ی ما رو سوار ماشین کرد. رو به سلماز کردم و پرسیدم: الان کجا میریم؟

سلماز: میریم جنوب، از اونجا میریم اونور.

سرم رو تکیه دادم و سر جام نشستم. دختر ها تقسیم شده بودند. من و سارا و سلماز و دو تا دختر

دیگه توی یک ماشین بودم، پنج تا دختر دیگه هم توی یک ماشین دیگه. دو تا از مرد ها که حالا فهمیدم محافظ هستند هم توی یک ماشین دیگه نشستند. ماشین ها لیفان ایکس شصت به رنگ سفید بودند. هر سه تا ماشین پشت سر هم توی جاده در حال حرکت بودند. تا ساعت یازده شب ماشین ها بدون توقف حرکت میکردند. حتی برای ناهار هم نایستادند. توی ماشین نفری یک ساندویچ به عنوان ناهار خوردیم و تا ساعت یازده دیگه چیزی نخوردیم. راس ساعت یازده جلوی یک خونه متوقف شدیم. سلماز رو کرد به ما و گفت: پیاده شین. امشب رو اینجا میمونیم اما فردا راس ساعت شش دوباره حرکت میکنیم.

همراه بقیه ی دختر ها از ماشین پیاده شدم و همه گی وارد خونه شدیم. هر کدوم از دختر ها وارد یک اتاق شدند. من هم یکی از اتاق های خونه رو انتخاب کردم و واردش شدم. یک اتاق خیلی ساده. فقط یک فرش سه در چهار و یک تخت یک نفره وسایل اتاق رو تشکیل میدادند. روی تخت نشستم و رفتم توی فکر. یعنی تا الان مامان و بابا متوجه فرار من شده اند؟ آخه من همیشه توی اتاقم و خیلی کم پیش میاد که از اتاقم خارج بشم. اگه مامان با من کاری داشته باشه میاد سر وگرمه وگرنه اصلا بود و نبود من توی اون خونه حس نمیشه. پوزخندی زدم و با خودم گفتم: اگه فهمیده باشند الان خیلی خوشحالند. به خصوص بابا که همیشه دوست داشت من از اون خونه برم. اشک توی چشم هام جمع شد. همه پدر و مادر دارند منم پدر و مادر دارم. بخاطر یک حماقتی که هیچ وقت دلیلش رو نفهمیدم، مجازات شدم. بابای من آبروش براش از هر چیزی مهم تر بود. منم

که با ازدواج احمقانه ام آبروشو بردم. پس دیگه هیچ ارزشی براش نداشتم. یاد خواهرم افتادم تنها کسی که توی اون خونه با من خوب بود. ولی حیف که ازدواج کرده بود و هفته ای یک بار بهم سر میزد. ای کاش فرصت داشتم تا باهاش خدا حافظی کنم. آخه از اونجا که معلومه دیگه تا آخر عمرم نمیبینمش. چشم هامو بستم. دیگه چیزی مهم نیست فردا برای همیشه از این کشور میرم. شاید زندگی متفاوت شد. من که کنار خونواده ام خوشی ندیدم حالا شاید کنار چند تا غریبه خوشبخت بشم....

صبح راس ساعت پنج راه افتادیم. تا ظهر وارد بندر عباس شدیم. هوا شدیداً گرم بود. حتی نفس کشیدن هم توی اون هوا سخت بود. ماشین ها جلوی یک عمارت ایستادند. همه پیاده شدیم و وارد عمارت شدیم. هنوز فرصت نکرده بودم با هیچ کدوم از دختر ها حرف بزنم. هرچند که اصلاً اهل دوست شدن و این حرفها نبودم. با سارا هم به سختی دوست شدم. همه توی سالن نشستیم. سلماز جلوی ما ایستاد و گفت: میدونم خسته اید ولی سختی کار از اینجا به بعده. میخوایم از مرز رد بشیم. باید مراقب باشید گیر افتادن هر کدومتون برابره با نابودی همه. پس حواستون به حرف هایی که میزنم باشه. یک. سر و صدای بیجا ممنوع. دو. اگه کسی گیر افتاد هیچ کدوم از ماها رو نمی شناسه. سه. نباید یک قسمت از راه رو چکمه های پلاستیکی بپوشید پس این چکمه ها دم دستتون باشه.

به چکمه هایی که اشاره کرد نگاه کردیم. همه نفری یک جفت چکمه برداشتیم و توی کوله هامون

گذاشتیم. سلماز توی چشم های تک تکون نگاه کرد و گفت: اگه هر کدومتون مشکلی ایجاد بکنه، بیچاره اش میکنم.

حق داشت انقدر تذکر بده. گیر افتادن هر کدوممون باعث نابودی کل گروهشون میشه.

سلماز دوباره گفت: راه بیفتین که راه سختی داریم تا فردا باید برسیم اونور.

پشت سر سلماز راه افتادیم و از در پشتی عمارت رفتیم بیرون. همون جور که سلماز گفت راه خیلی سخت بود.

یک قسمت راه کاملا گل بود. چکمه هارو پوشیدیم و از اون قسمت عبور کردیم. از جلوی دید بانی به سختی و تک تک عبور کردیم. وقتی نزدیک دریا رسیدیم همه گی نفس عمیقی کشیدیم. سلماز به سمتمون برگشت و گفت: تا اینجا که خوب بود. حالا باید سوار کشتی بشیم. مراقب رفتار تون باشید.

به سمت کشتی رفتیم. هر میس رفت سمت یکی از افراد کشتی و چیزی بهش گفت اونم بهمون اشاره

کرد که وارد کشتی بشیم. از قسمت کف کشتی یک تیکه رو باز کرد و گفت: برید این تو و تا زمانی که کشتی حرکت نکرده حتی نفس هم نکشید.

دخترها یکی یکی وارد اتاق کف کشتی شدند. من آخرین نفری بودم که وارد شدم. رفتم یک گوشه کنار

سارا نشستم. سلماز هم وارد شد و بعد در بسته شد. اتاق توی تاریکی مطلق فرو رفت. اما مدت دست

سارا رو فشار میدادم. توی اون تاریکی چشم چشم رو نمی دید. بعد از چند دقیقه کشتی حرکت

کرد. سلماز به آرومی گفت: انگار مشکلی پیش نیومد. همه از این حرف سلماز خوش حال شدیم. سلماز نور گوشی شو توی صورت هامون انداخت و گفت: فرصت آشنایی نبود میخوام خودتون رو یکی یکی معرفی کنید.

بعد نور گوشیشو توی صورت یک دختر نگه داشت و گفت: خوب از تو شروع میکنیم بگو اسمت چیه؟

-صبا.

-چند سالته صبا؟

-بیست و چهار.

-خیلی خوب تو چی اسمت چیه؟

دختری که کنار صبا بود گفت: زهرا.

-چند سالته :

-بیست

-خوب حالا بقیه بگن.

بقیه به ترتیب اسم ها و سنشون رو گفتند تا اینکه رسید به من سلماز نور گوشیشو توی صورتم انداخت و گفت
:اسمت که تارا بود حالا بگو چند سالته؟

-هیجده.

-پس از همه کوچیک تری آره؟

-بله.

سلماز خنده ای کرد و گفت :خوب حالا باید یک سری چیز ها رو توضیح بدم.وقتی رسیدیم دبی باید بریم
خونه ی رئیس تا شما رو ببینه.

صبا با تعجب پرسید :چرا مارو ببینه.

-تا بفهمه چند نفر رو از مرز رد کردیم دیگه و اینکه باید پول عبورتون رو به رئیس بدین.

همه ی دختر ها سرشون رو تگون دادند.ولی من تازه فهمیدم چه گافی دادم من اصلا به فکر پول نبودم.

دست سارا رو خیلی آرام فشار دادم و کنار گوشش گفتم:دختر احمق چرا بهم نگفتی باید پول بردارم.

سارا همین جور که دستش رو ماساژ میداد به آرومی من گفت:چون میدونستم یک روزه نمی تونی این

پول رو جور کنی خودم به جات برداشتم.

نفس راحتی کشیدم و گفتم :خوب زودتر بگو دیگه

قلبم داشت از کار می ایستاد.

سارا چشم غره ای بهم رفت و گفت :یعنی تو نمی دونستی باید پول بدی تا از مرز ردت کنند؟

-نه نمی دونستم.

-پس فکر میکردی خیر اند و همه رو مجانی عبور میدن؟ آخه اینا تا براشون سودی نداشته باشه که کاری نمی کنند.

خنده ی آرومی کردم و گفتم: فکر کن قاچاق چی های خبیرو اصلا بهتره یک خیریه بزنند تا کارشون قانونی بشه.

سارا هم خندید و دیونه ای نثارم کرد. دیگه تا رسیدن به مقصد حرفی با هم نزدیم. با توقف کشتی در باز شد و چهره ی هرمیس مشخص شد. هرمیس همین جور که بهمون اشاره میکرد گفت:

: بیاین بالا زود باشین.

تمام دخترها سریع رفتن بالا. کنار دخترها روی عرشه ایستادم. هرمیس از کشتی پیاده شد و بهمون اشاره کرد پشت سرش بریم پایین. همه از کشتی رفتیم پایین. یک ون مشکی جلومون متوقف شد. سوار ون شدیم. ماشین جلوی یک ویلا ایستاد. در ویلا باز شد و چند مرده سیاه پوش با اسلحه جلوی در ایستادند. ماشین وارد حیاط ویلا شد. یکی از محافظها در ون رو باز کرد و با سر اسلحه اش اشاره کرد بهمون و گفت:

: پیاده شید سریع.

با تعجب به رفتارهای مرد نگاه کردم که سلماز از جاش بلند شد و گفت: مگه کرین گفت بیاین پایین زود.

صبا از جاش بلند شد و گفت: اینجا چه خبره؟ مگه ما چیکار کردیم که با اسلحه تهدیدمون میکنید؟ سلماز دست صبا رو گرفت و به سمت بیرون هلش داد و گفت: بجای زبون درازی گمشو بیرون.

بعد هم رو کرد به تک تک ما و گفت: بسه تا الان هر کاری که کردین بلند شید تن لشتون رو حرکت بدین زودتر برید بیرون.

دخترها با ترس و لرز یکی یکی از جاشون بلند شدند و رفتند پایین.

منم کنار سارا از ماشین پیاده شدم. سه نفر از محافظ ها دورمون کردند و با اسلحه هاشون مارو تا عمارت بردند. تماما دست و پام میلرزید. من چه حماقتی کردم؟ خدا میدونه اینا میخوان با ما چیکار کنند...

وارد یک سالن بزرگ شدیم. تمام سالن رو مبل های سلطنتی پوشونده بود. سلماز جلوی ما ایستاد و گفت: همتون خوب گوش کنید اگر میخواین تا زمانی که اینجا هستید، مشکلی براتون پیش نیاد حق دخالت تو کار های ما رو ندارید. در ضمن هرچی که من یا خانم بهتون گفتند باید بی چون و چرا قبول کنید. یکی از دختر ها که توی کشتی خوش رو فاطمه معرفی کرده بود با صدای بغض داری گفت: میخواین با ما چیکار کنید؟

سولماز قهقهه ای سر داد و گفت: یعنی تا الان نفهمیدین؟

یک چیز هایی فهمیده بودم اما حتی جرات فکر کردن بهشون رو نداشتم. برای اینکه مطمئن بشم چیزی که توی ذهنم درسته یا نه گفتم: نه نفهمیدم شما بگید قرار بود فقط مارو از مرز رد کنید حالا چرا دست از سرمون بر نمی دارید؟ هزینه ی این سفر رو میدیدم فقط ما رو ول کنید.

سولماز دوباره خندید و گفت: شما رو ول کنیم؟ دیگه چی؟ این همه با بدبختی و مصیبت ردتون کردیم حالا ولتون کنیم؟

سارا در حالی که مشخص بود ترسیده اما نمی خواست بروز بده گفت: خوب چی از جون ما میخواین؟ سولماز خواست چیزی بگه که با صدای پای یک نفر سکوت کرد و به در سالن نگاه کرد. یک مرد قد بلند که اخم هاش توی هم بود وارد سالن شد. سلماز با دیدنش دست پاچه شد و گفت: س... سلام... آقا... مرد فقط سرش رو برای سلماز تکون داد. بعد نگاهش روی تک تک ماها چرخید.

از ترس خودم رو بیشتر به سارا نزدیک کردم. نگاه مرد روی من موند. با چشم های وحشت زده ام به چشم های مشکیش خیره شدم. جووری بهم نگاه می کرد که حس می کردم لخت و برهنه جلوش ایستادم. وقتی نگاه مرد از روم کنده شد، نفس راحتی کشیدم. مرد کنار سلماز ایستاد و با صدای بلند و

خشن گفت: برای فردا شب آگه هر کدومتون یکی از مشتری های منو بپرونه، بیچارست...

سارا یک قدم به جلو برداشت و گفت: همیشه واضح به ما بگید چرا مارو آوردین اینجا.

مرد با پوزخند نگاهی به سارا کرد و گفت: برای فروشتون.

لرزش دست و پام بیش از حد شد. جوروی که فکر کردم تشنج کردم. پس حدسم درست بود...

سارا دوباره با عصبانیت گفت: مگه شهر هرته؟ فکر کردی میزارم منو بفروشید؟

مرد قهقهه ی بلندی سر داد و گفت: اولاً آگه شهر هرت نبود که تو از کشورت فرار نمی کردی. دوماً تا الان

هزار تا دختر مثل شما رو فروختم تو میخوای جلوی منو بگیری؟

سارا تقریباً با جیغ گفت: آره میگیرم نمی زارم توی عوضی منو بفروشی....

لبخند از روی لب های مرد محو شد جاش یک اخم وحشت ناک صورتش رو گرفت و با عصبانیت به سارا نزدیک شد و مشت محکمی توی دهن سارا زد. از ترس جیغی زدم و خودم رو به سارا که پخش زمین شده بود رسوندم. دهان سارا غرق خون بود. از شونه اش گرفتم و کمکش کردم تا بشینه. مرد نگاه ترسناکی به هردومون کرد و گفت: آگه فقط یک بار دیگه زری که زدی رو تکرار کنی دندون هاتو توی دهنهت خورد میکنم.

و بعد بی توجه به ما از سالن خارج شد. تمام دختر ها دور مارو گرفتند. همه اشک میریختند انگار تازه از بهت در اومده بودند و فهمیده بودند قراره چه بلایی سرشون بیاد. سلماز به ما نزدیک شد و با عصبانیت رو به سارا گفت: دختری احمق نمی فهمی چه حرفی رو باید کجا بزنی؟ این مردی که دیدی اسمش علیرضاست. کاش هم فروش دختری مثل شمایه. کشتن تو برای مثل آب خوردنه. پس، به جای اینکه بیشتر گندبزی به زندگیت مثل آدم رفتار کن. بعد هم با سرش به محافظ ها اشاره کرد اونها هم به زور مارو بردند توی یک اتاق. و در اتاق رو قفل کردند. فاطمه یک گوشه روی تخت نشست و سرش رو گرفت بین دستاش و با صدای ترسیده اش گفت

:حالا چیکار کنیم؟

همه سکوت کرده بودند. هیچ کس هیچ جوابینداشت که به فاطمه بده. مشغول پاک کردن صورت سارا بودم که دستم رو گرفت و با بغض گفت: منو ببخش تارا همه اش تقصیر من بود. من گولت زدم تا باهام بیای.

دستم رو روی دهانش گذاشتم و گفتم: این حرف رو نزن سارا. تقصیر تو نبود. تو که نمی دونستی قراره

چه بلایی سرمون بیارن. همه اش تقصیر خودم بود. کار غیر قانونی بهتر از همیشه.

سارا با چونه ی لرزون منو توی بغلش گرفت و گفت: ببخش منو آجی. زندگی خودم خراب بود زندگی تو رو هم خراب کردم.

پوزخندی زدم و گفتم: فکر میکنی زندگی من خیلی قشنگ بود؟ امیدوارم یک روزی تقاص کارهایی که باهام کردن رو پس بدن....

همه روی زمین نشسته بودیم کسی حرفی نمی زد. از ظهر که مارو آورده بودند اینجا کسی سراغی از ما نگرفت. سارا سرش رو روی پای من گذاشته بود و بی صدا اشک میریخت. نمی دونستم چجوری سارا رو آرام کنم. فقط آرزو میکردم زندگیش بیشتر از این به گند کشیده نشه.

با باز شدن ناگهانی در همه با وحشت به در نگاه کردند. سولماز و چند نفر از محافظ ها وارد اتاق شدند. سلماز گفت: بلند شید تن لشتون رو تکون بدین کلی کار داریم.

هیچ کس از جاش بلند نشد که باعث عصبانیت سولماز شد.

سلماز این بار با جیغ گفت: مگه با شما نیستم. بلند شید تا بلندتون نکردم.

همه سریع سر پا شدند. منم به سارا کمک کردم تا بلند شه. سلماز یک چشم غره به سارا رفت و بعد رو به ما گفت: دنبالم بیاین.

همه پشت سر سولماز حرکت کردیم. سلماز جلوی یک اتاق ایستاد و گفت: یکی یکی به ترتیبی که صداتون میزنم. برید توی اتاق. صبا برو.

صبا از جاش تکون نخورد که سلماز دوباره جیغ زد و گفت: میگم برو تو بگو چشم.

صبا: من نمیرم. اصلا چرا باید برم؟ میخواین با من چیکار کنید.

-هیچی میخوان بکارتت رو چک کنند همین.

صبا با ترس یک قدم عقب رفت و گفت :م.... من...ن...نمی...نمیرم....

در اتاق باز شد و دو زن قد بلند و هیکل درشت اومدند بیرون. سلماز با سر به صبا اشاره کرد و زن ها به سمت صبا رفتند و دست هاشو گرفتند و بردند سمت اتاق. صبا با جیغ و داد التماسشون میکرد ولش کنند ولی انگار زن ها کر شده بودند.تمام مدتی که صبا توی اتاق بود بقیه ی دختر ها با ترس کنار هم ایستاده بودیم.یکی از دختر ها که خودش رو زهرا با صدای ترسیده اش رو به سلماز گفت :اگه باکره نباشیم

ولمون میکنید؟

سولماز نه. اعضای بدنتون رو میفروشیم.

تنها زهرا به وضوح لرزید و با صدای لرزانش گفت :و...ولی... م...من...با...کره... نی... نیستم...تم...

سولماز نگاه تحقیر آمیزی به زهرا کرد و گفت :از دختر های فراری نباید بیشتر توقع داشت.هر کدومتون که باکره نباشه میمیره.

چقدر اون لحظه از دختر بودن خودم بدم اومدای کاش منم زن می بودم. اینجوری خیلی راحت میکشتم و اعضای بدنم رو میفروختن. مردن خیلی بهتر از هم خوابه شدن با شیخ های عرب بود.صبر کن ببینم من که قبلا ازدواج کردم شاید دختر نباشم.شاید زمانی که با اون شوهر عوضیم دوست بودم،باهاش رابطه داشتم که بعدش پدر و مادرم رو مجبور کردم به ازدواج رضایت بدن.من که چیزی یادم نمیاد ولی اگه دختر نباشم خیلی خوب میشه.امروز همه چیز مشخص میشه ولی امیدوارم دختر نباشم.

بعد از حدود پنج دقیقه صبا با چشم های قرمز و تن لرزون از اتاق اومد بیرون.بعد از صبا، زهرا، فاطمه،

نازنین، مهناز،شادی،مونا، سارا و مریم رفتند توی اتاق و بعد از معاینه با حال خراب اومدند بیرون.

آخرین نفر من بودم.سولماز از بازوم گرفت و بردم توی اتاق. سه تا زن توی اتاق بودند.دوتاشون به سمتم اومدند و شلوارم رو به زور در آوردند و روی تخت خوابوندنم. یکیشون دست و پای سمت چپ و یکی شون دست و پای سمت راستم رو گرفته بودند.زن سوم بهم نزدیک شد و مشغول معاینه ام شد.چشم هامو از زور حقارت بستم و

آرزو کردم که دختر نباشم، اشکام میریخت ولی اون ها بی توجه به من کارشون رو انجام میدادند. بعد از چند دقیقه زن ازم دور شد و به یکی از زنها که دست و پامو گرفته بود گفت: بنویس باکره.....

دلَم میخواست اون لحظه از شدت عصبانیت جیغ بزنم. ای خدا چرا برای من همچین سرنوشتی نوشتی؟ از اول تا آخرش بدبختی. کی میشه این زندگی کوفتی من تموم بشه. زنها لباسم رو تنم کردند و از اتاق فرستادند بیرون. کاغذی که توش اسامی ما بود و باکره بودن یا نبودنمون نوشته شده بود رو دادند دست سولماز. سلماز نگاهی به برگه کرد و با پوزخند گفت: به جز زهرا همه دختر اند. پس زهرا رو ببرید برای عمل آماده اش کنید.

زهرا با وحشت عقب عقب رفت و گفت: م...من.. نمی.. خوام... من....

ولی محافظ ها بهش اجازه ی بیشتر حرف زدن رو ندادند. دستاش رو گرفتند و کشون کشون بردنش توی یک اتاق دیگه. صدای جیغ های زهرا کل سالن رو برداشته بود اما کسی بهش توجه نمی کرد. وارد اتاق شدیم. دوباره در اتاق قفل شد. صدای سلماز از پشت در میومد که میگفت: مراقبشون

باشید. فردا صبح زود آرایشگر ها میان پس ساعت هفت بیدار. باش باشند. حمام کرده و آماده اگه کسی

مشکلی ایجاد کرد اجازه ی کتک زدن رو دارید.

اشک همه ی دختر ها روی گونه هاشون روان بود. یک گوشه از اتاق نشسته بودم و دستم رو به سرم گرفتم. نمی دونستم چیکار کنم. هیچ راه فراری نبود. انگار باید منتظر فردا میموندیم تا ببینیم سرنوشت چی برامون رقم میخوره. سارا کنارم روی زمین دراز کشید و گفت: ظاهرا از شام خبری نیست بهتره بخوابیم. فردا همه چیز مشخص میشه.

سرم رو تکیه دادم و کنار سارا دراز کشیدم. بقیه ی دختر ها هم به تبعیت از ما دراز کشیدند. صبا چراغ

اتاق رو خاموش کرد و گفت: بخوابید که امشب آخرین خواب راحتونه.

اون شب معنی حرفش رو نفهمیدم چون خیلی خسته بودم زود خوابم برد اما بعدها فهمیدم که

چقدر جمله اش بجا بود.....

جلوی آئینه نشسته بودم و آرایشگر مشغول آرایشم بود. صبح راس ساعت پنج همه رو بیدار کردند. نوبت

به نوبت همه حموم رفتیم. بعد هم آرایشگر ها مشغول درست کردن ما شدند. ظاهرا خریداران شون

از ظهر میومدند اما مزایده شون شب برگزار میشد. آرایشگر بالاخره دست از سرم برداشت و رفت کنار و من تازه تونستم خودم رو ببینم. رژ قرمز پررنگی که تضاد قشنگی با پوست سفیدم داشت رو به همراه و رژگونه و خط برام زده بود. با اینکه آرایشم کاملا ساده بود ولی زیبایی خاصی به پوستم بخشیده بود. چشم های آبییم که در حصار خط چشم و ریمل بود، خیلی بیشتر جلب توجه میکرد. زن آرایشگر از اتاق رفت بیرون و سلماز وارد اتاق شد. با دیدن من چشم هاش برقی زدند و گفت: امشب خیلی خوب میشه ازت پول در آورد. فکر کنم بیرون بین مشتری ها دعواهای اساسی راه بندازی.

و بعد خنده ی بلندی سر داد. با نفرت نگاهش کردم که گفت: چیه مگه دروغ میگم؟ الان اگه اون لباسی رو که بهت میدم بیوشی دیگه نور علی نوری.

و بعد رفت سراغ کمد لباس ها و یکی به یکی کنار زد و از آخر یک لباس از بینشون بیرون کشید و به سمتم گرفت و گفت: اینو بپوش.

با عصبانیت به لباس نگاه کردم و گفتم: لخت برم بیرون سنگین تر نیست؟ من توی عمرم همچین لباسی نپوشیدم.

سولماز پوزخندی زد و گفت: مگه چشمه؟ این لباس بیشتر مشتری جذب میکنه همین.

نمی تونستم نگاه نفرت بارم رو ازش بگیرم. مگه یک زن چقدر میتونست کثیف و عوضی باشه؟ مثلاً هم

نوع ما بود. به لباس نگاه دوباره ای انداختم. یک پیراهن دکلمته ی قرمز رنگ بود که روی سینه اش گلدوزی های

زیبایی انجام شده بود. از کمر به پایین کلوش میشد و کوتاهی اش تا روی زانو بیشتر نبود.

نگاهم رو از لباس گرفتم و دوباره به سولماز دوختم و گفتم: حتی اگه خودت رو هم بکشی من این لباس

رو نمی پوشم. سلماز بهم نزدیک شد و گفت: چرا خودم رو بکشم. اگه پوشیدی که هیچی ولی اگه نپوشیدی

میدم محافظ ها لباس رو تنت کنند.

بعد هم نگاه تحقیر آمیزی بهم کرد و گفت: فقط پنج دقیقه وقت داری برم بیرون و برگردم ببینم این

لباس رو نپوشیدی اونوقته که میدمت دست اون قلچماق ها.

و به سمت در اتاق رفت. همین که در رو باز کرد گفتم: من این لباس رو نمی پوشم برو هرکاری که دوست داری بکن.

سولماز دوباره برگشت سمتم و پوزخندی زد و گفت: فقط پنج دقیقه.

و بعد از اتاق رفت بیرون. روی صندلی نشستم و گفتم: من نمی پوشم. اصلا بزار هر کاری که دوست دارند انجام بدن.

پنج دقیقه گذشت و راس پنج دقیقه سلماز برگشت توی اتاق. با دیدن من که هنوز لباس های خودم تنم

بود اخم هاشو کشید توی هم و با جیغ گفت: عوضی مگه نگفتم بیوش. دوست داری بدم آدمت کنند؟

نگاه تحقیر آمیزی بهش کردم و گفتم: تو اول بده خودت رو آدم کنند حیون.

سولماز جیغی زد و خواست به سمتم حمله کنه که در اتاق به شدت باز شد و مردی که دیروز سلماز بهمون

علیرضا معرفی کرده بود، وارد اتاق شد. علیرضا با عصبانیت رو به سلماز گفت: چخبرته؟ تمام مشتری ها نیومده برگشتند دیونه شدی؟

سولماز چشم غره ای بهم رفت و رو به علیرضا گفت: ببخشید آقا ولی هرچی بهش میگم این لباس رو بپوشه گوش نمی ده.

با عصبانیت پریدم وسط حرفش و گفتم: بالا بری پایین بیای من این لباس رو نمی پوشم حالا برو هر غلطی که دلت میخواد بکن.

علیرضا با خشم بهم نزدیک شد و سیلی محکمی توی صورتم کوبید. جوری که اگه دستم رو نگرفته بود پخش زمین میشدم.

و برگشت سمت سولماز و گفت: تو بیرون باش من میدونم با این دختر.

سولماز باشه ی آرومی گفت و از اتاق رفت بیرون. با چشم های وحشت زده ام توی چشم های وحشی

علیرضا نگاه کردم. پوزخندی روی لبهاش بود که ترسم رو بیشتر میکرد.

علیرضا منو محکم چسبوند به دیوار و خودش از جلو بهم چسبید و دستش رو کنار سرم گذاشت و با

صدای فوق العاده ترسناکش کنار گوشم گفت: مطمئنی نمی خوامی اون لباس رو بپوشی؟ اگه با

میل خودت بپوشی بهتره تا اینکه من تنت کنم. دوباره توی چشم هام خیره شد. از شدت ترس

سینه ام تند تند بالا و پایین میشد. با صدای ترسیده ام گفتم: می... پو... شم... م....

با جدا شدن علیرضا نفس راحتی کشیدم. علیرضا لباس رو پرت کرد توی صورتم و گفت: از در اتاق

بدون این لباس بیای بیرون بیچاره ای فهمیدی؟

سرم رو تکون دادم اونم خوبه ای گفت و رفت بیرون.

با اشک لباس رو تنم کردم و دوباره خودم رو توی آینه نگاه کردم. فوق العاده شده بودم. شاید اگر الان توی یک موقعیت دیگه بودم با دیدن خودم کلی ذوق میکردم اما افسوس که اوضاع اصلا بر وفق مرادم نبود. به سمت در رفتم و بازش کردم. سلماز و علیرضا و بقیه ی دختر ها توی سالن بودند با دیدن بعضی از دختر ها که بجز لباس زیر چیز دیگه ای تنشون نبود، کمی آرام شدم. سلماز با تحسین نگاهم میکرد ولی من حالم از نگاهش بهم میخورد. رفتم کنار سارا که یک گوشه کز کرده بود ایستادم و دستش رو گرفتم. سارا با ترس توی چشم هام خیره شد و گفت: حالا چی میشه تارا؟

نمی دونستم. جوابی نداشتم که بهش بدم. سلماز رو کرد به ماها و گفت: مهمان ها اومدند یکی یکی وقتی صداتون میزنم میان روی سن. وای بحال کسی که خراب کاری بکنه. علیرضا هم حرف های سلماز رو تکرار کرد و ازمون جدا شد و وارد سالن اصلی شد.

ما پشت سن بودیم باید از یک دری وارد سن میشدیم و نمایش های مسخره ای که سلماز برامون تعیین میکرد رو انجام میدادیم. به ترتیب اولین نفر صبا بود که رفت روی سن. کاملا لرزش دست و پاهاش مشخص بود. یک زنی اونجا بود که به زبان عربی هر یک از دختر ها رو برای شیخ های هوس باز عرب توصیف میکرد. با رفتن صبا روی سن، صدای دست و سوت بلند شد. بعد از صبا فاطمه و نازنین باهم رفتند. دلیل اینکه سلماز گفت دو نفری برند رو نفهمیدم. مهناز، شادی، مونا، سارا و مریم هم رفتند و با چشم های اشکی برگشتند پشت سن.

حالا نوبت من بود که برم. با ترس یک نگاه به سن و یک نگاه به سلماز کردم. سلماز دستم رو گرفت و هلم داد سمت سن و گفت: مراقب رفتارت باش. وای بحالت اگه بخوای خراب کاری بکنی.

با دست و پای لرزون رفتم پشت در. زن عرب اسمم رو با هیجان بیان کرد و همون لحظه در باز شد و

لرزون وارد سن شدم. تمام افرادی که اون بیرون نشسته بودند با دیدن من از جاشون بلند شدند و شروع کردند به دست زدن. ولی من توان تکون خوردن رو نداشتم. فقط یک گوشه از سالن ایستاده بودم و با وحشت به مردمی که برام دست میزدند نگاه می کردم. نگاهم توی کل سالن چرخید و از آخر روی یک جفت چشم آبی ساکن موند. یک مرد که بهش میخورد سی باشه با چشم های ریز شده و سوئظن نگاهم میکرد. تنها کسی بود که تشویقم نمی کرد یا نگاهش مثل بقیه با شهوت نبود. کم کم پوزخند ترسناکی روی صورتش نشست و به حالت مسخره ای شروع کرد به دست زدن. با اینکه فاصله زیادی بینمون بود اما از همین زاویه هم میشد به راحتی تنفیری رو از نگاهش خوند. تنفیری که باعث شد از همون نگاه اول ازش بترسم.....

حدود سه چهار دقیقه روی سن موندم و بعد با اشاره ی سلماز رفتم بیرون. سلماز بازوم رو فشار محکمی داد و گفت: دختره ی احمق آخه این چه کاری بود میخوای علیرضا رو عصبانی کنی؟ مگه نگفت اگه مشتری ها رو بپرونی بیچار تون میکنه؟

با تمام توان باقی مانده ام دستم رو از توی دستش کشیدم بیرون و گفتم: چیه توقع داشتی برم روی سن و برای اون هوس باز های عوضی عشوہ بیام؟ نه جانم اشتباه گرفتی من فاحشه نیستم.

سلماز پوزخندی زد و گفت: از امشب که حتما میشی .

و بی توجه به من راهش رو گرفت و رفت. به ساعت روی دیوار نگاه کردم. ساعت هشت بود. الان دیگه مزایده شروع میشه. خدا میدونه قراره دست کدوم یک از اون عوضی ها بیفتم. رفتم کنار سارا که به پهنای صورت اشک میریخت نشستم. آروم بهش گفتم: بسه سارا جون. با گریه که چیزی درست نمیشه. فقط باید توکل کنیم به خدا تا ببینیم این مشکل چجوری حل میشه. سارا با دست های لرزونش دستام رو گرفت و از میان قهقهش گفت: تا... را... منو... بب... خش... تا... آخ... ر... عم... رم نمی... تو... نم کا... ری... رو که... به... ات کر... دم رو... فرا... مو... ش ک... نم.

دست هاشو فشردم و گفتم: یک بار دیگه هم بهت گفتم تو مقصر حماقت من نیستی.

-تا... را... چرا... زند... گی... من... این... جو... ری... ش... د...؟ تا... وق... تی... ما... ما... نم... بود... هی... چی

کم... ندا...شت...م... از... وق...تی... که... رفت... او...مد... خو...نم...ون...بی...چار...ه
شد...م...تا...را... من...ما...نم... رو... می...خو...ام... سر...سارا رو گرفتم توی بغلم و اجازه دادم
خودش رو خالی کنه. اشک توی چشم هام جمع شد. بیچاره سارا هیچ وقت طعم محبت مادری رو نکشید. ای

کاش مادرش نمی مرد، ایکاش پدرش ازدواج مجدد نمی کرد، ای کاش نامادریش یکم باهش مهربون تر

بود، و هزار تا ای کاش دیگه.... نزدیک به یک ربع سارا گریه می کرد و من نمی دونستم چجوری آرومش
کنم. بقیه ی دختر ها هم بی صدا اشک میریختند. با ورود سلماز همه اشک هاشون رو پاک کردند. سارا سرش رو
بلند کرد. سلماز نگاهی به صبا کرد و گفت: برو لباس هاتو بپوش باید بری.

وحشت توی نگاه صبا نشست و از جاش تکونی نخود. سلماز که دید صبا حرکتی نمی کنه به محافظ ها اشاره
کرد اونها هم به سمت صبا اومدند و دستهایش رو گرفتند و کشون کشون بردند توی اتاقش.

بعد هم رو کرد به سارا و گفت: بجای زر زر کردن بلند شو باید بری. پاشو برو حاضر شو.

سارا خودش رو محکم تر توی بغلم فشرد و گفت: من... جای... نمی... رم....

سولماز آخم هاشو کشید توی هم و گفت: یا با زبون خوش بلند میشی یا بلندت میکنم.

سارا جیغ بنفشی کشید که گوشم کر شد و گفت: من جای نمی رم.

دوتا از محافظ ها به سمت سارا اومدند و بی توجه به جیغ جیغ های سارا، بردنش توی اتاقی که بوده .

سولماز پوزخندی بهم زد و گفت: همون جور که گفتم سر تو دعواست معلوم نیست کدومشون بخرت. نگاه

نفرت بارم رو ازش گرفتم و به زمین دوختم. فقط منتظر بودم زودتر این نمایش های مسخره شون تموم بشه و
من بتونم یک نفس راحتی بکشم.

ساعت حدود یازده بود. تمام دختر ها فروخته شده بودند. فقط من موندم. ظاهرا سه نفر خریدار من بودند که هیچ
کدومشون هم کوتاه بیا نبود. یاد دو ساعت قبل افتادم وقتی سارا و بقیه ی دختر ها رو دست ارباب جدیدشون
میدادند. سارا فقط جیغ میزد اون عرب نامرد هم چند مشت پی در پی کوبید توی دهن سارا که خون فواره
زد. تمام لباس های سارا غرق خون شد. هیچ فکرش رو نمی کردم بعضی از آدم ها آنقدر بیشراف باشند. هنوز
صدای جیغ های سارا توی گوشم بود. با صدای سلماز از فکر اومدم بیرون .

سولماز: بلند شو بالاخره فروختیمت .

با ترس از جام بلند شدم. سلماز کیفم رو داد دستم و گفت: به سلامت امیدوارم امشب به اندازه ی کافی لذت ببری.

و شروع کرد به خندیدن. تمام نفرتم رو توی نگاهم ریختم و آب دهانم رو انداختم توی صورتش و گفتم: هیچ موجودی رو به پستی تو ندیدم حروم زاده .

چهره ی سولماز در هم شد. با عصبانیت هرچه تمامتر به سمتم حمله کرد و از موهام گرفت و کشید و گفت: چی زر زدی؟ جرات داری یک با.....

با صدای داد علیرضا خفه شد: سولماز..... چخبره اینجا؟

سولماز برگشت پشت سرش و خواست حرفی بزنه اما لال شد. به فردی که کنار علیرضا ایستاده بود نگاه کردم .

همون مرد مرموز چشم آبی، توی نگاهش جز نفرت چیز دیگه ای دیده نمی شد. علیرضا رو کرد سمت مرده و گفت: اینم دختری که خواستی. میتونی ببریش .

تعجب کردم مگه اون مرد عرب نبود؟ پس چرا علیرضا باهانش فارسی حرف زد؟ مرد بهم نزدیک شد که منم چند قدم رفتم عقب. صدای علیرضا بلند شد: ساشا تو برو توی ماشینت ما خودمون میاریمش پس اسمش ساشا بود.

ساشا بازم پوزخند زد و گفت: چرا شما بیارید مگه من خودم عرضه ندارم.

و به سمتم قدم برداشت که از ترس عقب عقب رفتم. وقتی پشتم دیوار رو حس کرد آه از نهادم بلند شد....

ساشا جلوم ایستاد و با همون پوزخندش که ترس رو توی دلم میریخت، به چشمام خیره شد. چند دقیقه خیره بود بعد ناگهان دستم رو گرفت و منو دنبال خودش کشید. انقدر از نگاهش ترسیده بودم که جرات اعتراض نداشتم. فقط دنبالش میرفتم. از همه مهم تر اونجا جایی برای اعتراض نبود. علاوه بر علیرضا و سلماز چند تا محافظ دیگه هم بودند که چه میخواستم و چه نمی خواستم مجبورم میکردند با ساشا برم. ساشا منو برد توی حیاط و به سمت یک ماشین رفت و درش رو باز کرد و منو پرت کرد روی صندلی. از ترس توی خودم جمع شده

بودم. خدا میدونست امشب قراره چه بلایی سرم بیاد. ساشا یک چند دقیقه ای با علیرضا و سلماز حرف زد و بعد به سمت ماشین اومد و سوار شد. با راه افتادن ماشین تازه عqlم به کار افتاد و یادم اومد که قراره کجا برم. دستم رو خیلی آرام به سمت دستگیره بردم اما هرچی کشیدم در باز نشد. ناگهان در عجیبی توی صورتم پیچید. با بهت به ساشا که توی صورتم کوبیده بود نگاه کردم. با چشم های به خون نشسته اش گفت: فکر کردی اونقدر احمقم که در ماشین رو قفل نکنم و بزارم توی عوضی فرار کنی؟ نخیر کور خوندی .

تمام جراتم رو جمع کردم و گفتم: آقا ساشا لطفا اجازه بدین من برم....

صدای قهقهه ی ساشا خفه ام کرد در حالی که میخندید گفت: بزارم بری؟ دیگه چی؟ دو میلیارد بابت پول دادم. باید به اندازه ی دو میلیارد برام کار کنی.

با وحشت نگاهش کردم و گفتم: چی از جونم میخوای؟ مگه مجبورت کردم منو بخری؟ بزار برم ازت خواهش میکنم .

-نمیشه پس دهنتم رو ببند.

-بهت التماس میکنم

-گفتم نه.

در حالی که هق هقم فضای ماشین رو پر کرده بود گفتم: این همه دختر چرا گیر دادی به من تو رو خدا بزار برم باور کن به کسی چیزی نمیگم فقط هنوز حرفم تموم نشده بود که مشتم ساشا توی دهنم فرود اومد از شدت ضربه سرم محکم خورد به شیشه. جلوی چشمم سیاه شد. ولی ساشا همچنان با آرامش رانندگی می کرد. تنها جمله ای که گفت این بود: آگه دوست داری زنده بمونی بهتره خفه بشی.

دیگه تا رسیدن به مقصد نه من حرفی زدم نه ساشا. دردی که توی سرم بود لحظه به لحظه بیشتر میشد. ساشا جلوی یک خونه ی لوکس ایستاد و چند تا بوق زد. در های خونه تو سمت نگهبان باز شدند. ساشا بی توجه به نگهبان ها وارد حیاط خونه شد. جلوی ساختمان اصلی نگه داشت. در ماشین رو باز کرد و پیاده شد بعد به سمت من اومد و در طرف منو باز کرد و با سر اشاره کرد برم پایین .

جرات پایین رفتن رو نداشتیم. کیفم رو محکم تر بغل کردم تا لرزش دست و پام کم بشه. ساشا که دید هیچ عکس العملی نشون نمی دم، خودش دستم رو گرفت و از ماشین پرتم کرد پایین. محکم روی زمین افتادم و تا خواستم از جام بلند شم ساشا دستم رو گرفت و روی زمین منو کشید به سمت خونه. جیغ و داد میکردم تا ولم کنه ولی انگار کر بود. از برخورد پوست کمرم با زمین درد طاقت فرسایی توی بدنم میپیچید.

در ورودی رو باز کرد و منو محکم به سمت جلو هل داد که پخش زمین شدم. با عصبانیت از جام بلند شدم و گفتم: چته وحشی داغونم کردی.

با عریده ای که زد روح از تنم رفت: با کی بودی حروم زاده ی عوضی؟

دوباره تمام جراتم رو جمع کردم و با جیغ گفتم: حروم زاده خودتی بیشراف من.....

با مشتت که کوبید توی دهنم پرت زمین شدم. ساشا با عصبانیت از موهام گرفت و از زمین بلندم کرد و توی صورتم دادزد: الان یک بیشرافی نشونت میدم تا بفهمی بیشراف کیه.

با ترس و لرز جفت دستام رو روی دستش که موهامو میکشید گذاشتم و گفتم: ولم کن.

ساشا قهقهه ای زد و گفت: باشه ولت میکنم. و بدون هیچ هشداریه موهامو ول کرد که محکم خوردم زمین. درد خیلی بدی توی کمرم پیچید جوری که واسه یک لحظه نفسم گرفت.

ساشا کنارم روی زمین نشست و در حالی که موهامو نوازش میکرد گفت: خوب حالا اگه گفتمی وقت چیه؟

سوالی نگاهش کردم که دستش رو گذاشت روی گونه ام و با شصتیش نوازشم کرد و گفت: وقت اینکه وظیفتمو انجام بدی.

با ترس خودم رو روی زمین عقب کشیدم که محکم بازومو گرفت و گفت: کجا؟ اتاق خواب اونوره.

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و دستم رو روی دستش که دور بازوم پیچیده بود گذاشتم و سعی

کردم دستش رو باز کنم و گفتم: نو... ولم... ک... کن....

نیشخندی که روی صورتش بود، بهم میفهموند که امشب کارم تمومه. اما بازم نمی خواستم اجازه بدم

به حریم دخترانه ام تجاوز کنه. ساشا دستم رو کشید و گفت: بلند شو من وقت سر و کله زدن با تو رو ندارم.

به شدت دستم رو از دستش کشیدم که اینبار عصبی شد و از موهام گرفت و کشید. درد بدی توی سرم

پیچید که ناخدا گاه باعث شد برای کمتر کشیده شدن موهام از جام بلند شم. ساشا همین جور که

موهامو میکشید منو به سمت پله هایی که به طبقه ی پایین متصل میشد برد. از درد موهام جیغ میزدم ولی ساشا دست بردار نبود. با هر داد من بیشتر میکشید. رسید به یک در و بازش کرد و منو پرت کرد تو.

با دیدن استخر بزرگی که رو به روم بود، اشهدمو خوندم.

از جام بلند شدم و برگشتم سمت ساشا و خواستم دوباره بهش التماس کنم که با دیدن بدن برهنه اش

جیغی زدم و چشم هامو بستم. قهقهه ی ساشا کل فضای استخر رو پر کرد. مثل انسان های دیوانه قهقهه میزد.

وقتی دستاش بدنم رو لمس کرد با ترس چشم باز کردم و با گریه گفتم التماس می‌کنم بزار برم. من

این کاره نیستم.

-خودم بهت آموزش میدم غصه نخور.

-آخه چی از جونم میخوای؟

-یعنی تا الان نفهمیدی؟

اشکم رو که روی گونه ام بود رو پاک کرد و گفت

:اگه یک قطره فقط یک قطره ی دیگه اشک بریزی چشم هاتو از کاسه در میارم. من به چشم تو نیازی ندارم

فهمیدی؟

اونقدر جدی گفت که با ترس سرم رو تکون دادم و اشک هام رو پاک کردم.

ساشا نیشخندی زد و گفت: خوبه حالا برو توی آب.

-من شنا بلد نیستم .

-نیازی نیست شنا کنی کارتو یک چیز دیگست....

و لبخند مرموزی زد. از جام تکون نخوردم که دوباره گفت: تارا بهتره بدونی من همیشه انقدر آرام نیستم

پس مثل بچه ی آدم لباس هاتو دربیار و برو توی آب .

یعنی این آروم بودنشه؟ پس عصبانیتش چجوریه؟ با ترس یک قدم رفتم عقب و گفتم :من نمیرم ...

هنوز حرفم تموم نشده بود که ساشا منو هل داد سمت استخر و از اونجا که تعادل نداشتم محکم افتادم توی آب....

زیر آب فرو رفتم، از ترس تمام بدنم فلج شد. با ترس و لرز دست و پا زدم که دستی از بازوم گرفت و منو

کشید روی آب. نفس نفس میزدم. با دستم بازوی ساشا رو محکم گرفته بودم و فشار میدادم. ساشا دستش رفت سمت دکمه لباسم که خودم رو پس کشیدم. ساشا دستم رو ول کرد که نزدیک بود برم زیر آب. دست ساشا رو فشار دادم و با جیغ گفتم: تو رو خدا ولم نکن.

ساشا لبخندی زد و گفت :پس لباس هاتو در بیار.

با ترس نگاهش کردم که گفت :یا غرق میشی یا بامنی یکی رو انتخاب کن .

ترجیح می دادم بمیرم تا برده ی جنسی باشم. پس دستم رو از دور بازوی ساشا ول کردم و رفتم زیر آب.

ساشا هیچ تلاشی نکرد تا منو نجات بده. بدجور اکسیژن کم آوردم. دهنم نا خدا گاه برای اکسیژن باز شد که آب زیادی وارد دهنم شد. تنگی نفس باعث شد بیهوش شم....

چشم که باز کردم توی یک اتاق با دکور سیاه بودم. تمام اتاق سیاه بود. حتی دیوار ها کاغذ دیواری سیاه داشت. هیچ پنجره ای توی اتاق نبود. در، کمد ها، دراور، تخت و حتی پارکت های کف اتاق سیاه بود.

کسی توی اتاق نبود. روی تخت نشستم و به اتفاقی که افتاد فکر کردم. ساشا که گفت یا بمیرم یا باهش رابطه داشته باشم پس چرا بازم نجاتم داد؟ انگار اصلا عقل درست و حسابی نداشت.

از روی تخت بلند شدم و به سمت در رفتم. روی در سیستم رمزی بود. انگار در با رمز باز میشد. نا امید برگشتم و روی تخت نشستم که در اتاق باز صدای تیکی باز شد. به ساشا که وارد اتاق شد نگاه کردم. جز شلوار چیز دیگه ای تنش نبود. بهم اشاره کرد و گفت :دیشب تونستی در بری ولی حالا حتی اگه خودتم بکشی ولکننت نیستم.

ترس رو کنار گذاشتم و گفتم :تو میخوای با من باشی؟ هه مگه توی خواب ببینی....

ساشا با یک جست به سمتم اومد و روی تخت پرتم کرد و خودش روم نشست و گفت فکر کردی نمی‌تونم؟ بدبخت دیشب ملاحظه ات رو کردم. ولی حالا بهت میفهمونم که میتونم یا نه....

دستش رفت سمت دکمه های مانتوم که دستش رو پس زدم و با جیغ گفتم نولم کن....

ساشا پوز خندی زد و از دو طرف مانتوم گرفت و کشید. تمام دکمه های مانتوم کنده شد و هر کدام به

یک طرف پرت شد. جز یک لباس زیر قرمز چیز دیگه ای تنم نبود. ساشا دستش رفت سمت لباس زیرم که جیغ بنفشی کشیدم. ساشا با خشم مشتم محکمی توی دهنم زد که شوری خون رو توی دهنم حس کردم .

ساشا دیگه اجازه ای نداد و خیلی سریع تمام لباس هامو در آورد و.... از شدت درد جیغ میزدم و ساشا از شدت لذت و شهوت قهقهه میزد. ساشا بدون اینکه رحمی بهم کنه بهم تجاوز کرد. از شدت درد داشتم زیرش جون میدادم اما اون فقط با شهوت نگاهم میکرد.

بعد از چند دقیقه که حرکاتش تند شد، مکشی کرد و با خستگی از روم کنار رفت و به فاصله ی نیم سانت کنارم دراز کشید. زیر دلم رو گرفتم و به پهلو چرخیدم. از درد اشکام روی گونه هام روان بود. به سختی نفس میکشیدم . چشمم از زور درد بستم که گرمی نفسی رو کنار گوشم حس کردم. با ترس چشم باز کردم که ساشا لبهاشو روی لبهام گذاشت و با ولع مشغول بوسیدن شد. نفس کم آوردم سعی کردم ساشا رو از خودم دور کنم که ساشا دستش رو برد پشت سرم و منو محکم تر به خودش فشرد. وقتی از من خسته شد لبهاشو جدا کرد و با پوز خند گفت :خوبه... خیلی خوب حال دادی... از خریدت پشیمون نشدم.

بعد هم از کنارم بلند شد و روی تخت نشست و گفت: بلند شو لباس بپوش حوصله ی مریض داری ندارم.

از این همه بیرحمیش دلم گرفت. توان تکون خوردن رو نداشتم. ساشا وقتی دید هیچ حرکتی نمی کنم

خودش یک دست لباس از توی کمد برداشت و تنم کرد. اشکام ناخدا گاه بود. ساشا با دیدن اشکام از یقه ام

گرفت و بلندم کرد و با دادگفت :مگه بهت اجازه دادم گریه کنی آره؟

فقط با چشم های اشکیم نگاهش میکردم که دوباره گفت: اگه یک قطره ی دیگه اشک بریزی قسم میخورم چشم هاتو از کاسه در میارم. پس اگه چشم هاتو میخوای دیگه اشکی نبینم فهمیدی؟

فقط چشم هامو بستم. ساشا هم ولم کرد و از اتاق رفت بیرون. به سقف که تنها جای سفید اتاق بود، خیره شدم. با حس گرمی خون روی رون های پام داغ دلم بیشتر شد حدود یک ساعتی رو بی حرکت فقط به سقف زل زده بودم که با صدای در چشم هامو بستم. بوی عطر ساشا توی مشامم پیچید. با اینکه فقط چند ساعت بود که باهاش آشنا شده بودم ولی خیلی راحت میتونستم بوی عطرش رو تشخیص بدم.

ساشا که فکر می کرد من خوابم پتو رو روی بدنم کشید و خودش کنارم دراز کشید و منو محکم بغل کرد. خیلی دوست داشتم پشش بزدم اما از طرفی ازش میترسیدم بنا بر این بی حرکت توی بغلش موندم. وقتی نفس هاش یک نواخت شد فهمیدم خوابش برده پس خیلی آرام از بغلش اومدم بیرون و یک راست رفتم سراغ در. اما با یادآوری سیستم در آه از نهادم بلند شد که باشنیدن صدای ساشا دقیقا کنار گوشم جیغی از ترس کشیدم.

-اینجا چه غلطی میکنی؟

با وحشت برگشتم سمتش. چشم های ریز شده اش ترس رو بیشتر به وجودم می انداخت. آرام آرام رفتم عقب وبا لکنت گفتم: هی... هیچی... ساشا دستم رو گرفت و پرتم کرد روی تخت. از شدت ضربه زیر دلم شدیداً درد گرفت ناله ای از درد کردم. ساشا سیگاری روشن کرد و کنارم روی تخت نشست. با نفرت نگاهش می کردم که خیلی ناگهانی سیگارش رو روی مچ دستم گذاشت و فشار داد. از شدت درد و سوزش جیغ زدم که ساشا مشتکی محکمی توی دهنم زد و گفت: بهتره خفه، شی تا من اجازه ندادم حق نداری نه گریه کنی نه جیغ بزنی فهمیدی؟ جوابی بهش ندادم که اینبار با داد گفت: فهمیدی؟

از ترس تند تند سرم رو تکون دادم. ساشا پوزخندی زد و گفت: خوبه. حالا اون اشک های مسخره ات رو پاک کن.

با دست آزادم اشکام رو پاک کردم. ساشا هم سیگارش رو از روی دستم برداشت. به دستم نگاه کردم. تاول زده بود و دورش سیاه شده بود. ساشا بی خیال روی تخت دراز کشید و گفت: بخواب.

از ترس اینکه باز بلایی سرم بیاره روی تخت دراز کشیدم. ساشا تن لرزوم رو توی آغوشش گرفت و

چشم هاشو بست. به سختی چشم هامو بستم و سعی کردم دردم رو فراموش کنم و بخوابم. بعد از حدود یک ساعت به عالم بی خبری رفتم.

وقتی بیدار شدم ساشا کنارم نبود. روی تخت نشستم دردم کمتر شده بود ولی دستم همچنان میسوخت .

از خودم بدم میومدم. من چیکار کرده بودم؟ با یک مرد غریبه همبستر شده بودم؟ یعنی من یک زناکارم؟ یک فاحشه؟ یعنی انقدر پست شدم؟ یک قطره از اشکم روی گونه ام ریخت. هنوز قطره ی بعدی نریخته بود که در اتاق باز شد و قامت ساشا نمایان شد. ساشا با دیدن چشم های اشکیم با خشم به سمتم اومد و سیلی محکمی توی صورتم زد. از درد سیلی صورتم بی حس شد. ساشا از چونه ام گرفت و توی صورتم فریاد زد: دختره ی نفهم مگه نگفتم حق نداری گریه کنی هان؟

اشکام کاملا غیر ارادی بود. ساشا که دید همچنان دارم گریه میکنم دستم رو گرفت و بلندم کرد و گفت

: الان بهت نشون می دم و منو کشون کشون برد از اتاق بیرون.

توی سالن دنبالش میرفتم. میترسیدم یک کلمه دیگه حرف بزنم بیشتر عصبی بشه. ساشا در یک اتاق رو

باز کرد و منو پرت کرد توی اتاق . با دیدن اتاق چشمم از تعجب و ترس گرد شد. یک اتاق پر از لوازم شکنجه.

ساشا دستم رو گرفت و منو برد سمت یک تخت که گوشه ی اتاق بود. با صدای ترسناکی گفت : دراز بکش .

انقدر خشن حرفش رو زد که فوری روی تخت دراز کشیدم. ساشا لباس هامو از تنم در آورد. دست هامو

محکم به لبه های تخت بست و گفت : یک کاری میکنم که دیگه جرات نکنی گریه کنی.

و رفت سراغ کمدی که توی اتاق بود و از توش یک کابل کلفتی در آورد. با دیدن کابل نفسم از ترس گرفت.

ساشا به سمتم اومد و بی درنگ کابل رو برد بالا و روی رون هام فرود آورد. درد تا مغز استخوان هام رفت. از

شدت درد جیغ زدم که اینبار محکم تر زد و گفت : اگه داد بزنی محکم تر میزنم. از ترسم لال شدم. و ساشا با بی

رحمی بیست ضربه با کابل روی رون های درد ناکم کوبید. وقتی خسته شد، کابل رو پرت کرد روی زمین و

دست هامو باز کرد و گفت : این بارم ازت میگذرم اما بهتره بدونی من با تو شوخی ندارم اگه یک بار دیگه

گریه کنی، اونجا رو ببین. با جایی که اشاره می کرد نگاه کردم. یک تیکه آهن بود که روی زمین افتاده بود.

ساشا ادامه داد: اون آهن اگه داغ شه خیلی راحت میتونه چشم هاتو کور کنه که دیگه اشکی ازش نریزه.

حالا منظورش رو فهمیدم. دیگه نباید گریه کنم. از این آدم روانی هیچ چیزی بعید نیست. ساشا بهم اشاره کرد و گفت: حالا تن لشت تکون بده. زود. نمی تونستم تکون بخورم. پاهام از شدت درد فقط میلرزید ولی وقتی نگاه خشن ساشا رو دیدم، درد یادم رفت و به سختی از تخت اومدم پایین ولی نتونستم روی پاهام وایستم و محکم خوردم زمین. با ترس سرم رو بلند کردم تا عکس العمل ساشا رو ببینم. ساشا نفس رو کلافه داد بیرون و به سمتم اومد و یک دستش رو گذاشت زیر زانوم و دست دیگه اش رو دور بازوی هام حلقه کرد و منو کشید توی بغلش. سرم روی سینه ی ساشا بود. دوست داشتم از شدت درد گریه کنم اما جراتش رو نداشتم. ساشا به سمت اتاق خواب رفت و منو یک راست برد توی حمام. وان رو پر از آب کرد و منو گذاشت توی وان.

آب گرم کمی از درد های تنم رو کم کرد. چشم هامو بستم که صدای ساشا بلند شد: یک ساعت دیگه که اومدم حمام کردنت تموم شده باشه. و بعد صدای بسته شدن در رو شنیدم. چشم هامو باز کردم و به آب وان که از خون پاهام به رنگ صورتی در اومده بود نگاه کردم. پاهام توانایی تکون خوردن رو نداشتن. اما به سختی از جام بلند شدم و آب وان رو خالی کردم و دوباره پر کردم. یکم شامپو توی وان ریختم و مشغول شستن خودم شدم. وقت کارم تموم شد لنگون لنگون به سمت در رفتم. یک حوله پشت در بود که مارکش بهش وصل بود.

حوله رو برداشتم و پوشیدم و از حموم رفتم بیرون یک دست لباس هم روی تخت بود. لباس زیر ست به رنگ مشکی و یک پیراهن مشکی تا روی زانو. با دیدن لباس دلم میخواست از شدت عصبانیت پاره اش کنم اما از اونجا که امروز به اندازه کافی شکنجه شدم، تصمیم گرفتم فعلا به حرف ساشا گوش بدم تا بعد ببینیم چی میشه.

لباس رو پوشیدم و روی تخت نشستم تا ببینم تکلیفم چیه. گلوم از شدت بغض درد میکرد اما جرات نداشتم بشکنمش. در اتاق باز شد و من توقع داشتم طبق معمول ساشا باشه اما این بار یک زن سیاه پوست چاق وارد اتاق شد. چند کلمه ای عربی گفت ولی من نفهمیدم. زن که دید متوجه نمی شم به سمتم اومد دستم رو گرفت

و بلندم کرد. داشت به سمت در خروجی میکشوندم که با عصبانیت دستم رو کشیدم و گفتم: چته وحشی دستم شکست. ظاهرا توی این خونه کسی نیست که مثل آدم رفتار کنه. زن ولی بی توجه به حرف هام دوباره دستم رو گرفت و برد از اتاق بیرون. از پله ها رفتیم پایین و وارد یک سالن بزرگ شدیم. یک در گوشه سالن بود که بازش کرد و منو برد داخلش. با دیدن میز بزرگی که وسط سالن بود متوجه شدم که سالن غذا خوریه. ساشا صدر میز نشسته بود. با دیدن من فقط پوزخند زد و گفت: نبیا بشین اینجا.

به صندلی کنارش اشاره کرد منم خیلی آروم به سمتش رفتم و روی صندلی نشستم.

ساشا یک مقدار برنج برام کشید و گذاشت جلوم .یک دیس دیگه از وسط میز برداشت و یک مقدار توی بشقابم گذاشت.نمی دونستم چه غذایه بنظر میومد عربی باشه. یک قاشق از غذا رو توی دهنم گذاشتم.تعمش فوق العاده بود. سر بلند کردم و به ساشا که خیلی آروم مشغول غذا خوردن بود نگاه کردم و گفتم :این چه غذاییه؟ ساشا دست از غذا کشید و بهم نگاه کرد.از اون نگاه هایی که از ترس تا مرز سخته میرفتم.بیشرف چشم هاش حتی در حالت عادی هم ترسناک بود چه برسه به اینکه بهت چپ چپ هم نگاه کنه.سرم رو پایین انداختم که ساشا گفت :خوراک بامیه ی عربی .

سرم رو تگون دادم و دوباره مشغول غذا خوردن شدم .شاید نصف غدام رو هم نخورده بودم که ساشا گفت :بسه .

سرم رو آوردم بالا و بهش نگاه کردم که گفت: هرچقدر خوردی بسه.

-ولی من هنوز گرسنمه .

-منم گفتم بسه.بلند شو.

دوست نداشتم زور بشنوم. اون که هر کاری که دلش میخواست باهام میکرد پس چرا من حق نداشتم حتی تا جایی که سیر میشم غذا بخورم.با عصبانیت گفتم :ولی من هنوز گشنمه.

و خواستم یک قاشق دیگه بخورم که ساشا با عصبانیت بلند شد و رو میزی رو کشید.جوری که تمام غذاها و ظرف ها پخش زمین شدند و صدای ترسناکی ایجاد کردند .

از ترس جیغ بلندی زدم.ساشا در حالی که نفس نفس میزد گفت :که هنوز گشنه آره؟

با چشم های ترسیده ام که توش اشک جمع شده بود نگاهش میکردم که اینبار داد زد :آره؟

با ترس گفتم :ن... نه...ساشا به سمتم اومد و دستم رو گرفت و با عصبانیت برد سمت غذا هایی که روی زمین ریخته بود.پرتم کرد روی زمین و گفت :حالا بخور .

با چشم های گرد شده نگاهش کردم که گفت :مگه گرسنه نبودى پس بخور.

همچنان بهش خیره بودم که به سمتم اومد و سرم رو محکم روی زمین فشار داد و گفت :بخور.... بهت

میگم بخور.... نمی تونستم بخورم. اشکام میریخت روی زمین. ساشا که دید هیچی نخوردم با لگد محکم زد توی پهلو و با عربده گفت: بخور.... زود باش بخور.

درد شدیدی توی پهلو پیچید. اما ساشا به همون یک ضربه هم قانع نشد و شروع کرد به زدن ضربات پی در پی. و مدام داد میزد: بخور.... زود باش... مگه گشنه نبود؟... پس بخور....

از شدت درد داشتم جون میدادم، راهی جز خوردن غذاها نداشتم پس زبانم رو روی غذاها کشیدم.

ساشا وقتی این کار منو دید دست از کتک زدن برداشت و با لذت مشغول تماشای من شد. از شدت حقارت دوست داشتم بمیرم. تا به حال کسی اینجوری منو تحقیر نکرده بود. من غذاها رو زمین رو لیس میزدم و ساشا با لذت نگاهم می کرد....

دیگه نتونستم تحمل کنم. سرم رو گذاشتم روی زمین و شروع کردم به گریه کردن. از شدت گریه شونه هام میلرزید. با کشیده شدن دستم به عقب سر بلند کردم که با چشم های به خون نشسته ی ساشا رو به رو شدم.

تازه فهمیدم چیکار کردم.... ساشا بهم گفته بود حق گریه کردن ندارم، اشکام از ترس روی خشک شد. ساشا دستم رو گرفت و گفت: الان حالیت میکنم دختره ی هرزه.....

و دستم رو کشید و برد سمت اتاقی که قبلا برای شکنجه منو برده بود. با ترس دستم رو از دستش کشیدم و گفتم: غلط کردم ولم کن.

-دیگه برای غلط کردن دیر شده امروز اون چشم ها باید کور بشن.

جیغی از ترس زدم و سعی کردم دستم از دستش بکشم بیرون که ناگهان به سمتم برگشت و سیلی درناکی بهم زد. از درد سیلیش تا چند دقیقه گیج شدم. ساشا هم از فرصت استفاده کرد و منو برد توی اتاق و پرتم کرد روی زمین. با ترس خودم رو عقب کشیدم و به دیوار تکیه دادم. ساشا اول شومینه رو روشن کرد و بعد آهنی که گوشه ی اتاق بود رو برداشت و گذاشت داخل آتیش. انگار راستی راستی میخواست کورم کنه.

به آهنی که از شدت داغی سرخ سرخ شده بود نگاه کردم. ساشا آهن رو با یک انبر برداشت و به سمتم

ومد. توی خودم جمع شدم و با ترس گفتم: ب... بخ... بخشی... پید... دی... گه... گریه... نم... ی... کنم. ساشا پوزخندی زد و گفت: الان کاری میکنم که تا آخر عمرت گریه نکنی.

و آهن رو به صورتم نزدیک کرد. دوباره جیغ زدم و جفت دست هامو گذاشتم روی چشم هام و گفتم: ببخشید....
التماست میکنم.... منو ببخش

صدای ترسناک ساشا از کنار گوشم بلند شد: بردار دستت رو....

نه... نه... التماست میکنم منو ببخش

-گفتم دستت رو بردار....

-نمی خوام....

ناگهان پشت دستم سوزش وحشتناکی گرفت. از شدت سوزش فقط جیغ میزد. ساشا آهن رو روی دستم گذاشته بود و فشار میداد. دوباره صدایش بلند شد: گفتم دستت رو بردار زود باش....

جرات نداشتم دستم رو بردارم. پشت دستم میسوخت بهتر از این بود که برای همیشه کور بشم. ساشا که دید هیچ عکس العملی نشون نمی دم، آهن رو از روی دستم برداشت و روی دست بعدیم گذاشت.

داشتم از درد جون میدادم، از طرفی میترسیدم بیهوش بشم و ساشا کورم کنه. ساشا آهن رو برداشت و صدای پرت شدنش رو شنیدم. بعد دست هامو برداشت و توی چشم هام نگاه کرد و گفت: تو که میترسی چرا غلط اضافه میکنی ها؟

تمام بدنم میلرزید. ساشا دستم رو کشید و گفت: بلند شو زود....

سریع بلند شدم و همراه ساشا رفتم توی اتاق. ساشا منو گذاشت روی تخت و گفت: از این به بعد هرچی

من میگم باید گوش بدی، هرچه قدر من میگم میخوری، هرچه قدر من میگم میخوابی، هر جور که

من میگم زندگی میکنی فهمیدی؟ سرم رو تند تند تکون دادم که ساشا گفت: در ضمن هر وقت که من میگم حرف میزنی .

باشه ی آرومی گفتم. ساشا بلند شد و گفت: حالا شد من بیرون تا زمانی که برمیگردم از جات تکون نمی خوری باشه؟

دوباره باشه گفتم. ساشا هم از اتاق رفت بیرون. به دستم هام نگاه کردم. پوستشون برگشته بود و

خون میومد. بلند شدم و رفتم توی دستشویی و دستام رو شستم. بعد برگشتم روی تخت نشستم .

دلَم از گرسنگی ضعف میرفت. تمام مدتی که توی گروه سلماز بودم که غذای درست و حسابی

نخوردم. سر میز ناهار هم که اون اتفاق افتاد . روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم یکم افکارم رو سر و سامون بدم. خیلی دلَم میخواست گریه کنم اما از یک طرف میترسیدم یا ساشا سر برسه یا توی اتاق دوربین مداربسته کار گذاشته باشه. دیگه این بار نمی تونستم از دستش فرار کنم .

خیلی دلَم میخواست بدونم سر سارا چی اومد. امیدوارم حداقل اون دست یک آدم درست و حسابی افتاده باشه .

فکر رفت سمت سارا خدا میدونه اون چی شد. با صدای در از فکر اومدم بیرون. بازم ساشا بود. یک نگاه ترسناک بهم کرد و گفت :امروز حق نداری از اتاق بیای بیرون. من مهمون دارم فهمیدی .

-آره .

ساشا جووری نگاهم کرد که انگار با چشم هاش حرفش رو دوباره زد و از اتاق رفت بیرون. دوباره رفتم توی فکر. چرا ساشا از شکنجه ی من لذت میبره؟ مگه من چیکارش کردم؟ شونه ای بالا انداختم. به من چه اون خودش تکلیفش با خودش روشن نیست یک ساعت عادیه یک ساعت دیگه دیونه. نفس کلافه ای کشیدم بدجور حوصله ام سر رفته بود. خیلی دلَم میخواست بدونم مهمون ساشا کیه. ولی میترسیدم برم بیرون. حدود چند دقیقه ای

که گذشت دیدم نمی تونم تحمل کنم. داشتم میمردم از فضولی. پس از جام بلند شدم و رفتم سراغ در و

خیلی آروم بازش کردم. از اینجا چیزی مشخص نبود. باید نزدیک پله ها میشدم. فقط یک نگاه می انداختم تا بینم مهمونش کیه بعد برمینگشتم توی اتاقم. پس خیلی آروم رفتم سمت پله. پذیرایی کاملاً توی دید بود. یک مرد که به نظر میومد هم سن ساشا باشه روی مبل نشسته بود. چهره اش جذابیت خاصی داشت. جووری که از اون فاصله جذبش شده بودم و نمی تونستم چشم ازش بردارم. چشم و ابروی مشکی داشت بینی کشیده و لب های معمولی. یک ته ریش ساده هم روی صورتش بود که صورتش رو جذاب تر کرده بود. موهای جلوی سرش بلند تر از بقیه بود و توی صورتش ریخته بود. چهره اش بر خلاف چهره ی ساشا اصلاً خشن نبود. بلکه یک مهربونی خاصی توش بود. داشتم با لبخند نگاهش می کردم که حس کردم کسی پشت سرم داره با خشم نفس میکشه. تازه متوجه شدم ساشا توی سالن نیست. با ترس برگشتم پشت سرم که با چهره ی کبود شده ی ساشا رو به رو شدم....

با ترس به زرده ها تکیه دادم و گفتم :سا... ساشا...م..

با تو دهنیش حرف توی دهنم ماسید. خون از دهانم مثل فواره ریخت پایین. ولی ساشا آرام نشد دستم رو گرفت و کشون کشیدم بردم و پرتم کرد توی اتاق. با صدای چرخش کلید توی قفل اشهدمو خوندم. بیشتر از هرچی از سکوتش میترسیدم. توی سکوت بهم خیره بود. دستش که به سمت کمر بندش رفت، فکر کردم بازم میخواد بهم تجاوز کنه ولی فقط کمر بندش رو باز کرد و دور دستش پیچید. تا دهن باز کردم که بهش حرفی بزنم کمر بند رو برد بالا و با تمام قدرت فرود آورد روی شکمم. دلم میخواست از شدت درد جیغ بزنم اما میترسیدم بیشتر عصبی بشه. ساشا دوباره کمر بند رو بلند کرد و گفت: دختره ی جنده حالا از نبودن سو استفاده میکنی آره؟ دوباره زد و گفت: وقتی من نیستم میری سراغ بقیه... حیون عوضی آدمت میکنم....

به سختی دهن باز کردم و گفتم: اشتباه می کن... با لگدی که توی پهلوام زد نفسم رفت. دوباره صدای نحسش بلند شد: کی بهت اجازه داد حرف بزنی؟ کی؟

از نظر من ساشا یک روانی به تمام معنا بود. اونروز از شدت ضربات کمر بند و لگد های پی در پی که

توی شکم و کمرم فرود میومد از هوش رفتم و ایکاش هیچ وقت بهوش نمیومدم....

بیدار بودم اما چشم هام از زور درد باز نمی شدند. صدای کسی رو از بالای سرم شنیدم که گفت: از کی بیهوشه؟

-از دیشب

نفر دوم ساشا بود اما نفر اول صداش، کاملاً برام نا آشنا بود. دوباره فرد ناشناس گفت: اگه بیهوش نیاد باید ببریمش بیمارستان.

ساشا نفسش رو کلافه داد بیرون و گفت: باشه اگه تا یک ساعت دیگه بیدار نشد میبریمش .

خیلی کنجکاو بودم بفهمم اون کسی که بالای سرم انقدر راحت فارسی حرف میزنه کیه. چشم هامو به سختی باز کردم که با یک جفت چشم مشکی روبرو شدم. اون فرد هم وقتی چشم های بزم رو دید رو به ساشا با شادی گفت: ساشا بیهوش اومد..

با چشم های نیمه بزم ساشا رو دیدم که طبق معمول با خونسردی نگاهم می کرد. انگار نه انگار که اون بود که منو به این حال و روز انداخت. چشم از ساشا گرفتم و دوباره به همون فرد ناشناس نگاه کردم. همون دوست ساشا که دیدمش بود. از این زاویه به نظرم خیلی قشنگ تر بود. مرد لبخندی بهم زد و گفت: سلام خانم خوش

خواب چه عجب بیدار شدی. ترسیده ساشا رو نگاه کردم. آخه منی که فقط برای دیدن یک مرد غریبه تا مرز بیهوش شدن کتک خوردم مگه جرات شوخی رو هم دارم.

ساشا وقتی نگاه ترسیده ی منو روی خودش دید پوزخندی زد و روشو ازم برگردوند. با صدای مرد ناشناس نگاهم رو از ساشا گرفتم: اسم من سپنتا ست. برادر کوچک ساشا هستم. حالا میشه بدونم اسم شما چیه؟

سوالی ساشا رو نگاه کردم که یک چشم غره بهم رفت و گفت: اسمش تاراست. سپنتا لبخندی زد و گفت: خوشبختم تارا خانم. بعد هم رو کرد به ساشا و گفت: در ضمن من از ایشون پرسیدم تو چرا جواب دادی؟

ساشا با تمسخر گفت: ایشون بدون اجازه ی من حرف نمی زند خیالت راحت. نگاه سپنتا پر از سوال شد. ساشا دستش رو گرفت و گفت: بیا بریم بیرون بیمارتم هم که بهوش اومد. پس نیازی نیست اینجا بمونی. ساشا و سپنتا از اتاق رفتند بیرون و منو با یک دنیا فکر و خیال تنها گذاشتند. یعنی واقعا سپنتا برادر ساشا بود؟ پس چرا اصلا هیچ وجه اشتراکی باهم نداشتند؟ هرکدومشون یک دنیای متفاوت بود. ساشا چشم های آبی، ابرو مشکی، صورت کشیده، بینی عقابی و لب های برجسته داشت. اما سپنتا چشم و ابرو مشکی و صورتش گرد بود. اصلا اگه بیخیال چهره هم بشیم به ساشا ی سگ اخلاق میومد همچین برادر مهربونی داشته باشه؟ نفسم رو بیرون دادم. سوالات زیادی توی سرم بود ولی نمی دونستم از کی جوابش رو بگیرم. با ساشا که نمی شد حرف زد.

یعنی حرف زدن باهش جرات میخواست. یک یک ساعتی رو همین جور روی تخت دراز کشیده بودم که ساشا رگشت توی اتاق و گفت: این بار رو خوب تونستی از. زیر کتکام در بری چون سپنتا سر رسید ولی دفعه ی بعد اگه ببینم بدون اجازه ی من حرفی زدی، یا کاری کردی، حتی اگه خدا هم بیاد روی زمین نمیتونه تو رو از دست من نجات بده حالیه .

-آره.

-امیدوارم حالیت شده باشه.

و بعد در رو بست و اومد کنارم نشست و گفت: از دیشب چیزی نخوردی الان آشپزها غذا درست

میکنند میانند همین جا. همون لحظه صدای در اتاق بلند شد. ساشا به سمت در رفت و رمزی رو زد که نفهمیدم. دیشب یادش شده بود در رو با رمز قفل کنه برای همین من تونستم از اتاق برم بیرون ولی دیگه فکر

نکنم منو بدون قفل کردن در رها کنه. ساشا سینی غذا رو روی تخت گذاشت خودش هم رو به روم نشست و گفت: از سوپ بخور .

قاشق توی سینی رو برداشتم و مشغول خوردن سوپ شدم. با اینکه سوپ خوشمزه ای بود ولی من دلم میخواست یکم از اون ماهی شکم پر بخورم. ولی با یادآوری اتفاقی که سری قبل افتاد، ترجیح دادم همون سوپ رو بخورم. ساشا بی توجه به من مشغول خوردن سبزی پلو با ماهی بود. وقتی بشقاب سوپم تموم شد ساشا هم

سینی رو برداشت و بی توجه به من از اتاق رفت بیرون. لبخند تلخی روی لبهام نشست. ظاهرا سرنوشت من

همین بود. نه حق دارم غذایی که دوست دارم رو بخورم، نه حق دارم با کسی حرف بزنم، نه حق دارم تا اونجا که دوست دارم بخوابم، نه حق دارم.... باید بر طبق میل و خواسته ی ساشا باشم. درست مثل یک ارباب و برده... و چقدر برده بودن سخته...

اینبار وقتی ساشا وارد اتاق شد یک دست لباس عربی دستش بود. لباس ها رو به سمتم پرت کرد و گفت: اینارو بپوش .

به لباس ها که یک دامن کوتاه تا روی روم پا و یک سوتین بود نگاه کردم. چطور میتونستم همچین لباس هایی بپوشم؟ و توی ذهنم جواب خودم رو دادم: چطور جرات میکنم به حرف ساشا گوش ندم .

از روی تخت بلند شدم و لباس ها رو برداشتم. ساشا دست به سینه نگاهم می کرد. این یعنی اینکه باید جلوش لباس هامو عوض میکردم. هرچند که اون همه جای منو دیده بود. پس چرا باید ازش خجالت بکشم. لباس هایی که تنم بود و در اصل تیکه و پاره شده بودند رو به سختی از تنم در آوردم. تمام بدنم بخاطر زخم هایی که داشتم میسوخت. لباس ها رو پوشیدم و دوباره به ساشا نگاه کردم. ساشا به سمت دستگاه پخش گوشه اتاق رفت و یک آهنگ رو پلی کرد و گفت: حالا برام برقص .

به سختی زبون باز کردم و گفتم: من... بلد... نیستم ..

ساشا دندان هاشو روی هم فشرد و گفت: آگه یکبار دیگه به من دروغ بگی بد میبینی .

یک نفس عمیق کشیدم. اونقدر حرفش رو جدی گفتم که ترسیدم. آهنگ ضرب گرفته بود منم خودم رو با آهنگ هماهنگ کردم و شروع کردم به حرکت دادن کمرم. رقص عربی یکی از رقص هایی بود که توش کاملا حرفه ای

بودم. زمانی که آهنگ تند میشد همزمان با تکون دادن کمرم، بالا تنه ام رو هم با آهنگ هماهنگ می کردم و تکون میدادم. مادرم همیشه میگفت توی رقص عربیت یک نوع عشوه ای داری که بهتره رقصت رو جلوی هر کس هر کسی انجام ندی. حالا معنی حرفش رو میفهمیدم. ساشای همیشه خونسرد داشت و میداد.

چشم هاش به رنگ خون شده بود و دستش به سمت دکمه های پیراهنش رفت و دکمه ی های اول و دوم رو باز کرد. زیر چشمی تمام حرکاتش رو زیر نظر گرفتم. واسه یک لحظه فکر خبیثی توی ذهنم اومد. چطوره منم

ساشا رو اذیت کنم؟ چطور اون هر بلایی که دوست داره سر من میاره ولی من هیچ کاری نمی کنم؟ تمام قدرت مرد ها توی زور بازوشونه و ما زن ها سلاح خیلی بهتری داریم. اونم ناز و عشوه ی زناست. پس لبخند زیبایی روی لبهام نشوندم و با عشوه و آروم آروم به سمت ساشا رفتم. فقط چند سانتی متر باهاش فاصله داشتم. دوباره رقص رو از سر گرفتم و اینبار عشوه رو هم قاطی رقصم مردم. خودم رو از پشت بهش چسبوندم و تمام بدنم رو با

ریتم آهنگ تکون دادم. نفس های ساشا کاملا بلند و کشدار شده بود. کمی خودم رو ازش فاصله دادم و حرکت آخر رقصم رو اجرا کردم. به سمت پشت خم شدم. چاک سینه ام بیشتر در معرض دید ساشا قرار گرفت. لبخند

دلفریبی بهش زدم و گفتم: چطور بود...

ساشا منو هل داد که افتادم زمین. تا خواستم کاری بکنم. روی بدنم دراز کشید و با تمام قدرت مشغول

بوسیدن لبهام شد. دستش رو از پشت توی موهام چنگ کرد و سرم رو کمی بالا آورد و با ولع میبوسید.

اما من هیچ حرکتی نمی کردم. فقط صاف نشسته بودم و توی چشم های دریاییش خیره بودم. ساشا منو با عصبانیت از خودش جدا کرد و با صدای ترسناکیگفت: من از رابطه ی یک نفره بدم میاد پس مثل آدم همکاری کن. و دوباره چسبید به لب هام.

بازم کاری نکردم. یعنی در اصل توی شوک حرکت ساشا بودم و نمی تونستم کاری بکنم. ساشا با عصبانیت به کمرم چنگی زد که تازه به خودم اومدم. نباید ساشا رو عصبی میکردم. دیگه بدجور ازش میترسیدم. بهتر بود باهاش همکاری ستم رو از پشت وارد موهای خوش حالیش کردم و مشغول بوسیدن و مکیدن لبهام شدم.

ساشا که از کار من خوشش اومده بود، دستش رفت سمت لباس زیرم و با یک حرکت درش آورد.

با لذت به تنم خیره شده بود. منو از روی زمین بلند کرد و روی تخت خوابوند. دستهای لرزونم رو دور شونه هاش پیچیدم اونم با شهوت توی چشم هام خیره شد. از نگاه آتیش که توی دریای خون شناور بود، خوشم میومد. چشم هاش با اینکه حالت ترسناکی داشتند اما زیبایی خاصی هم درونشون بود. با دردی که بهم وارد شد چشم هامو بستم که با گرمی دوباره ی لبهای ساشا بازشون کردم.

یک هفته از اقامتم توی خونه ی ساشا میگذشت. توی این مدت متوجه شدم که ساشا واقعا مشکل داره. از ترسش حتی جرات نمی کنم بدون اجازه اش تا دستشویی توی اتاق حتی برم. دقیقا شدم مثل یک برده، ساشا هم یک ارباب. باید هرچی که میگه گوش بدم. اونجوری که دوست داره لباس بپوشم، هر وقت خودش اجازه داد حرف

بزنم، اون غذایی که اون دوست داره رو بخورم. منم جرات اعتراض رو ندارم. یا بهتره بگم بدنم دیگه توان کتک خوردن رو نداره. از روزی که اومدم اینجا حتی یک بار هم پامو بیرون از اتاق نذاشتم. ساشا کنارم داشت با لبتابش ور میرفت. منم زل زده بودم بهش. بدجور حوصله ام سر رفته بود. ایکاش حداقل میتونستم برم توی باغ و راه برم. ساشا متوجه سنگینی نگاهم شد. سرش رو آورد بالا و توی چشم هام نگاه کرد. فوری سرم رو انداختم پایین. از نگاهش میترسیدم. وقتی بهم نگاه میکرد یک نفرت خاصی توی چشم هاش دیده میشد که باعث میشد بیشتر ازش بترسم. ساشا لبتابش رو بست و گفت: کاری داری؟

سرم رو آوردم بالا و متعجب گفتم: چی؟

-گفتم کاری داری؟

-من... نه

-پس مرض داری یک ساعت بهم زل زدی؟

دوباره سرم رو انداختم پایین و گفتم: ب... بخشید ...

ساشا از جاش بلند شد. با ترس نگاهش کردم. پوزخندی زد و گفت: برای امشب آماده ای؟

با لکنت گفتم: ب... برای... چ... چی؟

-هه یعنی توی این یک هفته هنوز هم وظیفه ات رو نفهمیدی؟

بههم نزدیک شد و دستش رو گذاشت روی گونه ام و گفت: هرچند امشب یک فرقی با شبهای دیگه داره...

با ترس آب دهنم رو قورت دادم که گفت: امشب معاشقه مون توی این اتاق نیست توی اتاق قرمز .

چشمام از تعجب گشاد شد و پرسیدم: اتاق قرمز کجاست؟

-امشب میفهمی

و خنده شیطانی کرد که رعشه به تنم افتاد.

کنارم روی تخت نشست که کمی خودم رو جمع و جور کردم. دستم رو توی دستش گرفت و حلقه ی ظریف تک نگینی رو توی انگشت حلقه ام کرد و گفت: این انگشتر اگه به هر دلیلی از انگشتت دربیاد، دفعه ی اول به انگشتت جوشش میدم، اما اگه بازم درش بیاری... انگشتم رو جلوی چشمم آورد و گفت: اونوقت دیگه

این انگشت رو نداری فهمیدی؟ تند تند سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم که گفت: خوبه حالا هم بهتره یکم به خودت برسی دیگه حالم داره از قیافه ات بهم میخوره. یکم آرایش کن. و از جاش بلند شد. از حرفش خیلی ناراحت شدم. خوب اگه از من حالش بهم میخوره چرا ولم نمی کنه برم؟

ساشا به سمت کمد رفت و یک لباس خواب فوق سکسی بیرون آورد و به سمتم گرفت و گفت: اینو برای امشب بپوش.

و لباس رو به طرفم پرت کرد و ادامه داد: در ضمن عطر هم نزن. بوی تنت برام جذاب تره....

نفس عمیقی کشیدم تا بتونم به خودم مسلط شم. خیلی دلم گریه میخواست. ای کاش حداقل میتونستم خودم رو خالی کنم. از این همه حقارت داشتم میمردم. همین که ساشا از اتاق رفت بیرون، اولین قطره اشک روی گونه ام چکید. ولی خیلی سریع پاکش کردم. آخه هنوز مطمئن نشدم که ساشا توی اتاق دوربین مخفی کاری گذاشته یا نه. از اون روانی هیچی بعید نیست. از جام بلند شدم و به سمت آینه رفتم. با دیدن قیافه ام یاد حرف ساشا افتادم که گفت حالش ازم بهم میخوره. اصلا شبیه اون تارایی که اومد دبی نبودم. صورتم زرد و نزار بود پای چشم هام گود رفته بود و گوشه ی لبم بخاطر مشتی که از ساشا خورده بودم همچنان پاره بود...

یاد روز هایی که توی تهران داشتم افتادم. چقدر خوشبخت بودم. چرا انقدر دیر فهمیدم؟ درسته پدرم بهم توهین میکرد یا مامانم بهم گیر میداد ولی زندگیم خیلی بهتر از الانم بودم. من توی تهران زندگی می کردم اما اینجا بردگی.... دست های لرزونم به سمت لوازم آرایش رو میز رفت. یکم از کرم آرایشی به صورت درب و داغونم

زدم. رژ قرمز رو برداشتم و روی لبهای متورم کشیدم. سرمه توی چشمم کشیدم. چشمام با سرمه خیلی درشت تر به نظر میرسیدند. ریمل و رژگونه هم زدم. نگاهی از توی آینه به صورتم که خیلی متفاوت شده بود، انداختم. موهام که تا روی کمرم بود رو باز گذاشتم. موهام لخت لخت به رنگ قهوه ای بود. لباسی که ساشا بهم داده بود رو پوشیدم و روی تخت منتظرش نشستم. یک ربع بعد در اتاق باز شد و ساشا با یک سینی غذا وارد شد. اول با دیدن من چشم هاش برقی زد اما خیلی سریع حالت خونسردی به خودش گرفت. غذا رو جلوم گذاشت و گفت: زود بخور. به ظرف غذا که شامل مرغ بریون و پلو و استیک بود نگاه کردم. قاشقم رو توی دستم گرفتم که ساشا گفت: فقط پنج دقیقه وقت داری شامتو بخوری پس زود باش.

ظاهرا امشب میتونستم هر چی که توی سینی غذا بود رو بخورم. تند تند قاشقم رو از برنج و مرغ پر میکردم و توی دهانم میزاشتم.

سر پنج دقیقه ساشا سینی رو از جلوم برداشت و گفت: دنبالم بیا زود.

از جام بلند شدم و پشت سر ساشا از اتاق بیرون رفتم. یکی از خدمت کارها به سمت ساشا اومد و سینی غذا رو ازش گرفت و رفت. اصلا انگار منو ندید. ساشا دستم رو گرفت و برد سمت یک اتاق و درش رو باز کرد. اینجا همون جایی بود که وقتی میخواست منو کور کنه آوردم. پس اسم این اتاق، اتاق قرمز بود... با دیدن لوازم شکنجه ی توی اتاق تازه ذهنم به کار افتاد. چرا ساشا منو آورده اینجا؟ با ترس عقب عقب رفتم که از پشت محکم خوردم به چیزی. نفس های گرم ساشا توی گودی گردنم پخش شد و دستش روی برجسته گی سینه ام نشست. از پشت منو محکم تر به خودش فشرد و کنار گوشم گفت: کجا با این همه عجله؟ هنوز که شروع نکردم....

سعی کردم کمی اروم باشم و گفتم: چرا منو آوردی اینجا؟

از وسایلی که توش هست نفهمیدی؟

سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم که گفت: اشکال نداره الان میفهمی.

دستم رو گرفت و به سمت چهار پایه ای که وسط اتاق بود برد. چهار پایه زیر یک چهار چوب بود و یک

طناب از بالای چهار چوب به پایین آویزون بود. درست مثل طناب دار... ساشا منو روی چهار پایه گذاشت و دست هامو به همون طناب محکم بست. چهار پایه رو از زیر پام برداشت که به حالت آویزون بین زمین و هوا معلق شدم. ساشا دوباره به سمتم اومد و یک پامو گرفت و با زاویه ی نود درجه به چوب وصل کرد. پای بعدیم

رو هم گرفت و به سمت بالا کشید. تمام کشاله ی رانم درد گرفته بود. لبم رو محکم گاز می‌گرفتم تا جیغم بلند نشه. ساشا پاهامو با زاویه ی صد و هشتاد درجه به دو طرف چوب بست و کابلی رو برداشت و رفت پشت سرم و گفت: امشب بهترین تنبیه رو برات در نظر گرفتم. و بی درنگ کابل رو بلند کرد و ضربات پی در پی به کمر و باسنم زد. از شدت درد در حال جون دادن بودم کم کم توانم از دستم خارج شد و جیغ درد ناکی کشیدم که ساشا با عربده گفت: کی بهت اجازه داد جیغ بزنی؟ کی؟

نفس های عمیقی کشیدم که باز ساشا گفت: الان حالیت میکنم .

چشم هام که از زور درد بسته بودم رو باز کردم که با دیدن چیزی که دست ساشا بود روح از تنم رفت ...

دستگاه شک... وحشت زده نگاهش می کردم که دستگاه رو روی شکمم گذاشت. از شدت جریان برق

تمام تنم لرزید... ساشا دستگاه رو از روی شکمم برداشت و روی سینه هام گذاشت... حس می‌کردم

هر لحظه قلبم از شدت شک از کار بیفته... ساشا با پوزخند شک رو به دهنم نزدیک کرد و گفت

:دهنت رو باز کن.

فقط خیره نگاهش می‌کردم که باز گفت: آگه باز نکنی توی صورتت شک میزنم.

با ترس دهنم رو باز کردم. ساشا هم دستگاه رو وارد دهانم کرد و چشمام داشت از کاسه میزد بیرون. اشکام بی اختیار روی صورتم روان شدند. همین که حس کردم نفس های آخر رو میکشم ساشا دستگاه رو از دهنم کشید بیرون. هرچی خورده و نخورده بودم رو بالا آوردم. ساشا تک تک طناب ها رو باز کرد و من مثل یک تیکه

گوشت لخت پرت شدم روی زمین .. ساشا بالای سرم ایستاد و کمرم بندش رو باز کرد. چشمام نیمه باز بود و به سختی تصویر ساشا رو میدیدم. وقتی تمام لباس هاشو از تنش در آورد حمله ور شد سمت تن زخمی من و برای بار هزارم بهم تجاوز کرد....

چشم هام از زور درد باز نمی شدند. ساشا از روم بلند شد. چشم هامو بستم تا بمیرم و این همه حقارت رو نبینم. ساشا لگد محکمی به پهلوام زد و گفت: چی شد بالاخره مردی؟ هه هرچند تو سگ چون تر از این حرفهایی. دستم رو گرفت و کشید که از جام بلند شدم. ساشا چونه ام رو گرفت و توی چشم هام نگاه کرد و گفت: نه هنوز زنده ای میشه ازت استفاده کرد... چقدر دلم میخواست آب دهانم رو توی صورتش بندازم اما حیف. حیف که من یک زن بودم، اون یک مرد. هرچقدر هم قوی میبودم بازم توان مقابله با یک مرد رو نداشتم.

ساشا دستم رو کشید و گفت: بلند شو زود باش.. به سختی بلند شدم. توان ایستادن رو نداشتم. ساشا دستش رو انداخت دور شونه ام و کمکم کرد تا اتاق برم. روی تخت دراز کشیدم. حس می کردم پایین تنه ام در حال کنده شدن. ساشا کنارم دراز کشید و به سقف زل زد. انگار توی فکر بود. چشم هام از زور خستگی نمی تونستم باز نگهشون دارم. ساشا نگاهی بهم کرد و گفت: حالا اجازه داری بخوابی.

انگار دنیا رو بهم دادند. فوری چشم هامو بستم که حس کردم توی یک جای گرم فرو رفتم. چشم که باز

کردم سینه ی ستبر ساشا رو دیدم. اونقدر خسته بودم که حوصله ی فکر کردن رو نداشتم و بی توجه

به درد های بیش از حد بدنم سرم رو روی سینه ی ساشا گذاشتم و خوابیدم.

وارد دستشویی شدم. شیر آب رو باز کردم و همین که خواستم آب به صورتم بزنم، چشمم به حلقه ی توی دستم افتاد. حلقه رو از انگشتم در آوردم و به صورتم نزدیکش کردم. خیلی قشنگ بود با اینکه ساده بود اما همون سادگیش قشنگش کرده بود. داشتم با لبخند نگاهش می کردم که یادم اومد این حلقه رو ساشا بهم داده.

تمام تنفری که از ساشا داشتم رو توی مشتم ریختم و حلقه رو پرت کردم گوشه ی روشویی. دستی به صورتم کشیدم. نمی دونستم از این منجلاب چجوری فرار کنم. هیچ جوری هم نمی تونستم به خونواده ام خبر بدم که کجام. هر چند اگه راهی هم بود من ترسو جراتش رو نداشتم. شیر آب رو با حرص بستم و از دستشویی رفتم

بیرون. ساشا توی اتاق نبود منم میتونستم یک نفس راحتی بکشم. به سختی راه میرفتم هنوز هم پاهام از شکنجه های دیشب درد میکرد. روی تخت نشستم و تمام فکرم رو متمرکز کردم روی این که چجوری فرار کنم. آخه در اتاق که با دست ساشا باز میشد، اتاق هم که کلا پنجره نداشت. پس هیچ راهی نبود.

نا امید سرم رو پایین انداختم که در اتاق باز شد. فوری سرم رو بلند کردم و به ساشا که وارد اتاق میشد سلام گفتم. ساشا یک نگاه عمیق بهم انداخت. ناگهان چهره اش کبود شد و سفیدی چشم هاش به قرمزی زد. یا خدا این چرا باز جنی شد؟ ساشا یک قدم به سمتم برداشت که از شدت ترس از جام پریدم. یک نگاه وحشتناک بهم کرد و با صدایی که باعث میشد تا مرز سکتته برم گفت: حلقه ات کو؟ تازه متوجه جای خالی حلقه روی انگشتم شدم....

با وحشت دستم رو روی جای خالی حلقه گذاشتم و گفتم من... چی... چیز... حلقه.... اینبار عربده ی ساشا بلند شد: گفتم کجاست؟... زبونم از ترس گرفته بود. با دستم به دستشویی اشاره کردم. ساشا چشم غره ی وحشت ناکی بهم رفت و رفت سمت دستشویی. بعد از چند دقیقه با حلقه اومد بیرون. از ترس چسبیده بودم به دیوار اما ساشا به سمت من نیومد. رفت سمت شومینه و حلقه رو پرت کرد داخل آتیش. با تعجب نگاهش کردم که گفت: بیا اینجا. به کنار خودش اشاره کرد. ولی من میترسیدم قدم از قدم بردارم. ساشا این بار با داد گفت: مگه نمی گم بیا اینجا؟ با دست و پای لرزون به سمتش رفتم. دستم رو با عصبانیت گرفت و گفت: یادته گفتم اگه انگشتر رو

درباری چکارت میکنم؟ دستم رو کمی عقب کشیدم که ساشا دستم رو محکم تر گرفت و گفت: یادته؟

با ترس تند تند سرم رو تکون دادم که ساشا نیشخندی زد و گفت: الان که انگشتر رو به انگشتت جوش دادم میفهمی که دیگه از دستت در نیاری. ساشا خم شد و با یک انبر انگشتر رو از توی شومینه در آورد.

تا خواستم کاری بکنم ساشا حلقه رو با یک حرکت وارد انگشتم کرد. از شدت درد و سوزش جیغ های بنفشی کشیدم که ساشا با عصبانیت انبر رو پرت کرد روی زمین و مشتش رو محکم کوبید توی دهنم... با ضربه اش تعادل رو از دست دادم و پرت شدم روی زمین. ساشا با خشم کنارم نشست و گفت: تکنه دوست داری زبونتو قطع کنم آره؟ دست سالمم رو جلوی دهنم گرفتم تا هق هقم بلند نشه. ساشا از آرنجم گرفت و بلندم کرد و گفت: اگه یک بار فقط یک بار دیگه دستت رو بدون حلقه ببینم انگشتی روی دستت باقی نمی‌مونه. حالیته؟

سرم رو تکون دادم که هولم داد سمت تخت و گفت: حالا بشین اونجا تا من برگردم.

بی حرف روی تخت نشستم. ساشا از اتاق رفت بیرون. نگاهم به حلقه ی توی انگشتم بود. تمام انگشتم قرمز شده بود و پوست دور حلقه به رنگ سیاهی میزد. سوزشش بیش از حد بود. خواستم کمی انگشتر رو توی دستم تکون بدم که فهمیدم پوستم چسبیده به انگشتر. هه انگار واقعا انگشتر رو به دستم جوش داده بود....

تا شب بیکار روی تخت نشسته بودم. ساشا که نیومد هیچ، حتی یک نفر هم برام یک لقمه غذا نیاورد. از گرسنگی رو به موت بودم. ساعت دوازده بود. از شدت خواب چشم هام مدام بسته میشد. با صدای در هوشیار شدم و صاف نشستم. با ورود ساشا بوی تند الکل هم توی اتاق پیچید. سفیدی چشم هاش قرمز قرمز شده بود. آرام سلام کردم که لبخند خبیثی روی لبهاش نشست. یک قدم بهم نزدیک شد و با صدایی که مستی توش

کاملاً معلوم بود گفت: به به میبینم که اینجایی... میدونستی توی عمرم هیچ زنی رو به هرزگی تو ندیدم؟... اصلاً مگه میشه یک نفر مثل تو باشه؟... هم خوشگلی هم لوند... بعد پوزخندی زد و گفت: هم هرزه و هم جنده... یک جنده ی به تمام معنا... یکم بهم نزدیک شد که از ترس خودم رو روی تخت عقب کشیدم. ساشا دوباره گفت: از چی میترسی از من؟... مگه من ترسناکم؟... پس اون مردهایی که هر شب زیر خوابشون میشدی چی؟... از اونها هم میترسی؟... آب دهنم رو با ترس قورت دادم و توی دلم گفتم: یا خدا این در روال عادی دیونه بود وای به حال الان که مسته... ساشا رو به روی من روی تخت نشست و دستش رفت لای موهام و گفت: غیر از من چند نفر دیگه این موها رو لمس کردند؟ ترسیده نگاهش کردم که توی صورتم فریاد زد: چند نفر؟...

از شدت ترس از جام پریدم که موهامو توی مشتش گرفت و گفت: کجا چرا از دستم فرار نمی کنی؟ مگه

من چیکارت کردم؟ شاید بشه از مستیش سو استفاده کنم. انگار چیزی نمی فهمید. دستم رو روی دستش گذاشتم و با لحن آرومی گفتم: ساشا داری اشتباه می کنی من جز تو با کس دیگه نبودم....

نفس های تندی که میزد نشونه از عصبانیتش بود. خواستم دوباره حرفی بزنم که ناگهان روی تخت درازم کرد و با تمام توانش گلومو فشار داد و با فریاد گفت: چرا دروغ می گی؟ هرزه ی عوضی... تو با هزار و یک نفر میخوابی ولی به من دروغ میگی؟ بیشرف... حروم زاده ی کثافت... میکشمت عوضی... میکشمت....

از شدت بی اکسیژنی چشم هام از حدقه زده بود بیرون... ساشا مشتش رو آورد بالا و دوباره گفت: میکشمت....

و مشتش رو توی صورتم فرود آورد... از شدت درد صورتم بی حس شد... با دستم به دستش چنگ زدم

که دوباره دستش رو بلند کرد تا بزنه اما دستی از پشت مانع شد..

دست ساشا از دور گلوام باز شد با چشم های نیمه بازم به ناجی ام نگاه کردم. سپنتا بود که در حالی که

نفس نفس میزد گفت: ساشا دیونه شدی؟ داشتی میکشتش...

ساشا: بزار بکشمش... هرزه ها حقشونه بمیرن.... سپنتا دست ساشا رو گرفت و از روی تخت بلندش

کرد و گفت: بیا بریم بیرون... بیا کارت دارم... ساشا چشم غره ای بهم رفت و پشت سر ساشا رفت بیرون... اشکام رو گونه هام راه گرفت. انگار واقعا ساشا مشکل داشت... به تنها نتیجه ای که رسیدم این بود که قبلا کسی بهش خیانت کرده که حالا منو هم یک خائن میبینه....

سعی کردم کمی تکون بخورم که درد بدی توی گردنم پیچید. دلم میخواست از شدت درد جیغ بزنم. ولی دیگه حوصله ی کتک خوردن رو نداشتم. دوباره بدنم رو تکون دادم که در اتاق باز شد. نگاه وحشت زده ام رو به در دوختم. با دیدن سپنتا یک نفس راحتی کشیدم. سپنتا نگران به سمتم اومد و گفت: حالت خوبه؟ بغض کرده گفتم: از صدقه سری داداشت آره...

ولی سریع جلوی ذهنم رو گرفتم. وای من چی گفتم؟ این هم برادر همون روانی بود... اگه به ساشا میگفت چی؟ ترسیده نگاهش کردم که لبخند مهربونی زد و گفت: نگران نباش. اونقدر احمق نیستم که بهش بگم. و با خوش رویی دستم رو گرفت و گفت: تو اینجا بی کس نیستی. میدونم برادرم چقدر اذیتت میکنه. پس مطمئن باش من پشتتم...

سوالی که ذهنم رو مشغول کرده بود رو پرسیدم

:میگم... چیزه...

لبخند سپنتا پررنگ تر شد و گفت: چیکار کنم بفهمی من مثل ساشا نیستم؟ راحت باش اگه سوالی داری بپرس.

یکم خیالم راحت شد و پرسیدم: چرا ساشا اینجوریه؟

-چجوری؟

-همین جور دیگه... همش دوست داره اذیتت کنه، کتکم میزنه، مدام بهم میگه فاحشه، چرا داره درمورد من اینجوری فکر میکنه؟

چهره ی سپنتا در هم شد. دستش رو دور گردن کبودم کشید و گفت: نای ببین چقدر سیاه شده اگه

نمی رسیدم حتما گردنت رو میشکست . کمی خودم رو کنار کشیدم و با اخم گفتم :اگه نمی خوای بگی نگو مهم نیست فقط الکی بحث رو عوض نکن ..

لبخند تلخی روی لبهای سپنتا نشست و با غم خاصی گفت :میخوام بگم اما از تو هم یک خواهش دارم.
با تعجب گفتم :چه خواهشی؟

-اینکه هیچ وقت ساشا رو تنها نزاری. باهاش بمونی. من مطمئنم که تو میتونی به ساشا کمک کنی.
تعجبم بیشتر شد و گفتم:من به ساشا کمک کنم؟اونکه هیچ وقت حتی به من اجازه ی حرف زدن هم نمیده.
سپنتا دستی روی سرم کشید و گفت :تو میتونی فقط باید بخوای .

-خیلی خوب اول بگو چرا ساشا اینجوریه؟

سپنتا روی تخت نشست و یک نقطه ی نا معلوم زل زد و با غمی که توی صداسش مشهود بود گفت :چند وقت پیش برای یکی از شرکت های ساشا توی تهران مشکل پیش اومد.ساشا مجبور شد یک سفر چند روزه ای به ایران داشته باشه.از من هم خواست باهاش برم ولی من کارهای مهمی توی بیمارستان داشتم.آخه من پزشکم و درست همون زمان یک بیمار خیلی اورژانسی برام اومد.برای همین از ساشا خواستم خودش بره و منم وقتی کارهام کمتر شد یک مدتی رو برم تهران تا هم حال و هوام عوض بشه و هم به ساشا توی کارهای کمک کنم.سپنتا نفسش رو آه مانند داد بیرون و گفت :ای کاش از اول خودم باهاش میرفتم تا توی این منجلا ب گیر نکنه.....جفت دستهایش رو کلافه توی موهایش کشید و گفت: حدود دو هفته از ساشا خبر نداشتم نه زنگی بهم زد نه هیچ خبری از خودش بهم داد.خیلی نگرانم بودم. هرچی باهاش تماس میگرفتم گوشی اش خاموش بود.بعد از دو هفته یک شماره ی ناشناس بهم زنگ زد.وقتی جواب دادم و صدای ساشا توی گوشی پیچید انگار دنیا رو بهم دادند.البته هر چی فحش بلد بودم بارش کردم اما ساشا فقط میخندید.تعجب کرده بودم آخه اگه کسی به ساشا توهینی میکرد،بی جواب نمی موند...اما ساشا در مقابل توهین های من فقط میگفت :بیخشید، معذرت میخوام، نمی تونستم زنگ بزوم،شرمنده، بیخشید دیگه،و....یکم بهش مشکوک شدم و پرسیدم :ساشا

خبریه؟ ساشا:نه چه خبری؟

-آخه خیلی شاد و شنگولی،چیزی شده؟

صدای قهقهه‌ی ساشا بلند شد و گفت: «نقدر تابلو بودم؟»

از حرفش خنده‌ام گرفت، لبخندی زدم و گفتم: «آره خیلی حالا بگو چخبره اونجا؟»

ساشا با لحن خنده‌داری گفت: «خبرهای خوب...»

«ای بابا دلم رو آب کردی میگی یا پاشم پیام اونجا.»

«دوست داری بیا...»

و با خنده تلفن رو قطع کرد. از کارش عصبی شدم دوباره شماره‌اش رو گرفتم و اینبار با عصبانیت

گفتم: «مثل آدم توضیح میدی یا نه؟»

ساشا در حالی که خنده‌اش رو کنترل می‌کرد گفت:

«باشه بابا چرا جوش میاری؟ هیچ چیز خاصی نشده فقط من یک پری پیدا کردم؟»

با تعجب گفتم: «پری؟»

«آره یک پری دریایی.»

«تو پری دریایی کجا پیدا کردی؟»

«همین جا توی تهران...»

«همیشه درست بگی؟ یعنی چی پری دریایی توی تهران پیدا کردی؟»

اصلاً به ذهنم خطور نمی‌کرد که ساشا با دختری دوست شده باشه. آخه اصلاً اهل این جور برنامه‌ها

نبود. اون یک پسر مغرور اما مهربون بود. هیچ وقت دوست نداشت سر خودش رو با دخترها گرم کنه.

ساشا ادامه داد: «من عاشق شدم سینتا...»

اگه بگم اون لحظه چشمام از تعجب از کاسه زده بود بیرون، دروغ نگفتم. با تعجب پرسیدم: «چی؟»

عاشق شدی؟

-آره.

-کی؟ کجا؟

-از روزی که اومدم اینجا .

-یعنی چی عاشق شدی؟ بیست و نه سال از عمرت گذشت عاشق نشدی حالا در عرض دو هفته؟

-دو هفته هم نه دو دقیقه. عشق توی یک نگاه. همون چیزی که هیچ وقت بهش اعتقاد نداشتم حالا خودم

دچارش شدم.

-اسمش چیه؟ چند سالشه؟ اصلا بگو ببینم چجوری باهاش آشنا شدی؟

-اسمش رو که همون اول گفتم پری دریایی، نوزده سالشه، خیلی خوشگله، توی فرودگاه باهاش آشنا

شدم وقتی داشتم بارها رو تحویل میگرفتم چمدونم با چمدون اون عوض شدنمی دونی وقتی سرش رو بلند کرد و من اون چشم هایی دریایشو دیدم چقدر دیونه شدم. سینتا یادته همیشه میگفتی رنگ چشم های من خاصه؟ آگه پری رو ببینی دیگه از رنگ چشم های من متنفر میشی.

خیلی نگرانم بودم آخه ساشا هیچ وقت عاشق نشده بود یا بهتره بگم حتی با هیچ دختری جز موارد ضروری هم کلام نشده بود. توی لحن حرف زدنش جز عشق و علاقه چیز دیگه ای پیدا نبود. و من فهمیدم که برادر من دیوانه وار عاشق دختر چشم آبی به اسم پری شده. اون روز خیلی باهم حرف زدیم کلی نصیحتش کردم که مراقب باشه یک وقت دختره سرش کلاه نزاره ولی ساشا کر و کور شده بود. اول و آخر تمام حرف هاش یک اسم بود، پری دریایی. یک ماه گذشت

ساشا همچنان با پری در ارتباط بود و هر چند وقت یک بار هم به من زنگ میزد و باهام در مورد کمالات این پری خانم صحبت میکرد. خیلی دلم میخواست برم تهران و این زن دادش جدیدم رو ببینم اما توی بیمارستان قرار بود یک پیوند قلب انجام بشه و باید تمام پرسنل حاضر و آماده اونجا میبودند. ولی از دور کاملاً مراقب ساشا بودم تا یک وقت مشکلی براش پیش نیاد. ساشا روز به روز عاشق تر میشد و درست همین موضوع منو نگران میکرد. از وابستگی بیش از حد ساشا به اون دختر میترسیدم. دلم میخواست یک جوری به یک نحوی بفهمم که آیا اون دختر هم به ساشا علاقه داره یا نه فقط برای سرگرمی پا پیش گذاشته. اما هیچ راهی نبود. دو ماه از اقامت ساشا توی تهران میگذشت که بهش زنگ زدم اما صدای گرفته ی ساشا تمام وجودم رو لرزوند- بله؟

-الو ساشا؟

-بگو سپنتا.

-چی شده ساشا چرا صدات گرفته؟

-هیچی .

-ای بابا دروغ نگو. بگو ببینم چی شده نکنه با عشقت دعوات شده.

ناگهان صدای هق هق ساشا توی گوشی پیچید . خیلی ترسیدم. ساشا، مردی که حتی سر خاک پدر و مادرم هم برای حفظ غرورش گریه نکرد الان داشت مثل ابر بهار اشک میریخت. با لحن ترسیده گفتم: ساشا چی شده؟ حرف بزن.

ساشا با هق هق گفت :چرا من انقدر بدبختم سپنتا؟

-چرا مگه چی شده؟

-دیشب رفتم خواستگاریش

-خواستگاری کی؟ پری؟

-آره.

-خوب چی شد؟

-هیچی پدرش مخالفت کرد .

-چرا؟

-نمی دونم یک کلام گفت نه. گفت نمی خوام دخترم رو دست غریبه بسپارم.

-خود پری چی گفت؟

-هیچی بلند شد و گفت که میخواد باهام ازدواج کنه ولی...

-ولی چی ساشا؟

ولی باباش جلوی جمع یک سیلی محکم توی صورتش زد. بعد هم منو انداختند بیرون.

الان دو روزه که ازش بی خبرم. گوشیش که خاموشه. دیشب هم چند باری رفتم در خونشون ولی... ولی پدرش با تهدید منو از اونجا دور کرد. دارم میمیرم سپنتا من بدون پری دریاییم چجوری زندگی کنم؟

دل من به حالش سوخت. بیچاره. بعد عمری عاشق شدن این بود آخر عاقبتش. سعی کردم آرومش کنم و گفتم: غصه نخور برادر من مگه باید به همون بار اول جواب مثبت رو از خانواده اش بگیری؟ باید اونقدر بری و بیای تا دخترشون رو بهت بدن. اصلا شاید میخواستن امتحانت کنند ببینند چقدر دخترشون رو دوست داری. تو باید میزان علاقه ات به دخترشون رو بهشون نشون بدی.

یکم اونور خط سکوت برقرار شد. بعد از چند دقیقه ساشا گفت: آره درست میگی. شاید میخواستند منو امتحان کنند. پس منم از فردا کفش آهنی میپوشم و انقدر میرم و میام تا بالاخره دلشون برام بسوزه و پری دریاییمو بهم بدن.

خوشحال شدم از اینکه بالاخره ساشا امیدوار شد. یکم دیگه هم باهم حرف زدیم بعد گوشی رو قطع

کردم. شش ماه گذشت. توی این شش ماه کار ساشا خواستگاری رفتن و جواب رد شنیدن بود. این آخری

ها که دیگه جواب رد نمی دادند بلکه توهین میکردند. ساشا خیلی لاغر نحیف شده بود. شرکتش که توی تهران برای انجام کارهاش رفته بود هم اونقدر بهش سر نزد تا ورشکست شد. تمام اینها ساشا رو شکوند.

بیشتر از همه این ساشا رو نابود کرد که میگفت توی اون شش ماه حتی یک بار پری رو ندیده. میگفت نمی دونه اصلا پری زنده است یا نه. بالاخره یک روز بعد از این همه مدت که بهم زنگ زد توی صدای شادی موج میزد. اونقدر خوشحال بود که از پشت تلفن جیغ میکشید. به سختی از میون حرف هاش فهمیدم که پدر پری با ازدواجشون موافقت کرده و قرار بود توی یک مراسم خیلی ساده عقد کنند. هرچی بهش گفتم بزار منم بیام بعد عقد کنید، گفت نه پری مثل ماهی میمونه. میترسم باز از دستم سر بخوره و باز باید شش ماه دنبالش بگردم. بهش حق میدادم عجله داشته باشه. ولی قرار گذاشتیم مراسم عروسی رو وقتی بگیره که منم برم تهران. شب عقدش وقتی بهش زنگ زدم و تبریک گفتم، نمی تونست از خوشحالی حرف بزنه. اونقدر خوشحال بود که گریه اش، گرفته بود. منم فقط تونستم براش آرزوی خوشبختی کنم. اون شب به نظرم بهترین شب زندگی ساشا بود. فقط اون شب. یک هفته بعد از عقدش بهم زنگ زد. صدای از نگرانی میلرزید میگفت دو روزه که از پری خبر نداره. نه تنها اون بلکه هیچ کس ازش خبر نداره. خیلی نگران شدم. آخه تا اونجایی که من میدونستم پری هر جایی که میرفت

ساشا رو بی خبر نمیزاشت. یکم دلداریش دادم اما خودم هم میدونستم دلداری هام الکیه. چند روزی از ساشا هم خبری نشد. بهش که زنگ میزدم گوشیش در دسترس نبود یا خاموش بود. دیگه تمام وسایلم رو جمع کرده بودم برم تهران که ببینم چه خبره که دیدم خودش زنگ زد. فوری گوشی رو برداشتم که با صدای عربده های ساشا یخ کردم....

آنچنان عربده میزد که چهار ستون بدنم میلرزید. هرچی ازش میترسیدم چی شده فقط میگفت بیا تهران. خیلی ترسیده بودم. سریع یک بلیط با کلی پارتنی بازی گرفتم و همون شب رفتم تهران. وقتی رسیدم دوباره خودش زنگ زد. پرسیدم کجاست که گفت کلانتری. داشتم شاخ در میاوردم. رفتم کلانتری که آدرس داده بود. نمی دونی چه خبر بود اونجا. صدای فریاد های ساشا که فقط میگفت میکشمش تمام فضای کلانتری رو پر کرده بود. خودم رو زود رسوندم بهش. با دیدن سر و روی زخمیش فهمیدم با کسی دعواش شده. رفت پیشش و ازش پرسیدم که چی شده؟

کلافه دستش رو توی موهاش کشید و گفت: نباید میکشتمش. چرا گذاشتم زنده بمونه آخه چرا؟

-چی می گی ساشا درست حرف بزن کی رو میکشتی؟

-همون حروم زاده ی عوضی رو... همون هرزه رو... چرا گذاشتم زنده بمونه ...

-ساشا چی شده؟

ناگهان نشست روی صندلی و شروع کرد مثل یک بچه گریه کردن و گفت: زندگیم نابود شد سپنتا، نابود شدم... کاش میمردم و این روز رو نمی دیدم...

تعجب کردم از کارش. وقتی دیدم درست جوابم رو نمیده از ماموری که کنارش بود پرسیدم: آقا میشه

لطفا شما جواب منو بدین؟ چرا برادر منو آوردین اینجا؟

-ایشون رو به جرم ضرب و شتم گرفتیم.

-آخه چرا مگه کی رو کتک زده؟

-همسرشون رو... اونقدر کتک زدند که بیهوش شده

و الان توی کماست ...

از تعجب دهنم چسبیده بود کف زمین... با چشمای از حدقه بیرون زده فقط ساشا رو نگاه می کردم .

ساشا یی که مدام از عشق و علاقه اش به پری حرف میزد حالا چرا باید اونجوری عشقش رو کتکش زده

باشه... کنارش نشستم و دستم رو روی شونه اش گذاشتم و گفتم:

ساشا تو چیکار کردی؟ آخه چرا؟ ساشا نفس عمیقی کشید و سعی کرد بغضش رو پنهون کنه و گفت :زندگیم رو

نابود کرد. کتک خوردن کمش بود باید با ماشین چند بار از روش رد میشدم- ... و اونوقت دلیلش چی بود؟

-خیانت.....

سپنتا سکوت کرد. با کنجکاوی نگاهش میکردم. باورم نمی شد که ساشا یک روزی اونقدر سختی کشیده باشه...

حتی تصور اینکه خیانت ببینی هم وحشت ناک بود. چه برسه به اینکه عشقت هم بهم خیانت بکنه... سپنتا نفس

عمیقی کشید و گفت :ظاهرا توی اون چند روزی که پری ناپدید شده بود قصد فرار با پسر عمه اش رو

داشته. پری قبلا عاشق پسر عمه اش بوده اما پسر عمه اش یک مدتی رو میره کانادا. پری هم توی اون مدت فقط

خواسته سرگرمی داشته باشه. برای همین با ساشا دوست شده و بعد از ازدواجشون پسر عمه اش از کانادا

برگشته و پری تصمیم گرفته که با اون فرار کنه. وقتی ساشا متوجه شده تونسته جایی که قایم شده بودند رو

پیدا کنه. پسر عمه ی پری که فرار کرده اما پری نتونسته. و ساشا اونقدر کتکش زده که دختره تا یک ماه توی

کما بوده... به سختی تونستم از پدر و مادر پری رضایت بگیرم. بهشون گفتم اگه ساشا بتونه ثابت کنه که دختر

شما بهش خیانت کرده دخترتون سنگسار میشه... چون پری با پسر عمه اش رابطه داشته. اونا هم راضی شدند و

من هم ساشا رو برگردوندم دبی.

از اون روز به بعد ساشا نابود شد. انگار یک مرده ی متحرک شده بود. با هیچ کس حرف نمی زد، درست و حسابی

غذا نمی خورد، سر کار نمی رفت، فقط توی اتاقش مینشست و سیگار میکشید. چند باری بهش سر زدم و سعی

کردم از اون حال و هوا خارجش کنم که به تندی باهام برخورد کرد. دیگه تصمیم گرفتم به حال خودش بزارمش.

فقط توی شش ماه تونست عاشق بشه و خیانت ببینه. نزدیک به دو ماه وضعش همین بود تا اینکه یکی از دوست

های صمیمی اش از تهران اومد اینجافکر کنم بشناسیش. علیرضا رو میگم. همونی که تورو فروخت. اون

بهترین دوست ساشا بود. وقتی ساشا باهاش درد و دل کرد، اونم فرصت رو غنیمت شمرد و از ساشا خواست که توی مهمانی هایی که میگیره شرکت کنه. ساشا اول قبول نکرد اما وقتی علیرضا گفت توی مهمونی هاش دختر ها به فروش میرند، ساشا قبول کرد که شرکت کنه. اون مهمونی ها ماهی یک بار برگزار میشد. ساشا هر وقت از مهمونی بر میگشت خیلی خوشحال بود. میگفت از نابودی دختر ها لذت میبره. میگفت وقتی میبینه که یک

دختر اونقدر به خریدارش التماس میکنه تا ولش کنه غرق شادی میشه. خیلی نگرانش شده بودم. حالت

عادی نداشت. آخه کدوم انسان سالم از زجر کشیدن دیگران لذت میبره؟ این اواخر که میرفت مهمونی

میگفت تصمیم داره یک دختر شبیه عشقش رو بخره تا نابودش کنه. کلی باهاش حرف میزد و میگفتم که درست نیست یک دختر بی گناه رو عذاب بدی. اون دختر چیکار کرده؟ اگه میخوای انتقام بگیری باید بری سراغ خود پری. ولی ساشا فقط میخندید و میگفت: گناهی هم نکرده باشه بالاخره دختر که هست. گنااهش دختر

بودنش. منم به همین جرم عذابش میدم. حرف زدن های من بی فایده بود. ساشا تصمیم خودش رو گرفته بود. دو سه ماه گذشت و ساشا دختری نخرید. خیالم راحت شد که بی خیال شده اما اینجوری نبود. تازه متوجه شدم که تو رو خریده. باور نمی کنم که ساشا اینجوری شکنجه ات بده. وقتی برای بار اول دیدمت داشتی زیر شکنجه

هاش جون میدادی. به سختی ازت جداش کردم. وقتی بهوش اومدی متوجه شدم که چرا ساشا تو رو خریده. بخاطر رنگ چشم هات که شبیه رنگ چشم های پریه. سپنتا نفسی کشید و گفت: تمام این ها رو گفتم تا بدونی چرا داری کتک میخوری. ازت میخوام مراقب رفتارت باشی. ساشا به هیچ عنوان به کسی رحم نمی کنه. ولی ازت یک خواهش دارم تنهات نزار. اگه تو هم بری ساشا کاملاً دیونه میشه... هنوز توی بهت حرف های سپنتا بودم یعنی واقعا پری انقدر بی ارزش بود که خودش رو پیش کش پسر عموش کرده بود؟ آخه مگه ساشا چی کم داشت؟ سپنتا از روی تخت بلند شد که گفتم: حالا من باید چیکار کنم؟ تا آخر عمرم کنارش باشم و کتک بخورم.

نه نه من نمی زارم ساشا بیشتر از این اذیتت کنه. قول میدم. من مطمئنم که تو میتونی ساشا رو خوب کنی.

یکم خودم رو تکون دادم که دوباره درد توی گردنم پیچید. ناله ای از درد کردم که سپنتا سریع اومد بالای سرم و گفت: زیاد تکون نخور، باید گردن بند تپی ببندی. الان برات میارم.

خواست بره که دستش رو گرفتم و گفتم: جواب منو بده من باید چیکار کنم؟

-بهت میگم صبر کن برم از توی کیفم یک گردنبند برات بیارم.

دستش رو از توی دستم کشید بیرون و رفت بعد از چند دقیقه با یک گردنبند برگشت. همون جور که اون داشت گردنبند رو برام میبست گفتم: توی من به یک جای این داستان مشکوکم .

سپنتا چشم هاشو ریز کرد و گفت: به کجاش؟

-اگه پری علاقه ای به ساشا نداشت پس چرا بخاطر ساشا جلوی خونواده اش ایستاد؟ اصلاً چرا باهاش ازدواج کرد؟

سپنتا نفس عمیقی کشید و گفت: منم هیچ وقت نفهمیدم چرا این کار ها رو کرد. یعنی ساشا جواب درست و حسابی بهم نداد.

-خوب حالا بگو چیکار کنم؟

-هرچی بهت میگه گوش کن، اصلاً باهاش لجبازی نکن، بزار یک مدت بگذره مطمئنم خود ساشا میفهمه

که داره اشتباه میکنه. اگه میگه پاتو از اتاق نزار بیرون نزار، باهاش مدارا کن، مثل یک مجسمه نباش، یکم مهربون باش، میدونم سخته چون ساشا در حقت خیلی نامردی کرده اما تو ببخشش، تو خوب باشی مسلماً ساشا هم خوب میشه.

چشم سپنتا به حلقه ی توی دستم افتاد. لبخند تلخی زد و گفت: تو هیچ وقت اون حلقه رو درنیار .

نگاهی به حلقه کردم و گفتم: چرا درنیارم؟

-چون پری حلقه اش رو در آورده بود تا به پسر عمه اش ثابت کنه که هیچ علاقه ای به شوهرش نداره.

سرم رو پایین انداختم. ای خدا لعنتت کنه پری که ناخواسته زندگی منو نابود کردی پوزخندی روی لبهام نشست و گفتم: اگه بخوام نمی تونم دربیارمش.

-چرا؟

-چون برادرت حلقه رو به انگشتم جوش داده....

چشم های سپینتا گرد شد و گفت :یعنی چی که جوش داده.

درحالی که اشک جلوی چشمم رو تار کرده بود قضیه ی اون روز رو برایش گفتم.توی لحن سپینتا یک

خشم مشخص شد و گفت :خدا لعنت کنه باعث و بانیشو.تارا جان من از جای ساشا از تو معذرت میخوام. ولی از این به بعد وقتی چیزی میگه به حرفش گوش کن باشه؟

سرم رو تکون دادم که دوباره گردنم درد گرفت .

سپینتا منو روی تخت خوابوند و گفت :دیر وقته بهتره بخوابی منم برم.

تازه یاد نبود ساشا افتادم و پرسیدم :راستی ساشا کجاست؟

-بردمش توی اتاق کناری. بهش یک آرام بخش زدم تا بخوابه.من میرم.متاسفم ولی باید در رو ببندم

مشکلی نداری که؟

سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم که گفت :نگران چیزی نباش،من مثل یک برادر پشتتم.

لبخندی روی لبم نشست. بالاخره منم،یک حامی پیدا کردم. سپینتا خدا حافظی کرد و رفت و در رو بست .

هر وقت در بسته بشه جز ساشا کسی نمی تونه بازش کنه. امشب هم سپینتا موقع ی رفت و آمد در

رو نیمه باز میزاشت .سرم رو روی بالش فشار دادم.خدا رو شکر امشب از شر ساشا خلاصم.اما فردا چی؟پس فردا چی؟من تا آخر عمرم همین جام توی همین اتاق زندانی ام .

قطره اشک سمجی از گوشه ی چشمم چکید.که پاکش کردم نه من نباید ضعیف باشم.باید اونقدر قوی بشم تا بتونم این زندگی آشفته رو سر و سامون بدم. آره این بهترین کاره.درسته ساشا بدترین کار رو باهام کرد اما به کمک من نیاز داره.پس بهتره کمکش کنم شاید خوب بشه.سپینتا که گفت تنهام نمی زاره امیدوارم به قولش عمل کنه.فکر کنم از فردا زندگیم کاملا ورق میخوره.چشم هامو بستم و سعی کردم بدون فکر کردن به فرداها بخوابم.چیزی نگذشت که خوابم برد....

روی تخت نشسته بودم. ساعت دوازده بود و هنوز از ساشا خبری نشده بود. صبح زود از ترس اینکه ساشا بیاد بالا سرم بیدار شده بودم. ولی خدا رو شکر هنوز ازش خبری نیست باید به سپنتا بگم چند تا از اون آرام بخش هاش بهم بده تا هرشب به ساشا تزریق کنم. اینجوری یک چند ساعتی از شرش خلاصم. لبخندی از فکری که توی سرم اومد روی لبهام نشست که همون لحظه در اتاق به شدت باز شد. ساشا با چشم های به خون نشسته وارد اتاق شد ولی همین که چشمش به من افتاد، یک نفس راحتی کشید.

ظاهرا این ساشا هیچ تعادل روانی نداره. با صدای لرزوم سلام کردم که اخمی کرد و گفت: چرا من دیشب توی اون اتاق خوابیدم؟

نمی دونستم چی جوابش رو بدم. همین که یک قدم بهم نزدیک شد از ترس تند تند شروع کردم به گفتن: دیشب مست بودی خواستی منو خفه کنی، سپنتا تو رو برد توی اون اتاق ...

ساشا خیره خیره نگاهم میکرد. بدون هیچ حسی. نه عشق، نه نفرت، نه عصبانیت، فقط خیره شده بود به

چشم هام. سرم رو انداختم پایین. از نگاهش میترسیدم. ساشا چند قدم بهم نزدیک شد و بالای سرم ایستاد. از

موهام گرفت و کشید جوری که سرم اومد بالا. ساشا گفت: دیشب سپنتا پیشت موند؟

متعجب نگاهش کردم که گفت: دیشب چقدر بهش سرویس دادی تا بخاطر اینکه منو برده توی یک اتاق

دیگه ازش تشکر کنی؟

دهنم از حرفی که میزد باز مونده بود که اینبار توی صورتم فریاد زد: چند بار باهاس خوابیدی هان چند بار؟

وحشت زده نگاهش می کردم که از روی تخت هلم داد و محکم خوردم زمین. سرم رو که بلند کردم مشت محکم ساشا توی چونه ام نشست. به پشت افتادم زمین. ساشا روی شکمم نشست و دوباره مشتش رو برد بالا تا بزنه که دستش رو گرفتم و با التماس گفتم: تو رو خدا نزن... داری اشتباه میکنی... سپنتا فقط تو رو برد توی یک اتاق دیگه و این گردنبد رو آورد برای من چون گردنم درد میکرد و نمی تونستم تکون بدم.

ساشا مشتش رو باز کرد و دستش رو انداخت دور گردنم و گردنبد رو کشید. با کشیده شدن گردنبد دوباره درد توی گردنم پیچید. ساشا نگاهش رو دوخته بود به گردنم. با انگشتش یکم گردنم رو نوازش کرد

تعجب کردم از کارش. ساشا رو چه به مهربونی؟ ساشا از روم بلند شد و دستش رو به سمتم دراز کرد. دستش رو گرفتم و ساشا کمکم کرد بلند شم.

توی چشم هاش نگاه کردم. ترسم ازش کمتر شده بود چون میدونستم دلیل این رفتار هاش چیه. ساشا دستی به موهام کشید و گفت: توی هر شرایطی که بودی فرقی نداره حق نداری خیانت کنی. حتی اگه بفهمم با مردی غیر از من حرف زدی زبونتو از حلقمت میکشم بیرون فهمیدی؟

آره ی آرومی گفتم. ساشا گفت: شال سرت کن بیا بیرون.

بی هیچ حرفی به سمت کمد رفتم و یک شال از توی کمد برداشتم و به همراه ساشا از اتاق رفتم بیرون.

سپنتا توی پذیرایی روی مبل نشسته بود. با دیدن ما از جاش بلند شد و گفت: سلام صبح که نه بهتره بگم ظهر بخیر.

ساشا فقط سرش رو تکون داد ولی من جواب سلامش رو دادم که با چشم غره ی وحشت ناک ساشا روبه رو شدم. یکم ترسیدم. کنار ساشا روی مبل نشستم. سپنتا لبخندی بهم زد و گفت: بهتری تارا جان؟

خواستم جوابش رو بدم که ساشا گفت: آره هیچ مرگش نیست نگران نباش....

سپنتا اخمی کرد و گفت: این چه طرز حرف زدن ساشا؟ مگه ندیدی گردنش چقدر کبود شده؟

-چرا دیدم ولی نترس سگ چون تر از این دختر ندیدم....

بخاطر توهین هایی که بهم میکرد خیلی دوست داشتم از جام بلند شم و یکی محکم بکوبونم توی دهنش ولی جراتش رو نداشتم. فقط تونستم سرم رو پایین بندازم و ناخن هامو کف دستم فشار بدم تا از ریزش اشکام جلوگیری بشه. دیگه حرفی زده نشد. سپنتا بعد از ناهار رفت و باز من موندم و ساشا. به همراه ساشا رفتم توی اتاق. ساشا کنار پنجره ایستاد و به بیرون نگاه کرد. منم بیکار روی تخت نشستم. ساشا چشم از بیرون گرفت و به من نگاه کرد و گفت: چرا با سپنتا حرف میزنی؟

-من حرف زدم؟

-هه یادت نیست جواب سلامش رو با شادی دادی. چیه نکنه سپنتا چشمت رو گرفته؟

-داری اشتباه میکنی اون سلام کرد منم جوابش رو

با داد ساشا خفه شدم، خفه شو بهم دروغ نگو عوضی.... فکر میکنی نفهمیدم از سپنتا خوشت اومده؟

چشم هام از ترس گشاد شد. ساشا به سمتم اومد و از روی تخت بلندم کرد و همین جور که تند تند

تکونم میداد گفت : راستش رو، بگو از سپنتا خوشت اومده آره؟ مگه من چی ازش کم دارم؟ چرا عاشق سپنتا شدی هان؟ چرا!!!!

از داد هایی که میزد تمام بدنم میلرزید. به این نتیجه رسیدم که ساشا خوب بشو نیست. لگد محکمی به پهلوام زد که از درد خم شدم. ساشا دوباره فریاد زد : جواب بده

به سختی گفتم : بخدا... من... به... سپنتا... علاقه ندارم... باور... کن...

ساشا منو پرت کرد روی تخت. و به سمت شومینه رفت. از شدت درد چشم هامو بسته بودم و نفهمیدم چیکار کرد.

به سختی چشم باز کردم که دیدم ساشا روی مبل تک نفره ی گوشه ی اتاق نشسته و نگاهم میکنه .

ترسیده بودم از نگاهش. این نوع نگاه کردنش یک جورایی هشدار بود برای من. بهم اشاره کرد و گفت : زود باش لباس هاتو دربار .

نفس پر دردی کشیدم و لباس هامو از تنم در آوردم. ساشا سیگارش رو روشن کرد و گفت : دوست داری امروز
چجوری باهات باشم؟

با چشم های ترسیده نگاهش کردم که قهقهه ی شیطانی زد و گفت : میدونستی وقتی میترسی من بیشتر احساس لذت میکنم؟ بعد هم از جاش بلند شد و از توی بار یک شیشه مشروب رو برداشت و روی تن برهنه ام خالی کرد... لرز توی بدنم افتاد اما سعی کردم نشون ندم. ساشا دستش رو روی برجسته گی سینه ام کشید و گفت : اندامت بدجور شهوتیم میکنه ...

و بی درنگ سیگارش رو روی نوک سینه ام گذاشت و فشرد .

از درد دوست داشتم جیغ بزنم اما جراتش رو نداشتم فقط اخن هامو توی کف دستم فشار میدادم. ساشا صورتش رو به صورتم نزدیک کرد و گفت: هنوز جاهای خوبش مونده ... و به شومینه اشاره کرد .

با دیدن آهنی که از شدت حرارت سرخ سرخ شده بود روح از تنم رفت...

ساشا به سمت شومینه رفت و با انبر میله رو از توی آتش برداشت و به سمتم اومد. چشمم از ترس گشاد شده بودند که ساشا میله رو روی شکمم گذاشت. از شدت درد جیغ های دردناکی میکشیدم که دل سنگ رو هم آب میکرد. ولی دل ساشا از سنگ هم سخت تر بود. ساشا با خشم گفت: مگه من اجازه دادم جیغ بزنی آره؟

نمی تونستم خودم رو کنترل کنم. درد و سوزش تمام وجودم رو گرفته بود. ساشا میله رو از روی شکمم

برداشت و منو به پشت برگردوند و دوباره میله رو روی کمرم گذاشت. پاهام از درد پرتاب میشد و ساشا با دیدن درد کشیدنم قهقهه میزد. ساشا میله رو برداشت و گفت: بچرخ ... به سختی برگشتم سمتش که گفت: دهنتم رو باز کن.. آب دهنم رو از ترس قورت دادم و گفتم: چ... چرا...!...

-گفتم باز کن....

میترسیدم..... میترسیدم بزنه به سیم آخر و اون میله رو که هنوز هم سرخ بود رو روی زبونم بزاره. یکم خودم رو عقب کشیدم که چونه ام رو گرفت و گفت: گفتم دهنتم رو باز کن....

به سختی لب زدم: چه... را...!

که ساشا محکم دهنم رو باز کرد... خواست میله رو روی زبونم بزاره که سریع دستش رو گوشه لبم گذاشته بود تا دهنم رو نبندم گاز گرفتم. ساشا عربده ای از درد زد و دستش رو از دهنم کشید بیرون. یک نگاه به دستش که رد دندونهام روش بود کرد و یک نگاه به من. تا خواستم عکس العملی بکنم با مشتش رو کوبیدم توی دهنم....

خون فواره کرد و دندونم شکست و همراه خون از دهنم افتاد بیرون....

دستم رو روی دهنم گذاشتم تا کمی از خونریزی کم بشه ساشا دستم رو محکم گرفت و از روی دهنم کشید و گفت: اون هنوز یک دندونت بود باید بقیه هم خورد بشن چطور جرات کردی دست منو گاز بگیری؟

و با داد گفت: چطور..... چشمم پر از اشک شده بود که ساشا دوباره مشتش رو بلند کرد و گفت: حالا حالیت میکنم هرزه ی عوضی.... و شروع کرد تند تند و پشت سر هم مشت زدن به صورتم....

از شدت درد حس میکردم تمام عضلات صورتم نابود شده. دلم میخواست داد بزدم اما میترسیدم بیشتر عصبی بشه. یکم که گذشت ساشا مشتش رو توی دستش گرفت و کمی ماساژ داد. اونقدر منو زده بود که دست خودش درد گرفته بود... نفسم بالا نمیومد. با هر نفسی که میکشیدم تمام صورتم و شکم و کمرم میسوخت. چشم هام باز نمی شد. ساشا به صورتم نگاهی انداخت. پوزخندی زد و گفت: حقت بود تمام دندون هاتو با انبر بکشم. برو خداتو شکر کن که دلم به رحم اومد.

یعنی این دلرحمی ساشا بود؟ منو داشت به قصد کشت میزد اونوقت میگه رحم کردم.... دستم رو گرفت و کشید که عضلات پشتم کش اومد. از درد جیغی زدم که ساشا هم ترسید. سریع دستم رو ول کرد و منو محکم کشید توی بغلش... سرم روی سینه اش قرار گرفت. دوست نداشتم توی بغلش باشم. توی بغل کسی که جز کتک

زدن چیز دیگه ای توی زندگیش یاد نگرفته بود. ولی جز اون هم کسی رو نداشتم ...

دلم به حال بی کسی خودم سوخت. ساشا یک دست دیگه اش رو گذاشت زیر زانوم و برد توی اتاق خواب. منو گذاشت روی تخت و خودش کنارم نشست. دستی روی صورت دردناکم کشید و گفت: آگه یک بار دیگه کاری بر علیه من بکنی زنده نمی مونی مطمئن باش...

از شدت درد مدام هوشیاریمو از دست میدادم. چشم هام مدام باز و بسته میشد. ساشا با اخم نگاهم کرد

و گفت: چه مرگته؟

حس میکردم تمام بدنم داغ شد. نفس هام تنگ تنگ شده بود. نمیدونم وضعیتم چجوری بود که رنگ ساشا پرید و با لحنی ترسیده تکونم داد و گفت: تارا چی شدی؟... جوابم رو بده. چت شد؟

پوزخندی روی لبهام نشست و با خودم گفتم: ساشا رو چه به مهربونی فکر کنم خیالاتی شدم. ساشا دستم رو فشرد و گفت: تارا نباید بخوابی الان میریم دکتر سعی کن هوشیار باشی.

ولی نتونستم در برابر خوابی که به سراغم اومده بود غلبه کنم و بیهوش شدم....

با سوزش دستم بهوش اومدم. چشم هام نیمه باز بود و همه جا رو تار میدیدم. دوباره پوست دستم به سوزش افتاد که آخ آرومی گفتم. سر که برگردوندم چهره ی نگران سپنتا رو دیدم. سپنتا با دیدن چشم های نیمه بازم نفس عمیقی کشید و گفت: خدا رو شکر بهوش اومدی. تو که مارو نصف عمر کردی دختر.

به دستم که سپنتا داشت سرم وصل میکرد نگاهی کردم. چیز دقیقی یادم نمیومد. به سختی گفتم: چ...ی..ش...ده...
ش...ده...
...

-یادت نمیاد؟

سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم که درد بدی تو گردنم پیچید. ناله ای از درد سر دادم. سپنتا ترسیده گفت: سرت رو تکون نده. هنوز گردنت خوب نشده.

و به سمتم اومد و سرم رو روی بالشت مرتب کرد و گفت: ظاهرا با ساشا دعوا کردی اونم تورو کتک زده تو هم بیهوش شدی. ساشا خیلی سریع باهام تماس گرفت و گفت پیام اینجا از دیشب بیهوشی. خیلی نگران بودیم هم من هم ساشا.

تازه یاد اتفاقات شب گذشته افتادم. از حرفی که سپنتا زد خنده ام گرفته بود. سپنتا اخمی کرد و گفت: به چی میخندی؟

-یک درصد تصور کن ساشا نگران بشه.

-خوب این کجاش خنده داره؟ ساشا هم انسانه میتونه نگران باشه.

-آره. نگران شده چون میترسیده من بمیرم خونم بیفته گردنش وگرنه چه دلیلی داره که....

اشکام اجازه ندادند بیشتر حرف بزنم. نگاه سپنتا پر از ترحم شد و من چقدر از این نگاه متنفر بودم...

سپنتا اشک هامو پاک کرد و گفت: گریه نکن. تو تقصیری نداری. نمی دونم چرا ساشا داره تو رو مجازات میکنه. من باهش حرف زدم یکم قانعش کردم اما تو هم مراقب رفتارت باش. من که بهت هشدار دادم که ساشا به هیچ کسی رحم نمیکنه.

چشم از سپنتا گرفتم و به رنگ سیاه دیوارخیره شدم و گفتم: باید چیکار میکردم؟ اجازه میدادم زبونمو فقط و فقط بخاطر اینکه به تو سلام کردم بسوزونه؟

با فرو رفتن تخت فهمیدم سپنتا کنارم نشست. دستی روی موهام که از شدت کشیده شدن درد

میکرد، کشید و گفت :نه.خوب کاری کردی که نذاشتی. ساشا تو اوج عصبانیتش نمیفهمه چیکار میکنه اما وقتی عصبانیتش فروکش کرد از کار هایی که کرده پشیمون میشه.مثل الان که عین مرغ سرکنده بالا و پایین میپیرید

-الان کجاست؟

-فرستادمش بره هم برای تو دارو بگیره هم یک بادی به کله اش بخوره.درد توی کل بدنم پیچید.ناله ای کردم و گفتم- کی خوب میشم تمام بدنم درد میکنه.

-باید چند روزی رو استراحت کنی یک پماد برات نوشتم که اگه سر ساعت استفاده کنی تا یک هفته دیگه هم دردت آروم میشه و هم جای کبودی ها خوب میشه.

از روی پاتختی یک قرص و یک لیوان آب برداشت داد دستم و گفت :بیا این قرص رو بخور مسکنه .

یکم دردت کمتر میشه.

قرص رو گرفتم و گذاشتم توی دهنم و آب رو یک نفس سر کشیدم. سپنتا از روی تخت بلند شد و به سمت در رفت و گفت :فعلا به ساشا نمیگم بهوش اومدی تا شب استراحت کن.

لبخندی از این همه محبتش بهش زدم و گفتم :خیلی ازت ممنونم .

خواهش میکنمی گفت و از اتاق رفت بیرون.خیلی دلم میخواست ببینم ساشا چه به روزم آورده.سعی کردم یکم تکون بخورم و از روی تخت بلند شم اما با کوچکترین تکونی تمام بدنم درد میگرفت.سرم رو با حرص روی بالشت فشار دادم.ایکاش اونقدر قدرت داشتم که میتونستم حساب این ساشا رو برسم.اما چه کنم که بی کس بودم.جز سپنتا هم کسی رو نداشتم که صد در صد اون هم پشت برادرش بود نه یک دختر فراری....

با صدای ساشا که از پشت در اتاق شنیده میشد،از ترس تو خودم جمع شدم.بیدار شده؟

سپنتا.نه هنوز بزار یکم استراحت کنه.

-مگه اومده تفریح که استراحت کنه؟

-ساشا زدی دختر مردم رو ناکار کردی دو قورت و نیمتم باقیه؟

-هه دختر مردم؟ باید به عرضت برسونم من بابت اون دختر یک میلیارد هزینه کردم حالا میگی دختر مردم؟

دهنم باز موند. یعنی ساشا بابت من یک میلیارد داده بود؟ آخه چرا باید یک همچین پولی بابت خرید من

بده مگه من کی هستم؟ یک دختر ساده مثل خیلی از دختر های دور برم آخه چرا....

با باز شدن در اتاق رشته افکارم پاره شد. ساشا تو چهار چوب در نمایان شد. اونقدر سریع اتفاق افتاد

که فرصت نکردم چشم هامو ببندم. ساشا با دیدن چشم های بازم خنده ای کرد و گفت: مطمئنی سپنتا

این بهوش نیومده؟

ترسیده نگاهش میکردم. سپنتا پشت سر ساشا قرار گرفت و گفت: تا زمانی که من تو اتاق بودم بیهوش

بود.

ساشا پوزخندی زد و گفت: تو که راست میگی.

اخم های سپنتا رفت توی هم و گفت: منظورت چیه؟

-هیچی. حالا برو بیرون.

-چرا؟

-میخوام باهش حرف بزنم.

از تنها شدن با ساشا میترسیدم. سپنتا سری تکون داد و بی توجه به من که داشتم با چشم هام التماس

میکردم بمونه از اتاق رفت بیرون.

ساشا خیلی آرام به سمتم اومد. مثل همیشه خونسرد. کنار تخت ایستاد و به صورتم نگاهی کرد و گفت: درد

داری؟

نمی دونستم چی جوابش رو بدم. همچنان توی سکوت نگاهش میکردم که گفت: آگه میخوای کتک

نخوری وقتی ازت سوال میپرسم جواب بده. گفتم درد داری.

با صدای آرومی گفتم: خیلی....

یکم بهم نزدیک شد که با ترس خودم رو کشیدم عقب. پوزخندش پررنگ تر شد و گفت: چرا از من میترسی؟

-تو بودی از خودت نمی ترسیدی؟

ساشا خنده ی بلندی کرد و گفت: چرا چرا میترسیدم. ولی برام سواله که چرا با اینکه ازم میترسی اما کارهایی میکنی که منو عصبی میکنه. چرا مثل آدم هرچی میگم گوش نمیدی؟

باورم نمیشد که ساشا داره اینجوری باهام حرف میزنه. آخه حرف منطقی ساشا مشت و لگد هاش بود نه صحبت کردن. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: من که به حرفت گوش میدم تو بیخودی منو شکنجه میدی مگه من چیکارت کردم.

ساشا حرفی نزد. فقط خیره خیره نگاهم کرد. نگاهی که تا عمق وجودم رو میسوزند. چند دقیقه تو سکوت نگاهم کرد و بعد دستی توی موهایش کشید و گفت: سپنتا گفته تا یک هفته باید استراحت کنی. این یک هفته به حال خودت میزارم ولی وای بحالته تارا بعد از این یک هفته باز با من لجبازی کنی. اونوقت اونقدر میزمنت تا بین مشت و لگد هام جون بدی.

بعد از زدن این حرف به سمت در رفت. الان بهترین موقعیت برای پرسیدن سوالی بود که ذهنم رو

مشغول کرده بود پس گفتم: ساشا؟

ساشا برگشت سمتم و با چشم های ریز شده نگاهم کرد که گفتم: چرا منو شکنجه میدی؟ اصلا چرا منو

خریدی مگه من چیکارت کردم؟ من چه بدی در حقت کردم که این شده حال و روزم؟

ساشا چشم هاشو بیشتر ریز کرد. از نگاهش ترسیدم. خیلی ناجور نگاه میکرد. لعنت بر دهانی که بی موقع باز میشه. با دست هام روتختی رو مشت کرده بودم که ساشا با لحن ترسناکی گفت: تو چیز هایی که ربطی بهت نداره دخالت نکن. اگه الان کاریت ندارم فقط بخاطر مراعات حال و روزته وگرنه زبونی توی دهن گشادت نمی موند....

از شدت استرس لبم رو کشیدم توی ذهنم و گوشه اش رو گاز گرفتم. ساشا پوزخندی به کارم زد و از

اتاق رفت بیرون .

با رفتنش یک نفس عمیق کشیدم. چند تا محکم زدم توی دهنم و با خودم گفتم: لعنت بهت مگه

نشناختیش؟ آگه باز الان تصمیم می‌گرفت زبونم رو بسوزونه باید چیکار می‌کردم؟

تا شب توی اتاق تنها موندم. فقط یک خانم که فکر کنم از خدمه ی خونه بود برام ناهار آورد و چند

باری هم اومد توی اتاق و دارو هامو بهم داد و پماد هایی که سپنتا داده بود رو روی بدنم زد.

درد هام کمتر شده بود اما باز هم با هر تکونی درد شدیدی توی بدنم میپیچید. ساعت ده شب بود که ساشا اومد. با یک سینی پر از غذا. وقتی میدیدمش استرس می‌گرفتم. آخه قیافه اش یک جورى بود که انگار الان میخواد به قصد کشت بزنت. منکر جذاب بودنش نمی شم ولی ای کاش ذاتش هم یکم جذاب بود....

ساشا سینی رو روی تخت گذاشت و گفت: من میرم حموم. وای بحالته برگردم و ببینم یک ذره غذا توی

سینی مونده. اونوقت دیگه ملاحظه ات رو نمی کنم.

چشم هام گشاد شد... سینی پر از انواع و اقسام غذا بود. سوپ، برنج، مرغ، کباب، و دوسه مدل غذایی که

فکر کنم عربی بود. با ترس و لرز پرسیدم: خودت میتونی این همه غذا بخوری؟

با دیدن چشم غره اش لال شدم... چپ چپ نگاهم کرد و گفت: پیام ببینم این سینی خالی نشده بیچاره

ای....

و به سمت حموم رفت. از دستش گریه ام گرفته بود. نه به بعضی از مواقع که نمیزاره غذا بخورم نه به

الان که مجبورم میکنه تنهایی غذایی که برای پنج نفره رو تا آخر بخورم. قاشق رو برداشتم و شروع کردم به خوردن سوپ.... وقتی سوپ تموم شد رفتم سراغ برنج ولی نصفش رو هم نتونستم بخورم. با دیدن غذاهایی که دست نخورده مونده بودند اشهدمو خوندم. دستم رو به پیشونیم گرفتم و توی اتاق رو یک نگاهی انداختم که چشمم به گلدون افتاد. لبخندی روی لبهام نشست. با هزار زحمت از جام بلند شدم و به سمت گلدون رفتم. تمام خاک هاشو کنار زدم و غذا ها رو خالی کردم توش و خاک ها رو روشن ریختم .

خواستم به سمت تخت برم که چشمم به دراور افتاد. آروم آروم به سمتش رفتم. همین که چهره ام رو توی آینه دیدم جیغ خفیفی کشیدم. تمام صورتم سیاه سیاه شده بود. چشم سمت چپم نیمه باز بود. گونه هام و چونه ام کیبود بودند. اصلا قابل تشخیص نبودم. اشک توی چشم هام جمع شد. آخه من چیکار کردم با زندگیم؟ چقدر دلم برای مامان و بابا تنگ شده بود. آروم به سمت تخت رفتم و روش نشستم. اشکام قطره قطره میریختند و من هیچ کنترلی روشن نداشتم. با صدای در حموم سریع اشک هامو پاک کردم و سعی کردم عادی بشینم. ساشا که با یک حوله کوچک مشغول خشک کردن موهاش بود از حمام اومد بیرون.

اولین جایی رو که نگاه کرد ظرف غذام بود. با دیدن سینی خالی اخمی کرد و گفت: غذا ها رو خوردی؟

-آره ...

ساشا چند قدم بهم نزدیک شد و گفت: راستش رو بگو غذا ها رو چیکار کردی؟

با ترس نگاهش کردم و گفتم: خو...خوردم...

-دروغ نگو تو اون همه غذا رو خوردی؟

-آره خودت گفتی باید بخورم.....

ساشا با ریزبینی نگاهم کرد. منم از ترس اینکه مبادا از تو چشم هام بخونه دارم دروغ میگم سرم رو انداختم پایین. ساشا کنارم ایستاد و گفت: باور میکنم که از ترس کتک خوردن تمام غذا رو خورده باشی ولی تارا وای بحالت اگه بفهمم بهم دروغ گفتی..... خودت که میدونی چه بلایی سرت میاد؟

آروم سرم رو تکون دادم که گفت: خوبه... حالا بخواب.

روی تخت دراز کشیدم. ساشا هم برق رو خاموش کرد و کنارم دراز کشید. یک دستش رو زیر سرم و یک دست دیگه اش رو روی پهلوام گذاشت. تو تاریکی اتاق به چشم هاش نگاه کردم. چشم های آبی دریایی... کاملاً بی اراده دستم رو بلند کردم و گذاشتم روی گونه اش. ساشا هم سرش رو کمی چرخوند و کف دستم رو بوسید... ناگهان تصاویر و صدا های مبهمی توی ذهنم شکل گرفت: -میدونی زندگیمی

-خوب تو هم تمام دنیای منی...

-چقدر دلم میخواد زودتر بابات جواب قطعی رو بده..

-ولی من میترسم....

-از چی؟

-اگه بابام رضایت نده چی ..

درد خیلی زیادی توی سرم پیچید. دستم رو روی سرم گذاشتم و ناله کردم. ساشا نیم خیز شد و اخمی کرد و گفت: چته؟

-سرم درد میکنه.

-چون سرت درد میکنه باید داد و هوار راه بندازی؟ نکنه دلت کتک میخواد؟

با مظلومیت نگاهش کردم. آخه من چه داد و هواری راه انداختم؟ خیلی آروم گفتم: ببخشید ...

-دیگه تکرار نشه....

و دوباره دراز کشید و تن زخمیمو با خشونت توی آغوشش گرفت. اصلا نمی تونستم تکون بخورم. کمرم درد گرفته بود. ساشا هم با خیال راحت خوابیده بود. اما من چون صبح دیر بیدار شدم خوابم نمی برد. تمام فکرم رفته بود سمت اون صحنه های مبهمی که دیده بودم. یعنی ممکنه که حافظم برگرده؟ یعنی اونی که دیدم شوهرم بود؟ چرا نتونستم خوب ببینمش؟

تا نزدیکی های صبح بیدار بودم. دیگه داشت خورشید طلوع میکرد که خواب به چشم هام اومد. با صدای باز و بسته شدن در بیدار شدم. خدمت کاری که زیاد دیده بودمش وارد اتاق شد. سلام کرد. اما چون نمی دونستم چی جوابش رو بدم فقط سرم رو تکون دادم. خدمت کار یک سینی روی تخت گذاشت و از اتاق رفت بیرون.

به محتوای سینی نگاه کردم. برنج و مرغ بود. تعجب کردم مگه اینا صبحانه برنج میخورند؟ تازه نگاهم به ساعت افتاد. چشم هام گرد شد. ساعت دو بود. خیلی تشنه بودم اول یک لیوان دوغی که تو سینی بود رو خوردم و بعد مشغول خوردن ناهار شدم. بعد از تموم شدن ناهار سینی رو روی پاتختی گذاشتم و برگشتم روی تخت.

باید یک فکر اساسی برای این زندگی بکنم اینجوری نمیشه. بالاخره باید یک راه فراری پیدا کنم. نمی تونم

تا آخر عمرم اینجا باشم و بی دلیل و با دلیل کتک بخورم. ولی چه راهی؟ این اتاق که پنجره نداره تنها راه

خروج هم همون در اتاقه که اونم فقط با دست ساشا باز میشه. مگه اینکه شانس بیارم و ساشا در رو یادش بشه
ببنده... ولی قبل از همه ی اینها باید خوب بشم و گرنه که توانایی فرار کردن رو ندارم ...

یک هفته گذشت. طبق گفته ی سپنتا حالم خوب شد تمام کبودی ها رفع شدند. فقط چند تا زخم روی
تنم مونده بود که سپنتا گفت به زودی اونها هم خوب میشند.

امروز مهم روز عمرم بود. روزی که باید بزرگترین ریسک زندگیمو بکنم. یعنی فرار از دست ساشا... ولی
میترسیدم. خیلی هم میترسیدم. اگه یک درصد موفق نمی شدم خونم پای خودم بود. ساشا دیگه بهم رحم نمی
کرد. نقشه ای که توی این یک هفته کشیده بودم رو با خودم مرور کردم. ساشا همون جور که گفته بود توی اون
یک هفته سراغم نیومد فقط شبها میومد کنارم میخوابید. منم که بیکار بودم نقشه کشیده بودم. یک پارچه رو
آماده کرده بودم که وقتی ساشا وارد اتاق شد بدون اینکه متوجه بشه بزارم لای در تا در کاملا بسته نشه.

و وقتی ساشا قصد داشت باهام رابطه داشته باشه بیهوشش کنم. آخه ساشا دیشب گفت که قراره امروز
بیاد سراغم. با اینکه استرس داشتم اما سعی میکردم خودم رو عادی نشون بدم. کنار در جلوی دراور ایستاده بودم
تا همین که ساشا در رو باز کرد، پارچه رو بزارم لای در.

یکم خودم رو مشغول آرایش کردن نشون دادم تا ساشا شک نکنه. با باز شدن در تمام جراتم دود شد رفت
هوا... ساشا وارد اتاق شد و با لبخند معنا داری نگاهم کرد. میدونستم معنی لبخندش چیه. یعنی رابطه اما
دیگه نمی زارم ازم سو استفاده بکنه. همین که خواست در رو ببندد پارچه رو کاملا نا محسوس گذاشتم لای در.
در بسته شد اما چفت نشد. ساشا هم که تمام حواسش به من و رابطه ی امشبش بود متوجه نیمه باز بودن در
نشد. لبخندش رو پررنگ تر کرد و جفت دست هاشو گذاشت روی شونه ام و گفت: بعد از یک هفته میخوام ازت
به بهترین نحو لذت ببرم... حالا وقت اجرای نقشه ام بود....

ساشا منو به سمت تخت برد و پرتم کرد روش. خودش هم کنارم دراز کشید و دستش رو روی برجسته گی
سینه ام کشید. با حرکت دستش حالم از خودم بهم میخورد. حس زنهای فاحشه رو داشتم دقیقا همون نظری

که ساشا در مورد دستش رو برد پشتم و با فشار آوردن به کمر منو به خودش نزدیک کرد. لبه‌اشو خیلی نرم گذاشت روی لبهام و مشغول بوسیدنم شد. دستم رو بردم پشت سرش و باهاش همکاری کردم

چون از رابطه‌ی یک طرفه بیزار بود می‌ترسیدم اگه باهاش راه نیام باز عصبی بشه و کتکم بزنه. ساشا وقتی این کارم رو دید، منو بیشتر به خودش فشرد و با ولع مشغول بوسیدنم شد. دیگه داشتم نفس کم می‌آوردم که ازم جدا شد. منو به پشت خوابوند خودش هم روم دراز کشید. با چشم‌های خمار توی چشم هام خیره شد. دستم رو گذاشتم روی گونه اش که دیگه نتونست خودشو کنترل کنه و دکمه‌های بلوزم رو تند تند باز کرد و از تنم کشید بیرون. همین که دستش رفت سمت شلوارم، محکم با تمام قدرتم کوبیدم وسط پاش...

ساشا دادی از درد زد و افتاد روم. منم هلش دادم و به سرعت از روی تخت پریدم پایین. ساشا مثل یک مار به خودش می‌پیچید. می‌دونستم تا بخوام لباس بپوشم و فرار کنم درد ساشا آروم شده پس صندلی میز آرایش رو برداشتم و بردم بالای سرم و با تمام قدرت کوبیدم توی سر ساشا... پیشونیش شکست و از هوش رفت. ولی من به همون یک ضربه راضی نشدم. یاد تمام شکنجه‌ها و تحقیرهایی که شده بودم افتادم. دوباره صندلی رو بردم بالا و با داد گفتم: این بخاطر تجاوزهایی که بهم کردی... و زدم توی سرش و دوباره برم بالا و گفتم: اینم

بخاطر شکنجه‌هایی که کردی... دوباره کوبیدم توی سرش. اشکام راه خودشون رو گرفته بودند. دیگه ساشایی نبود که با تهدید منو از گریه کردن محروم کنه. خیلی زود به سمت کمد رفتم و لباس‌هایی که آماده کرده بودم بپوشم رو پوشیدم. یک بلوز تا زیر باسن با یک شلوار جین مشکی. روسری اونجا نبود اما یک کلاه نقاب دار مشکی که مال ساشا بود رو برداشتم و گذاشتم سرم و به سمت در رفتم.

دوباره برگشتم سمت ساشا و نگاهی بهش انداختم. قرق خون روی تخت بود. همین که خواستم نگاهم

رو ازش بگیرم چشمم خورد به موبایلش. رفتم سمتش و برش داشتم و برگشتم سمت در. خدا رو شکر در بدون هیچ مشکلی باز شد. تا اینجا نقشه ام خوب پیش رفت. خیلی آروم از اتاق اومدم بیرون و رفتم سمت پله. از بالای پله پایین رو نگاه کردم. هیچ کس توی سالن نبود. خیلی آروم از پله‌ها اومدم پایین. پشت ستون وسط سالن قایم شدم و به در ورودی نگاه کردم. برای اینکه بتونم از در برم بیرون باید از جلوی آشپزخونه رد میشدم. یک نگاهی به آشپزخونه انداختم. دو تا زن توش مشغول غذا درست کردن بودند. حواسشون به سالن نبود اما بازم باید احتیاط میکردم. آروم آروم قدم بر میداشتم. به محض اینکه از آشپزخانه عبور کردم، نفس راحتی کشیدم. در رو

باز کردم و وارد حیاط شدم. چند تا نگهبان توی حیاط بود. منم برای اینکه دیده نشم پشت درخت ها قایم شدم. کسی متوجه من نبود. حالا چجوری از در برم بیرون؟ اونجا پر از نگهبان بود. اه من احمق چرا به اینجاش فکر نکردم؟ دیگه داشت گریه ام میگرفت که چشمم خورد به دیوار ته باغ. ما بین درخت ها بود و اگه بتونم خودم رو از ش بالا بکشم، بدون اینکه کسی متوجه بشه از باغ رفتم بیرون. آروم آروم به سمتش رفتم. میترسیدم کسی صدای پامو بشنوه. مدام توی دلم صلوات میفرستادم. چند قدم دیگه بیشتر تا دیوار نبود که ناگهان صدای پارس سگی رو از نزدیکی شنیدم. قلبم از کار ایستاد. به سگ سیاه روبروم نگاه کردم. قلاده اش به درختی بسته بود پس نمیتونست حمله کنه اما با صدای بلند پارس میکرد. میترسیدم یکی از نگهبان ها صداشو بشنوه..... یک نفس عمیق کشیدم و خیلی آروم گفتم: خفه شو الان همه میفهمند من انجام ..

اما سگه آروم بشو نبود. چاره ای نداشتم باید خیلی سریع میرفتم سمت دیوار و گرنه متوجه من میشدند با تمام سرعت به سمت دیوار دویدم. یک قسمت هایی از دیوار کنده شده بود و من تونستم با تلاش زیاد و کمک همون قسمت های شکسته خودم رو از ش بالا بکشم. ولی همین که چشمم به اونور دیوار افتاد نفسم گرفت.

ارتفاعش خیلی زیاد بود. منم که همیشه از بلندی میترسیدم. روی دیوار نشستم. نمی دونستم چیکار

کنم بپریم یا نه. با شنیدن صدای پایی تمام ترسم از بین رفت و با یک حرکت پریدم اونور دیوار. پام با برخورد به زمین درد بدی گرفت اما برام اون لحظه مهم نبود. شروع کردم به دویدن. حدود نیم ساعت فقط میدویدم ولی نمی دونستم باید کجا برم. زبان عربی هم اصلا بلد نبودم تا از کسی بخوام کمکم کنه. یاد گوشه ساشا افتادم که دستم بود. باید با پدرم تماس میگرفتم. هرچند که میدونستم دیگه براشون ارزشی ندارم اما تنها کسانی که داشتم پدر و مادرم بودند. اول باید خودم رو از اون محله دور کنم. بعد از حدود دو ساعت راه رفتن بی وقفه رسیدم به به یک پارک. شدیداً تشنه بودم. رفتم سراغ آب سردکن گوشه پارک و کمی آب خوردم و چند مشت آب پاشیدم توی صورتم. روی یک نیمکت نشستم و گوشه ساشا رو از توی جیبم آوردم بیرون. از شانسم رمزی نداشتم با دیدن عکس صفحه گوشیش دهنم باز موند. یک عکس از من که روی تخت خوابیده بودم. فکر

کنم مال روز اولی بود که منو با خودش آورد. چون هیچ نشانه ای از کبودی روی صورتم نبود. چرا عکس من توی گوشه ساشا بود؟ مگه ساشا از من متنفر نیست؟ پس چرا عکسم رو داشت؟ سرم رو تکون دادم و با خودم گفتم: به من چه ساشا تکلیفش با خودش مشخص نیست. و بعد وارد بخش تماس ها شدم و تند تند شماره ی پدرم رو گرفتم.

اما گوشیش، خاموش بود. چند بار دیگه هم گرفتم اما اپراتور دوباره اعلام کرد که گوشی خاموشه. این بار شماره ی
خونه رو گرفتم که بعد از چند بوق صدای زنی توی گوشی پیچید: بله بفرمایید؟

-سلام.

-سلام بفرمایید؟

-منزل محمدی؟

-نخیر اشتباست .

-ببخشید .

گوشی رو قطع کردم و به شماره ای که گرفتم نگاه کردم. درست گرفته بودم شماره ی خونمون بود.

دوباره مشغول شماره گیری شدم و گوشی رو گذاشتم کنار گوشم. دوباره همون زن جواب داد: بله

بفرمایید .

-سلام منزل محمدی؟

-خانم محترم من که گفتم اشتباه گرفتم .

خواست قطع کنه که زود گفتم: قطع نکنید خانم خواهش میکنم به من این شماره رو دادن .

-میشه بفرمایید با کی کار دارید؟

-با آقای محمدی داریوش محمدی .

-آهان حالا فهمیدم خانم اونها از اینجا رفته اند؟

قلبم وایستاد. یعنی چی رفتند؟ پرسیدم: کجا کی؟

-حدود یک هفته پیش منم نمیدونم کجان .

-خانم خواهش میکنم هرچی میدونید بگید.

-گفتم که نمیدونم کجان.

-آدرسی، شماره تلفنی چیزی ازشون ندارید؟

-نه ندارم.

-خانم التماستون میکنم اگه چیزی میدونید بگید آخه پای مرگ و زندگیم وسطه.

-ببینم نکنه تو دخترشونی؟

-چطور؟

-آخه از در و همسایه شنیدم دخترشون بی آبروشون کرده برای همین رفتند.....

اشکام راه خودشون رو باز کردند.صدای زن دوباره بلند شد.اگه دخترشونی بهتره بدونی اینجا کسی منتظرت نیست.توی محل پیچیده دختر آقا داریوش یک فاحشه است.من که بهت توصیه می کنم هر جا هستی همون جا بمونی.پدر و مادرت دیگه تو رو نمیخوان. لطفا دیگه به اینجا هم زنگ نزیند.....

و تلفن رو قطع کرد....

گریه ام حتی واسه ی یک لحظه بند نمیومد.دلم بدجور واسه ی خودم میسوخت. اون از عشق نامردم، این از بابا و مامانم، اینم از ساشا،هیچ کدومشون بهم رحم نکردند.

سرم رو گرفتم بین دستم و شروع کردم با صدای بلند گریه کردن.الان جز ساشا کسی رو نداشتم اما چجوری باید جرات میکردم و برمینگشتم؟ اینبار دیگه ساشا بهم رحم نمی کرد.تا نزدیک غروب فقط گریه میکردم که با صدای گوشی ساشا به خودم اومدم.میترسیدم حتی به گوشی دست بزنم.خدا میدونست کدوم بدبخت پشت خط بود.گوشی بعد از چند بوق پی در پی رفت روی پیغام گیر.الو ساشا هیچ معلوم هست کدوم گوری هستی زنگ زدم خونتون خدمت کارت گفت رفتی بیرون. بهم زنگ بزن کارت دارم.صدای سپنتا بود.ناگهان فکری توی سرم جرقه زد.سپنتا قول داده بود تنهام نزاره.سریع گوشی رو برداشتم و با صدای لرزونی گفتم:

-الو سپنتا

چند دقیقه اونور خط سکوت برقرار شد که فکر کردم قطع شده پس دوباره گفتم:سپنتا صدام رو

میشنوی؟

-تارا تویی؟

با گریه گفتم: آره منم...

-چی شده تارا چرا گریه میکنی اصلا گوشی ساشا دست تو چیکار میکنه؟

-من...من...من فرار کردم....

صدای داد سپنتا بلند شد:چی...تو چیکار کردی؟

-فرار کردم...

-دختره ی احمق این چه کاری بود که کردی میدونی اگه گیر ساشا بیفتی بیچاره ای؟

-باور کن نمی تونستم تحمل کنم.درکم کن.

-خیلی خوب الان کجایی؟

به دور و برم نگاه کردم و گفتم: نمی دونم توی یک پارکم .

-چقدر از خونه ی ساشا دوره؟

-حدود دو ساعت پیاده اومدم.

-آهان فهمیدم. همون جا بمون. تا نیم ساعت دیگه میام دنبالت.

با غم گفتم: میخوای چیکارم کنی؟تحویل ساشا بدی؟

-نه مگه دیونه ام میبرمت سفارت ایران اونا خودشون میفرستند تهران...

نور امیدی توی دلم نشست و با خوشحالی گفتم: ممنونتم سپنتا فقط زود بیا .

-باشه دارم حاضر میشم نیم ساعت دیگه اونجام.

-خیلی خوب فعلا خدا حافظ .

-صبر کن تارا.

-بله.

-با گوشی ساشا که تماس نگرفتی؟

-چرا زنگ زدم تهران...

صدای وحشت زده ی سپنتا بلند شد:تارا تو دیونه ای خیلی زود اون گوشی رو از خودت دور کن ...

با تعجب گفتم :چرا؟

-چون ساشا توی گوشیش یک ردیاب داره.همین که به یک نفر زنگ بزنی ردیاب فعال میشه و ساشا به

راحتی آب خوردن پیدات میکنه ..

ترس تو دلم نشست و گفتم :چی.. چیکار... کنم....

-فقط گوشی رو از خودت دور کن زود باش.

تند تند گفتم :باشه باشه الان.

و برگشتم پشت سرم تا گوشی رو بندازم، که با چهره ی خشمگین ساشا که خون روی صورتش خشک شده بود مواج شدم.

با وحشت نگاهش می کردم. چشم هاش به خون نشسته بود.با ترس چند قدمی عقب رفتم که یورش آورد به سمتم.جیغ بلندی زد و گوشی رو پرت کردم و شروع کردم به دویدن .با تمام توانم میدویدم.هر از چند دقیقه بر میگشتم پشت سرم.ساشا با فاصله ی کمی دنبالم بود.هر از گاهی تعادلش رو از دست میداد. که فکر کنم بخاطر ضربه هایی که بهش زده بودم بود.مسیرم رو به سمت خیابون کج کردم.عرض خیابون رو خیلی سریع رد کردم و رسیدم اونور. صدای بوق ماشین ها بلند شده بود.ساشا خیلی ازم دور مونده بود.اون سمت خیابون

یک پاساژ بود.واردش شدم و خیلی تند از پله هاش رفتم بالا.نفسم از خستگی و ترس بالا نمیومد.دور و

برم رو که نگاه کردم.ساشا رو ندیدم.نفس عمیقی کشیدم و رفتم روی یک صندلی نشستم. نمی دونستم چیکار کنم.سپنتا به زودی میرسید پارک اما من اینجا بودم. تنها راه نجات من سپنتا بود که اونو هم از دست دادم.

دستم رو به سرم گرفتم که چیزی رو روی کمرم حس کردم. خواستم از جام بلند شم که دستی روی شونه ام نشست و صدای وحشت ناک ساشا کنار گوشم بلند شد. آگه کوچکترین حرکتی بکنی یک تیر میزنم توی کمرت. فلج بشی خیلی برام بهتره دیگه نیازی نیست دنبالت بدوم....

نفسم از ترس گرفت. خواستم حرکتی بکنم که دستم رو محکم گرفت و گفت: من شوخی ندارم آگه میخوای فلج بشی فرار کن.....

جرات نداشتم بلند بشم که گفت: خوبه... حالا بدون اینکه حرکت اشتباهی انجام بدی از جات بلند شو... آرام بلند شدم. دستم رو کشید که محکم رفتم توی سینه اش. کلت مشکی رنگش رو دیدم. انگار واقعا شوخی نداشت. سرم رو بالا آوردم و توی چشم های ترسناکش نگاه کردم و آرام گفتم: تورو خدا بزار برم....

آنچنان بد نگاهم کرد که از حرفم پشیمون شدم. از لای دندان های کلید شده اش گفت: راه بیفت.... دنبالش راه افتادم. میدونستم امروز حسابم رسیده است. ساشا منو دنبال خودش کشید و از پاساژ برد بیرون.

راننده ی ساشا خیلی زود در ماشین رو که کنار پاساژ پارک کرده بود، باز کرد. ساشا منو محکم هل داد توی ماشین و خودش کنارم نشست. با حرکت ماشین بدنم شروع کرد به لرزیدن.... ساشا همین جور که نگاهش به روبه رو بود گفت: حالا کارت به جایی رسیده که دست رو من بلند میکنی؟ آدمت میکنم.... دستی که روی من بلند میشه باید قلم بشه.....

با هر کلمه حرف ساشا تنم بیشتر میلرزید. دیگه تا رسیدن به خونه حرفی نزد. با ورود من به خونه ساشا از ماشین پیاده شد و به سمت من اومد و دستم رو گرفت و کشید از ماشین بیرون. پرت شدم جلوی پاش. ساشا نگاه خشمگینی بهم کرد و یک لگد محکم زد به پهلویم که به پشت افتادم روی زمین و ناله ای سر دادم.....

ساشا پاشو گذاشت روی دهنم و محکم فشار داد و با داد گفت: مگه نگفتم حق نداری جیغ و داد کنی؟ هان.....

اونقدر فشار پاش زیاد بود که حس میکردم هر لحظه فکم بشکنه..... از ترس و درد اشک به چشم هام هجوم آورده بود. با ریختن اولین قطره اش عربده ی ساشا بلند شد. مگه نگفتم گریه نکن دختره ی نفهم.... حالا حالیت میکنم ..

و دستش رفت سمت کمر بندش و بازش کرد. کمر بند رو برد بالا و گفت: الان کورت میکنم از ترس چشم هامو بستم و ساشا اولین ضربه اش رو روی چشم هام فرود آورد دردش تا مغز و استخونم رفت حس میکردم جلوی چشمم رو خون گرفته ... ساشا دوباره زد. دلم میخواست جیغ بزنم اما پای ساشا روی دهنم مانع بود. ساشا ده ضربه زد و منم جیغ هامو توی گلوم خفه میکردم وقتی خسته شد دستم رو گرفت و کنار گوشم گفت: هنوز مونده تنبیه اصلیت یک چیز دیگست ... چشم هام بسته مونده بود. اصلا نمی تونستم بازشون کنم .

ساشا بلندم کرد و منو دنبال خودش کشید. هیچ جا رو نمی دیدم. فقط درد رو حس میکردم. ساشا منو پرت کرد روی زمین. صدایش میومد که داشت با چند نفر به زبان عربی دعوا میکرد. بعد هم پاهامو گرفت و با چیزی بست که فکر کنم طناب بود. وقتی ترسم بیشتر شد که حس کردم از زمین کنده شدم و حالت برعکس آویزون دم. ساشا منو از پا آویزون کرده بود. صدای داد ساشا بلند شد. امروز خونت حلال شد تارا و ضربه ی محکمی به شکمم زد. از درد جیغ دردناکی کشیدم. این ضربه ها نه مشت و لگد بود، نه کابل، نه کمر بند، اینا ضربه های زنجیر بود که ساشا با بیرحمی روی تنم فرود میاورد جیغ های من هم دل ساشا رو به رحم نمیآورد

بلکه بیشتر تحریکش میکرد تا بیشتر بزنه. بیشتر از همه دلم از فحش های رکیکی که بهم میداد میگریفت ... دیگه نتونستم تحمل کنم با احساس مایعی گرمی که از بینی و دهانم به بیرون راه افتاد بیهوش شدم

بیدار بودم. اما چشم هام هیچ جا رو نمی دید. مطمئن بودم که اینبار ساشا منو برای همیشه کور کرده. دیگه اشکی از چشم هام نمی ریخت. حالم خراب بود. از وقتی که بیهوش اومده بودم، دوبار خون بالا آوردم که چون طعم خون توی دهنم بود متوجه شده بودم. ساشا اصلا بهم سری نزد تا ببینه زنده ام یا مرده. مثل یک مرده ی متحرک به سقف خیره بودم با چشم هایی که دیگه جز سیاهی چیزی ندیدید. با صدای در دلم هری ریخت پایین. ولی با صدای سپنتا انگار دنیا رو بهم دادند. نوای خدای من تارا خوبی؟ این دیگه چه بلایی بود که سرت آورد؟

سپنتا کنار تخت ایستاد. با دستم دنبال دستش میگشتم که خودش دستم رو گرفت و گفت: چی شده تارا؟

با لحنی که خودم دلم به حال خودم سوخت گفتم: برادرت کورم کرد

سپنتا دستش رو روی چشمم گذاشت که از درد دادی زدم. سپنتا ترسیده گفت: آروم باش تارا... میخوای ساشا رو بکشونی اینجا؟ بزار چشمت رو ببینم

سپنتا مشغول معاینه ی چشمم شد منم از درد فقط ملافه رو مشت میکردم.چند دقیقه بعد سپنتا ازم جدا شد با صدایی که لرزش توش مشهود بود پرسیدم :چ... چی...ش...شد؟

سپنتا با ناراحتی گفت :متاسفانه عصب های چشمت آسیب دیده...باید عمل شی وگرنه تا یک هفته ی دیگه کور میشی....

سرم رو محکم روی بالشت فشار دادم و با جیغ گفتم: خدایا چی از جونم میخوای..... مگه من چیکار کردم که این شده زندگیم؟...خدایا خیلی نامردیخیلی...

سپنتا دستش رو روی دهانم گذاشت و با لحن ترسیده گفت :آروم باش تارا الان هر دو مون رو بدبخت میکنی. من که نگفتم کور شدی گفتم باید عمل بشی خودم با ساشا صحبت میکنم....

دستش رو از روی دهنم برداشتم و گفتم:الان اون برادر عوضیت کجاست؟

-سرش رو بد شکوندی..... بردمش بیمارستان چند تا عکس از سرش گرفتند.الان هم با آرامبخش خوابیده توی اتاق بغلی.و بعد با لحن خنده داری گفت :کلک ضربه دستت هم خوبه ها....

پوزخندی زدم و گفتم :اگه خوب بود داداشت انقدر زود بهوش نمیومد ...

-خودش که بهوش نیومده.تقصیر من بود آخه به تلفن خونه زنگ زدم گفتم به ساشا بگید کار مهمی

باهاش دارم.ظاهرا خدمت کار خونه اومده ساشا رو صدا بزنه که دیده در بازه ساشا هم غرق خون.محافظ ها رو خبر کرده اونا ها هم ساشا رو بهوش آوردند.بعدش هم ساشا افتاده دنبال تو هر جا رو گشته خبری ازت نبوده.تا اینکه متوجه شده گوشیشو برداشتی.ساشا یک نرم افزار ردیاب موبایل تو گوشیش داره که اگه گوشیش دزدیده شد و اولین تماس با گوشیش گرفته بشه،ردیاب فعال میشه.ساشا هم منتظر تماس تو بوده.وقتی تو با ایران تماس گرفتی و میسکال براش افتاد،ردیاب فعال شد.بقیه اش رو هم خودت میدونی.

چشم های نیمه باز رو بستم و گفتم :آره میدونم یک کابوس جدید.

اشکام بالاخره راهشون رو باز کردند.منم با بغض و گریه گفتم :سپنتا کاشکی واقعا همه اش یک کابوس

بود....کاش بیدار میشدم و میدیدم هنوز تو خونه ی بابامم....میرفتم بغلش میکردم و میگفتم بابا کتکم

بزن، بهم فحش بده، اذیتم کن، اما نزار از خونه ات برم... نزار آواره بشم... نزار....

دست هامو گذاشتم روی صورتم و شروع کردم به گریه. هرچند که با هر قطره اشکی که میریختم چشمام وحشت ناک میسوخت اما به اون گریه نیاز داشتم. اگه گریه نمی کردم از غصه میمردم....

سپنتا دست هامو گرفت توی دستش و با بغضی آشکار گفت: گریه نکن تارا برای چشم هات بده. بزار من با ساشا حرف میزنم برای عمل تو هم آروم باش. خواست بره که دستش فشار دادم و گفتم: تو رو خدا بهم یک آرام بخش تزریق کن... دارم از درد میمیرم ...

سپنتا باشه ای گفت و یک آرامبخش بهم تزریق کرد و رفت بیرون

چند دقیقه ای فقط به روبه رو خیره بودم. ایکاش بعد از فرار سریع به سپنتا خبر میدادم اون گفت منو میبره سفارت ایران. اونجا دیگه دست ساشا بهم نمی رسید... ایکاش زنگ میزدم... ایکاش....

-ساشا ازت خواهش میکنم تو عصبانیت تصمیم نگیر..

-همون که گفتم سپنتا

-خواهش میکنم ازت بابا گناه داره.....

-چیه دلت براش سوخته؟ تازه باید بره خداهش رو شکر کنه حاله خوب نبود وگرنه یک بلایی سرش میاوردم که مرغ های آسمون به حالش اشک بریزند...

-ساشا جان یک لحظه گوش کن میدونم کار اشتباهی کرد که فرار کرد اما تو هم داری کار اشتباه تری

انجام میدی. تارا داره کور میشه.

-به درک منم زدم که کور بشه..

-ساشا برادر من، من با تارا حرف میزنم ازش قول میگیرم که تا آخر عمرش همین جا باشه و زندگی

کنه. اما زندگی نه بردگی نه شکنجه. تو هم برای عملش رضایت بده....

-برو سپنتا من با این حرف ها خر نمیشم. در اصل باید جفت پاهاشو قطع میکردم. اشتباه کردم که این کار رو انجام ندادم.

-اتفاقا خوب کردی. چرا باید پاهاش قطع بشه وقتی میتونی بشینی و باهاش منطقی حرف بزنی... ساشا جان ازت خواهش میکنم بیشتر فکر کن نزار بینایشو بخاطر غرور تو از دست بده....
چند لحظه ای سکوت شد و بعد ساشا گفت: باشه فکر میکنم.....

-تا آخر این هفته باید عمل بشه زود خبرش رو بهم بده....

-باشه...باشه...خبرت میکنم.....

-خیلی خوب پس فعلا خدا حافظ

از وقتی که بیدار شدم مکالمه های ساشا و سپنتا رو میشنیدم. پشت در اتاق بودند. شاید یک ساعت بود

که سپنتا به ساشا التماس میکرد تا بزاره من عمل بشم. اما ساشا مرغش یک پا داشت. میدونستم ساشا

از نابینایی من لذت میبره. با باز شدن در چشم های نیمه باز رو بستم. بوی عطر ساشا ترس رو توی دلم ریخت. میدونم بیداری الکی خودت رو به خواب زن.....

چشم هامو باز درد باز کردم که صدای پوزخند ساشا بلند شد: هه... چقدر این مدل چشم بهت میاد... دور

چشم هات سیاه سیاه... سفیدیش به قرمزی خون... خیلی اینجوری بیشتر به دل میشینی

و شروع کرد به قهقهه زدن ... با غم نگاهش میکردم. وقتی خنده اش تموم شد، بهم نزدیک شد و لبه ی تخت نشست و گفت: جایی رو میبینی.....

خیلی آرام گفتم نه. دوباره گفت: سپنتا میگه اگه عمل کنی مشکل رفع میشه اما اگه عمل نکنی برای

همیشه کور میشی. حالا تو کدوم رو میخوای دوست داری باز ببینی....

-آره.....

-اما سپنتا منتظر جواب تو نیست منتظر جواب منه. منم فقط به یک شرط بهش اجازه ی عمل تو رو میدم .

چه... شرطی؟

-باید به پام بیفتی...باید پامو ببوسی...باید اونقدر التماسم بکنی تا دلم بسوزه و اجازه ی عمل بدم غیر از اون نه....

بغض تو گلوم نشست...چقدر بی پناه بودم که باید به اون کسی که خودش بهم آسیب زده التماس کنم. صدای ساشا دوباره بلند شد:چیه نکنه تو هم راضیی که کور بشی.

با غم گفتم :چرا انقدر از تحقیر شدن من لذت میبری؟!اگه بهت التماس کنم چی بهت میرسه؟مگه من چیکارت کردم؟

-این فضولی ها به تو نیومده جواب منو بده...جوابی بهش ندادم که گفت :خاک بر سر سپنتا که فکر میکرد تو نمیخوای کور بشی...خیلی خوب میرم بهش زنگ میزنم و میگم خود تارا راضی به عمل نیست.... واز روی تخت بلند شد...نه نباید بزارم بره...الان اگه التماس نکنم تا آخر عمرم کور میشم...

پاهامو از تخت آویزون کردم و خواستم بلند شم که محکم خوردم زمین...تمام جای جای بدنم دوباره به درد اومد...اما الان وقت فکر کردن به درد نبود دستم رو بلند کردم و دنبال پای ساشا گشتم...

با یکم فاصله ازم وایستاده بود.دستم رو از مچ پاش گرفتم و با لحن ملتسمی گفتم :ساشا التماس میکنم نزار کور شم... تورو خدا... هر کاری که بگی میکنم...تا ابد همین جا میمونم...قسم میخورم دیگه کاری نکنم که عصبی بشی... فقط نزار کور شم...تورو خدا

ساشا روی دو زانو نشست و دستی روی موهام کشید و گفت :ایکاش الان چشم هات خوب بود و میدیدی چطور داری بهم التماس میکنی.هه...اما خوب زیاد هم بد نشد....

واز جاش بلند شد و منو هم بلند کرد و روی تخت گذاشت. با برخورد نفس های گرمش به صورتم فهمیدم روی صورتم خم شده...خیلی آروم گفت:امشب بهترین شب زندگی منه تارا...بهترین ...

و با خنده از اتاق رفت بیرون... از حرفش تعجب نکردم... چون بهش التماس کردم لذت برده... فکر کنم ساشا مبتلا به سادیسم شده... چون رفتارش اصلا به یک انسان سالم نمیخوره.... یاد چند لحظه پیش و التماسم به ساشا افتادم... چشم های دردناکم دوباره لبالب پر از اشک شد... ولی نذاشتم بریزه... باید بعد از این سعی کنم محکم باشم... زندگی پر دردسری در انتظارمه... تمام پهلو هام و کمرم و پاهام میسوخت.... میدونستم گوشت پاره کردم... با این زمین خوردنم هم دردهام بیشتر شد.. هه خیلی ترحم بر انگیز شدم جوری که دل خودم هم به حال خودم میسوخت.....

فردای اون شب سپنتا برام وقت عمل گرفت. ساشا بهم گفت که حاضر باشم باید بریم بیمارستان ظاهرا باید بستری بشم. یک بلوز و شلوار داده بود تا بپوشم اما نمی تونستم. خودش وقتی نا توانیمو دید لباس ها رو تنم کرد و دستم رو گرفت و به سمت در رفت. بهش تکیه داده بودم. چشم هامو با یک باند بسته بود. دیگه به هیچ عنوان جایی رو نمیدیدم... زمانی که رسیدیم به پله ها، ساشا یک دستش رو گذاشت زیر زانوم و منو تو بغلش گرفت. سرم رو روی سینه اش گذاشتم. اما ساشا منو دیگه روی زمین نذاشت. تا زمانی که سوار ماشین شدیم توی بغلش بودم. برای جای سوال داشت ساشا و مهربونی؟؟ ساشا منو تو ماشین گذاشت خودش هم کنارم نشست. فکر کنم راننده داشت که خودش کنارم نشست. مسیری رو رفتیم و بالاخره راننده نگه داشت. ساشا پیاده شد و دست منو هم گرفت و منم پیاده شدم. تا خواستیم حرکتی کنیم صدای سپنتا شنیده شد. بالاخره رسیدین؟ دیگه داشتم از اومدن نا امید میشدم..... ساشا همون جور که شونه و دستم رو گرفته بود گفت: خیلی خوب الان که نباید منتظر باشی بیا کمک کن اینو ببریم تو.....

سپنتا کنارم ایستاد و دست آزادم رو گرفت و گفت: سلام تارا خوبی؟

نمی دونستم چیکار کنم. جوابش رو بدم یا نه. آخه از این ساشا بعید نبود همین الان بگه نمیخواه عمل

کنی باید برگردیم....سکوتی که طولانی شد سپنتا خیلی آرام کنار گوشم گفت: جوابم رو گرفتم زیاد فکر نکن....

چقدر فهمیده بود بر خلاف داداشش که اونقدر نفهم و احمق بود. واسه یک لحظه دست سپنتا رفت روی قسمتی از دستم که ساشا با زنجیر زده بود و گوشتش پاره شده بود....دردی توی دستم پیچید که اگه جرات داشتم جیغ بنفشی میزدم ولی نه اونجا جاش بود و نه از ساشا جرات میکردم. فقط یک مکث کوتاهی کردم که ساشا با تعجب بی پرسید: چیه چرا وایستادی؟ نکنه پشیمون شدی؟

نه ای گفتم که گفت: پس تن لشتو تکون بده بریم من هزار تا کار و زندگی دارم.

دوباره راه افتادیم. اما دست سپنتا دقیقا روی زخم بود. دلم میخواست بهش بگم دستش رو برداره اما میترسیدم با هر حرفی که بزنم ساشا رو از عمل پشیمون کنم. پس تا رسیدن به بیمارستان درد رو تحمل کردم.

با ورودمون به بیمارستان سپنتا دستم رو ول کرد و منو هم یک نفس راحتی کشیدم. ساشا منو روی یک صندلی نشوند و کنار گوشم گفت: خیلی خوبه که اینقدر ازم میترسیدی و حاضر بودی درد رو بکشی اما به سپنتا نگی دستش رو از روی زخم برداره...

و خنده ای کرد و گفت: خوبه به همین روال عمل کن خیلی خوبه.....

و ازم دور شد.....چقدر نامرد بود....فهمیده بود دارم درد میکشم اما به سپنتا نگفته بود....چقدر پس بود...

چند دقیقه بعد منو سوار یک برانکارد کردند و بردند توی یک اتاق پانسمان دور چشمم رو باز کردند و یک نفر مشغول معاینه ی چشمم شد. حدود چند دقیقه ای طول کشید و در نهایت به زبان عربی چیز هایی رو برای سپنتا که توی اتاق بود توضیح داد. سپنتا هم به من گفت: دکتر هم حرف منو تایید کرد. باید فردا صبح عمل بشی. سرم رو تکون دادم. صدای سپنتا لحظه به لحظه دورتر میشد و با باز و بسته شدن در متوجه شدم که

از اتاق رفتند بیرون. دستی روی زخم های بدنم کشیدم. همه جاش زبر شده بود و دردش طاقت فرسا بود. تحملم طاق شده بود نمی دونستم چیکار کنم. دیروز اگه تونستم تحمل کنم فقط بخاطر مسکن هایی بود که سپنتا

بهم تزریق میکرد. اما امروز خبری از اون مسکن ها نبود.

بی طاقت روی تخت بودم که صدای باز شدن در اتاق اومد. بوی عطر ساشا باعث شد سر جام بشینم.

ساشا کنار تختم ایستاد و دستم رو توی دستش گرفت و گفت :میدونم درد داری برای همین بی طاقتی.به سپنتا میگم بهت یک مسکن تزریق کنه اما قبلش باید به سوال من جواب بدی .

-چه سوالی؟

-دیروز که داشتی با سپنتا حرف میزدی صدات رو شنیدم،میگفتی دوست داری همه ی اینها یک کابوس

باشه و تو بیدار بشی و ببینی خونه ی باباتی. یادته؟

سرم رو تکون دادم که گفت:پدرت کتک میزد؟بهت ناسزا میگفت؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم:چرا میخوای بدونی؟

ساشا دستش رو گذاشت زیر چونه ام و سرم رو داد بالا و گفت :جواب منو بده

با صدای بغض داری گفتم:پس فکر کردی از دل خوشم بود که فرار کردم؟

ساشا کنارم روی تخت نشست و گفت :خوب چرا اذیتت میکرد؟چیکار کرده بودی؟

سکوت کرده بودم که ساشا با عصبانیت گفت: جواب منو بده.چرا ساکتی؟

-حماقت های من گفتن نداره.

-من ازت سوال پرسیدم تو هم باید جوابم رو بدی.

شاید بهتر بود بهش بگم.اینجوری شاید دلش بحالم بسوزه و کمتر اذیتم کنه.

تمام چیزهایی که درباره ی گذشته ام میدونستم رو برای ساشا تعریف کردم،البته تمام اونها چیزهایی

بود که هر از گاهی بابا و مامان برام گفته بودند.ساشا تمام مدتی که حرف میزدم سکوت کرده بود.وقتی حرف

هام تموم شد،دست ساشا روی گونه ام نشست.با شصتتش مشغول نوازش گونه ام شد.از این تغییر یهویی اش

تعجب کردم.ساشا صورتش رو به صورتم نزدیک کرد و گفت :چیزی از اون تصادفت میدونی .

-نه.

-اصلا تا حالا چیزی یادت اومده.

-نه هیچی .

-از شوهرت چی؟ چیزی میدونی؟ اسمش چیه یا اهل کجاست؟

-نه نمی دونم بابام حتی آوردن اسمش رو توی خونه ممنوع کرده بود. خودم هم که چیزی یادم نیست.

ساشا ازم فاصله گرفت و گفت: بعدا در این مورد حرف میزنیم الان میرم به سپنتا میگم بیاد بهت مسکن بزنه.

و از اتاق رفت بیرون. نمی دونم چرا اخلاق ساشا از این رو به اون رو شد. یعنی دلش به حالم سوخته؟

آخه اگه من از درد بمیرم ساشا به روی خودش نمیاره اما الان به فکر درد کشیدن منه.

چرا؟ یعنی گذشت ام اونقدر ترحم بر انگیز بود که ساشای سنگ دل هم دلش بحالم سوخت؟ نمی دونم شاید ...

بعد از چند دقیقه از رفتن ساشا سپنتا اومد و بهم مسکن تزریق کرد و گفت: بهتره استراحت کنی فردا صبح زود عمل داری.

و از اتاق رفت بیرون. مسکن خیلی زود اثر کرد و چشم هام کم کم داشت گرم میشد. توی عالم خواب و بیداری بودم که حضور کسی رو بالای سرم حس کردم. اونقدر خسته ی خواب بودم که حوصله نداشتم بفهمم کیه بالای سرم. دست های گرمش رو روی صورتم گذاشت و با صدای آرومی گفت: ای کاش یک روز بفهمی که تمام دنیامی

صداش برام آشنا بود ولی نمی تونستم تشخیص بدم کیه .

بالاخره خواب به حس کنجکاویم قلبه کرد و خوابم برد.....

-میدونی تمام دنیامی؟

-داری دروغ میگی

-من چه دروغی میگم؟

-اگه همه ی دنیات بودم زودتر یک کاری میکردی تا ازدواج کنیم نه اینکه دست روی دست بزاری

-تو واقعا فکر میکنی من دست روی دست گذاشتم؟

-نزاشتی؟ شش ماه گذشته ولی هنوز نتونستی بابام رو راضی کنی.

-تارا جان عزیزم، خانمی چیکار کنم که مرغ بابات یک پا داره؟ انگار دشمن خونی منه. هرچی میگم میگه نه....

-اگه بخوای میتونی خودت رو بهش ثابت کنی. اما متاسفانه تو نمیخوای

-تارا تو واقعا اینجوری در مورد من فکر میکنی؟

-فکر نمی کنم مطمئنم که تو دیگه منو نمیخوای

-باور کن داری اشتباه میکنی.... صبر کن تارا....

اینها تمام چیز هایی بود که از بعد از عمل توی ذهنم مدام اگو میشد.... نمی دونم این خاطرات مال چه زمانیه. چیزی از اون زمان یادم نمیومد... چشم هام بسته بود و توی سکوت اتاق روی تخت دراز کشیده بودم. تازه بهوش اومده بودم. هنوز کسی نیومده بود توی اتاق و من تو تنهایی فقط به خاطراتی که از ذهنم عبور میکرد فکر میکردم. چرا هیچ وقت نمی تونستم تصویر اون مردی که کنارم بود و به ظاهر شوهرم بود رو ببینم؟

اگه یک بار میدیدمش حتما میفهمیدم کیه. ولی تصویرش توی ذهنم کاملا محو بود فقط یک حاله ازش دیده میشد. صدای باز و بسته شدن در و پشت بندش صدای ساشا شنیده شد. عملش چطور بود؟

-خدا رو شکر مشکل رفع شد. فقط دو هفته باید چشم هاش بسته باشه. بعد از دو هفته پانسمان باز میشه.

-مشکلی تو بینایش نیست؟

-نه فقط بعد از این برادر من مراقب رفتارت باش. این بار این طفل معصوم شانس آورد ولی دفعه ی بعد....

-هه طفل معصوم..... آره خیلی این طفل معصوم شانس آورد

نمی دونم چرا ساشا انقدر ازم بیزار بود. جوری طفل معصوم رو بیان میکرد انگار من همون پریم و بهش

خیانت کردم.

صدای سپنتا دوباره شنیده شد: ببینم تو مشکلک با تارا چیه؟ اصلا اگه ازش بدت میاد چرا خریدیش و الان هم ولش نمی کنی بره؟

-آره ازش بدم میاد تو نمیدونی چه نفرتی ازش دارم. و دقیقا هم بخاطر همین نفرتم خریدمش تا زجر کشش کنم. نمی زارم حتی یک روز توی زندگیش خوشی ببینه. بهش جهنم واقعی رو نشون میدم....

-آخه چرا مگه چیکارت کرده؟

-یک روز میفهمی الان نه.....

-ساشا ببین.....

-بسه سپنتا دیگه نمی خوام چیزی بشنوم پس لطفا تمومش کن

چند لحظه ای سکوت توی اتاق حکم فرما شد. سپس سپنتا گفت: باشه من دیگه حرفی نمی زنم

مطمئنا خودت هر وقت، وقتش بشه بهم میگی. اما من نمی زارم اینجوری زجرش بدی. اینو بدون تارا

اینجا تنها نیست من مثل یک برادر پشتشم.....

صدای پوزخند ساشا بلند شد و گفت: هه... باشه تو داداشش باش ولی اینو بدون اگه یک روزی به هر

دلیلی تارا کاری کنه یا حرفی بزنه که به ضرر من باشه یا بخواد خیانت کنه، اونوقت حتی اگه خدا

هم بیاد روی زمین نمیتونه تارا رو از دست من نجاتش بده چه برسه به تو....

تعجبی از حرف هاش نداشتم. ساشا قبلا طعم خیانت رو کشیده بود. مسلما اگه یک بار دیگه هم خیانت میدید، طرف رو میکشت. یادمه توی یک برنامه ی تلویزیونی که درباره ی مشکلات خانوادگی یک روانشناس حرف میزد، میگفت اگه یک زن خیانت ببینه شاید بتونه با اون موضوع کنار بیاد و یک روز شوهرش رو ببخشه. اما اگه یک مرد خیانت ببینه تا آخر عمر نمیتونه همسرش رو ببخشه و در بعضی از مواقع مرد از شدت عصبانیت دست به قتل همسرش میزنه. پس این حالت های ساشا میتونه طبیعی باشه فقط من دلیل این همه تنفرش رو نمی

فهمم .چرا ساشا میگه از من متنفره و منو خریده که فقط زجر کش کنه؟چرا آخه؟مگه ساشا قبلا منو میشناخته؟ پس چرا من نمیشناختمش؟شاید هم میشناختمش و به خاطر از دست دادن حافظه ام

یادم نیست.یعنی ممکنه؟ولی چطوری؟ شاید...وای نه ...

یع.نی.. یعنی...ممکن...نه...م... من...وای نه...آخه چجوری

ترسی از فکری که تو سرم بود، تو دلم نشست...ولی باید مطمئن میشدم

صدای نزدیک شدن پای کسی به تختم،رشته افکارم پاره شد.دستی روی پیشونیم نشست که متعلق به ساشا

بود.دیگه بوی عطرش رو به راحتی تشخیص میدادم. صدای ساشا کنار گوشم شنیده شد:بیداری؟

اوهوم آرومی گفتم که گفت :باید تا فردا اینجا باشی ولی من به سپنتا گفتم با دکترا صحبت کنه امشب

بریم خونه.خود ساشا امشب خونه میمونه و مراقبته .

سرم رو تکیه دادم.این بهترین موقعیت بود.میتونم از زیر زبون سپنتا یکم حرف بکشم.شاید سپنتا

اطلاعات خوبی بتونه درباره ی پری بهم بده.باید بفهمم اون پری کی بوده و کجا زندگی میکرد .

نمیدونم اما همه اش فکر میکنم گذشته ام یک ربطی به گذشته ی ساشا داره....

به کمک ساشا و سپنتا روی تخت دراز کشیدم.سپنتا گفت :ساشا برو نایلون دارو های تارا رو بیار ...

-کجا گذاشتی مگه؟

-تو ماشین جا موند.الان میخوام چشم هاشو معاینه کنم تو هم تا وقتی برو دارو هاشو بیار.

-باشه.

با صدای باز و بسته شدن در اتاق، دست سپنتا رو محکم گرفتم.سپنتا گفت :چیزی شده؟

-ساشا رفت؟

-آره چی میخوای؟

-یادته درباره ی دوست دختر ساشا باهام حرف زدی؟

-آره چطور؟

-تو اونو دیدی؟

-نه چطور؟

-آخه فکر میکنم پری یک ربطی به من داشته باشه...

فشار دست سپنتا روی دستم بیشتر شد و گفت: چه ربطی؟

-نمی دونم باید ببینمش تا بفهمم.

-ولی آخه چرا همچین فکری میکنی؟

-آخه امروز صدای ساشا رو شنیدم که گفت ازم متنفره. این تنفر بی دلیل نیست .

-خوب شاید بخاطر تشابه چشم های تو با چشم های پریه .

-این نمیتونه باشه.

-چرا؟

-آخه این همه آدم تو دنیا هستند که چشم هاشون آبیه پس ساشا باید از همه ی اینها متنفر بشه؟ در

ضمن ساشا گفت به یک دلیل از من متنفره که یک روزی دلپش رو به تو میگه.

-آره راست میگی. حالا باید چیکار کنیم؟

-ببینم کیا ماجرای پری و ساشا رو میدونه؟

-فقط من و ساشا.

-یعنی هیچ کس پری رو ندیده؟

-غیر از ساشا نه....

اخمام رفت تو هم.چقدر بدشانس بودم من.مگه میشد از ساشا چیزی پرسید....

صدای شاد سپنتا امیدی تو دلم روشن کردنولی یک راه دیگه هست....

-چه راهی؟

-ساشا اون زمانی که توی اتاقش خودش رو حبس کرده بود،عکس پری رو داشت همیشه جلوی

چشمش بود.اگه اون عکس هنوز هم باشه خیلی خوبه....

با شادی گفتم:خوب ساشا تو کدوم اتاق بود؟

-اتاق قرمز.....

با شنیدن اسم اتاق یاد شکنجه های بیرحمانه ی ساشا افتادم.دستم شروع کرد به لرزیدن.سپنتا گفت :تارا چرا داری میلرزی؟-

ه... هیچ...چی...میتونی عکس پری رو بری و بیاری؟

-آره میتونم اما الان که تو نمیتونی ببینیش .

-عیبی نداره تو ببین و برام بگو که چه شکلیه.

-باشه الان میرم فقط امیدوارم ساشا سر نرسه.

دستش رو از تو دستم کشید بیرون.صدای پاهاش که دور میشد رو شنیدم.توی دلم مدام دعا میکردم

ساشا نیاد وگرنه هم برای من بد میشد هم برای سپنتا....

صدای باز شدن در اتاق و پشت بندش صدای سپنتا که گفت :ا ساشا اینجایی... واسه یک لحظه تپش

قلبم رو متوقف کرد....

صدای ساشا مو رو به تنم راست میکرد: آره اینجام .جایی میخواستی بری....

سپنتا: من...چیز...آهان...آره میخواستم پیام دنبالت ببینم چرا دیر کردی .

-بیا اینم دارو هاش.چشم هاشو معاینه کردی؟

وای سپنتا یادش شد چشم هامو ببینه الان میخواد جواب ساشا رو چی بده؟

-آره معاینه کردم باز آخر شب قبل از خواب هم باید معاینه کنم فعلا دارو هاشو تزریق کنم .

خدا رو شکر سپنتا زرنگ بود و میدونست چجوری ماست مالی کنه.مثل من نبود که خیلی سریع دست

و پاشو گم کنه.سپنتا بهم نزدیک شد و در حال آمپول زدن با صدای خیلی آرومی که به سختی

شنیدم گفت تفهمیده....

نفس عمیقی کشیدم.سپنتا بعد از تزریق آمپول ها به همراه ساشا رفت بیرون.

باید از این به بعد بیشتر مراقب رفتارم باشم اگه یک درصد فقط یک درصد ساشا صدامون رو شنیده بود
بیچاره بودیم .

حالا مشخص نیست سپنتا کی بره برای من عکس پری رو بیاره. خیلی کنجکاوم ببینم پری کیه.

تا آخر شب تو اتاق تنها بودم.فقط یک خدمتکار برام شام آورد.آخر شب دوباره ساشا و سپنتا اومدند توی

اتاق سپنتا چشمم رو معاینه کرد و رو به ساشا گفت: کیفم رو از بیرون میاری باید پانسمانش رو عوض
کنم .

-ای بابا هر بار به یک دلیلی منو فرستادی بیرون خوب خودت برو بیار .

-یک دقیقه کار داره ها .

-خیلی خوب .

سپنتا بعد از چند لحظه کنار گوشم آرام گفت: امشب که همه خوابیدند میرم سراغ عکس مطمئن باش عکسش رو برات میارم....

با تموم شدن جمله ی سپنتا یک واژه ی عجیبی تو وجودم نشست. میترسیدم ساشا ذره ای بو بره که در اون صورت خون جفتمون حلال بود. سپنتا دستم رو فشرد و گفت: تارا تو نگران چیزی نباش من خودم حواسم هست. فقط مراقب باش ساشا از اتاق نیاد بیرون.

سرم رو تکون دادم و سپنتا ازم فاصله گرفت. چند دقیقه بعد ساشا برگشت و سپنتا مشغول تعویض پانسمان چشمم شد. وقتی کارش تموم شد رو به ساشا گفت: این قرص رو صبح قبل از اینکه برای سرکار حتما بهش بده.

-باشه .

-خیلی خوب من میرم اگه دردی داشت یا هر چیزی من همین اتاق کناری ام.

-باشه برو شب بخیر.

-شب بخیر.

نتونستم جوابی به سپنتا بدم. ترس از کاری که امشب میخواست انجام بده واسه یک لحظه هم رهام نمیکرد .

ساشا کنارم دراز کشید و دستش رو گذاشت زیر سرم و تنم رو تو آغوشش گرفت. همین جور که کمرم

رو نوازش میداد گفت: خوب از شوهرت بگو چی ازش میدونی؟

تعجب کرده بودم. چرا ساشا گیر داده بود به شوهر سابقم؟ نمی دونستم چی بگم که گفت: کری دارم با

تو حرف میزنم.

آروم گفتم: چی بگم؟

-هرچی ازش میدونی.

-آخه من چیزی ازش نمی دونم .

-هه یعنی ندیده و نشناخته زنش شدی؟

-نه قبلا میشناختمش ولی الان حافظه ام رو از دست دادم و چیزی ازش نمیدونم .

-حتی پدر و مادرت هم چیزی درموردش بهت نگفتن؟

سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم.ساشا سکوت کرد.حالا وقتش بود من درباره ی گذشته اش بپرسم .

شاید چیزی گفت.یک نفس عمیق کشیدم و سعی کردم ترسم رو از توی صدام حذف کنم و گفتم:راستی تو چی؟

-من چی؟

-درباره ی خانواده ات نگفتی.....

-پدر و مادرم توی یک سانحه ی هوایی کشته شدند فقط من موندم و سپنتا.

-متاسفم .

ساشا دوباره سکوت کرد.برام عجیب بود که جواب سوالم رو داد فکر میکردم باز الان میگه به تو ربطی

نداره یا چمدونم از همین جور حرف هایی که همیشه میزد.پس الان که اخلاقش مثل آدمه بهتره

یکم در مورد پری ازش بپرسم هرچند که ریسک بزرگیه. ولی شاید الان جواب بده.

سرم رو روی سینه اش گذاشتم و پرسیدم:چند سالت بود که پدر و مادرت رو از دست دادی؟

ساشا دستش رو توی موهام فرو کرد و گفت :من هفده بدم سپنتا پونزده.....

-چه سن بدی.همون زمانی که شدیداً به پدر و مادر نیاز داری

سکوت ساشا برام عجیب بود.چرا دیگه بهم نمی گفت خفه شو؟اخلاق هاش بدجور ضد و نقیض

بود.خیلی آروم سرم رو به سینه اش فشار دادم و گفتم:میگم....ام.... چیزه

-چی میخوای بگی؟

-میگم تو قبل از من.... چیز... دوست دختری چیزی داشتی؟

چند دقیقه اتاق توی سکوت فرو رفت و بالاخره صدای ساشا سکوت رو شکست.نه....

وا چه دروغی.....انقدر قاطع گفت نه که منم به حرف های سپنتا شک کردم.

با تعجب سرم رو از روی سینه اش بلند کردم و گفتم :نه؟

نه....من جز تو با کسی نبودم.

-یعنی تا بحال تصمیم به ازدواج هم نگرفتی؟

ساشا چند دقیقه سکوت کرد و گفت :چرا تصمیم داشتی.

-خوب با کی؟

نفسش رو عصبی داد بیرون و گفت :بهتره بخوابی دیگه داری با حرف هات عصبیم میکنی.

خودم رو جمع و جور کردم و گفتم :بخشید... شب بخیر

-شب بخیر ...

ساشا سرم رو دوباره روی سینه اش گذاشت و روی موهام رو بوسید.

دوباره بدنم داغ کرد و سرم به دوران افتاد...بازم همون خاطرات

-بسه تارا جان گریه نکن...همه چیز درست میشه...

-چجوری.... چجوری درست میشه؟...بابام گفته اگه یک بار دیگه سمت رو بیارم بلایی سرت میاره

-آخه عزیز من مگه بابات چیکار میتونه بکنه؟ منو دست کم گرفتی؟

نه...نه.... تو.رو دست کم نگرفتم اما تو داری بابام رو دست کم میگیری....

-نترس گلم بزار بابات هر کاری که دوست داره بکنه.بدون من با این تهدید ها کنار نمیکشم گلم

-منو ببخش عزیزم تو به خاطر من همه جور توهین از بابام شنیدی.شرمنده ام....

-این حرف رو نزن گل من...چرا تو شرمنده ای؟من باید شرمنده باشم که هنوز نتونستم بابات رو راضی کنم....

با تکون های شدید دستی به خودم اومدم.صدای عصبی ساشا کنار گوشم بلند شد:چه مرگته چرا یک

ساعته دارم صدات میزنم جواب نمیدی؟ با صدای تحلیل رفته ای گفتم:ببخشید... سرم یک

دفعه درد گرفت .

ساشا دستی روی سرم کشید و گفت :خیلی خوب بخوابی خوب میشی.این از کمبود خوابه.

سرم رو تکون دادم و سعی کردم بخوابم.خودم خوب میدونم سر دردم بخاطر خواب نیست.فکر کنم کم کم دارم حافظه ام رو به دست میارم.اما برام یک سوال به وجود اومده بود.چرا وقتی ساشا بهم محبت میکرد من تو گذشته غرق میشدم؟یادمه زمانی که حافظه ام رو تازه از دست داده بودم دکتر متخصصی که معاینه ام کرد،گفت یک شوک بزرگ یا تجدید خاطرات گذشته میتونه حافظه ام رو برگردونه.و الان فکر کنم محبت های

ساشا برای من شک بزرگیه چون من از ساشا جز بی رحمی چیزی ندیده ام....

اون شب بعد کلی کلنجار رفتن با خودم خوابم برد.اما توی خواب هم مدام گذشته رو میدیدم .جاهایی که با اون عوضی رفته بودم یا حرف هایی که بهش میزدم.فقط همین ها توی ذهنم میومد.اما هیچ تصویری از چهره اش نداشتم حتی بین حرف هایی که بهش میزدم اسمی ازش برده نمیشد.همه اش با عشقم و عزیزم صداس میزدم.همین ها عصبیم کرده بود.چرا دقیق نمی فهمیدم اون کیه.اعصابم داغون بود.ساشا قبل از رفتنش بیدارم

کرد تا دارو هامو بده.و از همون موقع بیدار موندم دیگه خوابم نبرد.امیدوارم سپنتا زودتر بیدار بشه و بیاد درباره ی پری بهم بگه دیگه دارم از این همه مشغله ی ذهنی دیونه میشم.با صدای در اتاق سیخ نشستم روی تخت و گفتم: بله....

-منم تارا....

با شنیدن صدای سپنتا انگار دنیا رو بهم دادند.گفتم

:بیا تو.....

در اتاق باز شد و....

در اتاق باز شد و سپنتا اومد تو با لحن غمگینی گفت: سلام تارا....

-سلام چیزی شده؟

-آره....

ترسیده گفتم:چی؟...

سپنتا نفسش رو عصبی فوت کرد و گفت:هیچی نتونستم برم تو اتاق....

-چرا؟

-ساشا زرنگ تر از این حرفهاست.در اتاق قفل بود.

تمام امیدم نابود شد.عصبی گفتم:اه... شانس منه بدبخته .

صدای پاهای سپنتا که بهم نزدیک می شد رو شنیدم.دستم رو توی دست های مردونه اش گرفت و گفت:تارا

جان تو چیزی میدونی؟

-منظورت چیه؟

-تو قبلا دوستی نداشتی که اسمش پری باشه یا مثلا چشم هاش آبی؟

-نمی دونم

سپنتا با لحن متعجبی پرسید:نمی دونی؟

-نه...

-یعنی چی که نمیدونی تارا؟

-آخه من حافظه ام رو از دست دادم....

-چرا؟

نخواستم سپنتا هم از حماقتم چیزی بدونه برای همین فقط گفتم:تصادف کردم....

سپنتا آهانی گفت و بعد سکوت کرد.....

اتاق در سکوت تلخی فرو رفته بود.نه من حرفی میزدم نه سپنتا.انگار غرق فکر بود.نمی دونستم به چی فکر میکنه اما انگار موضوع مهمی بود.بعد از حدود پنج دقیقه گفت من میرم تارا جان .ساعت دو باید پماد چشمت رو برات بزنم برمیگردم .خواست دستش رو از تو دستم بکشه بیرون که گفتم:سپنتا؟

-بله

-تو چجوری اومدی تو اتاق؟ مگه رمز رو میدونستی؟

سپنتا خنده ی آرومی کرد و گفت :نه نمیدونستم .

صبح که ساشا داشت میرفت به بهانه ی پمادی که باید بزنم رمز رو ازش گرفتم.

لبخندی بهش زدم و گفتم :اگه ساشا زرنگه تو نابغه ای....

قهقهه ی سپنتا کل اتاق رو برداشت و بریده بریده گفت :ای...نو...خو...ب...او...مد...ی...

و دوباره قهقهه زد.صدای خنده اش برام شیرین بود.عجیب منو یاد کسی می انداخت. کسی که یادم نمیومد کیه و کجاست.فقط میدونم یک روزی برام همین جوری میخندید و منو غرق لذت میکرد....

سپنتا دستش رو روی صورتم گذاشت و گفت :نگران چیزی نباش من اون عکس رو پیدا میکنم و برات میارم.

لبخندم پر از بغض بود.چقدر مدیون این مرد بودم.با چونه ی لرزونی گفتم:ازت ممنونم سپنتا

سپنتا انگشتش رو روی لبم گذاشت و گفت :این کار ها رو نمیکنم برای تشکر.برادر من داره در حق تو

ظلم میکنه تو بیگناهی ولی اون نمیفهمه . پس اگه منم بخوام تنهات بزارم هیچ فرقی با برادرم ندارم.تارا جان اینو مطمئن باش من تا ابد مثل یک برادر پشتتم

سپنتا اون روز دو باره دیگه بهم سر زد.درد چشم هام آروم شده بود،اما بدن دردم همچنان ادامه داشت.ولی دیگه نمیخواستم سپنتا بهم آرامبخش بزنه.آخه شنیده بودم استفاده ی بیش از حد از آرامبخش اعتیاد آورده

روی تخت دراز بودم که در اتاق باز شد شد. بوی عطر ساشا باعث شد سریع بشینم روی تخت. با صدای آرومی سلام کردم. ساشا هم متقابلاً به همون آرومی جوابم رو داد. با فرو رفتن تخت متوجه شدم نشست کنارم. دستی روی گونه ام کشید و گفت: نبرات شام آوردم. بخور...

سرم رو تکون دادم. با دستم دنبال ظرف غذا می گشتم که ساشا انگشت هاشو بین انگشت هام فرو برد و گفت: نیازی نیست تو زحمت بکشی خودم بهت میدم.

قاشق رو به لبهام نزدیک کرد. بوی خوش ماهی اشتها رو باز کرد. لبهام رو از هم باز کردم و ساشا قاشق رو وارد دهانم کرد. با ولع می جویدمش. طعمش فوق العاده بود. ساشا یک قاشق دیگه بهم داد و گفت: از دست من غذا

خوردن چگونه؟

خواستم جوابش رو بدم که دوباره بدنم داغ شد... سرم به شدت درد گرفت و باز پرت شدم به گذشته ..

از دست من غذا خوردن چگونه؟

ام... بزار فکر کنم....

فکر کنی؟ تو الان باید بگی

-میگم میگم.... معرکست

صدای خنده ی بلندش دلم رو زیر و رو کرد....

دوباره یک قاشق غذا تو دهنم گذاشت و گفت: برای منم غذا دادن به عشقم معرکست.....

با تکون های شدیدی به خودم اومدم. صدای داد ساشا بلند شد: هیچ معلوم هست تو چته؟

-من... من....

-من و زهر مار. مثل آدم جواب بده. چته؟ چرا هرچی صدات میزنم انگار نه انگار؟

بهتر بود بهش همه چیز رو میگفتم. دستم رو روی دستش که دور بازوم حلقه بود گذاشتم و گفت

ساشا فکر کنم من...من....

ساشا کلافه و عصبی گفت: تو چی؟

-داره حافظه ام برمیگرده....

ساشا سکوت کرد. یک سکوت ترسناک. نمیدونستم عکس العملش قراره چی باشه. چون نمیتونستم

حالت صورتش رو ببینم. دستش که بین موهام فرو رفت، کمی از ترسم رو کم کرد. با صدای مرتعشی گفت: خوبه که قراره بیاد بیاری....

و خیلی سریع بلند شد و سینی رو برداشت و از اتاق رفت بیرون.

متعجب شدم از کارش. خدا میدونه چه مرگشه. درست مثل دریا میمونه. یک بار آرومه یک بار طوفانی. حتی نداشت غذام رو کامل بخورم. من از آخر از دست این عوضی سو تغذیه میگیرم... سرم رو روی بالشت گذاشتم و خواستم با آرامش بخوابم که دوباره ساشا برگشت توی اتاق. دستم رو کشید و مجبورم کرد بشینم. انگار خواب هم بر من حرام بود... بدنم همچنان درد میکرد. ولی ساشا با لذت روی بدنم دست میکشید. همین که دستش روی پهلو هام نشست آخی از درد کشیدم که اونم با نامردی محکم کوبید تو دهنم. هه توی این دو روز که کتک خورده بودم فکر میکردم آدم شده ولی نه هنوز هم همون حیون وحشیه. ساشا با عصبانیت گفت: آگه بدنت زخمیه فقط و فقط بخاطر حماقت خودته پس الکی برای من آه و ناله نکن. تو موظفی نیاز های منو برآورده کنی.

و شروع کرد به باز کردن دکمه های لباسم. میترسیدم بی حرکت بمونم و باز عصبیش کنم پس دستم رو

روی سینه اش گذاشتم. با این کارم دست ساشا از حرکت ایستاد. دست منو دست بزرگ و مردونه اش

گرفت و با صدای غمگینی گفت: چرا منو دیونه ی خودت کردی؟

مطمئن بودم آگه چشم هام باز بود الان اندازه نعلبکی گشاد شده بود. با صدایی که تعجب توش مشخص بود گفتم: با منی؟

-آره با تو ام... با توی عوضی... چطوری منو گرفتار کردی؟

متعجب دستش رو تو دستم گرفتم و فشاری دادم. واقعا ساشا عاشق من شده بود؟ ساشا گونه ام رو نوازشی کرد و

گفت: چرا منو شیفته ی خودت کردی پری... چرا؟ پوزخندی زدم. ساشا منو با پریش اشتباه گرفته

بود. من احمق رو بگو. که چه فکر هایی کردم. ساشا منو خوابوند روی تخت و لباس هامو از تنم در آورد. همون جور که به بدنم دست میکشید گفت: منو دیونه کردی پری دریایی... دیونه.....

چیزی بهش نگفتم. انگار غرق خاطراتش با پری بود. شاید اگه چیزی میگفتم بیشتر عصبی میشد. دستش رفت سمت شلووارم. تنها خوبی که وضعیتم داشت این بود که نمیدیدم داره چیکار میکنه. صدای کمر بندش که روی زمین انداخت بهم فهموند بزم رابطه.... ساشا کنار گوشم گفت: بهتره همکاری کنی تا باز عصبی نشدم.

انگار فهمیدم کی... دستش رو دو طرف صورتم گذاشت و مشغول بوسیدن لبهام شد. دستم رو بردم پشت سرش و مشغول نوازشش شدم. ساشا با ولع لبهام رو میبوسید منم با انزجار باهاش همکاری میکردم.

بعد از چند دقیقه از لبهام جدا شد و رفت سراغ گردن و سینه هام. با اینکه هیچ لذتی از این رابطه ی اجباری نمیبردم اما برای اینکه بتونم ساشا رو راضی نگه دارم آه های عمیقی میکشیدم.

ساشا غرق لذت شد و بعد از چند دقیقه مشغول به کار شد. صدای بالا و پایین رفتن تخت با صدای آه های من قاطی شده بود. میفهمیدم که چقدر لذت میبره و عذاب میکشیدم. حس میکردم از رابطه ی جنسی بیزار

شدم. اولین بار با اجبار، بعدی ها با زور و شکنجه، حالا هم که باید تو نقش لذت بردن فرو میرفتم .

بغض بدی تو گلوم بود. اما جرات شکستنش رو نداشتی. سعی میکردم بعد از این کاری کنم تا ساشا

راضی باشه..

من دیگه به درک همون جور که ساشا گفت من برده ای بیش نیستم که کسی رو هم نداره. ساشا هم

ارباب منه. منم باید فقط اونو راضی کنم..... بعد از چند دقیقه حرکات ساشا تند شد و ارضا.

با خستگی از روم کنار رفت و تن شکسته و زخمیم رو تو آغوشش گرفت. سرم روی سینه اش بود و به

صدای تپش قلبش گوش میدادم که به تندی میزد. ساشا کنار گوشم گفت: امشب حق خوابیدن

نداری باید تا صبح باهام باشی.....

داختم از خستگی بیهوش میشدم اما ناچار گفتم: باشه....

تا نزدیک صبح بیدار بودم. ساشا که انگار توانایی اش بیش از حد بود . خورشید در حال طلوع بود که ساشا گفت
میتونی بخوابی....

و انگار اون لحظه دنیا رو بهم دادند ...

روی مبل کنار ساشا نشسته بودم. سپنتا اومده بود و میخواست با ساشا حرف بزنه. نمیدونستم میخواد
چی بگه که انقدر اصرار داشت منم باشم. سپنتا سکوت کرده بود و این ساشا رو کلافه کرده بود. با لحنی که
کلافگی ازش میبارید رو به سپنتا گفت: خوب چی میخواستی بگی؟

سپنتا مردد گفت : من... چیز... چطور بگم....

-مثل آدم.

سپنتا با لحن خنده داری گفت : آخه دنبال جمله ای میگردم که یک وقت کتکم نزنه

از لحنش خندم گرفت ولی به زور خودم رو نگه داشتم. ساشا هم که معلوم بود به سختی جلوی خودش رو گرفته
تا نخنده گفت : بگو نمیزنمت.

-آخر این هفته تولدمه

ساشا پوز خندی زد و گفت : خوب... بخاطر این میترسیدی کتک بخوری؟

-نه آخه این هفته نمیگیرم... هفته ی دیگه میگیرم ..

-چی رو؟

-مراسم تولدم رو....

ساشا شروع کرد به خندیدن. سپنتا با لحن ناراحتی گفت : جک گفتم که میخندی؟

-آخه خرس گنده یک نگاه به خودت بنداز... تو و تولد؟

-مگه چمه؟

-هیچی... تو راحت باش اصلا.

-نمیخوام که شرشره بادکنک آویزون کنم یک پارتنی همین.

-خوب چرا همین هفته نمیگیری انداختی هفته ی دیگه؟

-تا تارا هم بتونه شرکت کنه....

صدای عصبی ساشا منو ترسوند:چی؟

سپنتا با لحن خونسردی گفت :برای اینکه تارا هم بتونه تو مهمونیم شرکت کنه،مهمونی رو انداختم آخر هفته ی دیگه.

نمی تونستم چهره ی ساشا رو ببینم اما صدای نفس های عصبی که میکشید رو به راحتی میشنیدم.

دستم رو توی دستش محکم فشرد و به سپنتا گفت: کی گفته من اجازه میدم تارا تو مهمونی شرکت

کنه؟

-حالت خوبه ساشا؟یک مهمونی دور همیه دیگه .

خودت هم که هستی منم هستم پس نگران چیی تو؟

-نه....

-چی نه؟

-اسم تارا رو از تو لیست مهمونات خط بزن تارا نیاد.

-یعنی چی ساشا؟

-همین که گفتم .

و از جاش بلند شد و دست منو هم کشید تا بلند شم.سپنتا دوباره گفت :ولی ساشا

اما ساشا اجازه ی حرف زدن رو بهش نداد و منو دنبال خودش کشید و برد توی اتاق .هلم داد که افتادم روی یک چیز نرم.ظاهرا تخت بود.

ساشا با لحن عصبی گفت: همین جا میمونی....

باشه ای گفتم و ساشا رفت بیرون از اتاق. کمی روی تخت خودم رو بالا کشیدم و سرم رو تکیه دادم به سر تختی. میدونستم این پیشنهاد سپنتا فقط و فقط بخاطر این بود که روحیه ی من عوض بشه اما مگه به خرج ساشا میرفت.

صدای جر و بحث ساشا و سپنتا از پایین میومد. از بهانه هایی که سپنتا میاورد تا بتونه ساشا رو راضی کنه خندم میگرفت. یک بار میگفت این همه بالای این دختر پول دادی چرا حالا قایمش کردی. یک بار میگفت بیا تا همه ببینند دوست دختری بلکه بقیه ی دخترها دست از سرت بردارند. بیشتر از بهانه ی آخرش خندم گرفت که به ساشا گفت اصلا من برای مهمونی پارتی ندارم بزار تارا باهام بیاد.

که البته با عربده ی ساشا حرفش رو پس گرفت. دلیل این همه غیرت ساشا رو روی خودم نمیفهمیدم. اون که میگه ازم متنفره پس چرا انقدر غیرت داره؟ مگه نمیگن غیرت از روی عشق میاد؟ یعنی ساشا عاشق منه؟ شاید.... شاید تونسته پری رو فراموش کنه.... ولی با یادآوری اتفاقات دیشب آه از نهادم بلند شد. ساشا دیشب منو با پریش اشتباه گرفته بود. پس یعنی نتونسته پری رو فراموش کنه. از طرفی عشق ساشا به من اصلا درست نبود. چون من یک زن شوهر دارم. هرچند که حتی یک بار با شوهرم رابطه نداشتم اما اسم اون تو شناسنامه ی منه. و رابطه ی یک زن شوهر دار با مردی غیر از شوهرش درست نیست. از لحاظ اسلام منو ساشا تا ابد بهم نامحرمیم. حتی نمیتونستیم با هم ازدواج کنیم. پس بهتر بود هیچ وقت ساشا عاشق من نشه. چون اون عشق میشد عشق ممنوعه....

بعد از اون روز سپنتا بارها و بارها به اینجا اومد تا بتونه ساشا رو راضی کنه. اما مرغ ساشا یک پا داشت فقط یک کلام میگفت نه.... امروز قرار بود چشم هام باز بشه. و درست دو روز دیگه تولد سپنتا بود. میدونستم ساشا راضی بشو نیست اما ته دلم خیلی دوست داشتم توی تولدش شرکت کنم. درست یک ماه از زندگی من کنار ساشا میگذشت. یک ماهی که جز درد و رنج چیز دیگه ای ندیده بودم. شرکت توی این مهمونی شاید یکم روحیه ام

رو عوض میکرد.

توی ماشین نشسته بودیم این بار ساشا، خودش رانندگی میکرد. سرم رو به پشتی صندلی تکیه داده بودم. تمام امیدم به این بود که مسیر برگشت رو بتونم ببینم. با توقف ماشین سرم رو بلند کردم. صدای باز و بسته شدن در ماشین و صدای ساشا که با لحن محکمی گفت پیاده شو، وادارم کرد از ماشین برم پایین.

ساشا دستم رو گرفت و آرام آرام به سمت مطب دکتری که چشم هایم رو عمل کرده بود، رفت. وارد مطب شد و به زبان عربی به منشی چیزی گفت. و بعد در اتاقی رو باز کرد و منو هم دنبال خودش کشید. ظاهراً وارد اتاق دکتر شدیم. ساشا دوباره مشغول حرف زدن به زبان عربی با دکتر شد و بعد به من گفت: بلند شو باید روی اون تخت بشینی. به کمک ساشا روی تخت نشستم و دکتر مشغول بازی کردن پانسمان دور چشمم شد. جرات نداشتم چشم هامو باز کنم. دکتر چیزی گفت که نفهمیدم ولی ساشا برام ترجمه اش کرد.

ساشا: دکتر میگه چشم هاتو باز کن...

با ترس و لرز چشم هامو باز کردم. اول همه جا تیره و تار بود. دوباره چشم هامو بستم و باز کردم. این بار یک هاله ای از دکتر و ساشا دیدم. دکتر دوباره چیزی گفت و ساشا برام ترجمه کرد: دکتر میگه وضعیت

دیدت چجوریه؟

خیلی آرام گفتم: تار میبینم.

ساشا به دکتر حرف منو گفت. دکتر کمی چشمم رو معاینه کرد و بعد رو به ساشا حرفی زد. ساشا هم فقط سرش رو تکیه داد. کنجکاو بودم بدونم دکتر چی گفته. اما ساشا برام ترجمه نکرد.

فقط دستم رو گرفت و از مطبخ رفتیم بیرون. یک نگاه بهش کردم و گفتم: دکتر چی گفت؟

ساشا نگاهی بهم کرد و گفت: دکتر یک قطره برات نوشته اونو استفاده کنی دیدت درست میشه.

سرم رو تکیه دادم. کنار ساشا توی ماشین نشستم و تا رسیدن به خونه دیگه حرفی بینمون ردو بدل

نشد....

روی تخت بودم به جر و بحث چند دقیقه قبل ساشا و سپنتا میخندیدم. به محض اینکه رسیدیم خونه سپنتا هم اومد. ساشا هم منو فرستاد تو اتاق و خودش شروع کرد به دعوا. جواب هایی که سپنتا بهش میداد خیلی خنده

دار بود. ولی ناگهان صداشون خوابید. انگار نه انگار تا چند دقیقه قبل مثل موش و گربه افتاده بودند به

جون هم. با باز شدن در اتاق، سرم رو آوردم بالا. تصویر محوی از سپنتا رو دیدم. سپنتا به سمتم اومد و گفت

:چطوری تارا؟

لبخندی بهش زدم و گفتم: با وجود تو خوبم.

دستم رو تو دست گرمش گرفت و گفت: یک خبر خوب....

-چی؟

-بالاخره ساشا راضی شد....

متعجب پرسیدم: راضی به چی؟

-تو هم گیجی ها... راضی شد تو هم بیای تولدم....

چشمام از تعجب گرد شد و دهنم اندازه ی غار باز موند.

سپنتا خنده ای کرد و گفت: چرا قیافه ات اینجوری شد؟

یکم خودم رو جمع و جور کردم و گفتم: واقعا ساشا راضی شد؟

-خوب آره.

-ولی چجوری؟

-بابا اون بدبخت اونجوری که فکر میکنی هم نیست دیگه یک جاهایی کوتاه میاد.

از تصور اینکه قراره پس فردا شب توی یک مهمونی شرکت کنم لبخندی روی لبهام نشست.

سپنتا دستم رو توی دستش گرفت و محکم فشرد و گفت: امیدوارم همیشه همین جور لبخند بزنی .

قطره اشکی از خوشحالی روی گونه ام نشست . شاید اگه زندگی قبلیم رو داشتم از یک مهمونی انقدر خوشحال نمی شدم ولی الان قضیه فرق می کرد. وقتی یک ماه توی یک اتاق حبس باشی و حتی حق نداشته باشی پاتو از اتاق بزاری بیرون، از شرکت توی یک مهمونی خوشحال میشی سپنتا اشکم رو با انگشتش پاک کرد و گفت: چیه نکنه دوست داری کور بشی .

خنده ای کردم و گفتم: نه....

و دستم رو روی گونه اش گذاشتم و گفتم: خیلی ممنونم که هستی سپنتا....

سپنتا هم متقابلاً لبخند زد و گفت: قبلاً گفتم بازم میگم اینو بدون من مثل یک برادر پشتتم ...

-دقیقا بخاطر تو تا الان صبوری کردم و گرنه خیلی وقته پیش خودم رو میکشتم .

سپنتا جدی شد و گفت: نه هیچ وقت این کار رو نکن. اصلاً کار درستی نیست. چه من باشم چه نباشم.

ترسیده گفتم: مگه قراره نباشی؟

-نه هستم همیشه هستم فقط گفتم اگه یک روزی نبودم. دست به خودکشی نمیزنی باشه؟

-باشه.

سپنتا دوباره خندید و گفت: خوبه همیشه همین جور حرف گوش کن باش تا مشکلی برات پیش نیاد.

-راستی میشه یک سوال ازت بپرسم؟

-بپرس .

-چرا انقدر برای حضور من توی اون مهمونی اصرار داشتی؟

-به دو دلیل. اولیش خود تو. چون خیلی تو خودت فرو رفتی. یکم تغییر و تحول برات لازمه. زهر خندی زد و

گفتم: برادرت منو برده تو خودم. وقتی نه بهم اجازه میدی حرف بزنم، نه بخندم، نه حتی گریه کنم تا خالی بشم،

اون وقت نباید تو خودم باشم؟

سپنتا نفسش رو فوت کرد و گفت :میدونم سخته اما تحمل کن.من مطمئنم ساشا به زودی خوب میشه.

سرم رو تکون دادم و گفتم :و دلیل دومت چیه؟

سپنتا لبخند مرموزی زد و گفت :وقتی اومدی میفهمی.ولی بدون نصف مشکلاتت حل میشه.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم :مگه میخوای چیکار کنی؟ نکنه میخوای فراریم بدی؟

خنده ی ملیح سپنتا تو فضای اتاق پیچید.همین جور که سعی میکرد جلوی خنده اش رو بگیره گفت :فکر

کن یک درصد من جرات بکنم....

لبخندی بهش زدم. آره واقعا ای کاش جرات داشت فراریم بده.....

توی آئینه به خودم نگاه کردم.چشمام رو زیاد آرایش کردم.ترسیدم مشکلی پیش بیاد.فقط یک خط چشم پهن پشت چشمم کشیدم. همین.رژ قرمز به لبهام زده بودم به همراه رژ گونه ی آجری....قیافه ام تغییر کرده بود.با اینکه آرایش ساده ای بود اما بعد از یک ماه همین آرایش ساده کلی تغییر تو صورت و روحیه ام ایجاد کرده بود.

به لباسی که ساشا برام گرفته بود تا امشب بپوشم نگاه کردم.یک پیراهن قرمز رنگ که تا زانو تنگ بود و از زانو تا مچ پا کلوش میشد.پشت لباس تا کمر لخت بود و فقط دو تا بند داشت که به حالت ضربدری روی هم قرار گرفته بود.در کل با اینکه ساده بود اما زیبایی خاصی داشت.جنس لباس براق بود و همین باعث زیبایی و جلوه ی لباس شده بود.پیراهن رو از روی تخت برداشتم و پوشیدم. وقتی تو آئینه به خودم نگاه کردم،محو خودم شدم...توی آئینه با لبخند به خودم نگاه میکردم که ناگهان در باز شد و ساشا با یک اخم وارد شد....

با دیدن من هیچ حرکتی نکرد فقط با دهن باز نگاهم میکرد.

برگشتم سمتش.هیچ تکونی نمیخورد. به لباسی که تنش بود نگاه کردم.یک کت و شلوار مشکی براق به

همراه پیراهن قرمز. تیپش محشر بود.لبخندی روی لبهام نشست که باعث شد ساشا به خودش بیاد.اخمش غلیظ تر شد و بهم نزدیک شد.دستی روی شونه های لختم کشید و گفت :همین جوری میخوای بیای؟

متعجب نگاهش کردم که به سمت کمد رفت و یک شال قرمز بیرون کشید و به سمتم گرفت و گفت

این شال رو بنداز روی شونه ات....

شال رو ازش گرفتم و روی شانه ام انداختم. ساشا گوشه ی شال رو گرفت و گفت :اگه امشب این شال

فقط یکم کنار برهرو روی بازوم دست کشید و ادامه داد:اونوقت این پوست سفید نمی مونه.....

حرف هاش جدی بود.دیگه میدونستم الکی تهدید نمیکنه.از همین الان از مهمونی رفتن پشیمون

شدم.میترسیدم کوچک ترین خطایی بکنم باز ساشا از دماغم دربیاره

دستم رو تو دستش گرفت و گفت :امیدوارم امشب نخوای مشکلی درست کنی.....و دستم رو کشید و به طرف

در خروجی برد.

همراه ساشا سوار ماشین شدیم و به طرف محل مهمونی رفتیم.تمام مسیر اخم های ساشا تو هم بود و منم

جرات کوچکتترین حرف زدنی رو نداشتم.میدونستم بدش میاد توی یک جمع مردونه باشم.مسلمما امشب دوست

های سپنتا هم هستند.با توقف ماشین سرم رو بالا آوردم و به خونه ای که جلوش متوقف شده بودیم نگاه

کردم.یک ساختمون با نمای سنگ مرمر بود.صدای آهنگ تا بیرون به گوش میرسید.متوجه سنگینی نگاهی

شدم.سرم رو برگردوندم که با اخم های درهم ساشا رو به رو شدم. با دیدن چشم هاش ترسیده شال رو کمی

جلو کشیدم.ساشا با همون اخم گفت :یادت نره چی گفتم ...و از ماشین پیاده شد.در سمت منو باز کرد و گفت

:بیا پایین ...

پامو از ماشین گذاشتم بیرون.ساشا دستم رو گرفت و کمکم کرد پیاده شم. کفش های پاشنه بلندی که

پوشیده بودم، بدجور باعث بی تعادلیم شده بود.به همراه ساشا وارد خونه شدیم.اول از همه سپنتا به استقبالمون

اومد.لبخندی کل صورتش رو گرفته بود که با چشم غره ی ساشا لبخندش رو جمع کرد.با ساشا دست داد و رو

به من گفت :خوش اومدی تارا جان....

میترسیدم جوابش رو بدم.به ساشا نگاه کردم که دستم رو کشید و به طرف میبل گوشه ی سالن برد.

کنارش روی میبل نشستم.نگاهم به پیست رقص بود.افراد زیادی فارق از دنیای دور و برشون مشغول رقصیدن

بودند.دلم گرفت.... ایکاش جای یکی از اون ها بودم.زندگی آروم و بدون مشکلبین جمعیت دختری با لباس

زننده و باز توجهم رو جلب کرد.یک لباس عربی به شدت زننده تنش بود و بین یک جمعیت مرد هوس بازگشت

در حال رقصیدن بود. با عشوہ ی زیادی میرقصید و توجه تمام مرد های مهمونی رو به خودش جلب کرده بود. توی یک حرکت چرخید و تونستم چهره اش رو ببینم. باور نمیکردم... از تعجب دهنم باز مونده بود... به سختی اسمش رو زیر لب گفتم: سا... سا... سارا....

نه این امکان نداشت... شاید اشتباه دیدم.... از جام بلند شدم تا به سمتش برم که دستم به شدت کشیده شد و دوباره روی مبل افتادم. به چهره ی قرمز شده ی ساشا نگاه کردم. از لای دندون های کلید شده اش گفت: چیه دلت میخواد تو هم بری لای اون جمعیت و براشون دلبری کنی؟

اون لحظه حرف های ساشا برام مهم نبود. فقط برام سارایی مهم بود که انگار بدجور نابود شده بود. نگاهم رو ساشا گرفتم و دوباره به جایگاهی که سارا درش بود نگاه کردم. هنوز هم مشغول رقصیدن و دلبری بود. ساشا با خشونت چونه ام رو گرفت و چرخوند سمت خودش و این بار تقریباً فریاد زد: مگه من با تو حرف نمیزنم؟ چرا صورتت رو میچرخونی؟

از چشم های به خون نشسته اش ترسیدم. انقدر که از حضور سارا تو این مجلس تعجب کرده بودم، ساشا رو به کل فراموش کردم. دستم رو روی دستش که دور چونه ام بود گذاشتم و گفتم: ببخشید.....

چونه ام رو ول کرد و دستم رو گرفت و بزور دنبال خودش منو کشید به سمت اتاق ها.

میترسیدم از عصبی بودنش. اگه باز منو میگرفت به باد کتک اینجا کی به دادم میرسید؟ سعی کردم دستم رو از تو دستش بکشم بیرون و با لحن ترسیده ای گفتم: ساشا... تو رو خدا... ببخشید... باور کن دوستم رو بین اون جمعیت دیدم... خواهش می...

حرفم تموم نشده بود که با توقف ناگهانی ساشا محکم بهش برخورد کردم.. ساشا با چشم های گرد شده از تعجب پرسید: کدوم دوستت رو دیدی؟

باز با یادآوری سارایی که مثل هرزه ها شده بود، اشک تو چشمام جمع شد و گفتم: سارا... همونی که باهات تا اینجا اومدم....

ساشا سکوت کرده بود. سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم. فقط بهم خیره بود. بدون هیچ حرکتی یا

حرفی. نگاهش هم عاری از هر حسی بود. نه خشونت نه تنفر نه عشق ...

نمیدونستم چرا اینجوری میکنه. دهن باز کردم تا حرفی بزنم که ناگهان در اتاقی که کنارش بودیم رو باز کرد و منو پرت کرد تو اتاق. انگار دیونه شده بود. چون در اتاق رو خیلی سریع قفل کرد و به سمت اومد. از ترس چسبیده بودم به دیوار. جفت دستهایش رو دو طرفم روی دیوار گذاشت. حالا بین حصار دستهایش اسیر بودم. نگاهش از چشمم تا لبهام در گردش بود. از ترس گوشه لبم رو به دندان گرفتم که دیگه نتونست تحمل کنه و لبهایش رو با خشونت گذاشت روی لبهام...

از حرکتش شوکه شدم. بدون هیچ حرکتی فقط نگاهش میکردم که داشت لبهام رو از جا میکند. دستش رو از روی دیوار برداشت و پشت سرم روی موهام گذاشت و دست دیگه اش رو دور کمرم حلقه کرد. دستی که روی موهام بود چنگ شد و موهام به عقب کشیده شد. این یعنی باید باهاش همکاری کنم. همیشه ترجیح میداد با خشونت منظورش رو برسونه تا با حرف زدن. دستم رو پشت گردنش گذاشتم و مشغول بوسیدنش شدم.

حرکت نرم دستش روی کمرم بهم آرامش میداد اما از خود بیخودم نمیکرد. یک جورایی حس میکردم از

رابطه ی زناشویی متنفر شدم. ساشا دستش رو روی برجستگی های اندام میکشید و با لذت بیشتری لبهام رو میبوسید. دیگه داشت اختیارش رو از دست میداد که صدای در و پشت بندش صدای سپنتا بلند شد: ساشا

اینجایی؟

ساشا با خشم از من جدا شد و زیر لب گفت: بر خرمگس معرکه لعنت.

و بعد با صدای بلندی گفت: کاری داری؟

نه خواستم بگم دوستت اومده.

-کدوم دوستم؟

-علیرضا

با شنیدن اسم علیرضا تمام خاطرات توی ذهنم اومد. حتی اسمش هم حالم رو بد میکرد. یعنی ساشا

هنوز هم باهاش بود؟ خوب معلومه آره سپنتا میگفت دوست صمیمی منم.

ساشا با لحن خونسردی گفت: باشه الان میام.

با انگشت شصت کمی اطراف لبم رو پاک کرد و گفت: بهتره بریم.

و خواست بره که دستم رو گذاشتم روی گونه اش. برگشت سمتم. با انگشتم لبه‌اش رو که از رژم قرمز شده بود تمیز کردم و گفتم: حالا بریم. دستم رو گرفت و تو چشم هام نگاه کرد. باز هم همون نگاه سرد و یخی.... چند دقیقه نگاهم کرد و بعد دستم رو کشید و به سمت بیرون از اتاق برد.

سپنتا کنار یک مردی که به نظر میرسید هم سنش باشه ایستاده بود و حرف میزد. از کنارش عبور کردیم و به طرف مبلی که علیرضا روش نشسته بود رفتیم. ساشا با خوش رویی باهاش دست داد و احوال پرسید. اما من پشت ساشا سنگر گرفته بودم. دوست نداشتم حتی واسه یک کلمه باهاش هم کلام بشم. تمام مدت نگاه تحقیر آمیز علیرضا رو روی خودم حس میکردم. با کشیده شدن دستم از پشت هین بلندی کشیدم و برگشتم پشت سرم. سپنتا جفت دست هاشو داد بالا و گفت: نترس منم. خواستم بگم تا ساشا با دوستش مشغوله بیا تو رو به یک نفر معرفی کنم. با تعجب گفتم: به کی؟

-یادته گفتم به دو دلیل اصرار داشتم بیای مهمونی؟

-خوب آره...

-حالا بیا بریم دلیل دوم رو بهت نشون بدم.

به ساشا نگاه کردم. اصلا متوجه ما نبود. مشغول حرف زدن با علیرضا بود. خواستم بهش بگم که سپنتا دستم رو کشید و گفت: ولش کن اون رو بیا بریم زود برت میگردونم.

دنبالش رفتم اما بدجور استرس داشتم. امیدوارم تا زمانی که برمیگردم ساشا متوجه نبوده نشه. سپنتا کنار مردی ایستاد. فکر کنم همون مردی بود که وقتی از اتاق اومدیم بیرون داشت باهاش حرف میزد. مرد با خوشرویی لبخندی زد و گفت: سلام خانم محترم.

تعجب کردم از اینکه انقدر راحت فارسی حرف میزد. سپنتا صدایش رو صاف کرد و گفت: ایشون همسر برادرم هستند همون که درموردش باهات حرف زدم.

و بعد به دوستش اشاره کرد و گفت: ایشون هم صمیمی ترین دوست من پیمان هستند. که دکتر روانپزشک هستند و قراره به ما تو خوب شدن ساشا کمک کنه.

با تعجب و خوشحالی به سپینا نگاه کردم. سپینا لبخندی زد و گفت: پیمان ایرانیه ولی قراری چند ماهی اینجا باشه. برای یک پروژه ی کاری. امیدوارم تا اون زمان حال ساشا خوب بشه.

پیمان هم لبخندی زد و گفت: خوشحال میشم اگه بتونم کمکی بکنم. سپینا همه چیز رو برام گفته. الان اینجا جاش نیست که بخوایم حرف بزنی. اما قول میدم هر کمکی که از دستم بریاد انجام بدم. تنها حرفی که تونستم بزنی این بود: از تون خیلی ممنونم.

پیمان خواهش میکنمی گفت و همون زمان گوشی اش زنگ خورد و با یک ببخشید از ما دور شد. سپینا دستم رو تو دستش گرفت و گفت: پیمان میتونه کمکت کنه. مطمئن باش.

لبخند تمام صورتم رو پر کرده بود. دست سپینا رو فشردم و از ته قلبم گفتم: تا ابد مدیونتم سپینا. امیدوارم یک روزی بتونم تمام محبت هاتو جبران کنم.

سپینا خواست حرفی بزنه اما سکوت کرد و به یک نقطه خیره شد. ترسیدم... واسه یک لحظه چهره ی خشم گین ساشا رو تو اون نقطه تصور کردم. با ترس برگشتم پشت سرم که با تعجب باز هم سارا رو دیدم. بینی اش غرق خون بود یک مرد هم با عصبانیت داشت باهاش دعوا میکرد.

سارا روی مبلی که کنارش بود نشست و سرش رو گرفت بین دست هاش. مرد هم با عصبانیت از کنارش رفت. باید باهاش حرف میزد تا بفهمم اینجا چیکار میکنه و چه بلایی سرش اومده. آرام دستم رو از دست سپینا کشیدم بیرون و به طرف سارا رفتم. کنارش روی مبل نشستم و دستم رو روی شونه ی برهنه اش گذاشتم. سرش رو بلند کرد و خواست حرفی بزنه که با دیدن من خشکش زد... جفت دست هامو دو طرف صورتش گذاشتم و با بغضی که به گلوم چنگ انداخته بود گفتم: سارا... سارا جان..... دستش لرزون سارا گونه ام رو نوازشی کرد و با صدای گرفته ای گفت: تارا....

دیگه نتونستم تحمل کنم محکم تو آغوشم گرفتمش. سارا چند لحظه ای بی حرکت بود. کم کم به خودش اومد و دست هاشو دورم حلقه کرد و شروع کرد به گریه کردن. تنش میلرزید و من هیچ جوری نمیتونستم آرامش

کنم، بالاخره آرام کمی آرام شد و ازم جدا شد. همچنان چشم هاش میبارید. ولی من نمیتونستم گریه کنم. دست های سارا دوباره صورتم رو قاب گرفت و با صدای بغض داری گفت: تو کجا... اینجا کجا....

لبخند تلخی زدم و گفتم: یاد رفته هر دومون شدیم برده ی جنسی؟

دست های سارا افتاد. سرش رو انداخت پایین و گفت: شرمندتم تارا... هر بلایی سرت میاد تقصیر منه....

دستش رو گرفتم و گفتم: نه نه اصلا اینجوری نیست. اشتباه نکن. ما هر دو مون قربونی شدیم. قربونی حماقت هامون.... سارا همین جور که سرش پایین بود گفت: تعریف نمیکنی؟

-چی رو؟

-بلاهایی که سرت اومده... هرچند که به اندازه ی من نبوده اما میخوام بدونم الان چه زندگی داری.

سرم رو انداختم پایین و به انگشتر تو دستم خیره شدم. هنوز هم رد سوختگی دور انگشتم مشخص بود.

با غم شروع کردم به گفتن تمام اتفاقاتی که تا الان برام افتاده بود. همه اش رو از روزی که ساشا منو خرید تا به امروز رو براش تعریف کردم. وقتی حرف هام تموم شد، صدای گریه ی سارا بلند شد. خودش رو انداخت تو بغلم و با گریه گفت: شرمنده ام تارا... منو ببخش... شرمندتم... همه اش تقصیر من بود....

روی موهایش رو نوازشی کردم و گفتم: نه تقصیر خودم بود. راسته که میگن پدر و مادر آدم هرچقدر هم بد باشند باز از صد تا غریبه بهتر اند. مرد ها فقط منتظر اند یک دختر بی کس رو پیدا کنند تا هر جور که دلشون میخواد باهاش رفتار کنند.

سارا سرش رو بلند کرد و گفت: ولی باز هم قدر زندگیتو بدون.

با تعجب گفتم: چرا؟

-حداقل تو مجبوری هم خواب یک مرد بشی اما من باید با هزار و یک نفر باشم.

-چرا آخه؟ مگه تو رو یک نفر نخرید؟

سارا پوزخندی زد و گفت: چرا اما برای کسب درآمد خرید. منو هر شب به یک یا چند نفر کرایه میده. اینجوری پول خوبی به جیب میزنه....

دهنم از تعجب باز مونده بود. سارا سرش رو آورد بالا و یک نگاهی به پشت سرم کرد و گفت: اربابت اونه؟

با وحشت از جام پریدم و برگشتم پشت سرم که دیدم سپنتا کمی دورتر ایستاده و داره به من نگاه

میکنه. نفس راحتی کشیدم و گفتم: نه این نیست. این برادرش سپنتاست .

سپنتا به سمتمون اومد و با لبخند رو به سارا گفت: سلام خانم .

سارا هم لبخندی زد و گفت: سلام تولدتون مبارک.

لبخند سپنتا عمیق تر شد و گفت: ممنون. و سپس رو به من ادامه داد: معرفی شون نمیکنی.

-این سارا دوستمه که با هم تا اینجا اومدیم.

سپنتا دستش رو به طرف سارا دراز کرد و گفت: خوشبختم سارا خانم من سپنتا هستم.

سارا دست سپنتا رو گرفت و گفت: ممنون همچنین .

همون لحظه یک نفر اسم سارا رو صدا زد و سارا با یک بیخشید از مون دور شد. سپنتا برگشت سمتم و

گفت: دوستت اینجا چیکار میکنه؟

دوباره یاد حرف هایی که سارا گفت افتادم. بغض مهمان گلوم شد و به سختی گفتم: اونم یک بدبختی

مثل من.....

نتونستم تحمل کنم و قطرات درشت اشک روی گونه ام روان شد. سپنتا با لحن ترسیده ای گفت

:آروم باش تارا سرت به تنت زیادی کرده؟

ولی نمیتونستم آروم بگیرم. تمام بغض هایی که تا الان نگه داشته بودم حالا سر باز کرده بودند. سپنتا

کلافه شده بود. نمیدونست چجوری منو آروم کنه. ناگهان تن لرزونم رو تو آغوشش گرفت و گفت: تارا جان لطفا

آروم باش عزیزم خواهش میکنم...

آغوشش آرامش از دست رفته ی این چند وقت رو بهم برگردوند. جوری که نا خدا گاه چشم هام بسته شد و دست هامو دور کمرش حلقه کردم. سپنتا کمی منو به خودش فشرد و گفت: تا آروم نشی ولت نمیکنم.

دوست نداشتم آروم بشم. اون لحظه آغوش سپنتا برام امن ترین جای دنیا بود. چشم هام رو باز کردم که با چشم های خونی ساشا رو به رو شدم. اونقدر چهره اش وحشتناک شده بود که بدنم شروع کرد به لرزیدن. صورت کبود شده اش که به رنگ بنفش میزد و چشم هایی که هیچ سفیدی درش دیده نمیشد فقط قرمزی بود. تازه فهمیدم چیکار کردم. بدون اجازه اش با سپنتا رفتم الان هم که تو بغل سپنتام ... فقط تونستم یک جمله اون لحظه بگم: خدایا خودت رحم کن

سپنتا منو از خودش جدا کرد و با تعجب گفت: منظورت چیه تارا؟

با ترس به ساشا که داشت به سمتون میومد نگاه می کردم. سپنتا رد نگاهم رو گرفت و همین که نگاهش به ساشا افتاد، مشت آماده ی ساشا روی صورتش فرود اومد. از ترس هین بلندی کشیدم که توجه افرادی که دور و برمون بود بهمون جلب شد. سپنتا سریع دست ساشا رو گرفت و گفت: ساشا جان برادر من آروم باش. بزار حرف بزنیم.

ولی ساشا آروم بشو نبود. یقه ی سپنتا رو گرفت و تقریبا فریاد زد: یک ساعته فکر کردم این هرزه باز از دستم فرار کرده. همه جا رو دنبالش گشتم اما دست آخر اونو تو بغل تو پیدا کردم. آخه یک آدم چقدر میتونه عوضی باشه؟

با ترس و اشک مشغول تماشاشون بودم. سپنتا دستش رو روی دست ساشا گذاشت و گفت: بیا بریم تو اون اتاق حرف بزنیم اینجا جاش نیست.

ساشا یهو سپنتا رو ول کرد و گفت: دیگه با تو حرفی ندارم. و بعد نگاه بدی بهم انداخت و گفت: الان من میدونم و این هرزه.....وای با چند گام بلند خودش رو بهم رسوند. بازوم رو تو دست های قوی و مردونه اش گرفت و به سمت در خروجی کشید. سپنتا خیلی سریع خودش رو به ما رسوند و جلوی ساشا ایستاد و گفت: ساشا... بزار

حرف بزنیم.... نمیزارم اینجوری بری....بابا فقط یک سوءتفاهم پیش اومده....

ساشا محکم کوبید تو سینه ی سپنتا و از لای دندون های کلید شده اش گفت :دیگه با تو کاری ندارم.اگه

گذاشتم زنده بمونی فقط بخاطر مهمونیت بود .وگرنه الان جنازه ات روی زمین افتاده بود....

و دوباره دستم رو کشید و به سمت خروجی رفت .از ترس دنبالش میرفتم.خدا میدونست این بار

میخواه چه بلایی سرم بیاره.اشکام تمام صورتم رو پر کرده بود و دید درستی نداشتم.ساشا منو پرت کرد تو ماشین و خودش هم سوار شد و پاش رو روی پدال گاز گذاشت و فشرد.ماشین با صدای وحشتناکی از جا کنده شد.چسبیده بودم به صندلی و توی دلم فقط خدا رو صدا میزدم.اون که میدونست من بی گناهم.سپنتا برای اینکه منو آروم کنه آغوشش رو به روم باز کرد.نه اون از کارش قصد و غرضی داشت نه من....ماشین جلوی خونه متوقف شد.ساشا پیاده شد و در سمت منو هم باز کرد .دستم رو گرفت و کشید بیرون.منو محکم چسبوند

به ماشین و توی صورتم فریاد زد.به چه جراتی رفتی با سپنتا....هان....هان رو عربده زد.جوری که چهار ستون بدنم لرزید.هیچی نمیتونستم بهش بگم.فقط میلرزیدم .ساشا دستم رو کشید و برد سمت خونه و گفت : امشب که رفتی تو اتاق قرمز میفهمی دیگه نباید از این گه های بخوری....

ترسیده دستم رو کمی کشیدم تا از رفتن به خونه جلو گیری کنم.اما ساشا برگشت سمت منو محکم

کشید تو بغلش و گفت :الان کاری میکنم که از کرده از پشیمون بشی...

ودستم رو با تمام قدرتش تاب داد.جیغ بلندی از دردش کشیدم که لا به لای جیغم صدای خورد شدن

استخون دستم رو شنیدم....ساشا قهقهه ای زد و گفت :این تازه اولشه حالیت میکنم حروم زاده....

از شدت درد بی حال توی بغلش بودم. منو کشون کشون به سمت خونه و بعد اتاق قرمز برد.پرتم کرد توی اتاق و کتتش رو از تنش در آورد.با چشم های نیمه باز دیدم که میله ی آهنی رو توی شومینه گذاشت.چشم هامو بستم دیگه نمیخواستم شاهد مرحله به مرحله نابود شدنم باشم.لبهام رو به سختی از هم باز کردم و گفتم :ساشا...داری اشتباه میکنی...باور کن...تو رو خدا...تازه زخم های قبلی خوب شده...التماست میکنم...بههم رحم کن...چشم که باز کردم ساشا بالای سرم بود.میله ای که داغی به قرمزی میزد توی دستش بهم فهموند که اگه

تا صبح هم بهش التماس کنم بی فایده است.

روی دو زانو نشست و با پوزخند گفت: خوبه...همین جور التماس کن... از این همه حقارت لذت میبرم....

و ناگهان میله رو روی بازو های لختم قرار داد. فریادی از درد کشیدم که مشت ساشا هم نتونست ساکت کنه ..

میله رو برداشت و این بار بالای سینه ام گذاشت. دردش طاقت فرسا بود. دیگه نمیتونستم تحمل کنم و با داد گفتم: التماس میکنم ساشا... ولم کن... مگه چه گناهی کردم... تو رو خدا ولم کنم... سیلی های پی در پی ساشا دو طرف صورتم فرود اومد و با داد گفت: مگه بهت اجازه دادم حرف بزنی هرزه ی کثافت... تو یکی آدم بشو نیستی... الان حالت میکنم... و به سمت گوشه ی سالن رفت و کابل کلفتی که روی زمین افتاده بود رو برداشت... با ترس خودم رو روی زمین کشیدم به سمت عقب. و ساشا با همون پوزخند همیشگیش بهم نزدیک شد. کابل رو برد بالای سرش و گفت: تابودت میکنم پری دریایی....

با فرود اومدن کابل روی پاهام، جیغ بلندی کشیدم. این بار کابل رو بلند کرد و روی شکمم، رون هام، کمرم، سینه ام، فرود آورد. از شدت درد به خودم میپیچیدم و جیغ میزدم و التماسش میکردم. اما انگار کر شده بود. فقط با بیرحمی کابل رو بلند میکرد و روی تن نحیفم فرود میاورد. دیگه از نفس افتادم. به سختی نفسم بالا میومد که

دست از زدنم کشید اومد بالای سرم. با چشم های ترسیده نگاهش میکردم. خدا میدونست دیگه قراره چه بلایی سرم بیاره. با پوزخند دستش رو لابه لای موهام کشید و گفت: آغوشش چجوری بود؟ چقدر بهت لذت داد؟ حالا دیگه کارت به جایی رسیده که منو میپیچونی و میری تو بغل این و اون؟ زنده ات نمیزارم تارا... بلایی سرت میارم که به گه خوردن بیفتی... و بی معطلی پاش رو بلند کرد و روی دستم که آسیب دیده بود گذاشت. به راحتی میتونم بگم اون لحظه جیغ نزدم بلکه عربده ای بود که تمام شیشه های اتاق رو لرزوند. دردی توی دستم پیچید که تا مغز و استخونم سرایت کرد. اما اونقدر سگ جون بودم که از این همه درد بیهوش نمیشدم تا بلکه کمتر درد بکشم. پاش که از روی دستم کنار رفت، کمی آرام شدم. اما حس میکردم تک تک استخون های بدنم درد میکنه. چشم هامو بسته بودم گذاشتم اشکام روان بشه. من که شکنجه میشدم حالا چه کمتر چه بیشتر. اما نباید میزارم اون بغض لعنتی تو گلوم بمونه. باید خودم رو خالی میکردم حتی اگه بهاش نابینایی کامل بود

با استشمام بوی سوختگی آهن ترسیده چشم باز کردم. حتما باز میخواست آهن داغ شده رو روی شکم و پهلو هام بزاره. اما با دیدن چیزی که دستش بود، روح از تنم رفت. تیکه آهنی که یک نوشته ی انگلیسی روش بود و

من درست نمیدیدم اون نوشته چی هست... ساشا وقتی متوجه ی نگاه ترسیده ام شد، قهقهه ای سر داد و گفت: باید زودتر از اینها این کار رو میکردم. تو برده ای و تمام برده ها باید یک نشان بردگی داشته باشند. حالا من این

نشان رو روی کمرت حک میکنم و به سمتم اومد و منو به شکم خوابوند. مچ دستش رو گرفتم و با التماس گفتم: ساشا تو رو خدا... ولی با نگاهش خفه شدم. دست هامو به میله ای که بالای سرم بود بست. صورتم روی زمین بود. تمام وجودم از درد به لرز افتاده بود. ساشا دستی روی کمرم کشید و گفت: با این نشونه میفهمی که تا ابد جات کجاست. خواستم دوباره التماس کنم که سوزش عمیقی تو کمرم پیچید. نتونستم جیغ بزنم چون نفسم گرفت.... واسه چند لحظه حس کردم مردم و زنده شدم. وقتی ساشا آهن رو از روی کمرم کند از شدت درد بیهوش شدم.....

با بوی تند الکل بیهوش اومدم. چشم باز نکردم. تمام بدنم بی حس بود. حس میکردم روی هوا معلقم. صدای ساشا که داشت با یک نفر به زبان عربی حرف میزد از دور شنیده شد. سعی کردم چشم هامو باز کنم. آرام آرام پلک هامو از هم باز کردم. اولین چیزی که دیدم سقف سفید بود. کمی سرم رو برگردوندم که با دیوارهای سیاه رنگ رو به رو شدم. پس تو اتاق خواب بودم... ولی همه جا بهم ریخته بود. سرنگ و پنبه الکل و... روی پاتختی بود. به دستم که گچ گرفته شده بود و از گردنم آویزون بود نگاه کردم. دلم بحال خودم می سوخت. خواستم کمی بچرخم که حس کردم پوست کمرم کشیده شد. یاد سوختگی روی کمرم افتادم. نمی دونستم اون نوشته ای که ساشا روی کمرم حک کرد چی بود... در اتاق باز شد و ساشا وارد شد. نگاهش همچنان ترسناک بود. آب دهنم رو قورت دادم و سرم رو پایین انداختم. بهم نزدیک شد و با پوزخند گفت: چطور بود؟ خوب بود یا نه؟

لبخند تلخی زدم و گفتم: آره خوب بود.....

دستی روی موهام کشید و گفت: چرا کاری میکنی که عصبی بشم؟ دوست داری کتک بخوری؟ چشم هامو بستم که چونمو تو دستش گرفت و گفت: وای به حالت تارا... وای به حالت اگه یک بار دیگه اون صحنه رو ببینم... بیچاره میکنم تارا... اینو بدون کشتن تو برای من کاری نداره... بی کس و تنها اینجا افتادی تو دستام..... پس مراقب رفتارت باش.

سرم همچنان پایین بود. ساشا که دید ازم صدایی در نیامد از اتاق رفت بیرون. چشم به دیوار سیاه اتاق دوختم و با خودم گفتم: نفرین بهت پری که ناخواسته زندگی منو سیاه کردی....

یاد شکنجه های ساشا افتادم. زمانی که گفت: نابودت میکنم پری دریایی... یعنی واقعا ساشا منو پری میدید؟ نمیدونم... شاید... کمی چرخیدم و به پهلو دراز کشیدم. کمرم شدیداً میسوخت و از برخورد با تشت هم بدتر میشد. درد دستم کمتر شده بود اما همچنان بی طاقتم کرده بود. شکم و پهلو هام که دیگه هیچی... هم درد

میکردند هم میسوختند. ولی از همه بیشتر رون پام بود که دردش نمیذاشت آرام باشم. یادمه ساشا بیشتر از همه کابل رو روی رون پام فرود آورد. پتو رو کمی کنار زدم تا ببینم وضعیت پام چجوریه. با کنار رفتن پتو زخم پام که پانسمان شده بود مشخص شد. به سختی، پانسمان رو باز کردم و به زخم نگاه کردم. گوشت کاملا پاره شده بود و بخیه خورده بود. اما اونقدر عمیق بود که همچنان ازش

خونابه بیرون میزد. لبخند تلخی روی لبهام نشست. چقدر بدبخت بودم من. زندگی شده یک تخت و یک اتاق، هم خوابی با مردی غریبه، و شکنجه های بیرحمانه... چقدر زندگی تلخ بود... چشم هامو بستم و زیر لب تکرار کردم: خدایا میدونم گناه کارم... میدونم بنده ی خوبی برات نبودم... اما تو خدایی کن... منو از این جهنم نجات بده... نزار بیشتر از این آلوده به گناه بشم... نزار بزرگترین گناه رو انجام بدم... خدایا کم آوردم... کاسه ی صبرم لبریز شد... نزار خودکشی کنم... لطفا نجاتم بده.....

دو هفته از اون جریان گذشت. تقریبا همه چیز برگشت به روال اولش. فقط دیگه از اون روز سپنتا رو ندیدم. دلم ازش گرفته بود. اونقدر نامرد بود که حتی نیومد یک خبر بگیره ببینه زنده ام یا مرده... ظاهرا تا الان در موردش اشتباه فکر میکردم. اونم مثل ساشا نامرد بود... توی این دو هفته زیاد ساشا رو ندیدم. انگار بدجور درگیر کاری بود. صبح زود میرفت شب هم آخر شب میومد. صبحانه و ناهار و شام رو هم یک خدمتکار برام میاورد. خوشحال بودم از اینکه تو این دو هفته سراغم نیومد. شب فقط برای خواب توی اتاق بود همین. تو این دو هفته هم فقط سه بار باهام رابطه داشت. انگار کارش بدجور ذهنش رو درگیر کرده بود.

تقریبا خوب شده بودم. نه آنچنانی ولی میتونستم از جام بلند شم. هر چند که دستم همچنان تو گچ بود

اما زخم های شکم و پهلو هام بهتر شده بود. فقط زخم پشتم همچنان میسوخت. دوست داشتم بفهمم

اون نشان بردگی که ساشا روی کمرم گذاشت چیه. اما نمیتونستم بفهمم. متاسفانه روی کمرم بود و

هیچ جوری نمیشد بخونمش. با صدای در سر بلند کردم. بازم همون خدمت کار بود. سرم رو تکون دادم که یک جمله به زبان عربی گفت که نفهمیدم. سرم رو دوباره به معنی چیه تکون دادم که دوباره جمله اش رو گفت. همچنان مثل منگل ها نگاهش میکردم که کفری نفسش رو داد بیرون و رو به خارج از اتاق یک جمله ی دیگه گفت. نمیفهمیدم منظورش از این کار ها چیه. با شنیدن صدای آشنایی با تعجب به در نگاه کردم. باورم

نمیشد سپنتا بود... ولی چرا اینجوری؟ صورتش ورم کرده بود و پای چشمش کبود بود و یک دستش هم پانسمان شده بود. خنده ای کرد و گفت: چیه خیلی داغونم که دهنه انداز ی غار باز مونده؟

اونقدر وضعش خراب بود که دلخوری یادم رفت و پرسیدم: چه بلایی سرت اومده سپنتا؟

-هیچ تصادف کردم....

هین بلندی کشیدم و گفتم: با چی تصادف کردی که اینجوری شدی؟

-با ارباب عزیز شما....

چشمام دیگه داشت میزد بیرون که خندید و گفت: تازه میخواست با ماشینش پنج بار از روم رد بشه

که قصر در رفتم....

با بهت پرسیدم: همیشه درست توضیح بدی بینم چی شده؟

-هیچی نشده... شب تولدم اومدم تو رو نجات بدم که یهو دیدم مثل میر غضب بهم حمله کرد. حتی نداشت یک جمله از دهن من بیاد بیرون. فقط به قصد کشت میزد... هرچی بهش گفتم بزار منم یک زری بزمن میگفت نه تو فقط باید بمیری... دیگه گفتن نداره میخواست با ماشینش هم از روم رد بشه که خدا رو شکر نگهبان ها سر رسیدند....

هم خنده ام گرفته بود از نوع تعریف کردنش هم دلم بحالش سوخت. بیچاره بخاطر من چقدر کتک خورد.

به سختی خنده ام رو کنترل کردم و گفتم: شرمندتم سپنتا بخاطر من....

حرفم رو قطع کرد و گفت: چرا تو شرمنده باشی... من باید شرمنده باشم که با اینکه میدونستم وضعیت برادرم چجوریه باز تو رو بی اجازه ازش دور کردم. ظاهرا نگران شده بود. خودش میگفت همه ی اتاق ها و سالن ها رو دنبالت گشته. حتی به بادیگارد ها خبر داده که بیرون دنبالت بگردن بعد اومد و تو رو تو بغل من پیدا کرد. یک جورایی باید بهش حق بدیم. ما نباید به بدبینیش دامن بزنینم.

-ولی تو فقط خواستی منو آروم کنی.

-درسته ولی ساشا که نمیدونست... میدونست؟

سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم. ظاهراً حق با سپنتا بود. ساشا از همه چیز بی خبر بود. با تجربه ای که از پری داشت حق داشت در مورد من هزار و یک فکر بکنه. سپنتا چند قدمی بهم نزدیک شد و گفت: حالا این ها رو ولش کن. دوستم اومده اینجا....

سرم رو بلند کردم تقریباً با داد گفتم: کدوم دوستت؟

سپنتا خواست چیزی بگه که یک نفر از کنار در گفت: من اومدم... سلام....

من و سپنتا هر دو برگشتیم سمت در. پیمان بود. همون دوست سپنتا که گفته بود میخواد کمکم کنه....

سوالی به سپنتا نگاه کردم که گفت: از خدمت کار شنیدم ساشا چند شبه دیر میاد خونه منم گفتم از

فرصت استفاده کنیم و تو یک گفتگویی با پیمان داشته باشی. نظرت چیه؟

خیلی نیاز داشتم که با یک نفر حرف بزنم. چه کسی بهتر از پیمان که روانشناس هم بود. لبخند قدر شناسانه ای به سپنتا زدم و گفتم: ازت ممنونم.

-خواهش میکنم. من میرم شما با هم حرف هاتون رو بزنید.

و از اتاق رفت بیرون. کمی معذب بودم. خودم رو روی تخت جمع و جور کردم و به پیمان گفتم: بفرمایید بشینید.

خواهش میکنمی گفت و روی صندلی رو به روی من نشست. سرم رو پایین انداخته بودم که گفت: تارا

جان بهتره با من راحت باشی. من میخوام کمکت کنم. پس خجالت رو بزار کنار و راحت همه چیز رو

بگو. سپنتا تا یک جاهایی برام گفته.

با همون سر پایین افتاده گفتم: سپنتا همه چیز رو نگفته...

-خوب آره همه چیز رو نگفته تو باید بگی. سپنتا کلیات رو گفته مثل خریدن تو و شکنجه شدنت همین. تو بقیه اش رو بگو....

خدا رو شکر سپنتا گفته بود من زن ساشا نیستم و اون منو خریده. آخه تو مهمونی منو زن ساشا معرفی کرد منم فکر میکردم پیمان فکر میکنه من زن ساشام.

ک نفس عمیق کشیدم و شروع کردم به گفتن همه چیز. از ازدواج سابقم، توهین های بابا، فرار از دادگاهم، فروخته شدنم، تا به الان. همه چیز رو براش گفتم. پیمان هم فقط توی سکوت گوش میکرد. بعد از

حدود نیم ساعت حرف زدن گفت: خوب تارا همه چیز رو گفتی من نه میخوام به خاطر فرارت مأخزه ات کنم نه بشینم یک ساعت نصیحتت کنم. تو اشتباهت رو انجام دادی و ازش درس گرفتی. الان میخوام این مشکل رو حل کنم. ببین تارا من ساشا رو دورادور میشناسم. دوستی من و سپنتا برمیگرده به سالها پیش. من از همون زمان هم ساشا رو میشناختم. البته باهاش دوست نبودم اما تو رفت و آمد هایی که داشتیم فهمیدم ساشا چچور انسانیه.

تارا جان ساشا اصلا خشن نیست زمانی که سپنتا بهم گفت تو رو شکنجه میکنه باورم نشد. تا جایی که

من میدونم قلب مهربونی داشت. ذات ساشا خراب نیست. اون انسان منطقیه. شاید خاطره ی بدی که از همسر سابقش داره باعث شده اینجوری با تو رفتار کنه. اما این رو بدون ساشا خوب میشه. تو میتونی خوبش کنی. من مطمئنم تارا هیچ کس مثل تو نمیتونه به ساشا کمک کنه.

با تعجب گفتم نولی من چه کمکی میتونم بهش بکنم؟

پیمان دهن باز کرد حرفی بزنه که با صدای سپنتا که از بیرون اومد سکوت کرد:سلام ساشا... چه زود

اومدی....

با شنیدن اسم ساشا با وحشت از جام بلند شدم. پیمان هم متقابلا بلند شد و دستم رو گرفت و گفت: آرام باش تارا... چرا رنگت پریده؟

صدای ساشا مانع حرف زدنم شد. تو اینجا چه غلطی میکنی؟

سپنتا: این چه طرز حرف زدنه؟ اومدم ببینمت...

-مگه نگفتم این ورا پیدات نشه؟

-چرا انقدر سخت میگیری؟ ای بابا بزار اون سوء تفاهم رو حل کنیم.

-من حرفی با تو ندارم گم شو از خونه ی من برو بیرون....

-صبر کن ساشا کجا میری؟

-دارم میرم به تارا سر بزمن به تو چه؟

-یک لحظه صبر کن....

-تو دو دقیقه صبر کن الان میام....

با وحشت به پیمان نگاه کردم و گفتم: پیمان... بیچاره شدیم....

پیمان دست هامو گرفت و گفت: آروم بگیر تارا... این جور که تو ترسیدی همه چیز لو میره....

نمیتونستم آروم باشم. حرکت تند قلبم رو از روی لباس هم حس میکردم. دست پیمان رو فشردم و گفتم: تو رو خدا یک کاری بکن.

پیمان کلافه دستی توی موهاش کشید و نگاهش دور تا دور اتاق چرخید و با تعجب گفت: اینجا پنجره نداره؟

سرم رو به نشونه ی نه بالا انداختم که گفت: باشه من میرم تو حموم تو هم خونسرد روی تخت بشین.

همون لحظه دستگیره ی در بالا و پایین شد. نفسم گرفت و بالا نیومد. صدای سپنتا از پشت در شنیده

شد: برادر من یک لحظه وایستا کارت دادم.

ساشا: مثل اینکه نفهمیدی گفتم من با تو کاری ندارم..

پیمان از این فرصت پیش اومده استفاده کرد و پرید تو حموم و در رو بست که همون لحظه در اتاق

باز شد و هیکل ساشا تو چهار چوب در نمایان شد....

سپنتا تا زمان شام موند و ساشا را با بحث هایی که میکرد سرگرم کرد. موقع شام خدمتکار صدامون زد و ما هم سر میز نشستیم. ساشا صدر میز نشست. من هم کنارش و سپنتا رو به روم. چشم هام با ترس روش زوم بود ولی اون داشت با خیال راحت غذاشو میخورد. از این همه خونسردیش حرصم گرفته بود. ساشا که متوجه نگاه خیره ی من روی سپنتا شده بود، با پاش محکم کوبید روی پام. برگشتم سمتش که یک چشم غره ی اساسی رفت و اشاره کرد شامم رو بخورم. چیزی از گلوب پایین نمیرفت. به سختی چند لقمه خوردم. ساشا وقتی غذاشو خورد رو به سپنتا گفت: من باید دوش بگیرم دو هفته است سرم شلوغه وقت یک حمام درست و حسابی نداشتم.

سپنتا هم با سرش تایید کرد و گفت: باشه برو منم کم کم دارم میرم.

ساشا از جاش بلند شد و بهم اشاره کرد که دنبالش برم. نمیدونستم چیکار کنم. جرات هم نداشتم به سپنتا نگاه کنم و نظرش رو بپرسم. از جام بلند شدم و همراه ساشا به سمت اتاق رفتم. با ورود به اتاق، ساشا گفت: روی تخت منتظر باش. نیام ببینم خوابیدی...

سرم رو تکون دادم و روی تخت نشستم. ساشا به سمت حموم رفت و درش رو باز کرد. ترس تمام وجودم رو گرفته بود. بدنم لرزش هیستریک داشت و هیچ جوری نمیتونستم کنترلش کنم. یعنی واکنش ساشا چیه؟

با ورودش به حموم حس کردم تمام اطرافم داغ شد. ضربان قلبم اوج گرفت و ناگهان از هوش رفتم...

-تارا... تارا... پاشو ببینم... چت شد تو دختر....

با ریزش قطرات آب روی صورتم چشم باز کردم. سپنتا بالای سرم بود. با دیدنش چشم هام پر از اشک

شد و با بغض گفتم: فهمید؟

-کی؟

-ساشا....

-چی رو فهمید؟

-منظورم اینه پیمان رو دید چیکار کرد؟

سپنتا خنده ای کرد و گفت: بخاطر این موضوع غش کردی؟

-موضوع کوچیکی نبود....

سپنتا دوباره خندید و گفت: ببین این ساشا چه زهره چشمی ازت گرفته که اینجوری شدی. نترس وقتی داشتیم شام میخوردیم سمیه فراریش داد.

با تعجب گفتم: سمیه.... سمیه دیگه کیه؟

-سمیه همون خدمتکار ساشا که برات غذا میاره. تنها کسانی که رمز اتاق رو میدونند ساشا و سمیه اند. منم به سمیه گفتم اونم پیمان رو فراری داد.

نفسم رو عمیق دادم بیرون و گفتم: خدا رو شکر. داشتم سکنه می‌کردم.

سپنتا دستم رو گرفت و کشید و گفت: حالا به جای سکنه بلند شو تا ساشا حمامه بریم تا جایی...

متعجب گفتم: کجا بریم؟

-ساشا یادش رفته در اتاق قرمز رو قفل کنه. الان بهترین موقعیته بریم. اگه باهم بگریه‌یم سریع تر میتونیم عکس رو پیدا کنیم.

نمی‌دونستم چیکار کنم. رفتنم ریسک بزرگی بود. مردد نگاهش کردم و گفتم: اگه ساشا بیاد و ببینه من نیستم چی؟

-نترس ساشا حالا حالاها نمیاد وقتی می‌گه حمام اساسی یعنی یکی دو ساعت علافه. حالا هم بلند شو نباید وقت رو از دست بدیم.

سرم رو تکون دادم و از جام بلند شدم و پشت سر سپنتا از اتاق رفتم بیرون. سپنتا به سمت اتاق قرمز رفت و درش رو باز کرد و واردش شد. اما من جرات وارد شدن نداشتم. این اتاق برام بزرگترین کابوس دنیا بود. سپنتا وقتی دید جلوی در ایستادم گفت: چرا وایستادی؟ بیا تو.....

نمیتونستم قدم از قدم بردارم. سپنتا بهم نزدیک شد و گفت: تارا اگه بخوای اینجوری رفتار کنی هیچی پیدا نمی‌کنیم. نباید وقت رو از دست بدیم پس لطفا بیا تو.....

یک نفس عمیق کشیدم و وارد اتاق شدم. سپنتا به کتوهای که گوشه‌ی دیوار بود اشاره کرد و گفت: تو کتو ها رو بگرد منم تو این کمد ها رو می‌گردم.

سرم رو تکون دادم و رفتم سراغ کتو ها. کتوهای اول رو باز کردم. چند تا زنجیر و یک انبر بزرگ توش بود. کتو رو بستم و کتوهای دوم رو باز کردم. چند تا کابل در سائزهای مختلف بود. چند تا دیگه از کتو ها هم فقط لوازم شکنجه بود. حرصم در اومد. صدای زنگ موبایلی بلند شد. برگشتم سمت سپنتا که گفت: تلفن منه. جواب میدم برمی‌گردم.

سرم رو تکون دادم و سپنتا از اتاق رفت بیرون. کتوهای بعدی رو گشتم. جز لوازم شکنجه چیز

دیگه پیدا نکردم. آخرین کثو رو کمی زیر و رو کردم که یک دفتر دیدم. دفتر رو برداشتم و بازش کردم. ازش چند تا عکس افتاد روی زمین. عکس ها رو برداشتم و نگاه کردم. تو اولین عکس یک زن و مرد کنار دو پسر بچه چهارده پونزده ساله ایستاده بودند. فکر کنم عکس پدر و مادرش بود. مردی که تو عکس بود خیلی شبیه سپنتا بود و زن چشم های آبی درست شبیه چشم های ساشا داشت. اون دو پسر بچه هم شبیه ساشا و سپنتا

بودند. ساشا کنار مادرش ایستاده بود و سپنتا کنار پدرش. اون عکس رو کنار گذاشتم و عکس بعدی رو نگاه کردم. عکس تکی از ساشا بود که کنار برج میلاد گرفته بود. انگار این عکس مال زمانی بود که ساشا با پری بود. توی عکس خنده ی زیبایی کرده بود که حتی دل منو هم برد. خیره به عکسش با لبخند نگاهش میکردم. ای کاش همیشه همین جور میخندید.

-دنبال چیزی میگردی؟

با شنیدن صدای ساشا با وحشت هینی کشیدم و برگشتم سمت در به چهار چوب در تکیه داده بود و با اخم وحشت ناکی نگاهم میکرد. عکس ها از دست های لرزوم افتاد روی زمین. ساشا از در فاصله گرفت و چند قدمی بهم نزدیک شد و گفت: داشتی دنبال چیزی میگشتی یا دلت برای این اتاق تنگ شده بود؟

زبونم از ترس بند اومد. هیچی نمیتونستم بگم فقط خدا خدا میکردم سپنتا سریع تر بیاد و منو از دست این نجات بده... چسبیده به دیوار با وحشت نگاهش میکردم که اینبار عربده زد: گفتم اینجا چیکار میکردی؟

محکم تر خودم رو به دیوار چسبوندم. ساشا از شدت عصبانیت نفس نفس میزد. زنجیر گوشه ی دیوار رو برداشت و گفت: حالا که خودت با پای خودت اومدی اینجا بهتره طعم این اتاق رو هم دوباره بچشی....

نه نمیتونستم.... اینبار زیر ضربات زنجیر طاقت نمیآوردم. به در باز اتاق نگاه کردم. دقیقاً رو به روم بود. ساشا چند قدم بهم نزدیک شد و زنجیر رو برد بالا.... همین که خواست روی تنم فرود بیاره با تمام سرعتم دویدم سمت در و پریدم از اتاق بیرون.... به سمت پله ها رفتم و با جیغ گفتم: سپنتا.... سپنتا کجایی.... سپنتا تو رو خدا.....

از پله ها به سرعت میدیدم که چند پله ی آخر پاهام تو هم قفل شد و محکم با همون دست گچ گرفته خوردم زمین.... نفسم گرفت.... نمیتونستم از جام بلند شم.... دستی دور بازوم حلقه شد. با وحشت سرم رو بلند کردم که سپنتا رو دیدم.... با ترس گفت: چی شده تارا؟

با حق حق گفتم: سا... سا... ساشا....

-ساشا چی؟

دهن باز کردم که حرف بزدم، همون لحظه ساشا با از راه رسید و با عربده گفت: به چه جراتی وارد اتاق شدی؟
هان....

بلند شدم و پشت سپنتا سنگر گرفتم. ساشا داشت به سمتم میومد که سپنتا بازو هاشو گرفت و گفت: آرام باش
ساشا خواهش میکنم....

نگاهم فقط روی زنجیری که تو دست هاش بود میچرخید.... ساشا دوباره داد زد: دختره ی عوضی به چه جراتی
فرار کردی؟

چند قدم دیگه بهم نزدیک شد که از ترس عقب رفتم. پام گیر کرد به میز و صدای برخورد چیزی رو به میز
شنیدم. به میز نگاه کردم. یک چاقوی میوه خوری روی میز بود. توی یک تصمیم آنی چاقو رو برداشتم. ساشا
همچنان با سپنتا درگیر بود و مدام میگفت: ولم کن باید اینو آدم کنم. ولم کن بهت میگم تو کاری که بهت
مربوط نیست دخالت نکن....

نفس نفس میزد. درد دستم به اوج رسیده بود. از دردش داشتم از هوش میرفتم. ولی نباید بیهوش میشدم. چاقو
رو بردم بالا و رو به ساشا گفتم: آگه یک قدم فقط یک قدم بهم نزدیک بشی خودم رو میکشم....

سپنتا با وحشت برگشت سمتم و وقتی چاقو رو تو دستم دید گفت: اونو بزار کنار تارا دیونه شدی....

نمیدونم اون لحظه اون شجاعت رو از کجا آوردم که گفتم: آره دیونه شدم داداش دیونت منو هم دیونه کرد....

دود از کله ی ساشا بلند شد و عربده زد: چی گفتی حروم زاده؟ انگار زبونت باید قطع بشه....

در حالی که اشکام میریخت گفتم: حروم زاده خودتی.... دیگه بهت اجازه ندیدم تحقیق کنی.... فکر کردی حالا
که مردی هر غلطی که دوست داری میتونی انجام بدی؟ نه اشتباه میکنی تو مرد که سهله انسان هم نیستی تو
فقط یک حیونی همین....

ساشا سپنتا رو به گوشه ای پرت کرد و به سمتم دوید گفت: دختره ی عوضی... چطور جرات میکنی با من
اینجوری حرف بزنی؟

از حرکت ناگهانی ترسیدم. تمام جراتم دود شد و رفت هوا... از شدت ترس نفهمیدم چیکار کردم... چاقو رو بردم بالاتر و با یک حرکت وارد شکمم کردم... زمانی که دردش رو حس کردم فهمیدم چیکار کردم...

ساشا وسط راه خشکش زد... سپنتا چشم هاش از کاسه زده بود بیرون.. ولی من داشتم جون میدادم. خیسی خون رو گوشه ی لبم حس کردم... ساشا با دیدن خون گوشه ی لبم به خودش اومد و با سرعت بیشتری به سمتم دوید. زانو هام خم شد اما قبل از اینکه بخورم زمین ساشا بهم رسید و تن غرق خونم رو تو آغوشش گرفت....

یک دستش رو دور بدنم حلقه کرد و یک دستش رو روی گونه ام گذاشت و با صدای بغض داری گفت: تارا... تارا عزیزم... چیکار کردی... تارا... جوابم رو بده... تارا خانمی... غلط کردم....

چشم هامو از شدت درد روی هم فشردم که با داد گفت: نه تارا... تو نباید بخوابی... تارا چشم هاتو باز کن... التماس میکنم تارا....

هه کار به کجا رسیده که حالا ساشا داره بهم التماس میکنه... نمیتونستم هوشیار باشم. کم کم چشم هامو بستم فقط لحظه ی آخر شنیدم که ساشا گفت: پری... پری دریایی من... تو رو خدا تنهام نزار... من بی تو میمیرم.... و دیگه نتونستم تحمل کنم و بیهوش شدم...

صدای بوق های ممتدی به گوشم میرسید. توانایی باز کردن چشم هامو نداشتم. سرم شدیداً سنگین بود

و دوست نداشتم از خواب عمیقم بیدار شم. چشم هام همچنان بسته بود که دوباره به عالم بی خبری رفتم....

این بار وقتی بیدار شدم دیگه اون صدا ها رو نشنیدم. چشم باز کردم که با یک اتاق سفید و سبز رو به رو شدم. بوی الکل شدیدی تو فضا پیچیده بود که نشان از بیمارستان میداد. صدای چک چکه قطرات سرم که وارد رگم میشد، تنها صدایی بود که به گوش میرسید. سر بر گردوندم که یک نفر رو کنار تختم دیدم. دست هاشو روی تخت گذاشته بود و سرش هم روی دست هاش. ظاهراً خواب بود. خوب که دقت کردم متوجه شدم ساشا ست.

یادم نمیومد چرا بیمارستانم. نکنه باز کتکم زده?... مگه چیکار کردم?... ناگهان همه چیز یادم اومد... عکس های تو اتاق... سر رسیدن ساشا... فرار من... و بعد خودکشی... چشم هامو با درد بستم... چرا زنده موندم... چرا نمردم... ای خدا این بار ساشا بیچاره ام میکنه... با باز شدن چشم هام، قطرات درشت اشک روی گونه

ام جاری شد...صدای در بلند شد و ساشا تکون آرومی خورد.سریع چشم هامو بستم تا متوجه بیدار بودنم نشه.صدای گرفته ی ساشا که رو به در به زبان عربی حرفی زد بلند شد.متوجه حرفش نشدم.صدای باز و بسته

شدن در و پشت بندش صدای سپینتا شنیده شد :سلام.... بهوش اومد؟

ساشا کمی مکث کرد و بعد گفت.تمیدونم خوابم برد.

-خیلی خوب تو برو خونه من هستم.

-لازم نکرده خودم هستم...

-ساشا چرا لج میکنی یک هفته است که کلا سه الی چهار ساعت بیشتر نخوابیدی.برو خونه برو هم یک

استراحتی بکن هم یک دوش بگیر بعد بیا.

-گفتم لازم نیست خوبم.همین جا میمونم تا بهوش بیاد.

-واقعا که یک دنده و لجبازی.آخه با موندنت چی درست میشه؟ زودتر بهوش میاد؟نه برادر من. قول میدم وقتی بیدار شد بهت خبر بدم.

سکوتی توی اتاق ایجاد شد.چقدر دوست داشتم ساشا بره.اصلا دلم نمیخواست اینجا بمونه.بعد از چند دقیقه دوباره ساشا گفت:باشه میرم اما وای بحالته اگه تارا بیدار شد بهم خبر ندی.

-باشه قول میدم حتی اگه پلکش تکون خورد بهت بگم.من میرم پایین چند دقیقه کار دارم بعد میام

بالای سرش خیالت هم راحت خودم حواسم بهش هست.

ساشا اوهمومی گفت و دیگه صدایی شنیده نشد.همچنان چشم هامو بسته نگه داشته بودم تا ساشا بره.باید با سپینتا حرف میزد. و این بهترین موقعیت بود. با گرم شدن پیشونیم تعجب کردم.باورم نمیشد که ساشا منو بوسیده.هرچند که تا بحال زمان معاشقه زیاد منو میبوسید ولی تمام بوسه هاش از روی هوس بود اما الان....

عجیب از بوسه اش گرم شدم.با جدا شدن لبهاش از پیشونیم، صدای گرفته اش رو شنیدم:لطفا بیدار شو

تارا... دارم دیونه میشم... ازت خواهش میکنم... واقعا برام تعجب آور بود. چرا ساشا برای زنده موندن من تلاش میکرد؟ اگه واقعا زنده بودن من براش مهم بود، پس چرا منو شکنجه میکرد؟ انگار واقعا تعادل روانی نداشت. صدای دور شدنش رو شنیدم و بعد صدای باز و بسته شدن در اتاق... آرام چشم هامو باز کردم. توی اتاق نبود. نفس

راحتی کشیدم و منتظر سپنتا موندم. حدود ده دقیقه رو بیکار فقط به در زل زده بودم که بالاخره در باز شد و سپنتا وارد اتاق شد. با دیدن چشم های بازم لبخندی زد و به سمتم اومد و گفت: نوای تارا بالاخره بیدار شدی؟

پوزخندی زدم و گفتم: ای کاش بیدار نمیشدم.

سپنتا اخمی کرد و گفت: این چه حرفیه که میزنی تارا؟ میدونی تو این یک هفته ای که بیهوش بودی چی کشیدیم؟

روم رو برگردوندم و گفتم: مهم نیست... دیگه برام هیچ چیزی مهم نیست... فقط دلم میخواست بمیرم... چرا نذاشتی؟... چرا؟.....

قطرات اشکم با سرعت روی گونه ام روان شدند. سپنتا کنارم نشست و دستم رو گرفت و گفت: تارا جان چرا اینجوری میکنی؟ ببین زندگی الانت یک زندگی موقته و بعد از مرگ به زندگی ابدی دست پیدا میکنی. پس این دنیا بالاخره با تمام خوبی ها و بدی هاش تموم میشه. هر چه قدر هم سختی بکشی نباید گناه کبیره ی خودکشی رو انجام بدی. سختی یک روز اون دنیا برابر با هزار سال این دنیا. پس نباید بخاطر چیز های بی ارزش آخرت رو خراب کنی....

خنده ی تلخی کردم و برگشتم سمتش و گفتم: بهت نمیاد اینجوری حرف بزنی...

سپنتا ها باید به غیغیش انداخت و گفت: ما اینم دیگه....

-هرچند فرقی هم نداره حالا ساشا خودش منو میکشه.

سپنتا دستی روی موهام کشید و گفت: اگه ساشا میخواست تو رو بکشه انقدر برای زنده موندن تلاش نمیکرد. باورت میشه اگه بگم تو این یک هفته که شما خواب تشریف داشتین سپنتا یک لحظه پلک

روی هم نذاشت؟ فقط روز پنجم از شدت بی خوابی و افت فشار از هوش رفت. آخه هیچ غذای درست حسابی هم نخورده بود. کلا سه ساعت بیهوش بود. باز بهوش اومد و اومد بالای سرت. هرچی بهش میگفتم برو استراحت کن انگار نه انگار. دیشب که دستگاه ها نشون دادن بهوش اومدی کمی خیالش راحت شد. صبح که آوردنت توی بخش اومد توی اتاق چند باری بهش سر زدم که دیدم فقط زل زده بهت. این آخرین بار که اومدم دیدم خوابیده. فکر کنم خستگی بهش فشار آورده بود که بالاخره راضی شد بره خونه یکم بخوابه.

جواب من به تمام حرف های سپنتا فقط یک پوز خند بود. سپنتا نفس عمیقی کشید و گفت: ببخشید زیاد حرف زدم. به ساشا خبر نمیدم که بهوش اومدی. اول بهتره با پیمان حرف بزنی. اینجاست. دیشب که پرستار گفت بهوش اومدی خبرش کردم تا بیا. میخواد باهات حرف بزنه.

اخم هامو کشیدم توی هم گفتم: درباره ی چی؟

-یادت رفته؟ قرار بود کمک کنه ساشا رو درمان کنیم. الان که ساشا نیست بهترین موقعیته.

سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم که سپنتا گفت: خیلی خوب اگه الان مشکلی نداری بگم بیا. نه مشکلی ندارم.

بدجور نیاز داشتم باهات حرف بزنم. پیمان خوب میتونست به حرف هام گوش بده. چیزی که این روزها بیش از حد بهش نیاز داشتم یک جفت گوش شنوا بود....

سپنتا از جاش بلند شد و گفت: من پشت در منتظرم اگه کاری داشتی خبرم کن.

باشه ی آرومی گفتم و سپنتا از اتاق رفت بیرون. بعد از چند دقیقه پیمان وارد اتاق شد. لبخند مهربونی بهم زد و گفت: سلام خانم شجاع.... تو رو چه به این کار ها....

خنده ی تلخی کردم و گفتم: وقتی فشار زندگی زیاد میشه آدم کار هایی میکنه که حتی فکر نمیکرده یک روزی انجامش بده.

پیمان حالت متفکر به خودش گرفت و گفت: جمله ات سنگین بود باید با آب طلا نوشت....

فقط تونستم یک لبخند بزدم. پیمان بهم نزدیک شد و گفت: آگه کس دیگه ای خودکشی میکرد الان یک جور میزدمش که بمیره و به آرزوش برسه اما تو رو نمیتونم بزدم.

- چرا؟

- خوب دیونه زدن نداره....

و بعد خودش رو عصبی نشون داد و گفت: آخه کدوم آدم عاقلی با چاقوی میوه خوری خودکشی

میکنه؟ لااقل یک قمه ای، ساطوری، چیزی. آخه چاقوی میوه خوری اصلا لباست رو هم پاره کرد؟

خنده ی آرومی کردم و گفتم: دیگه تنها چیزی بود که دم دست بود....

پیمان هم لبخندی زد و گفت: میدونستی وقتی میخندی خیلی خوشگل میشی؟

از حرفش داغ شدم و سرم رو انداختم پایین. پیمان ادامه داد: اینو نگفتم که خجالت بکشی گفتم تا بیشتر بخندی

یعنی چی همه اش اخم، عصبانیت، ناراحتی؟ میدونستی خودت بیشتر از ساشا بیماری؟

متعجب نگاهش کردم که گفت: آره بیماری اونم افسردگی حاد. بابا ول کن ساشا رو گور باباش یکم به فکر

خودت باش که انقدر گوشه گیر شدی. تو هم انسانی دلیل نمیشه که بخاطر ساشا خودت رو نابود کنی.

با غم و بغضی که مهمون گلوم بود گفتم: چیکار کنم؟ بخندم؟ آخه اگه بخندم کتکم میزنه.... گریه کنم تا خالی

شم؟ یک بار که گریه کردم اونقدر با کمر بند زد به چشم هام که داشتم کور میشدم.... حرف بزدم؟ با کی مگه جز

ساشا هم صحبت دیگه ای دارم؟.....

و بعد سرم رو آوردم بالا و گفتم: تو بگو چیکار کنم؟ من یک برده ام.... فقط برده....

پیمان دستم رو گرفت و گفت: میتونی بنویسی....

باتعجب گفتم: بنویسم؟

- آره.... این حق رو که ساشا ازت نگرفته. تمام اتفاقاتی که میفته چه بد چه خوب روی یک تیکه کاغذ بنویس. اون

میشه هم صحبتت. کسی که بی هیچ حرفی فقط به درد و دلت گوش میده... وقتی عصبی هستی یک کاغذ رو

خط خطی کن...وقتی ناراحتی با غم بنویس...وقتی شادی با خوشحالی بنویس...ببین کاری نداره...بعد از چند وقت که به نوشته هات نگاه کنی میفهمی که چقدر از درد هاتو خالی کردی....

رفتم تو فکر...بد هم نمیگفت اینجوری خالی میشدم.همه چیز تو دلم نمیومند. پیمان دستم رو گرفت و گفت: ولی الان من هستم پس بگو.همه چیز رو....

نگاهی به صورت شش تیغه اش کردم.چهره ی معمولی داشت اما به دل مینشست. یک مهربونی خاصی تو صورتش بود درست مثل سپنتا...پوزخندی به افکارم زد و تو دلم گفتم:سپنتا با امثال پیمان دوست میشه که اونقدر فهمیده است ولی ساشا با امثال علیرضا. پس نباید توقعی ازش داشت.

تمام اتفاقات رو براش گفتم.از زمانی که فکر میکردم تو حموم قایم شده تا زمانی که خودکشی کردم.

پیمان تو سکوت به حرف هام گوش داد.همیشه فکر میکردم اگه یک روزی این اتفاقات رو برای کسی

بگم با هر کلمه اش یک قطره اشکی بریزم اما الان انگار نه انگار.

وقتی حرف هام تموم شد پیمان لبخندی زد و گفت:حالا چرا میخواستی عکس پری رو ببینی؟

-همین جوری کنجاوم ببینم چه شکلیه.

-اگه فقط یک کنجاویه به سپنتا میگم بره از توی اتاق برات عکس رو بیاره اما اگه دلیل دیگه ای

هست بهتره بهم بگی.

سرم رو انداختم پایین و گفتم:فکر میکنم پری یک ربطی به من داره که ساشا اینجوری با من رفتار میکنه.

-چه ربطی میتونه به تو داشته باشه؟

-نمیدونم واسه همین میخوام عکسش رو ببینم تا بفهمم قضیه چیه....

پیمان سرش رو تکیه داد و گفت:آره بهتره بفهمیم اون پری کی بوده.ولی تو دنبال این کار نرو من و

سپنتا خودمون یک جوری اون عکس رو پیدا میکنیم.

اوهمی گفتم که پیمان از جاش بلند شد و گفت:من میرم تو هم استراحت کن.بعدا مفصل با هم حرف

میزنیم.

-باشه از کمکت ممنونم.

پیمان لبخندی زد و گفت: خواهش می کنم.

و به سمت در اتاق رفت. سرم رو برگردوندم سمت پنجره. از اینجا به راحتی میشد بیرون رو دید. افراد زیادی در حال رفت و آمد بودند. بعضی ها خوشحال و بعضی ها ناراحت. چون اتاقم طبقه ی اول بود به راحتی میتونستم حالت چهره شون رو تشخیص بدم.

در اتاق دوباره باز شد. نگاهم رو از پنجره نگرفتم. صدای سپنتا رو که شنیدم خیالم راحت شد که هنوز سر و کله ی ساشا پیدا نشده. سپنتا: بهتری؟

-آره....

-هنوز به ساشا خبر بهوش اومدنت رو ندادم. گفتم بهتره هم اون یکم استراحت کنه هم تو.

-ممنون...

سپنتا بهم نزدیک شد و کنار تخت نشست و گفت: مگه بهم قول ندادی که هیچ وقت دست به خودکشی نزنم؟ همین جور که نگاهم به بیرون بود گفتم: مگه ندیدی چیکار کرد؟ ازش میترسم سپنتا... خیلی میترسم... دیگه طاقت ضربات زنجیر رو نداشتم....

سپنتا دستی روی موهام کشید و گفت: تمیدونم چی بگم تارا... خدا میدونه اون پری عوضی چه بلایی سرش آورده که انقدر حال و روزش خرابه....

با آوردن اسم پری برگشتم سمت سپنتا و گفتم: راستی عکسش رو پیدا کردم...

سپنتا با هیجان گفت: واقعا؟ چه شکلی بود...

-ندیدمش که....

-پس چی؟

-تو اتاق یک دفتر بود که چند تا عکس لای دفتر بود. خوب نتونستم همشون رو نگاه کنم فقط دو تاش رو دیدم اما فکر کنم عکس پری لای همون عکس ها بود.

سپنتا سرش رو تکون داد و گفت: آره ممکنه همون جا باشه...اون دو تا عکس چی بودند؟

-یکی عکس تکی از ساشا بود یک عکس هم فکر کنم مال پدر و مادرتون بود.

دوباره سرش رو تکون داد و گفت: پس من میرم سراغ همون دفتر فقط آدرس دقیق جایی که بود رو بده.

-تو آخرین کشوی اتاق بود. هرچند که وقتی ساشا از راه رسید از ترسم همه از دستم افتاد روی زمین. حالا هم یا روی زمینه یا توی کشو... سپنتا سرش رو تکون داد و گفت: خیلی خوب وقتی ساشا اومد بیمارستان من میرم سراغ عکس.

دوباره سرم رو برگردوندم سمت پنجره که دیدم ساشا داره وارد بیمارستان میشه... با ترس برگشتم سمت سپنتا و گفتم: سپنتا ساشا داره میاد....

سپنتا سریع رفت سمت پنجره و به بیرون نگاهی انداخت و گفت: باز این طاقتش نیومد....

بعد برگشتم سمت من و گفت: بهش میگم تازه بهوش اومدی میخواستم بهت زنگ بزنم. که خودت سر رسیدی. حواست باشه سوتی ندی.

سرم رو تکون دادم. سپنتا سریع به سمت در رفت و از اتاق خارج شد.

نگاهم رو به پنجره دوختم. ساشا تو محوطه نبود فکر کنم وارد بیمارستان شده بود. نمیدونم دقیقا چند دقیقه به بیرون زل زده بودم که با صدای باز وبسته شدن در به خودم اومدم. نگاهم رو از پنجره گرفتم و به ساشا که به در تکیه داده بود و نگاهم میکرد، دوختم. پوزخند تلخی روی لبم نشست و گفتم: چقدر از این وضعیتم لذت میبری؟ خودت بگو... چقدر؟...

ساشا چیزی نمیگفت فقط نگاهم میکرد. دلم بدجور پر بود. از سکوتش استفاده کردم و گفتم: میدونستی

نامرد ترین مردی هستی که تو عمرم دیدم؟ چرا انقدر بی دلیل زجرم میدی؟

ساشا تکیه اش رو از روی در برداشت و بهم نزدیک شد. روی صورتش خم شد و گفت: به همون دلیل که

تو یک روزی عذابم دادی؟

چشم هام از تعجب گرد شد و پرسیدم: من؟

-آره تو...-

-مگه من چیکار کردم؟... منی که حتی آزارم به یک مورچه هم نرسیده...-

ساشا پوزخندی زد و گفت: نولی آزارت به من رسید... بدجووم رسید... حالا هم تو اینجایی که تقاص پس بدی...-

خنده ی عصبی کردم و گفتم: من تو رو اذیت کردم؟ هه خنده داره... فکر کن... من...-

ساشا چشم غره ای بهم رفت و ازم دور شد. کنار پنجره پشت به من ایستاد و گفت: یادت نیامد اما

بدترین کار رو در حق من کردی... هر چه قدر هم زجر بکشی باز کمه... نمیزارم یک آب خوش از

گلوت بره پایین...-

به سختی خودم رو کمی بالا کشیدم و پرسیدم: من چیکارت کردم؟

برگشت سمتم و گفت: میخوای بدونی؟

-آره میخوام بدونم دلیل این زجر و عذاب چیه...-

بازم همون پوزخند مسخره رو زد و گفت: میفهمی... یک روزی بهت میگم... اما الان نه...-

-میخوای اینجوری بیشتر عذابم بدی؟

-دقیقا...-

چند قدم بهم نزدیک شد و گفت: بخاطر زمین خوردنت دستت یک هفته ی دیگه هم باید تو گچ

باشه. اما وضعیت جسمیت الان خوبه. با دکترا حرف زدم فردا مرخصی. خوشم نیامد زیاد اینجا

باشی...-

با زدن این حرف از اتاق رفت بیرون. اما من شدیداً تو فکر بودم. یعنی من چه ظلمی در حق ساشا کردم

که حالا باید تقاص پس بدم؟ چشم هامو روی هم فشار دادم. از این همه فکر سرم سنگین شده بود.

دل‌م میخواست بخوابم و دیگه بیدار نشم. سرم رو روی بالش فشار دادم و سعی کردم کمی بخوابم. اما اصلاً خوابم نمی‌برد. هم سر درد داشتم و هم اثر مسکن‌ها داشت از بین میرفت و درد کم‌کم داشت تو شکمم میپیچید.

ای کاش کسی بود که به دادم برسه... با باز شدن در به امید پرستار سر برگردوندم که سپنتا رو دیدم. سرش رو از لای در آورده بود تو و پرسید: چیزی لازم نداری تارا؟

-چرا... مسکن... بگو بهم مسکن بزنند... درد دارم...

سپنتا وارد اتاق شد و گفت: باشه الان خودم میزنم.

و سرنگی رو وارد رگم کرد. نگاهم رو ازش گرفتم و به سقف دوختم و گفتم: ممنون....

سپنتا خواهش می‌کنمی گفت و از اتاق رفت بیرون. مسکن داشت اثر میکرد. کم‌کم چشم هام گرم شد و

به عالم بی خبری رفتم.

-بابا ازت خواهش میکنم....

-بسه دیگه دختره ی نفهم... وقتی میگم نه یعنی نه..

-چرا؟ آخه چرا.....

-همین که گفتم... از اون پسره ی بی پدر و مادر خوشم نمیاد.

-نمیدونم دلیل این بی منطقیته چیه ولی همین که گفتم یا س.....

-بسه عوضی مگه نگفتم حق نداری اسمش رو جلوی من بیاری؟

-باشه یا عشقم یا هیچ کس.....

-چیه نکنه سرت به تنت زیادی کرده آره؟

-آره من بخاطر عشقم حتی حاضرم سرم رو هم بدم...

بابا با خشم وحشتناکی به سمتم هجوم آورد و گفت: میکشمت بی شرف.....

جیغ بلندی زدم و از خواب بیدار شدم...ساشا و سپنتا بالای سرم بودند.ساشا جفت دست هامو

گرفته بود و وقتی دید بیدارم گفت: چته تارا؟چرا تو خواب داد میزدی؟

نفس نفس میزدم... این خاطره رو حالا دقیق به یاد آوردم.اون روز بابا در حد مرگ منو کتک زد.جوری

که تا چند روز از شدت کبودی ها و بدن درد نمیتونستم از جام بلند شم.نگاهی به سپنتا که داشت بهم

میخندید کردم.ساشا با عصبانیت گفت: چه مرگته چرا میخندی؟

سپنتا در حالی که خنده اش رو کنترل میکرد گفت:فکر کنم تو خواب هم دست از سر این بیچاره

بر نمیداری... اینجوری که این داد زد و الان داره نفس نفس،میزنه فکر کنم تو خواب دیده که با اره

برقی افتادی دنبالش و داشته از دستت فرار میکرده.

ساشا چشم غره ای به سپنتا رفت و رو به من گفت:چی شد خواب بد دیدی؟

سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم.ساشا خواست حرفی بزنه که گوشی سپنتا زنگ خورد و با یک

بیخشید از اتاق رفت بیرون.ساشا کنارم روی تخت نشست و گفت:چه خوابی دیدی؟

توی چشم هاش نگاه کردم و گفتم:نمیدونم اما فکر کنم حافظه ام داره برمیگرده....

ساشا ابرو هاشو با تعجب داد بالا و گفت:چطور؟

تمام خاطراتی که تا الان دیده بودم رو براش گفتم. غم خاصی تو صورتش مشخص شد.انگار داشتم خاطرات

خودش رو براش میگفتم.وقتی حرف هام تموم شد با بغض آشکاری گفت:خوبه که حافظه ات داره برمیگرده....

و از روی تخت بلند شد و به سمت کمد گوشه ی اتاق رفت و از توش یک دست بلوز شلوار آورد بیرون و به

سمتم گرفت و گفت:بیا بپوش که باید بریم.

لباس رو به طرفم پرت کرد و از اتاق رفت بیرون. تعجب کردم از کارش...مگه چی گفتم که انقدر بهم ریخت؟ به سختی لباس ها رو پوشیدم. جای بخیه هام بدجور میسوخت. بعد از چند دقیقه دوباره ساشا به همراه یک ویلچر برگشت توی اتاق و با دیدن من که حاضر و آماده منتظرش بودم، گفت: بشین روی این.... با هزار بدبختی سوار ویلچر شدم، ساشا به سمت درب خروجی حرکت کرد و رو به روی ماشین ویلچر رو نگه داشت. راننده در ماشین رو باز کرد و به کمک ساشا سوار ماشین شدم. ساشا هم کنارم نشست اما همچنان تو خودش بود. بدجور رفته بود تو فکر. نگاهم رو ازش گرفتم و از پنجره به بیرون دوختم. راننده بعد از تحویل ویلچر به متصدی بیمارستان سوار ماشین شد و حرکت کرد.

با رسیدن به خونه، دو تا خدمت کار زن به سمت ماشین اومدند و در سمت منو باز کردند. ساشا نگاهی بهم انداخت و گفت: بهت کمک میکنند بری تو.....

سرم رو تکون دادم و به کمک اون دو زن از ماشین پیاده شدم و وارد خونه شدم. روی کاناپه جلوی تلویزیون نشستم. ساشا بی توجه به من به سمت اتاق گوشه ی سالن رفت. سرم رو به کاناپه تکیه دادم و چشم هامو بستم. عجیب دلم هوس خواب داشت. ولی با شنیدن صدای زیبای گیتار چشم باز کردم. تعجب کرده بودم. یعنی کار کی بود؟ دنبال منشاء صدا گشتم. صدا دقیقا از اتاقی که ساشا توش بود شنیده میشد. یعنی ساشا داره گیتار میزنه؟ با شنیدن صدای دیگه یک جفت شاخ روی سرم سبز شد! چنان با سوز میخوند که داشت اشکم در میومد. باورم نمیشد که ساشا صدایی به این زیبایی داشته باشه:

والله زمین برای من جای قشنگی نیست

برا تموم آدم ها دیگه مردم

به خاطرات تلخ و بد گره خوردم

والله تمام سال برای من شده پاییز

چقد خیره بشم به عکس روی میز

دیگه شدم بدون تو مرد پاییز

صدام خیلی گرفته مثل صدای سازم
میخوام دنیامو بازم کنار تو بسازم
دلَم تنگه یک لحظه بازم پیشت بشینم
من هر جایی میخونم شاید تو رو ببینم
تو خون من غلیظی برات رگام رو میدم
از اون وقتی که رفتی منم مرگم رو دیدم
چشام هنوز یک دریاست لبهام هنوز یک قایق
تو رو هنوز میخوامت تو این حال و دقایق

پشت به در روی تخت دراز کشیده بودم، ساشا بعد از اینکه از اتاق اومد بیرون بی توجه به من یک راست

رفت پیش همون دو خدمت کار و ازشون خواست منو بیارند تو اتاق الان چند ساعته که تنها و بی کار تو اتاق دمر روی تخت دراز کشیدم، خودش هم معلوم نیست کدوم گورستونی رفته، اعصابم از بی کاری خورد شده بود، بدجور دلَم هوس راه رفتن توی حیاط رو داشت، ایکاش اجازه داشتم برم تو حیاط و کمی قدم بزنم اما افسوس.... دستم رو به سرم گرفته بودم و به این فکر میکردم که چیکار کنم که یاد حرف پیمان افتادم... بیهم گفت بنویس.... اینجوری آروم میشی... شاید بهتر بود همین کار رو بکنم... تو کشوی پاتختی کنار تخت یک دفتر و خودنویس بود که ساشا گاهی ازشون استفاده میکرد، به سختی در کشو رو باز کردم و دفتر و خودنویس رو برداشتم، یک کاغذ از وسط دفتر کندم و شروع کردم به نوشتن تمام اتفاقاتی که تا الان افتاده بود... از تمام درد هام... از تمام بغض هایی که تو گلوم موندند و من جرات خالی کردنشون رو نداشتم... کاغذم تموم شد یک کاغذ دیگه کندم و نوشتم... اونقدر نوشتم که نزدیک به ده تا کاغذ شد، وقتی تموم شد متوجه شدم تمام مدت که مینوشتم چشم هام هم میبارید، با شنیدن صدای ساشا که داشت با خدمت کار ها حرف میزد، سریع اشک هامو پاک کردم و دفتر رو برگردوندم سر جاش، کاغذ هایی که نوشتم رو هم زیر تشک تخت قایم کردم، خودم هم سریع روی تخت دراز کشیدم که با این کارم جای بخیه هام سوخت، دستم رو روی همون قسمت گذاشتم و کمی فشار دادم که در اتاق باز شد، ساشا با دیدنم توی اون وضعیت هول زده به سمتم اومد و گفت: چچی شده تارا؟ درد داری؟

سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم. اونم از تو نایلون دارو هام که دستش بود یک قرص بیرون آورد داد دستم. یک لیوان آب هم برام ریخت. قرص رو به همراه آب خوردم و لیوان رو برگردوندم بهش. ساشا هم کمکم کرد روی تخت دراز بکشم. از این همه مهربونیش تعجب کردم... آخه از بس ازش خشونت دیدم اگه یکم مهربون باشه تعجب میکنم. نکنه خودکشیم باعث شده به خودش بیاد؟ ساشا هم کنارم روی تخت دراز کشید. یک دستش رو

گذاشت روی پیشونیش یک دستش رو هم دور شونه هام حلقه کرد و منو تو آغوشش کشید. سرم روی سینه اش بود که گفت: چرا خودکشی کردی؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: چی؟

- گفتم چرا خودکشی کردی؟

سرم رو دوباره روی سینه اش گذاشتم و گفتم: خوب هر کس صبرش یک روز تموم میشه....

ساشا به پهلو رو به من دراز کشید و گفت: یعنی تو الان صبرت تموم شده و چون نمیتونی از دست من

خلاص بشی یا منو بکشی خودت رو کشتی آره؟

- آره....

- پس چرا صبر من تموم نمیشه.... چرا من تو رو نمیکشم....

با چشم های گرد شده زیر نور آباژور نگاهش میکردم که گفت: یک جا شنیدم که گفت صبر زن بیشتر از

مرده. پس چرا صبر من به سر نمیرسه.... چرا نمیکشمت.... چرا با تبر تیکه تیکه ات نمیکنم؟ چرا تارا.... تو الان

نباید اینجا تو بغل من باشی.... تو باید تو جهنم باشی.... تو الان باید مرده باشی....

دستم رو روی سینه اش گذاشتم و پرسیدم: چرا میخوای منو بکشی؟ مگه چیکارت کردم؟

ساشا پوزخندی زد و گفت: اون روزی که صبر منم تموم شد قبل از مرگت بهت میگم.

با ترس نگاهش کردم.... انگار زده بود به سیم آخر... آخه من که تا بحال تو عمرم ساشا رو ندیده بودم

پس چرا میگه من در حقش نامردی کردم؟ ساشا یک نگاهی بهم کرد و گفت: نترس امشب نمیخوام بکشمت پس

بخواب که شاید آخرین خواب راحت باشه....

و پشت به من خوابید... حالا من موندم و یک دنیا فکر و خیال....

از اون ماجرا چند روز گذشت. توی این مدت ساشا رفتار های عجیبی از و غریبی از خودش نشون میداد... بعضی روز ها میرفت توی اتاق قرمز و ساعتها توی اتاق میموند... گاهی ساکت بود گاهی عربده های وحشتناکی میزد که تن منو میلرزوند... توی این مدت توی یک اتاق دیگه میخوابید... از رفتار های ضد و نقیضش میترسیدم... فکر کنم اینها آرامش قبل از طوفان بود... طوفانی که فقط خدا میدونست کی قراره دامن منو بگیره....

روی تخت نشسته بودم و پاهامو تو شکمم جمع کرده بودمو سرم رو روش گذاشتم. توی این مدت خبری از سپنتا هم نبود که ازش کمک بگیرم... خدا میدونه کجا رفته... با باز شدن در اتاق، سرم رو بلند کردم و به ساشا نگاه کردم. با دیدنش چشم هام گرد شد. موهاش ژولیده، لباس ها نامرتب، و ریش بلندی هم داشت. فکر کنم توی این مدت حتی حمام هم نرفته بود. با چشم های نیمه بازش نگاهم کرد و گفت: سپنتا داره میاد برای کشیدن بخیه هات و باز کردن گچ دستت. لباس درست بپوش....

بعد از زدن این حرف به سمت حموم رفت. حوصله ی کل کل و دعوای جدید نداشتم پس آروم از روی تخت بلند شدم به سمت کمد رفتم. یک بلوز و شلوار یاسی برداشتم و پوشیدم. رفتم جلوی دراور و کمی موهام رو شونه زدم و مرتب کردم. توی آینه به خودم نگاه کردم. دستم رو روی گونه ام گذاشتم. پوستم خشک شده بود و زبریش کاملا مشخص بود. کشوی اول رو کشیدم و از لا به لای لوازم آرایش ساشا یک کرم مرطوب برداشتم و کمی به گونه هام زدم. خواستم کرم رو برگردوندم سر جاش که چیزی توجهم رو جلب کرد. یک دفتر بود. با کنجکاوی کشیدمش بیرون... همون دفتری بود که تو اتاق قرمز پیداش کرده بودم. یک نگاه به در حمام کردم... هنوز توی حمام بود پس سریع بازش کردم و به عکس هایی که لا به لاش بود نگاه کردم. همون عکس ها بود. سریع دنبال عکس مورد نظرم گشتم. عکس پری... ولی هیچی نبود فقط عکس های ساشا و سپنتا به همراه پدر و ادرشون.... با عصبانیت دفتر رو پرت کردم روی زمین و گفتم: لعنت به این شانس....

روی زمین نشستم و با عصبانیت عکس ها رو جمع کردم. همین که دفتر رو برداشتم تا بزارم سر جاش، یک عکس از لای صفحاتش روی زمین افتاد. چرا متوجه این عکس نشدم؟ سریع از روی زمین برداشتم و نگاهش کردم.... با دیدن عکس چشمام گرد شد. عکس، عکس من بود... کت مشکی پوشیده بودم و موهام آزاد دورم ریخته

بود و با لبخند زیبایی به دوربین زل زده بودم. نمیتونستم باور کنم. عکس من دست ساشا چیکار میکرد؟ اصلا کی ازم عکس گرفته بود؟ با صدای پایی که از سمت پله ها بالا میومد، به خودم اومدم. سریع عکس رو گذاشتم سر جاش و کشو رو بستم و روی تخت نشستم. صدای در اتاق و پشت بندش صدای سپنتا اومد. تارا جان اجازه هست؟

بله ی آرومی گفتم و سپنتا وارد اتاق شد. لبخندی بهم زد و گفت: سلام چطوری خانم خانما؟

منم متقابلا لبخندی بهش زدم و گفتم: سلام ممنون خوبم.

سپنتا به سمتم اومد و رو به روم ایستاد و گفت: برای عمل جراحی آماده ای؟

با ترس گفتم: عمل؟

-آره دیگه کشیدن بخیه.....

و شروع کرد به خندیدن. یک چشم غره ی اساسی بهش رفتم که خنده اش رو قطع کرد و گفت: یک

دونه از این چشم غره ها به ساشا برو حساب کار دستش بیاد...

خنده ی آرومی کردم و سپنتا دست شکسته ام رو تو دستش گرفت و گفت: آماده ای از شر این گچ خلاص بشی؟

با لبخند سرم رو تکون دادم. سپنتا هم از اتاق رفت بیرون و دوباره برگشت و با یک وسیله ای مشغول باز کردن گچ شد... با دقت به کارش نگاه میکردم. سپنتا هم نگاهی بهم کرد و گفت: چه دقتی هم میکنه انگار میخوام دستش رو قطع کنم.

منم لبخندی زدم و با چشم های ریز شده گفتم: بعیدم نیست به هر حال برادر همون ساشایی....

۱- راست میگی ها..... پس بزار منم یک دور دستت رو قطع کنم ببینم چه حالی میده.....

مسخره ای نثارش کردم که خنده ای کرد و بی حرف مشغول باز کردن گچ شد. با صدای باز و بسته شدن در حمام سپنتا خیلی آروم کنار گوشم گفت: ازدها وارد میشود.....

خنده ام گرفته بود شدید..... هیچ جویری نمیتونستم کنترلش کنم. سپنتا هم خنده ای کرد و بعد برگشت

پشت سرش و ساشا که از حمام اومده بود بیرون گفت: سلام عافیت باشه.....

ساشا هم سرش رو به نشونه ی سلام بالا و پایین کرد و گفت: کی اومدی؟

-همین چند دقیقه قبل....دارم گچ دستش رو باز میکنم....

-خیلی خوب کارت رو بکن.....

به صورتش که شش تیغه کرده بود نگاه کردم.ریش و سبیل اصلا بهش نمیومد وقتی اصلاح میکرد

واقعا قشنگ میشد....ساشا با دیدن نگاه خیره ام پوزخندی زد و رفت به سمت آینه....با ناراحتی سرم رو انداختم

پایین.سپنتا دوباره مشغول کارش شد.زیر چشمی ساشا رو نگاه میکردم.کشوی دراور رو کشید و کرم مرطوب رو

برداشت و به صورت و دست هاش زد.وقتی خواست کرم رو بزاره سر جاش نگاهش به داخل کشو خیره موند.دلم

هری ریخت پایین....با اخم نگاهش رو از کشو گرفت و دوخت به من....سریع جهت نگاهم رو عوض کردم و به

دستم خیره شدم.بدنم به صورت هیستریک شروع کرد به لرزیدن....یعنی فهمیدی؟ وای نه اگه فهمیده باشه بیچاره

ام..... دستم هم ناخدا گاه میلرزید که سپنتا با چشم های گرد شده نگاهم کرد.با سر خیلی نا محسوس به ساشا

اشاره کردم.سپنتا هم نگاهی به ساشا انداخت و گفت: چیزی شده ساشا جان؟

ساشا با صدای خشمگینی گفت: نه.....

و نگاهش رو از من گرفت..... سپنتا دوباره برگشت سمتم و آرام گفت:دیونست.....

و من تو دلم گفتم: تازه فهمیدی؟

بعد از باز شدن دستم سپنتا منو روی تخت خوابوند و بعد از تزریق بی حسی مشغول کشیدن بخیه هام

شد.ساشا هم تمام مدت با اخم بالای سرم ایستاده بود و نگاهم میکرد. سپنتا بعد از کشیدن بخیه ها رو به

ساشا گفت:بهتره یک چیز شیرین بهش بدی بخوره ممکنه فشارش بیفته پایین....

ساشا با همون نگاه خیره اش به من سرش رو تکون داد.سپنتا رو بهش گفت:چند لحظه میای بیرون

کارت دارم؟

-باشه بریم.....

و هر دو از اتاق رفتند بیرون.... نفسم رو فوت کردم بیرون....هر وقت ساشا کنارم بود وحشت داشتم.مدام میترسیدم کاری کنم که عصبی بشه.ای کاش سپنتا همیشه اینجا بود. اینجوری کمی آرامش داشتم.

-آماده ای؟

توی آینه یک نگاه دیگه به خودم انداختم و گفتم :آره

-خیلی خوب بیا بریم.

رفتم کنارش و دستش رو گرفتم و با هم از اتاق رفتیم بیرون....امروز عروسی صمیمی ترین دوست ساشا و سپنتا بود.از ماجرای باز کردن دستم یک هفته میگذشت.ظاهرا اون روز سپنتا با ساشا درباره ی همین عروسی حرف زده بود.خوب تونسته بود ذهن ساشا رو منحرف کنه چون وقتی برگشت تو اتاق کلا تو خودش بود و اصلا باهام حرف نزد. منم هر لحظه منتظر بودم که بخاطر دفتر تو کشو و عکس ها بازخواستم کنه ولی هیچ کاری نکرد.سپنتا بهم گفت به سختی ساشا رو راضی کرده که منو بیاره مهمونی. ولی ساشا دیشب کلی باهام حرف زد

و تهدیدم کرد که اگه یک قدم ازش دور شم این بار زنده ام نمیزاره.....کنارش توی ماشین نشستم.این بار خودش رانندگی میکرد.تمام هواسش به سمت جلو بود. کلا موقع رانندگی آرام بود.همون لباسی که برای تولد سپنتا پوشیده بودم، رو پوشیدم چون لباسی نداشتم.ولی خوب همین هم خیلی قشنگ بود.خداییش به تنم مینشست.با توقف ماشین از فکر اومدم بیرون.ساشا ماشین رو کنار ماشین های دیگه پارک کرد و برگشت سمتم و گفت :تارا برای بار آخر میگم اگه یک قدم فقط یک قدم ازم دور شی تضمین نمیکنم که این بار از خونت بگذرم..... فهمیدی؟

سرم رو تکون دادم. از ماشین پیاده شد.در سمت منو هم باز کرد و کمکم کرد پیاده شم.کنارش راه افتادم. با ورودمون به سالن،پیش خدمت به سمتمون اومد و کت ساشا رو تحویل گرفت. در بین جمعیت دنبال سپنتا گشتم که اونو کنار یک دختر جوون پیدا کردم.خیلی فاصله داشتیم و درست نمیتونستم ببینم دختره چه شکلیه.لبخندی زد منو پس سپنتا هم آره؟....ساشا راهش رو به سمت گوشه ی سالن کج کرد.دنبالش رفتم و روی صندلی های گوشه ی سالن نشستم.همچنان با اخم خیره به رو به رو بودم.نگاهم رو به پیست رقص سوق دادم.همه زوج های دو نفره مشغول رقص بودند.تمام چراغ ها خاموش بودن و فقط رقص نور ها کمی پیست رو

روشن کرده بود. با لبخند به جمعیت نگاه میکردم که ناگهان حس کردم یک آشنا رو بین جمعیت دیدم... تعجب کردم آخه من که به جز ساشا و سپنتا کس دیگه ای رو اینجا نمیشناختم... ولی یک چهره ی آشنا اون بین بود. یک مرد... داشت با یک دختر میرقصید و لبخندی زده بود... نمیدونم چرا حس میکردم انقدر برام آشناست... نگاهم فقط روی اون بود... با تموم شدن آهنگ همه شروع کردن به دست زدن... و صدای جیغ و داد بلند شد. ساشا به بازوم فشاری آورد و گفت: بلند شو عروس و داماد اومدن...

از جام بلند شدم اما نگاهم همچنان به جای خالی مردی بود که تا چند لحظه پیش داشتم نگاهش میکردم... یعنی اون کیه؟ مطمئنم توی این یک سالی که بی حافظه بودم ندیدمش... ظاهرا موضوع برمیگرده به قبل از تصادفم... عروس و داماد وارد سالن شدند اما من توجهی بهشون نداشتم. وقتی روی جایگاه مخصوص عروس و داماد شدند، ساشا دستم رو کشید و گفت: بیا بریم بهشون تبریک بگیم.

اصلا حوصله نداشتم برم برای همین گفتم: من کجا بیام خودت برو دوست تویه نه من....

با چشم غره ای که رفت لال شدم. گفت: چیه نکنه توقع داری همین جا ولت کنم که گرگ های گرسنه بریزن

سرت؟ بفهم اینجا ایران نیست دیبه... مرد های اینجا منتظرند یک زن خوشگل تنها ببینند... اینجا ایران نیست

که دختر خوشگل ریخته باشه... تو هنوز هم اینو نفهمیدی؟

دهنم از حرفش باز موند... الان ساشا از من تعریف کرد؟ یعنی منو یک زن خوشگل میبینه؟ با کشیده شدن دستم نتونستم به افکارم بیشتر از این پر و بال بدم و همراه ساشا به سمت عروس و داماد رفتم. سپنتا تو جایگاه بود و داشت با داماد میخندید. کلا هر جا میرفت خنده اش رو هم با خودش میبرد. با دیدن ما از داماد فاصله گرفت و به سمتمون اومد و رو به ساشا گفت: سلام کی اومدین؟

ساشا پوز خندی زد و گفت: همون موقع که عروسک بازی میکردی....

لبم رو دندون گرفتم تا خنده ام بلند نشه... سپنتا ذهنش باز مونده بود. ساشا رو بهم گفت: همین جا بمون تا

برگردم....

باشه ای گفتم و ازمون دور شد. نگاهم رو به سپنتا که هنوز ذهنش باز بود انداختم و زدم زیر خنده... سپنتا هم

دهنش رو بست و گفت: یعنی دید؟

با خنده گفتم: آره چطور؟

-هیچی فقط بدبخت شدم....

خنده ام جاش رو به تعجب داد و گفتم: چرا؟

-هیچی از بس دیونست بعد از ماجرای پری دوست دخترم رو که عشقم هم بود فراری داد....میگفت اگه حتی به

ازدواج فکر هم بکنم زنده ام نمیزاره...

با تعجب بیشتری پرسیدم: چرا!!!؟

-چون فکر میکنه قراره سر من هم کلاه بره....

-واقعا که....

-ولش کن پیمان که سهله سقراط هم نمیتونه اینو درمان کنه....

ندیدم و نگاهم رو دور سالن چرخوندم که دوباره همون فرد آشنا رو دیدم....داشت با تلفن حرف میزد.متوجه

سنگینی نگاهم شد و سرش رو آورد بالا.اول یک نگاه ساده بهم انداخت اما ناگهان خشکش زد....چشم هاش گرد شد و دستش همراه گوشیش اومد پایین.... خیره خیره با دهن باز نگاهم میکرد....لبه‌هاش بهم نزدیک شدند و لب زد: تارا.... خودتی....

حالا شکم به یقین تبدیل شد پس اونم منو میشناخت.... هر دو با تعجب به هم خیره بودیم که با کشیده شدن دستم به خودم اومدم.نگاهی به سپنتا که دستم رو کشید کردم.سپنتا گفت: چیه تارا؟ یک ساعته دارم صدات میزنم انگار نه انگار....

نگاهم رو دوباره از سپنتا گرفتم و خواستم دوباره به همون مرد نگاه کنم که دیدم نیست.نگاهم کل سالن رو دنبالش گشت ولی خبری ازش نبود.این بار سپنتا جلوم ایستاد و گفت: تارا میشه به من هم بگی داری دنبال چی میگردی؟

نگاهی بهش انداختم و گفتم: فکر کنم یک آشنا اینجا دیدم؟

با تعجب گفت: آشنا؟ کی؟

-نمیدونم یک مرد بود..... به نظرم چهره اش آشنا بود برام.

سپنتا دهن باز کرد که چیزی بگه ولی دستش رو روی بینی اش گذاشت و گفت :هیس تارا.....دیگه چیزی نگو.....ساشا داره میاد.....

سکوت کردم.ترجیحا ساشا چیزی نفهمه بهتره.شاید هم من اشتباه میکنم.نمیدونم.... با شنیدن صدای ساشا از پشت سرم، برگشتم سمتش :بریم تارا.....

دوباره رفتیم همون گوشه سالن.....روى صندلى نشستم ساشا و سپنتا هم کنارم نشستند.ساشا رو به سپنتا گفت :خوب؟

-خوب چی؟

-حاشیه نرو این دختره کیه؟

کنجکاو بودم بفهمم کیه.سپنتا سرش رو انداخت پایین و گفت :خواهر دوستم.....

-خوب....قصدت چیه؟

-میخوام باهاش آشنا بشم همین..... بعد اگه ازش خوشم اومد باهاش ازدواج کنم.

ساشا پوزخندی زد و گفت :مبارکه خودت بریدی خودتم دوختی.....

-نه این چه حرفیه من.....

-تو چی؟ مثلا برادر بزرگتم ولی باید بعد از همه بفهمم.....

-ساشا.... هنوز نه به باره نه به داره.....بابا فقط یک آشنایی سادست....

-اصلا همه ی اینها به کنار وصیت مامان بابا چی؟که گفتند فقط باید با دختر ایرانی ازدواج کنی؟

-خوب اینم ایرانیه.....

ساشا جفت ابرو هاشو با تعجب انداخت بالا و گفت

ایرانیه؟

-آره من کدوم یکی از دوستانم اهل اینجاست؟ میدونی که با مردم اینجا زیاد نمیجوشم.

-خوب اسمش چیه؟

-نازنین. چند روزی که اومدن اینجا. مثل ما اقامت گرفتن.

ساشا سرش رو تکون داد و هر دو سکوت کردند. نازنین رو از نزدیک ندیده بودم. خیلی کنجکاو بودم ببینم چه شکلیه. ایکاش سپنتا میرفت میاوردش. سرم پایین بود و داشتم با ناخن هام بازی میکردم که سنگینی نگاه کسی رو حس کردم. سر بلند کردم. که دوباره همون مرد رو دیدم. رو به روم ایستاده بود و با چشم های گشاد شده نگاهم میکرد. خدا میدونست از چی انقدر تعجب کرده... منم همچنان نگاهش میکردم. هر بار که نگاهم بهش

میفتاد بیشتر حس میکردم میشناسمش. با سلقمه ای که به پهلوام خورد، به خودم اومدم و برگشتم سمت

سپنتا که دیدم داره با ساشا اشاره میکنه به ساشا نگاه کردم. با دیدنش وحشت کردم. تمام صورتش سیاه و کبود بود. سفیدی چشم هاش قرمز قرمز بود. جووری نفس میکشید انگار نفس کم آورده و نگاهش خیره به همون مردی بود که به نظرم آشنا بود....

با ترس به سپنتا نگاه کردم. اونم متعجب بود. ناگهان دستم کشیده شد. سریع بلند شدم از روی صندلی و

به ساشا که دستم رو گرفته بود و میکشید نگاه کردم. سپنتا هم دنبالمون بود و مدام میگفت: ساشا... ساشا وایستا... ساشا با تو ام...

ولی ساشا بی توجه فقط میرفت. میترسیدم از این تغییر حالت ناگهانی. ظاهرا خوشی به من نیومده بعد از چند وقت یک مجلس اومدم. همین جور که دنبالش میرفتم، صدای آشنایی شنیده شد که گفت: کجا میبری؟

ساشا ایستاد... برگشت پشت سرش. منم نگاهم رو چرخوندم پشت سرم و به همون مرد مرموز نگاه کردم.

سپنتا با تعجب نگاهش بین ساشا و اون مرد در گردش بود. ساشا منو محکم هل داد سمت ماشین و

به طرف همون مرد یورش برد و گفت: حروم زاده ی عوضی... باید خیلی وقت پیش میکشتم...

و محکم مشتش رو تو صورتش فرود آورد.

سپنتا با دیدن این صحنه سریع به سمت ساشا رفت و دست هاشو گرفت. اون مرد دستی روی صورتش کشید و پوزخندی زد و گفت: تمام عرضه ات همینه؟ واقعا برات متاسفم....

و ناگهان لگد محکمی به پهلو ساشا زد. ساشا از درد خم شد. سپنتا ساشا رو ول کرد و به طرف مرد رفت و یقه اش رو گرفت و گفت: چیکار کردی عوضی؟

پسره دوباره خنده ای کرد و گفت: گم شو بچه قرتی....

و با صورتش محکم کوبید تو صورت سپنتا.... با تعجب و وحشت به صحنه ی رو به رو نگاه میکردم. ساشا و سپنتا افتاده بودند به جون پسره. ولی پسره خیلی قوی تر از اونا بود. به نظر میرسید رزمی کار باشه.... تند تند به ساشا و سپنتا ضربه میزد. هیچ کدوم هم حریفش نمی شدند. ضربه ی محکمی بین دو پای ساشا زد که ساشا نقش زمین شد. چند ضربه ی کاری هم به سپنتا زد و سپنتا هم از درد افتاد روی زمین....

یک نگاه به جفتشون انداخت و پوزخندی زد و سرش رو آورد بالا و به من نگاه کرد... با ترس عقب عقب رفتم. یک نگاه به ساشا و سپنتا کردم که روی زمین افتاده بودند و از درد نمی تونستند و یک نگاه به همون مرد و خیلی ناگهانی شروع کردم به دویدن به سمت در خروجی....

واسه یک لحظه برگشتم پشت سرم که دیدم دنبالمه. جیغ بلندی از ترس زدم و سعی کردم تند تر بدوم ولی کفش های پاشنه بلندم این اجازه رو بهم نمی دادند. سکندری خوردم که شالم از پشت کشیده شد. همون شالی که روی شونه های برهنه ام انداخته بودم. ترسیدم بیخیال شالم شدم و همچنان میدویم که ماشینی از رو به روم اومد.... مکتی کردم و جیغی زدم که دستم کشیده شد. از وسط خیابون کنده شدم و به کسی که نجاتم داد نگاه کردم. همون مرد بود. سعی کردم دستم رو از دستش بکشم بیرون که اجازه نداد منم شروع کردم به جیغ و داد. ولم کن عوضی.... کمک... کمک کنید... ولم کن....

ولی ولکن نبود منو به زور به سمت ماشینش برد. وقتی خواست به زور سوارم کنه جیغ بلندتری زدم و گفتم: ولم کن کثافت....

که با سیلی اش خفه شدم، دستش رو گذاشت روی بینیش و گفت :خفه شو...فقط سوار شو.....

-نمیخوام.... سوار نمیشم...اصلا تو کی هستی....

-بهت میگم سوار شو تارا اون روی سگ منو بلند نکن....

همون لحظه نگاهم به در ورودی مجلس افتاد. ساشا و سپنتا هر دو، هراسون از در زدند بیرون.... با دیدنشون با جیغ صداشون زد.... که توجه هر دو بهم جلب شد و به طرفم دویدند. اون مرد هم ضربه ی محکمی توی دهنم زد و منو سوار ماشین کرد. خودش هم سریع پرید پشت فرمون و پاش رو روی پدال گاز فشار داد.... ماشین رو با سرعت سرسام آوری میروند منم فقط جیغ و داد میکردم تا ماشین رو نگه داره....

با عربده ای که زد خفه شدم:خفه شو بیشرف دهنه رو ببند تا برات نبستم.....

اشکام روی صورتم جاری شدند. جواب ساشا رو نمیتوانم بدم جواب اینو که میتونستم....

دستم رو بلند کردم و با تمام قدرت توی صورتش فرود آوردم و با جیغ گفتم: بیشرف عوضی خودتی... ماشین رو نگه دار....

دستش رو روی گونه اش گذاشت و گفت :خوشم باشه... هار شدی.... ولی آدمت میکنم....

نگاهم رو به پشت چرخوندم که متوجه شدم ماشین ساشا با سرعت دنبالمونه.... کمی آرام شدم، باید یک کاری میکردم از ما جلو بزنند و گرنه این عوضی معلوم نبود منو کجا بیره....

برگشتم سمتش و گفتم: تو کی هستی؟ اصلا از کجا تو زندگی من پیدات شد.... چی میخوای از من....

همون جور که پوزخندی روی لبش بود گفت : اسمم سعیده اینکه کی هستم و ازت چی میخوام رو به زودی میفهمی....

در حالی که بغض به گلویم چنگ انداخته بود گفتم : چرا این کار رو میکنی؟ هان؟ میدونی اگه گیر ساشا

بیفتم چیکارم میکنه؟ آخه عوضی چی از من میخوای؟

جمله ی آخرم رو تقریبا با داد گفتم که با مشت محکم کوبید تو دهنم و با داد گفت: خفه شو تارا... فقط خفه شو... اگه یک کلمه ی دیگه حرف بزنی دندونی تو دهنتم نمیدارم.....

دستم رو روی دهنم گذاشتم. لبم پاره شده بود و از گوشه اش خون جاری شد.....

چشم هامو با درد بستم که با ترمز وحشتناک ماشین چشمم باز کردم. یک ماشین مشکی رنگ جلومون

بود. چهار در ماشین باز شد و محافظ های ساشا ازش اومدند بیرون..... سعید با بهت زل زده بود به رو به رو که در سمتش باز شد و ساشا کشیدش از ماشین بیرون... تازه به خودم اومدم. سریع در ماشین رو باز کردم و پریدم بیرون. سپنتا به سمتم اومد و گفت: تارا برو تو ماشین زود باش.

سریع رفتم سوار ماشین ساشا شدم. بدنم به طرز وحشتناکی میلرزید. ساشا بدجور با سعید در گیر

بود. چنان با غیظ میزدش که انگار عزیز ترین کسش رو گروگان گرفته بود. وقتی از زدنش سیر شد سرش رو آورد بالا و به من که با ترس نگاهش میکردم نگاه کرد. حالت چشم هاش اونقدر وحشتناک بود که یک لحظه آرزو کردم ایکاش سعید منو برده بود... به سمت ماشین اومد و سوار شد و بی توجه به سپنتا که بال بال میزد سوار ماشین بشه، حرکت کرد. آنچنان توی خیابون ها ویراژ میداد که فقط توی دلم اشهدمو میخوندم. انگار امروز قرار نیست از زیر دستش زنده بیرون بیام....

اشکام بی اراده تند تند میریخت روی گونه ام. ساشا یک لحظه برگشت طرفم و وقتی چشم های اشکیمو

دید آنچنان عریده ای زد که واسه یک لحظه مردم و زنده شدم. پاک کن اون لامصب ها رو تا همین جا

کورت نکردم....

سریع اشکام رو پاک کردم. ساشا جلوی خونه نگه داشت و با تمام قدرت دستش رو گذاشت روی بوق

و فشار داد. نگهبان ها سریع در رو باز کردند و ساشا بی توجه به آنها وارد حیاط شد. همین که ماشین ایستاد پریدم از ماشین پایین. ساشا هم پیاده شد و به سمتم اومد. عقب عقب رفتم و با التماس گفتم: ساشا....

تورو خدا... مگه من چیکار کردم.... من اصلا اون عوضی رو نمی شناسم... بخدا نمیشناسم.... تورو

خدا آرام باش...

ساشا با صدای وحشتناکی گفت: که نمیشناسی آره؟

سرم رو به نشونه ی آره تگون دادم که جفت دست هامو گرفت و اجازه نداد دیگه عقب برم....

سرش رو آورد کنار گوشم و با همون صدای وحشتناک که منو تا مرز سخته میبرد گفت: الان یک

کاری میکنم یادت بیاد....

و منو کشون کشون برد سمت ساختمون.... برای اینکه بیشتر از این عصبیش نکنم دنبالش میرفتم.

وارد خونه شد و منو یک راست برد سمت اتاق قرمز. در رو باز کرد و منو محکم هل داد داخل پرت

شدم روی زمین. به سمتم اومد و دستم رو گرفت و از روی زمین بلندم کرد و توی صورتم فریاد زد: تو

هیچی یادت نمیاد.... ولی من یادمه.... خوب هم یادمه....

و جفت دست هاشو دور گلوم حلقه کرد و از روی زمین بلندم کرد با عربده گفت: امروز روز مرگته

تارا! امروز میکشمت.... بسه هرچه قدر هرز پریدی.... بسه.... امشب میکشمت.... دست هامو با ترس روی دستاش که

هر لحظه با قدرت بیشتری گلوم رو میفشرد گذاشتم و به سختی گفتم: به... چه... جرمی... گناه... من... چیه....

این... توی... که... هر... شب... بهم... تجاوز... میکنی... هر... شب... کتکم... میزنی... هر... شب... زجرم....

میدی.... زخم... زبون... میزنی... گناه... من... چیه....

ساشا دوباره تو صورتم عربده زد: بیشراف عوضی.... من بهت تجاوز میکنم؟ آره؟.... دختره ی هرزه... من

شوهرتم.... شوهرت... همون که بهش خیانت کردی... همون که به خاک سیاه نشوندی.... همون که

بیچاره اش کردی... شوهرتم... شوهرت....

چشمام داشت از حدقه میزد بیرون.... مدام دهنم مثل ماهی باز و بسته میشد.... ولی چطور ممکن

بود.....ساشا.....شوهر من.....شوهر.....

ساشا با عربده دوباره گفت :اون روز هایی که از دوریت داشتم بال بال میزدم زمین و زمان رو به هم

میدوختم، تو تو بغل اون پسر عمه ی حروم زاده ات بودی بیشرف.....

و منو محکم به طرف قفسه ی شیشه های مشروب پرت کرد.....محکم به قفسه برخورد کردم و تمام

شیشه ها روی تنم فرود اومد..... از درد نفسم گرفت... سرم سنگین شد و جلوی چشم هام تار....

ناگهان خاطراتی به ذهنم هجوم آوردند.... با هجوم خاطرات از هوش رفتم.....

گذشته :

از هواپیما پیاده شدم و با عصبانیت به سمت درب خروج رفتم.مسلمبا بابا اگه بفهمه من انقدر زود

اومدم خونمو میریزه..... اه اه حالم بهم خورد از اون همه مثلا محبت پدرانش. منتظر چمدونم شدم اعصابم بدجور

خوردبود.بالاخره اومد. همین که چمدونم رو از روی دستگاه برداشتم صدای پسر جونی بلند شد که گفت

:خانم چمدون رو اشتباه برداشتید.....

برگشتم سمتش.یک پسر جون که بهش میخورد بیست هشت نه سالش باشه.

با دیدنم لبخندی زد و گفت :?are you tourist شما توریستین؟

اخم هامو کشیدم تو هم مشخص بود از اون پسر پروهاست که ولش کنی میخواد آمار کل خانواده

ات رو درباره.به تندی گفتم :تخیر.....

و راهم رو کشیدم و رفتم. دوباره صداش بلند شد که گفت :خانم ببخشید قصد مزاحمت ندارم ولی

شما چمدون منو اشتباه برداشتید.

این بار با عصبانیت برگشتم سمتش و گفتم: یعنی میخوای بگی انقدر خنگم که چمدونم رو نشناسم؟
خنده ی آرومی کرد و گفت: ته خدای نکرده همچین جسارتی نکردم ولی چمدونی که دست شماست مال منه.

- پس میشه بدونم چمدون من کجاست؟
به روی دستگاه اشاره کرد و گفت: اونجاست....

نگاهی به دستگاه انداختم. یک چمدون درست شبیه چمدون من روش بود. یک نگاه به چمدونی که دستم بود انداختم. درست مثل هم بودند. سرم رو بلند کردم و یک نگاه به پسره که داشت با لبخند نگاهم میکرد انداختم و گفتم: حالا از کجا مطمئنی این چمدون مال تویه؟

لبخندش عمیق تر شد و گفت: چون دسته ی چمدون من مشکیه. و اون چمدونی که روی دستگاهت دسته اش قرمزیه....

وای چه دقتی داشت. درسته دسته ی چمدون من قرمز بود. ولی هیچ تغییری تو حالت ایجاد نکردم. با همون قیافه ی حق به جانب چمدونش رو همون جا رها کردم و رفتم سراغ چمدون خودم و از روی دستگاه برداشتم و بی توجه بهش راه خروج رو پیش گرفتم. شاید اگه در شرایط دیگه بود ازش کلی عذرخواهی میکردم ولی اون روز به حدی عصبی بودم که بی توجه بهش از کنارش رد شدم. اونم چمدونش رو برداشت و دنبال اومد و گفت: ببخشید چمدونتون با من عوض شد.

میتونستم داره تیکه میندازه ولی به روی خودم نیاوردم و گفتم: خواهش میکنم.

دوباره خندید و گفت: خوشم میاد در هر شرایطی غرورت رو حفظ میکنی...

دیگه داشت اعصابم رو خورد میکرد که خدا رو شکر از فرودگاه خارج شدیم. دوباره گفت: راستی سلیقه هامون هم مثل همه....

با عصبانیت مکث کردم و برگشتم سمتش و گفتم: خوبه قصدت مزاحمت نبود.....

بیچاره از حرکت ناگهانیم چشم هاش گرد شد.

دست هاشو به حالت تسلیم شدن آورد بالا و گفت: باور کنید قصدم مزاحمت نیست.... من.....

دوباره راهم رو پیش گرفتم و جلوی یک تاکسی مکث کردم. راننده خیلی سریع چمدونم رو توی صندوق عقب ماشینش گذاشت. با صدای نزدیک شدن پایی برگشتم پشت سرم که دیدم باز همون

پسرست.... نفسم رو کلافه دادم بیرون. دقیقاً کنارم ایستاد و گفت: آگه بخوای میرسونمت.

نمیدونم کی بهش اجازه دادم انقدر صمیمی باهام حرف بزنه. این بار با خشم گفتم: تخیل لازم نکرده.

و سوار ماشین شدم و در رو بهم کوبیدم. راننده هم سوار شد و پرسید: کجا برم خانم؟

آدرس رو دادم و راه افتاد ولی اون پسره همچنان کنار ماشین ایستاده بود. خدایش خیلی سمج

بود. راننده از توی آینه نگاهی بهم کرد و گفت: مزاحمتون شده بود؟

بله ی آرومی گفتم که گفت: جوونن دیگه تا یک دختر تنها میبینند دوست دارند مزاحم بشند فقط

خدا میدونه چی گیرشون میاد.

اصلاً حوصله ی حرف های راننده رو نداشتم. مدام به این فکر میکردم الان جواب بابا رو چی بدم. بهم

گفته بود یک ماه وایستم ولی من سر یک هفته بلیط گرفتم و برگشتم. اه باز دعوا و جر و بحث.... اصلاً

حوصله نداشتم..... سرم رو روی پشتی صندلی گذاشتم و تا رسیدن به مقصد حرفی نزد. فقط از پنجره به

بیرون نگاه میکردم. با توقف ماشین، پیاده شدم. راننده چمدونم رو از صندوق بیرون آورد و روی زمین گذاشت.

ازش تشکر کردم و پولش رو دادم و به سمت در رفتم. زنگ رو زدم که صدای مامان رو شنیدم: کیه؟

-باز کن مامان منم....

مامان در رو باز کرد و با چشم های گرد شده گفت

تارا.....

رفتم داخل حیاط و گفتم: سلام....

-سلام... تو اینجا چیکار میکنی؟

پوزخندی زد و گفتم: دیگه تو خونه خودمون هم نباید پیام....

مامان چشم غره ای بهم رفت و گفت: درست جوابم رو بده تو قرار بود یک ماه خونه ی عمه ات بمونی

هنوز یک هفته هم نشده.

رفتم کنار حوض آب وسط حیاط و چند مشت آب پاشیدم تو صورتم و گفتم: از پذیرایی عمه و پسرش

سیر شدم برگشتم.

مامان به سمتم اومد و از آرنجم گرفت و گفت: مثل آدم حرف میزنی یا نه؟

دستم رو از توی دستش کشیدم بیرون و گفتم: اه بزار از راه برسم بعد شروع کن: انگار نه انگار از

آلمان اومدم. بزار یک نفس بکشم یکم بشینم بعد میگم.

مامان دوباره چشم غره رفت منم بی توجه بهش رفتم تو خونه. روی مبل نشستم و به تلویزیون خاموش زل زدم.

مامان هم یک راست رفت آشپزخانه و دو لیوان آب پرتقال درست کرد و آورد بیرون. کنارم روی مبل نشست و

گفت: خوب بگو میشنوم.

لیوان آب پرتقال رو برداشتم و یکم مزه مزه کردم و گفتم: من نمیخوام با سعید ازدواج کنم.

چشم های مامان از تعجب گرد شد و گفت: چی؟ یعنی چی که نمیخوای؟

-یعنی همین بابا گفت یک ماه برو خونشون تا بشناسیش من تو یک هفته شناختمش.... یک پسر

هوس باز عوضی آمار دوست دختراش از موهای سرش بیشتره.

-هه بخاطر همین موضوع میخوای بهش جواب رد بدی؟

برگشتم سمتش و گفتم: چیز کمی هم نیست مامان...

-اون پسره،از همه مهمتر تو آلمان بزرگ شده و فرهنگ اونا رو یاد گرفته. تو عاقل باش بعد از ازدواج درست میشه.

پوزخندی زد و گفتم: ذات آدم هیچ وقت درست نمیشه اینو مطمئن باش مامان خانم.

-چه ربطی داره؟ وقتی ازدواج کنی میبینی که یک زن داره و نیازی به اون دختر ها....

با عصبانیت از جام بلند شدم و گفتم: بسه دیگه مامان... تو طرف منی یا اون؟ فکر نکن نفهمیدم بابا برای اینکه با شوهر عمه بتونه شریک بشه میخواد منو مثل کالا تقدیمشون کنه....

مامان هم متقابلا بلند شد و گفت: صداتو بیار پایین، یک هفته نبودی از دستت داشتم نفس راحت میکشیدم باز سر و کله ات پیدا شد، باز میخوای صدای باباتو دربیاری؟ ده تو چرا انقدر زیبون نفهمی.. باباته سلاحت رو میخواد...

-آره سلاح شما درست میگیرد سلاح.

و با عصبانیت چمدونم رو برداشتم و رفتم سمت اتاقم. در رو محکم بهم کوبیدم و روی تخت نشستم.

حالم کم خراب بود اینا هم بدتر میکردند.

لباس هامو از تنم در آوردم و یک راست رفتم سمت حموم، زیر دوش بدون هیچ حرکتی ایستاده بودم، پسره ی عوضی آشغال، انگار نه انگار دختر داییش بودم، چه توقعی ازم داشت وقتی یاد جمله اش میفتم که گفت بیا یک شب رو با هم تجربه کنیم، موهای تنم سیخ میشه، دلم میخواست فقط جیغ بکشم، چطور تونست به من همچین پیشنهادی بده، آشغال عوضی.... دوش رو بستم و مشغول شستن خودم شدم، بعد از حمام یک تیشرت یاسی با شلوار جین مشکی پوشیدم و رفتم روی تختم دراز کشیدم. به پهلو که چرخیدم، چشمم افتاد به چمدونم و یاد پسره که چمدونش باهام عوض شد افتادم، خنده ام گرفت. بیچاره تمام عصبانیتیم رو روی اون بدبخت خالی

کردم، چهره اش اومد تو ذهنم، چشم های آبی و صورت کشیده ای داشت، در کل جذاب بود، خیلی هم جذاب، از لباس هایی که تنش بود، مشخص بود از اون خر پولاست، شونه هامو انداختم بالا و با خودم گفتم: به من چه مبارک دوست دختراش....

چشم هامو بستم تا کمی بخوابم، دیشب که از ترس این پسر عمه ی هوس بازم نتونستم بخوابم، اونقدر

خسته بودم که به ثانیه نکشید خوابم برد.

-تارا.... تارا مادر...پاشو...تارا بابات اومده.... پاشو..

چشم باز کردم.مامان بالای سرم بود.روی تخت نشستم و با عصبانیت گفتم:حالا نمیشد بهش نگی من اومدم.بابا بزارید یکم نفس بکشم.

-من چیزی نگفتم عمه ات زنگ زده بود به بابات که چرا دخترت بی خدا حافظی رفته....

دلم میخواست از دست اون عمه سرم رو بکوبم تو دیوار.از روی تخت بلند شدم و رفتم جلوی آینه. شونه ای به موهای پریشونم زدم و رفتم از اتاق بیرون.بابا روی مبل جلوی تلویزیون نشسته بود و داشت اخبار میدید. بهش سلام کردم که سرش رو با عصبانیت آورد بالا و گفت :به به دختره خیره سر همه دختر بزرگ کردند منم دختر بزرگ کردم.چرا نمیتونی مثل آدم رفتار کنی؟ برام آبرو نذاستی... چرا تو انقدر زبون نفهمی؟ هان؟

هان رو با داد گفت.هیچ وقت جرات نداشتم جوابش رو بدم.همیشه از این ضعف خودم بدم میومد.

طبق معمول تو سکوت نگاهش میکردم.سرش رو به نشونه ی تاسف تکون داد و گفت :تو یکی آدم بشو

نیستی مگه همون سعید آدمت کنه.

پوزخندی زدم و گفتم :یکی باید اونو آدم کنه.

بابا دوباره برگشت سمتم و با داد گفت :هیچ میفهمی چی میگي؟ سعید چه مشکلی داره که تو اینجوری حرف میزنی؟

-بابا من نمیخوام باهش ازدواج کنم زوره؟

-آره زوره از سعید بهتر کجا میخوای پیدا کنی هان؟

یک نفس عمیق کشیدم و گفتم:من اصلا نمیخوام ازدواج کنم نه با سعید نه با هیچ کس دیگه همین....

و دوباره برگشتم سمت اتاقم.از دست اینا نمیدونم به کی باید پناه ببرم.همه پدر و مادر دارند منم پدر و

مادر دارم.بابام مرد بی سوادى که همه چیز رو تو سود میبینه حتی دخترش رو به مردى میده که سود

بیشتری بتونه ارزش دریافت کنه. و مامان که همیشه زبونش پیش بابا کوتاهه هیچ وقت نتونسته از حق خودش یا حق من دفاع کنه. به شکم روی تخت دراز کشیدم و اجازه دادم اشکام روون بشه. مثلاً تک دخترم و باید از محبت زیاد لوس بشم ولی من هیچ محبتی از این ها ندیدم. مثل یک پیت حلبی بودم که هر کس از راه میرسید یک لگد بهم میزد و از کنارم رد میشد.

از خونه خارج شدم و پیاده شروع به راه رفتن کردم. دوست داشتم یکم پیاده روی کنم. بابا سر کار بود و من هم از نبودش سو استفاده کرده بودم. هنزفری هامو تو گوشم زدم بی توجه به اطرافم قدم میزد. چند ساعتی رو بی خودی برای خودم تو خیابون ها پرسه میزدم که با صدای وحشتناک ترمزی جیغ بلندی زدم و برگشتم پشت سرم. سریع هنزفری هامو از تو گوشم در آوردم و به ماشین نگاه کردم. یک پورشه مشکی رنگ درست در دو قدمی ام توقف کرد. راننده از ماشین اومد پایین و با عصبانیت گفت: یک ساعته دارم بوق میزنم مگه کری؟

عینک آفتابیمو از روی چشم هام برداشتم تا راننده رو بهتر ببینم. همون پسری بود که تو فرودگاه

مزاحمم شده بود. پسره با دیدن من گفت: اه شما ایید؟ ببخشید نشناختم.

و چند قدم بهم نزدیک شد و با لبخند گفت: ببخشید از اینکه شما نشنیدید من بوق زدم و نزدیک بود تصادف کنیم.

از لحنش خنده ام گرفته بود اما سعی کردم خودم رو کنترل کنم که دوباره گفت: امروز که عصبی نیستید انشاءالله؟

این بار خنده ام گرفت و گفتم: بابت اون روز تو فرودگاه متاسفم. حالم زیاد خوش نبود.

از این تغییر حالت انگار خوشش اومد چون لبخند زد و گفت: امروز که انشاءالله حالتون خوبه؟
-بله خوبیم.

-خوب خدا رو شکر میتونم ازتون یک خواهش کنم؟

با تعجب ابرومو انداختم بالا و گفتم: چه خواهشی؟

-میخواستم دعوتتون کنم به یک فنجون قهوه موافقید؟

گفتم این پسر از اون پرو هاست ها. اخمام رو کشیدم تو هم و گفتم: ظاهرا به شما پسر ها یکم رو بدیم هزار و یک فکر با خودتون میکنید... نخیر آقا من از اون دختر ها نیستم برو پی یکی دیگه.

خواستم راهم رو بکشم و برم که صدای عصبیش بلند شد: هیچ میفهمی چی میگم خانم محترم؟ من نه

بی احترامی کردم نه قصد و نیت شومی دارم فقط خواستم شما رو به یک لیوان قهوه دعوت کنم. آگه

طرز تفکرت از مردها فقط هوس بازیه برات متاسفم.

و سوار ماشینش شد و بی توجه بهم راهش رو گرفت و رفت. از رفتارم پشیمون شدم. مگه این بیچاره چه گناهی کرده بود که تمام دق دلیمو سرش خالی میکردم؟ ایکاش میموند تا ازش عذرخواهی کنم... ولی حیف که رفته بود.

از خیابون رد شدم و رفتم توی پارکی که همون نزدیکی بود نشستم. سرم رو گرفتم بین دستام و چشم هامو بستم. دلم به حال خودم میسوخت. چقدر بی کس بودم. ایکاش فقط یک نفر بود که حالم رو بفهمه. اولین قطره اشکی که از چشمام چکید، راه رو برای بقیه هم باز کرد. با شنیدن صدای آشنایی سر بلند کردم. حالا گریه نکن بخشیدمت.

با تعجب بهش نگاه کردم. چقدر این سمج بود. دهن باز کردم که چیزی بگم که سریع گفت: ببین هم من

تند برخورد کردم هم تو پس بهتره بیخیال باشیم و آتش بس اعلام کنیم نظرت چیه؟

بین گریه خندیدم که لبخندی زد و گفت: خنده ات به نشانه ی موافقت میگیرم.

و دستمالی از جیبش در آورد و به سمتم گرفت و گفت: اشکاتو پاک کن.

ازش گرفتم و آروم تشکر کردم. مشغول پاک کردن اشکام بودم که گفت: اسم من ساشاست. میشه اسمت رو بدونم؟

-تارا....

-چه اسم قشنگی. میشه ازت خواهش کنم دعوت منو رد نکنی؟ یک کافی شاپ همین سر خیابونه بریم یک قهوه بخوریم. موافقی؟

نمیدونستم چه جوابی بهش بدم. سرم همچنان پایین بود و داشتم با انگشت های دستم بازی میکردم که گفت: سکوتت رو به نشانه ی رضایت میگیرم پس پاشو بریم.

لبخندی روی لبهام نشست. از جام بلند شدم و شونه به شونه اش راه افتادیم سمت کافی شاپ. وارد که شدیم، تو دنج ترین جای کافی شاپ روی صندلی ها نشستیم. پیشخدمت که اومد دوتا قهوه سفارش دادیم. بعد از رفتن پیش خدمت ساشا رو بهم گفت: خوب موافقی یکم از خودت بگی.
-خوب تو اول بگو....

لبخندی زیبایی زد و گفت: اسمم ساشاست بیست و نه سالمه، یک برادر دارم که دبی زندگی میکنه. همین
-خوب اسم من هم تاراست، تک فرزندم، نوزده سالمه.

-خوشبختم.

-همچنین.

پیشخدمت قهوه ها رو روی میز گذاشت و رفت. ساشا کمی شکر توی قهوه اش ریخت و همون

جور که هم میزد گفت: چرا گریه میکردی؟

سرم رو انداختم پایین و گفتم: مشکلات خانوادگی...

ساشا سرش رو تکیه داد و گفت: بهتره بهش فکر نکنی تو هر خانواده ای از این مشکلات هست.

-ولی ظاهرا تو خانواده ی ما بیشتره.

-اینجوری فکر میکنی.خارج از گودی. هیچ کس تو این دنیا بی مشکل نیست.

کلافه سرم رو بلند کردم و گفتم :میشه این بحث رو تموم کنیم؟ از نصیحت خوشم نمیداد.

-باشه تمومش میکنیم.قهوه ات رو بخور سرد شد.

لیوان قهوه ام رو برداشتم و آرام آرام مزه کردم.تا زمانی که قهوه هامون رو خوردیم و از کافی شاپ خارج شدیم،حرفی بینمون رد و بدل نشد. جلوی در کافی شاپ ایستادم و گفتم:ممنون از دعوتتون قهوه ی خوشمزه ای بود.

-خواهش میکنم.

-با اجازه من میرم خداحافظ.

-تارا خانم....

برگشتم سمتش و گفتم :بله؟

کارتی از تو جیبش در آورد و به سمتم گرفت و گفت :این کارت منه خوشحال میشم اگه باهام تماس بگیریدی.اگه مشکلی داشتید حتما کمکتون میکنم.

کارت رو ازش گرفتم و نگاهی بهش انداختم.شرکت وادرات صادرات.....

سرم رو بلند کردم و نگاهی بهش انداختم و گفتم :فکر نکنم دیگه هم دیگرو ببینیم.اگه امروز اومدم

بخاطر جبران رفتار زشتم و اصرار بیش از حدتون بود همین.

ساشا لبخندی زد و گفت :از کجا معلوم شاید دست تقدیر دوباره ما رو به هم رسوند.

شونمو بالا انداختم و کارت رو تو کیفم گذاشتم و با یک خدا حافظی به سمت خونه راه افتادم.هر چی اصرار کرد

برسونم قبول نکردم.دیگه همین مونده با پورشه برم در خونه. بابا حتما میکشه منو....

حال

-تارا...تارا بلند شو...تارا....

آروم چشم هامو باز کردم.سپنتا بالای سرم بود.لبهام به لبخند باز شد که درد بدی تو صورتم پیچید.با صدای ضعیفی که انگار از ته چاه خارج میشد

گفتم:هنوز... زنده ام؟

سپنتا با غم نگاهم کرد و گفت :آره...ولی اگه نرسیده بودم حتما میکششت. با چاقو میخواست قبلت رو دربیاره.... انگار زده بود به سیم آخر....

قطرات اشکم رو گونه ام ریخت.تمام خاطرات به ذهنم نفوذ کرده بود.خاطرات یک سال از زندگیم که توی یک دعوا از ذهنم پاک شد و توی یک دعوی دیگه به ذهنم برگشت.سرم رو کمی برگردوندم و به اطرافم نگاه کوتاهی انداختم.هنوز هم تو اتاق قرمز بودم.با همون صدای ضعیف و بغض دارم گفتم:الان... کجاست؟

-تو اتاقش. بزور راضیش کردم چند لحظه با خودش خلوت کنه بلکه آروم بشه.

خواستم دستم رو بلند کنم تا اشکام رو پاک کنم که درد طاقت فرسایی تو دستم پیچید.نگاهی به دستم

انداختم.پر از خون بود.تمام لباسم تیکه تیکه شده بود و شیشه ها تو جای جای بدنم فرو رفته بود.بیشتر شیشه ها تو بازو و ساعد دستم بود. چشم هامو بستم تا این همه حقارت رو نبینم.این همه درد و عذاب رو....

سپنتا دستی روی گونه خیسم کشید و اشکام رو پاک کرد و گفت :تارا چی شده؟اون مردی که دزدیت کی بود؟میشناختیش؟

سرم رو به نشونه آره تکون دادم که با صدای متعجبی گفت :کی بود؟

-پسر عمم....

سکوت سپنتا باعث شد که چشمام رو باز کنم.داشت با چشم های گرد شده نگاهم میکرد.بعد از چند

دقیقه که از تو بهت خارج شد گفت :پسر عمت؟

اوهمم آرومی گفتم که باز گفت :خوب چرا باهاش نرفتی؟چرا ازش نخواستی تو رو از دست ساشا نجات بده؟

-اتفاقات عجیبی دور و برم افتاده سینتا که فقط خدا میدونه دلیلش چیه.

-یعنی چی تارا؟ درست حرف بزنی بفهمم چی میگی...

نگاه عمیقی به چشم هاش انداختم و بی مقدمه گفتم من پریم سینتا... زن ساشا...

چشم های سینتا داشت از حدقه میزد بیرون... دهنش باز مونده بود و با تعجب و وحشت نگاهم میکرد. لبخندی بهش زدم که تلخیش کاملا مشخص بود. روی دو زانوش کنارم نشست و گفت تارا... چی... چی میگی...

-حقیقت سینتا من پریم... پری دریایی... الان همه چیز یادمه... عشق ساشا... علاقه من... مخالفت بابام

حتی... حتی... آهنگی که ساشا همیشه برام میخوند... و شروع کردم به زمزمه ی آهنگ:

خوش به حال ماهی دریا که پریه مهربونی داره

خوش بحال هر ستاره که یک ماه تو آسمون داره

من خسته من تنها لب دریا میشینم

میزنم پنجه به گیتارم و فریاد میزنم

از عشق تو شعر میخونم

پری دریایی به خدا چه سخته تنهایی

خشکیده میشم اگه میشه بیا بمون پیشم

همه ماهی ها شنیدن سوز آهنگ منو

گریه کردن تا که دیدن این دل تنگه منو

دوست دارم یک عالمه خدا میدونه

از عشق تو روی دلم زده جونه

پری دریایی به خدا چه سخته تنهایی

خشکیده میشم آگه میشه بیا بمون پیشم

با خوندن آهنگ پرت شدم به گذشته. به اون. روزهایی که به سختی تونستم بابا رو راضی کنم اجازه بده با دوستام برم شمال. هر چند تنها قصدم تنهایی با ساشا بود. هر شب قبل از خواب میرفتم لب دریا ساشا هم میومد و گیتارش رو میاورد و این آهنگ رو برام میخوند. بهترین و زیبا ترین روز های عمرم همون یک سال بود. قبل و بعد از اون یک سال حتی یک روز هم شاد نبودم.

سپنتا نگاهش رو ازم گرفت و به زمین دوخت و گفت: تارا... من چی رو باور کنم؟! اینکه تو پری هستی؟! آخه چجوری باید باور کنم که تو به برادرم خیانت کردی؟ هان؟
-همون جور که برادرت باور کرد.

سپنتا نگاه عمیقی بهم انداخت و گفت: یعنی تو به ساشا خیانت کردی؟

-نه....

-پس چی؟ ساشا چی میگه؟! اون تو رو به خاطر خیانتت در حد مرگ کتک زد. تو یک ماه تو کما بودی...
-میدونم....

-خوب قضیه چی بود؟

-الان درد دارم سپنتا خواهش میکنم یک مسکن بهم تزریق کن. حالم اصلا خوب نیست.

سپنتا با غم گفت: همیشه...

-چرا نکنه اینو هم برادرت ممنوع کرده.

-نه ربطی به ساشا نداره بدنت خیلی ضعیف شده ممکنه سیستم ایمنی بدنت در برابر مسکن کم بیاره. اونوقت زنده نمی مونی....

چشم هامو بستم و گفتم: چه بهتر پس زودتر تزریق کن....

-بسه تارا... ساشا دیونه بود تو رو هم دیونه کرد بحمدالله....

بعد رفت سراغ کیفش و از توش یک مویچین و پنبه و الکل آورد بیرون. به سمتم اومد و گفت: باید یکم

درد رو تحمل کنی تا این شیشه خورده هارو از تو تنت بکشم بیرون.....

سرم رو به نشونه باشه تکون دادم. سپنتا مشغول به کار شد و من سر برگردوندم و به اتاق نگاه کردم. یاد تمام شکنجه هایی که به ناحق اینجا میشدم افتادم. چقدر نامرد بود که هیچ وقت نذاشت براش توضیح بدم. سپنتا خیلی آروم تمام شیشه ها رو از تو تنم در آورد و زخم هامو با الکل شست و شو داد و پانسمان کرد. وسایلش رو که جمع کرد دستش رو به طرفم دراز کرد و گفت: بلند شو تارا بریم بیرون. اینجا پر از نرمه شیشست. بریم تو اتاق دراز بکش و بگو ببینم قضیه از چه قرار بوده.....

دستش رو گرفتم و با هزار زور و زحمت از جام بلند شدم. لباسم تیکه پاره شده بود. هه چه بهتر انگار این لباس نفرین شده بود که هر بار پوشیدمش در حد مرگ کتک خوردم. خجالت میکشیدم با اون لباس جلوی سپنتا باشم ولی خوب چاره ای نبود. هرچند که سپنتا به عنوان یک پزشک تمام اجزای بدن منو رویت کرده بود..... آروم آروم به سمت در رفتیم. با باز شدن در توسط سپنتا، هیکل ساشا پشت در نمایان شد. با دیدن ساشا وحشتی تو دلم نشست. پشت سپنتا سنگر گرفتم. ساشا نگاهش رو از من گرفت و رو به سپنتا گفت: کی بهت اجازه داد از این اتاق ببریش بیرون....

سپنتا: ولی ساشا....

ساشا اجازه نداد که بیشتر ادامه بده و یقه اش رو گرفت و با داد گفت: گفتم کی بهت اجازه داده

ببریش بیرون....

از حرکت ناگهانی ساشا تعادل من رو از دست دادم و خوردم زمین. درد تو کمرم پیچید ولی اون لحظه درد برام مهم نبود. فقط با ترس ساشا رو نگاه میکردم. سپنتا دست هاشو گذاشت روی دستای ساشا و گفت:

یک لحظه آروم بگیر برادر من ببین من چی میگم....

-تو غلط میکنی چیزی بگی.....

به مردی که یک روز تمام زندگیم بود نگاه میکردم. اون ساشای عاشق که همه زندگیشو بخاطر عشقش

ول کرده بود کجا و این هیولای رو به روم کجا.. با بغض و آروم گفتم: ساشا.....

با عربده ای که زد رنگ از رخسارم پرید: زهر مار، عوضی حروم زاده....

و یقه سپنتا رو ول کرد و بهم نزدیک شد و گفت: کی بهت اجازه داد اسم منو تو دهن نجست بیاری...

هان...

سپنتا خیلی سریع جلوی ساشا قرار گرفت و گفت: ساشا یک لحظه آروم بگیر آخه چرا تو عصبانیت

تصمیم میگیری؟ همین چند ساعت پیش اگه نرسیده بودم الان تارا زنده نبود....

-به درک... حداقل تمام خشم و عصبانیتم از بین میرفت... نه اینکه الان مثل یک آینه دق جلوی روم

باشه....

-ساشا جان یک لحظه بیا بریم پایین....

-من با تو حرفی ندارم. امروز باید تکلیف اینو مشخص کنم. بسه به اندازه کافی زندگی کرده به

اندازه کافی اکسیژن حروم کرده... بسشه باید بمیره..

-بیا یک لحظه ازت خواهش میکنم. یک کلمه میخوام باهات حرف بزنم.

ساشا دوباره نگاهی بهم انداخت و چشم غره اساسی بهم رفت و همراه سپنتا از اتاق رفتند پایین.

اشکام رو گونه ام راه باز کردند. خیره به در بسته اتاق بی حرکت فقط اشک میریختم. از هیچی دلم

نگرفت. حق داشت. منو با اون سعید عوضی دیده بود و الان فکر میکرد بهش خیانت کردم. فقط از

چشم هاش دلم گرفت. قبلا تمام عشقش رو از تو چشم هاش میخوندم ولی الان جز نفرت چیز دیگه

ای تو چشم هاش نبود.....

چند ساعتی رو تو اتاق نشستم. خبری از ساشا و سپینا نشد. تو این چند ساعت برگشتم به گذشته. به زمانی که با ساشا تماس گرفتم. دو سه روز از کافی شاپ رفتنمون گذشت و من پاک فراموشش کردم که باز با بابام سر جریان سعید دعوا شد. با عصبانیت رفتم تو اتاقم و در رو محکم به هم کوبیدم. روی تخت نشستم و پاهامو ازش آویزون کردم و تند تند تکون میدادم. عجیب دلم میخواست با یک نفر حرف بزنم ولی هیچ کسی رو نداشتم. رفتم سراغ کوله ام و از توش هنزفری مو در آوردم تا آهنگ گوش بدم که چشمم خود به یک کارت. کارت رو برداشتم و نگاه کردم. تازه یادم اومد که این کارت رو ساشا بهم داد. به شماره ی روش نگاه کردم. اول خواستم بهش زنگ بزنم اما بعد تصمیم گرفتم فقط SMS بدم. گوشی رو برداشتم و شروع کردم به اس دادن. سلام....

چند دقیقه ای طول کشید که جواب اومد: سلام بفرمایید....

-خوبید؟

-ممنون... شما؟

-من تارام همونی که کیفش تو فرودگاه با شما جا به جا شد.

دوباره چند دقیقه گذشت بعد نوشت: سلام تارا خانم خیلی وقته منتظر تماس شما....

نمیدونستم دیگه چی بنویسم که دوباره نوشت: کجا رفتین؟

-همین جام....

-چیزی شده؟

-نه چطور؟

-نمیدونم چرا ولی یک حسی بهم میگه که ناراحتید...

به نظر میرسید خیلی زرنکه. قطرات اشکم رو صفحه ی گوشیم ریخت. اون یک غریبه بود و حتی بدون اینکه ببینم یا صدامو بشنوه فهمیده که ناراحتم اما مامان بابا که هر روز میبینند من جلوشون دارم آب میشم ولی نمیفهمند ناراحتیمو

براش نوشتم: با خانواده ام بحثم شده....

-سر چی؟

-ازدواج...

-چیه نکنه کسی رو دوست داری و اونا اجازه نمیدن باهش ازدواج کنی آره؟

-نه....

-پس چی؟

-میخوان بزور منو بدن به پسر عمه ام.

-خوب اگه پسر خوبیه چرا باهش ازدواج نمیکنی؟

-نه پسر خوبی نیست یک پسر هوس باز عوضیه...

-آهان که اینطور....

دیگه پیامی نداد منم یک پیام خدا نگهدار براش فرستادم و گوشیمو گذاشتم کنار...روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم بدون فکر به بابا و سعید کمی بخوابم ولی ذهنم اونقدر درگیر بود که خواب به چشمم نمیومد....

با صدای نزدیک شدن پایی از گذشته اومدم بیرون. تند تند اشکامو پاک کردم. در اتاق باز شد. با دیدن

سپنتا یک نفس راحتی کشیدم. اومد کنارم روی زمین نشست و دست هامو گرفت و گفت: تارا ساشا چی

میگه؟ میگه تو رو با پسر عمه ات دیده... راست میگه تارا؟ چرا یک مدت غیبت زد؟ قضیه چی بوده؟ چرا

اصلا از اول اسمت رو راست بهش نگفتی و خودت رو پری معرفی کردی؟

نگاهی به چشم هاش که مملو از بهت بود انداختم و گفتم: من خودم رو تارا معرفی کردم بهش نه پری. اون خودش همیشه بهم میگفت پری دریایی. میگفت انقدر خوشگلی که هیچ شباهتی به انسان ها نداری. پری های دریایی زیبا ترین زنهای جهان اند و تو دقیقا از نژاد همون هایی....

سپنتا نفس عمیقی کشید و گفت: خوب میشه بهم بگی قضیه ی خیانت چی بوده؟ من مطمئنم ساشا

دچار سوءتفاهم شده و تو اهل خیانت نیستی پس بگو.

ترسیده گفتم: ساشا کجاست باز یک دفعه ای سر نرسه.

-نترس برای یکی از شرکت هاش مشکلی پیش اومد مجبور شد بره.

سرم رو پایین انداختم و با بغض مهمون تو گلوم گفتم: رابطه ی منو ساشا با SMS شروع شد. یک مدتی رو فقط به هم دیگه اس میدادیم. کم کم بهش اعتماد کردم و کل زندگیمو بهش گفتم. همه چیز رو، همه چیز خوب بود. مشکلات زندگیم کمتر تو دیدم بودند. داشتم به آرامش از دست رفته ام برمیگشتم. چند وقتی گذشت که ساشا بهم پیشنهاد داد بریم بیرون و هم دیگرو ببینیم. اولش قبول نکردم ولی چون زیاد اصرار کرد راضی شدم باهاش برم. به بهانه ی خرید زدم از خونه بیرون. تمام روز رو با هم بودیم. برای اولین بار بود که داشتم از ته دل

میخندیدم. قهقهه میزدم. برای اولین بار بود که شاد بودم. شاید بهتره بگم برای اولین بار بود که داشتم زندگی میکردم... بعد از ظهر برگشتم خونه. دوباره بابام بحث ازدواج رو کشید وسط و تمام شادیمو زهرم کرد. چند روزی به همین منوال گذشت. به بهانه های مختلف از خونه میرفتم بیرون تا با ساشا باشم. تا توی اون خونه ی جهنمی نباشم. اوایل تنها قصدم از دوستی با ساشا فرار از اون خونه و خانواده ام بود. ولی چیزی نگذشت که فهمیدم

عاشقش شدم. اون هم روز تولدم. یاد تولدم افتادم. اولین تولدی که از ته قلبم شاد بودم. ساشا منو به یک رستوران دعوت کرده بود. یک کیک بزرگ سفارش داده بود. وقتی نوبت کادو رسید بهم گفت: کادوت رو همیشه بدم.

متعجب گفتم: یعنی چی همیشه بدی.

-یعنی... چطور بگم... اصلا چند دقیقه صبر کن میفهمی.

و به سمت گروه موسیقی رستوران رفت و چیزی به خواننده اش گفت. خواننده هم رو به تمام مهمان ها

گفت: خانم ها آقایون... چند لحظه... ایشون میخوان آهنگی بخوندند و اونو به عنوان هدیه ی

تولد تقدیم کنند پس با تشویق هاتون همراهیشون کنید.

خنده ام گرفت از کارش با خودم گفتم الان میره اون بالا و میخونه تولد تولد تولد مبارک مبارک

مبارک تولدت مبارک. ولی وقتی شروع کرد به خوندن لبخند رو لبهام خشک شد و با تعجب و دهن

باز نگاهش میکردم:

خستگی تو مال من دیونه گیم برای تو

من از همه جدا شدم همه به استثنای تو

اینجا یکی هست که میخواد دور خودش خط بکشه

فکرش رو میکردی یک روز اینجوری عاشقت بشه

آره عاشقتم میبری دلبرو که میبازه به تو

آره عاشقتم به دل به کسی که بازم دیده خوابتو

آره عاشقتم با اینکه دلم واسه تو کمه بیشتر از همه عاشقتم

اگه من میسوزم هیزم آتیش تویی

اگه دیونه شدم باعث و بیانیش تویی

دل بده بسه دیگه این دست و اون دست نکن

عاشق چشماتو راهی بنیست نکن

آره عاشقتم میبری دلی رو که میبازه به تو

آره عاشقتم به دل به کسی که بازم دیده خوابتو

آره عاشقتم با اینکه دلم واسه تو کمه بیشتر از همه عاشقتم

ریزش قطرات اشکم تحت کنترلم نبود با صدای لرزونی ادامه دادم. روز تولدم ساشا بهم گفت که عاشقم شده و ازم خواستگاری کرد. جلوی تمام مهمان ها تو رستوران جلوی پام زانو زد و حلقه ای طلا سفید قشنگی رو به سمتم گرفت. بدجور تو بهت بودم. نمیدونستم چیکار کنم. همون جا بود که قلبم لرزید و منم عاشقش شدم. وقتی

از بهت خارج شدم، از جام بلند شدم و دستش رو گرفتم و بلندش کردم. اشک تو چشم هام حلقه زده بود. باورم نمیشد کسی پیدا بشه که انقدر بهم علاقه داشته باشه. خودم انداختم تو بغلش و شروع کردم به گریه. تمام افراد حاضر تو رستوران برامون دست میزدند ولی من هیچی از دور و برم نمی فهمیدم فقط دوست داشتم اون لحظه زمان وایسته و من تا ابد تو آغوش ساشا باشم. اشکام رو پاک کردم و ادامه دادم: اون روز ساشا قول داد با بابام تماس بگیره و قرار خواستگاری رو بزاره. اصلا تو پوست خودم نمیگنجیدم. همه اش، هیجان داشتم. فقط دلم میخواست برم یک جا و از ته دلم جیغ بزنم: خدا جونم شکرت که بالاخره زندگی منو هم سر و سامون دادی ولی نمیدونستم تازه قراره مشکلاتم شروع بشه... بابا شب خواستگاری به هیچ عنوان راضی نشد. میگفت ساشا رو درست نمیشناسه و چمیدونم از این جور بهانه های بنی اسرائیلی. ولی من که خوب میتونستم دردش چیه. بابا فقط میخواست من با سعید عوضی ازدواج کنم همین.

چند باری جلوش در اومدم و گفتم یا ساشا یا هیچ کس که هر بار هم به کتک خوردن ختم میشد. تنها شانسی که داشتم این بود که ساشا به هیچ عنوان کوتاه نمیومد. شش ماه رفت و اومد. هر بار هم فقط توهین میشنید از بابام. ولی ولکن نبود. بابام وقتی نرم شد که ساشا اومد تو خونه و افتاد به پاش و التماسش کرد. دیدم رفتارش کمی نرمتر شده بود. ولی همچنان علاقه ای به ساشا نشون نمیداد. بالاخره بعد از شش ماه راضی شد. نمیدونستم از

خوشحالی چیکار کنم. وقتی مامانم خبر آورد که بابام راضی شده پریدم بغلش و تند تند بوشش کردم. ساشا هم خیلی خوشحال بود. وقتی خبر رو بهش دادم تا چند ساعت فقط گریه کرد. خیلی سریع مراسم عقد رو راه انداخت. میگفت بابات رو با بدبختی راضی کردم میتروسم دست دست کنم باز از دستم بپری... مراسم عقدمون خیلی ساده و شیک برگزار شد. زمانی که به هم بله گفتیم تازه تونستیم نفس راحتی بکشیم. بابا حتی موقع عقد هم اخم کرده بود. با من فقط دست داد. رو بوسی نکرد. به ساشای بیچاره هم سگ محل نداشت. میدونستم

ساشا از این حرکت بابا ناراحت شده ولی رو به من با لبخند گفت: وقتی ببینه چجوری دخترش رو خوشبخت میکنم عاشقم میشه..... همه چیز خوب پیش رفت تا اینکه سر و کله ی اون سعید بیسرف پیدا شد....

سکوت کردم. سپنتا مشتاق گفت: خوب بعد چی شد؟ سعید چی کار کرد؟

نگاهم رو دوختم به کابل وسط اتاق. چقدر به خاطر اون سعید عوضی درد این کابل رو تحمل کردم.

سپنتا کلافه از سکوت گفت: تارا خواهش میکنم بگو سعید چیکار کرد؟

-با بابام دست به یکی کرد تا وجهه ی منو پیش ساشا خراب کنه.نمیدونم چند روز نقشه کشیدند که اونقدر بی نقض اجراش کردند.قرار بود یک ماه بعد از عقدمون مراسم عروسی رو بگیریم.شدیدا در گیر خرید های عروسی بودیم.اصلا متوجه اومدن سعید نشده بودم.همه اش به خیال خودم فکر میکردم تمام مشکلاتم تموم شده.یک روز که داشتم میرفتم خونه ساشا تا برای خرید بریم،بابام زنگ زد و گفت :سریع خودم رو برسونم به آدرسی که میده. میگفت حالم خوب نیست و از این جور حرف ها.آخه بابام قند داشت و وقتی قندش میزد بالا حالش شدیدا بد میشد.خیلی ترسیده بودم.مدام با خودم فکر می کردم اگه اتفاقی براش بیفته چی.رفتم به آدرسی که داده بود.یک خونه مسکونی بود.متعجب نگاهی به خونه انداختم. اصلا تا بحال همچین خونه ای ندیده بودم. دوباره شماره ی بابا رو گرفتم که جواب نداد.ترسیدم فکر کردم بلایی سرش اومده.سریع وارد خونه که درش هم باز بود شدم.وارد سالنش شدم.خبری از کسی نبود.تنها یک اتاق تو خونه بود.به سمتش رفتم و درش رو باز کردم و واردش شدم. اما با ورودم در از پشت بسته و قفل شد.

با وحشت به در مشت میکوبیدم و جیغ و داد میکردم.اما خبری از هیچ کس نبود.سریع گوشیمو در آوردم و خواستم با ساشا تماس بگیرم که دیدم هیچ آنتنی نیست.هه فکر همه جاشو کرده بودند.گوشی رو پرت کردم تو دیوار و نشستم رو زمین و شروع کردم به گریه. تازه یادم افتاد که میتونم با تماس های اضطراری با پلیس تماس بگیرم.رفتم سراغ گوشیم که دیدم صفحه اش شکسته.جیغ بنفشی کشیدم و رو زمین نشستم. استرس و اضطراب تمام وجودم رو گرفته بود.همه اش با خودم میگفتم الان ساشا چیکار میکنه.تا شب تو اتاق مونده

بودم.شدیدا هم خوابم میومد ولی میترسیدم بخوابم.ساعت هشت نه شب بود که در اتاق باز شد...با دیدن سعید وحشت کردم.تمام صورتش پر بود از نفرت. با پوز خند گفت :نترس خانم کوچولو. پیش پسر عمی نه دیو دو سر. و شروع کرد به حرف بی مزه ی خودش قاه قاه خندیدن.تازه به خودم اومدم.از جام بلند شدم و به سمتش رفتم و با مشت کوبیدم تو سینه اش و با جیغ گفتم :عوضی آشغال چی از جونم میخوای؟من ازدواج کردم دیگه دور منو خط بکش...

جفت دست هامو تو دستش گرفت و گفت :تو اول و آخرش مال منی. الان هم اگه اینجایی به خواست

پدرته و گرنه برای من کشتن اون عشق مسخره ات یک دقیقه کار داره جوجه....

چشمام از ترس گشاد شد.با دیدن غیافه ام دوباره خندید و گفت :حالا اگه میخوای به عشق عزیزت

صدمه نرسه مثل بچه آدم چند روزی رو همین جا میمونی.

و یک ساندویچ رو انداخت تو اتاق و گفت: اینو هم بخور که یک وقت نمیری.

و از اتاق رفت بیرون، ترسیده روی تخت نشستم، از این عوضی بعید نبود که بخواد به ساشا صدمه بزنه.

سرم رو بلند کردم و به سپنتا که با اشتیاق زیاد گوش میداد نگاهی انداختم و گفتم: حدود یک هفته

تو اتاق بودم، دستشویی و حمام هم تو اتاق بود و من به هیچ بهانه ای نمیتونستم از اتاق برم بیرون. بعد از یک هفته سعید وارد اتاق شد و در رو بست. با تعجب و ترس نگاهش میکردم. آخه تو این مدت فقط برام غذا میاورد و هیچ وقت پاشو تو اتاق نمیزاشت. ازش پرسیدم: چی میخوای؟

نیشخندی روی لبش بود که منو تا مرز سخته میبرد. دستش رفت سمت کمر بند شلوارش و گفت: شوهر عزیزت و پدرت تو راهنند، دارند میان تا خیانت تو رو ببینند، بابات داره شوهرت رو میاره تا بهش ثابت کنه تو به من علاقه داری نه اون.

پوزخندی زد و گفتم: ساشا به هیچ عنوان باور نمیکنه. عشق من به ساشا ثابت شدت و تو و امثال تو هم نمیتونید این عشق رو بدنام کنید.

چند قدمی بهم نزدیک شد و گفت: چرا میتونم، اگه به مثلا عشقت ثابت کنم باهام رابطه داشتی...

با وحشت خودم رو روی تخت عقب کشیدم که به سمتم هجوم آورد و جفت دستهامو گرفت و گفت:
کجا خانم کوچولو؟ هنوز که کاری نکردم.

جیغ بلندی کشیدم و گفتم: ولم کن عوضی... کمک... رو تخت درازم کرد و با یک دستش

دستامو گرفت و با یک دست دیگه اش لباس هامو در آورد... تمام مدت جیغ میزد و ولی اون فقط قهقهه

میزد. تمام لباس هامو در آورد، به جز لباس زیر چیز دیگه ای تنم نبود. با شنیدن جیغ لاستیک ماشینی، خواستم دوباره جیغ بزنم و کمک بخوام که با دستش دهنم رو گرفت و گفت: الان یک کاری میکنم فکر کنند اونقدر غرق رابطه بودیم متوجه اومدنشون نشدیم.

پاهامو با پاهاش قفل کرد و لبه‌اشو گذاشت رو لبهام. دستام تو سینه اش خم شده بود و هیچ جوری میتونستم اونو از خودم دور کنم. هر کس ما رو تو اون حالت میدید فکر میکرد منم با سعید همراهم. تنها اشکام بود که رو گونه هام جاری بود. با باز شدن ناگهانی در هم ازم دور نشد. فقط وقتی بابام با داد گفت: نولش کن سعید....

ازم فاصله گرفت. نگاهی به در انداختم. ساشا داشت با چشم های از حدقه بیرون زده نگاهم میکرد. نفسم به سختی بالا میومد. بابا رو به ساشا گفت: دیدی بهت که گفتم. اون فقط عاشق پسر عمشه نه تو....

ساشا نگاهش رو از من گرفت و به سعید دوخت و از لای دندان های کلید شده اش گفت: حروم زاده ی

عوضی به چه حقی به زن من نزدیک شدی؟

سعید هم پوزخندی زد و گفت: زنت خودش خواست....

با وحشت از رو تخت پریدم پایین و رو به ساشا گفتم: داره دروغ میگه... به خدا داره دروغ میگه...

ولی ساشا گوش نکرد با یک جهش پرید به سمتم. جیغ بلندی از ترس کشیدم. با بیرحمی لگد به پهلو ها و

شکمم میزد و میگفت بی شرف... کثافت آشغال... این بود جوابم... شش ماه خواب و خوراک نداشتم... کثافت

حیوون....

مدام با مشت و لگد به تمام بدنم ضربه میزد. به جایی که سعید اونجا بود نگاهی کردم. دیگه نبود. از ترس ساشا

دمش رو گذاشته بود رو کولش و فرار کرده بود. بابا به سمت ساشا اومد و سعی کرد متوقفش کنه ولی ساشا

ولکن نبود. در بین ضربه ها سرم محکم برخورد کرد به لبه ی تخت و از هوش رفتم....

سرم رو بلند کردم و به سپنتا نگاه کردم و گفتم: بقیه‌شو هم که خودت میدونی. ساشا هیچ وقت به من اجازه ی

توضیح نداد. البته حق هم داشت. در اینجور مواقع پدر دختر پشت دختر رو میگیره ولی پدر من....

سرم رو انداختم پایین و شروع کردم به گریه. با صدای بلند گریه میکردم برای این همه بی کسیم. سپنتا منو تو

آغوشش گرفت و گفت: آرام باش تارا... ازت خواهش میکنم آرام باش. بعد با دست هاش صورتم رو قاب گرفت و

گفت: من پشتتم تارا قصه نخور. به ساشا ثابت میکنیم بی گناهی... ما میتونیم تارا پس لطفا آرام باش

ولی آروم بشو نبودم. خیلی دلم گرفته بود. از همه بیشتر از ساشا دلم گرفته بود. چرا باورم نداشت؟ چرا نمیذاشت برایش توضیح بدم؟ چرا مردها اینجوری اند؟ فقط اون چیزی که دیدند رو باور دارند و هیچ وقت اجازه ی توضیح نمیدن. شاید اگه ساشا همون روز به جای خشم ازم دلیل کارم رو میپرسید، الان عروسیمونو برگزار کرده بودیم و سر خونه زندگیمون بودیم. نه اینکه نزدیک به دو ماه و نیم تو دست های شوهرم اسیر باشم و هر روز زجر و عذاب رو تحمل کنم. از سپنتا کمی فاصله گرفتم و اشکام رو پاک کردم و گفتم: چجوری میخوای بهش ثابت کنی من بیگناهم؟ اون که همیشه منو مجبور به سکوت میکنه.

دستی روی موهام که پریشون دورم بود کشید و گفت: میتونیم مطمئن باش. اگه نشد خودم میفرستم ایران پیش خانواده ات. حتی کمک میکنم جدا بشی. ولی من مطمئنم که میتونیم به ساشا ثابت کنیم بیگناهی....

بعد دست زخمی و لرزونم رو تو دستش گرفت و گفت: بهتره بریم تو اتاق. یکم استراحت کن. تو این اتاق نباشی بهتره. باز ساشا بیاد اینجا سروقت چشمش به این وسایل شکنجه بیفته داغ دلش تازه میشه و شکنجه ات میده. سرم رو تکون دادم و به کمک سپنتا از جام بلند شدم و راهی اتاق شدم. در اتاق نیمه باز بود. وارد اتاق شدم و سپنتا از پشت در گفت: من پایینم اگه کاری داشتی صدام کن.

باشه ی آرومی گفتم و رفت. یک راست رفتم سراغ کمد لباس و یک بلوز سفید به همراه شلوار مشکی از

توش برداشتم و با لباس پاره ام تعویض کردم. لباسمجلسیمو که الان بیشتر به درد دستمال گردگیری

میخورد رو تو سبد لباس های کثیف انداختم و یک راست رفتم سمت تخت. روی تخت به پهلو دراز

کشیدم و نگاهم رو دوختم به در بسته ی اتاق. کی میشد که از شر این همه مشکلات خلاص بشم؟ همه

عاشق میشن منم عاشق شدم. چرا پایان تمام عشق ها یا بهم رسیدنه یا جدایی تا ابد ولی پایان عشق من شده رسیدن بهم ولی آرزوی جدایی تا ابد؟.....

چشم هامو روی هم گذاختم و سعی کردم کمی فقط کمی آرامش رو حس کنم. اما با درد های بدی که تو

تنم میپیچید نمیتونستم....

با صدای جر و بحث ساشا و سپنتا ترسیده روی تخت نشستم. هر لحظه صدا نزدیک و نزدیک تر میشد و لرزش تن من بیشتر. با باز شدن ناگهانی در، به ساشا که با اخم وحشت ناکی نگاهم میکرد، نگاه کردم. سپنتا هم پشت سرش بود و مدام میگفت: یک لحظه وایستا ساشا کارت دارم.

ساشا برگشت سمت سپنتا و گفت: چیه؟ اصلا چی میخوای اینجا؟ تو این همه سال درس خوندی دکتر شدی که حالا بیای فقط تارا رو درمان کنی؟ هزار و یک مریض دیگه اون بیرون منتظرند پس برو.

سپنتا با لحنی دلخور گفت: دستت درد نکنه. اینه جواب خوبی؟ جواب بدی رو که با بدی میدی جواب خوبی رو هم با بدی میدی؟

-آره این مدل منه پس بهم خوبی نکن حالا هم برو.

-باشه میرم دیگه هم این ور ها پیدام نمیشه خدا حافظ..

-هرچند که میدونم فردا صبح اینجا یی ولی خدا حافظ.

و در اتاق رو محکم به هم کوبید.

با ترس و لرز به هیولای رو به روم نگاه میکردم. به آرامی بهم نزدیک شد. همین آرام راه رفتنش هم برام ترسناک بود. دستش رو روی گونه ام گذاشت و تا پایین گردنم رو لمس کرد. از حرکت دستش تمام بدنم لرزید.

با خونسردی و پوزخند تو چشم های ترسیده ام نگاه کرد و گفت: هنوز زوده برای ترسیدن. امشب اتاق

قرمز رو برات آماده کردم.

با وحشت نگاهش کردم. دفعه ی قبل که رفتم اتاق قرمز تا یک ماه از ترس نمیتونستم حرف بزنم.

دست لرزونم رو بالا آوردم و دستش رو گرفتم و گفتم: تو رو خدا اتاق قرمز نه.....

هنوز حرفم تموم نشده بود که سیلیش برق رو از چشم هام پروند. با صدای وحشتناکش گفت: کی بهت اجازه داد حرف بزنی هان؟

و بعد عربده زد. کی؟

دستم رو روی گونه ام گذاشتم. جرات گریه کردن رو هم نداشتم. دستم رو گرفت و بلندم کرد و گفت: راه بیفت سمت اتاق زود.

با ترس به سمت اتاق قرمز رفتم. مطمئن بودم امروز از این اتاق زنده بیرون نمیام.

وارد اتاق قرمز که شدیم ساشا منو از پشت بغل کرد و سرش رو روی شونه ام گذاشت. از حرکتش ترسیدم. به سختی نفس میکشیدم. دستش رو از بالای سینه ام تا روی شکمم حرکت داد. هم زمان با حرکت دستش خیلی آروم کنار گوشم گفت: چرا از من میترسی تارا؟

جوابی بهش ندادم میترسیدم حرفی بزنم باز عصبی بشه. دوباره گفت: چرا چیزی نمیگی؟ یعنی انقدر بد و ترسناکم؟

بازم سکوت کردم که با لحن ترسناکی گفت: میدونی کی منو انقدر ترسناک کرد؟ یک دختر بود چشم آبی درست مثل پری های دریایی. منم همین لقب رو بهش داده بودم. همیشه فکر میکردم تکه هیچ کی مثل اون نیست. اما....

نفس هاش تند و عصبی شد و تن نحیفم رو محکم به خودش فشار داد و گفت: اما مثل بقیه بود. خیانت کار. من تازه اونجا فهمیدم پری های دریایی فقط افسانه اند. اونم انسان بود. نه حیف اسم انسان که بخوای بزاری روی اون.... اون یک حیوون بود یک حیوون به تمام معنا....

قطرات اشکم گونه ام رو خیس کردند با صدای بغض داری گفتم: ساشا.... داری اشتباه میکنی....
-نه اشتباه نمیکنم خودم دیدم با پسر عمه اش بود خودم دیدم....

و منو محکم تر به خودش فشرد. حس میکردم استخون های دنده ام داره زیر فشار دستش له میشه. نفسم به سختی میرفت و میومد. ساشا این بار با عریده گفت: چرا این کار رو کردی تارا.... چرا.... مگه من برات چی کم گذاشتم.... چی رو اون سعید عوضی داشت ولی من نداشتم....

با هر دادش تا مرز سکنه میرفتم و برمیگشتم. منو برگردوند سمت خودش و تند تند تکونم داد و گفت

:بگو.... بگو چی کم گذاشتم برات تارا.... بگو.... حرف بزن عوضی.... یک دلیل منطقی برام بیا....

از حالت صورت و صداش میترسیدم. ساشا واقعا تبدیل به یک هیولا شده بود. دستم رو به سختی بالا آوردم و رو گونه اش گذاشتم و گفتم: تو چیزی کم نداشتی... منم خیانت نکردم....

سیلی محکمی تو صورتم کوبید که پرت شدم روی زمین. از شدت سیلی صورتم بی حس شده بود. بی رمق روی زمین بودم. دوباره بهم نزدیک شد و لگد محکمی تو پهلوام زد و گفت: چرا دروغ میگی؟ دوباره لگدی تو شکمم زد و گفت: خودم دیدم. با پسر عمه ی عوضیت....

باید از خودم دفاع میکردم نباید اینجوری زیر بار تهمت هاش کمر خم میکردم. پس گفتم: به خدا میخواست منو پیش تو خراب کنه که عروسی سر نگیره....

قهقهه ی شیطانی زد و گفت: بابات چی؟ بابات هم میخواست تو رو خراب و بد نام کنه؟ آره؟

لال شدم. چیزی نداشتم که بگم. آخه کدوم پدری دخترش رو خراب میکنه. ساشا کنارم نشست و یک دسته از موهام رو تو دستش گرفت و کشید و گفت: خوب داشتی میگفتی پس بابا و پسر عمه ات میخواستند خرابت کنند تو هم پاک و بی گناهی؟ آره؟ یعنی باور کنم یک هفته پیش اون پسر عمه ی بیشرفت بودی و اون کاری

بهت نداشت؟ اصلا از همه ی اینها بگذریم تو یک هفته خونه ی پسر عمه ات چیکار میکردی؟

فقط خیره خیره نگاهش میکردم که با داد گفت: گفتم یک هفته اونجا چه غلطی میکردی هان؟

بازم سکوت... از جاش بلند شد و به همون جور که سمت کمد می رفت گفت: کارت از شکنجه شدن و مشت و لگد و فحاشی گذشته. امروز یک جور دیگه تنبیهت میکنم. و دستگاهی رو از توی کمد کشید بیرون که دقیق ندیدم چیه. وقتی برگشت سمتم با دیدن اره برقی هین بلندی از ترس کشیدم. با قدم

های آهسته بهم نزدیک شد و منم خودم رو روی زمین به سمت عقب میکشیدم. وقتی پشتم دیوار

اتاق رو لمس کرد، حس کردم قلبم از حرکت ایستاد. ساشا بالای سرم ایستاد و گفت: خیلی وقته پیش

باید این کار رو میکردم. ولی هنوز هم دیر نیست تو باید فلج میشدی تمام زن های فاحشه باید فلج

میشدند تا نتونند از خونه خارج شدن و من امروز پاهاتو قطع میکنم که دیگه توانایی بیرون رفتن از

خونه ی منو نداشته باشی....

و اره رو روشن کرد. جیغ بلندی زدم و گفتم: ساشا تو رو خدا داری اشتباه میکنی....

-نه من اشتباه نمیکنم هیچ وقت اشتباه نمیکنم...

و اره رو به پاهام نزدیک کرد و....

دستم رو روی چشم هام گذاشتم و با جیغ بنفشی گفتم: ساشا به خدا داری اشتباه میکنی.... بزار توضیح بدم....

ساشا سکوت کرده بود. با درد وحشتناکی که تو پام پیچید و احساس حرکت مایع گرم خون با تمام توانی که برام مونده بود جیغ زدم. جدی جدی داشت پامو قطع میکرد. نمیدونم چرا یک لحظه حس کردم هیچ خونی تو بدنم در جریان نیست. با درد وحشتناکی که تو قلبم پیچید، نفسم بالا نیومد. فقط یک هین بلندی کشیدم و دیگه چیزی نفهمیدم.....

چشم هامو باز کردم. سقف سفید و دیوارهای سیاه نشونه از اتاق خوابمون میداد. چشم چرخوندم که با

چشم های گرد شده ی سپنتا رو به رو شدم. خواستم چیزی بگم که چیزی رو روی دهنم حس

کردم. ماسک اکسیژن بود. سپنتا بهم نزدیک شد و دستم رو تو دستش گرفت. دستاش مثل یک کوره

آتشفشان داغ بود. با دست آزادم ماسک رو از روی صورتم برداشتم و

به سختی گفتم: چه... قدر... داغ... غی....

-تو خیلی سردی....

وبعد شونه هامو تو دستاش گرفت و گفت: تارا خوبی؟ باور کنم زنده موندی؟

از حرکتش خنده ام گرفت و گفتم: از.. من.. سگ.. جون.. تر.. هم.. مگه.. هست؟

اخم هاشو کشید توی هم و گفت: این چه حرفیه که میزنی تارا؟ خدا رو شکر که زنده ای.... میدونی

سکته کرده بودی؟

با غم سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم و گفتم: آره... حس کردم واسه یک لحظه قلبم از کار افتاد.

بعد با چشم های اشکیم تو چشم هاش نگاه کردم و گفتم :میدونی چرا؟ چون داداشت میخواست با اره

پاهامو قطع کنه...باورت میشه؟

سپنتا دستم رو محکم فشرد و گفت :وقتی بهم گفت میخواستته چیکار کنه وحشت کردم.

اشک هامو پاک کردم و یاد پاهام افتادم سریع گفتم :سپنتا...بگو که کاری نکرد..... ازت خواهش

میکنم...

-نترس...وقتی دیده از هوش رفتی خواسته بهوش بیارته تا مثلاً با درد پاهاتو قطع کنه ولی وقتی

دیده قلبت نمیزنه سریع با من تماس گرفت. نمیدونی تارا چقدر هل کرده بود.آنچنان از پشت

تلفن عربده زد که خودت رو زود برسون، که چند بار نزدیک بود تصادف کنم تا برسیم اینجا.....

نگاهم رو از ساشا گرفتم و سرم رو به جهت مخالفش برگردوندم و گفتم :نمیخوام نگرانم

بشه.فقط بی گناه مجازاتم نکنه.همین چیز دیگه ای نمیخوام.

دستی روی گونه ام که از ضربه دست ساشا همچنان درد میکرد کشید و گفت :راه سختی رو در پیش

داریم تارا.پیمان پایینه و داره با ساشا حرف میزنه. امیدوارم حرف های پیمان روش تاثیری داشته باشه.

توی دلم گفتم :منم امیدوارم.

-تارا جان پات آسیب دیده.البته فقط گوشت پاره شده و خدا رو شکر اره به استخوون پات آسیب

زده.پات بیستا بخیه خورده بهتره یک مدت تکونش ندی.

باشه ی آرومی گفتم و سپنتا از اتاق رفت بیرون. نگاهم فقط به دیوار سیاه رو به روم بود.ولی افکارم

تو این اتاق نبود.تمام فکرم حول همون اتاق قرمز میگشت. واقعا اگه سخته نمیکردم الان باید بدون پا

زندگی میکردم؟آخه چرا ساشا انقدر بی رحم بود؟وقتی یاد یک سال قبل که جوری عاشقانه باهام

رفتار میکرد و که من پیشش حس یک ملکه رو داشتم، میفتم دوست دارم اون سعید عوضی رو با

دست هام خفه کنم. قطره اشکی که چشمم توانایی نگهداریشو نداشت. از رو گونه ام سر خورد و راه رو برای بقیه

ی قطرات اشک باز کرد. ایکاش میشد بهش بفهمونم که بیگناهم... ایکاش....

با صدای باز و بسته شدن در اتاق و پشت بندش پیچیدن بوی عطر ساشا تو اتاق ، بدنم ناخودآگاه

لرزید. چشم از دیوار گرفتم و به ساشا نگاه کردم. یک جور عجیبی شده بود. خیلی عجیب نگاهم میکرد. با

تعجب و ترس بهش خیره بودم. چشم هاش انگار از دیدن من تعجب کرده بود. از در فاصله گرفت و چند قدم بهم

نزدیک شد. دستش رو روی گونه ی دردناکم گذاشت و کنار تخت روی دو زانو نشست. حرکت نوازش گونه

دستش منو برد به خاطرات گذشته. چقدر این روزها محتاج این محبت های ریزش بودم.

دستم رو خیلی آروم رو دستش گذاشتم و با صدای بغض داری گفتم :ساشا...ازت خواهش میکنم باورم

کن.... من اونمی که تو فکر میکنی نیستم....

صدای ساشا بغض سنگین تری داشت وقتی گفت:اونی که من دیدم چی؟اونم نیستی؟

-نه من فاحشه نیستم. باور کن.

قطرات اشکش که رو گونه اش ریخت قلبم رو به درد آورد با صدای گرفته ای گفت. تمیتونم

تارا...نمیتونم بهت اعتماد کنم. من دیدم... با چشم های خودم...بابات گفت تو منو نمیخواهی...اون

عوضی گفت خودت خواستی که باهش باشی...نمیتونم باور کنم تارا که تو بیگناهی... نمیتونم....

بعد از رو زمین بلند شد و اشک هاشو پاک کرد و گفت :هیچ وقت باور نمیکنم تو بیگناه بوده باشی.

چشم هامو با درد بستم و باز کردم و گفتم :من فقط یک قربانی بودم. قربانی برای بابام تا بتونه به یک

ثروت هنگفت برسه، قربانی برای پسر عمم تا بتونه به من برسه، و قربانی برای تو که داری بیگناه

مجازاتم میکنی.

پوزخند دردناکی رو لبهش نشست و گفت :هنوز قربانی نشدی... کاری میکنم که با تمام وجودت بگی

غلط کردم. یک بلایی سرت میارم که فقط ازم بخوای بکشمت. فقط بمون و بین چجوری نابودت

میکنم. همون جور که تو نابودم کردی...

و یک راست به سمت خروجی رفت که گفتم: آگه... آگه زیر شکنجه هات مردم و بعد فهمیدی بیگناه بودم
پشیمون نمیشی از اینکه نذاشتی برات توضیح بدم؟

بین راه متوقف شد. برگشت سمتم و با اخم های وحشتناکش گفت: اون روزی که تو میمیری، قبلش
من مردم اینو مطمئن باش....

و از اتاق رفت بیرون و در رو محکم بهم کوبید. پتو رو کشیدم روی سرم و های های گریه کردم. چقدر
دلیم برای اون ساشای مهربون تنگ شده بود. مردی که حاضر بودم تمام زندگیمو فدای کنم اون کسی که
بخاطرش جلوی خانواده ام ایستادم. چقدر این روزها دلتنگ اون مرد بودم..... تا شب تو اتاق تنها
نشستم و به دیوار رو بروم خیره موندم. بدون هیچ حرکتی. نمیدونم چرا ولی دیگه حتی حوصله ی فکر
و خیال کردن رو هم نداشتم. بی حس بی حس بودم. با باز شدن در، نگاه سردم رو از دیوار گرفتم و
به ساشا که با یک ظرف پر از غذا وارد اتاق شد، دوختم. ظرف رو جلوم گذاشت و گفت: میدونم
فعلا نمیتونی راه بری پس همین جا غذا تو بخور.

و خودش هم کنارم نشست و شروع کرد به خوردن غذاش. ولی من بی حرکت فقط به ظرف غذا خیره
بودم که ساشا تند تند شونمو تکون داد و گفت: تارا... تارا با تو ام... به سلامتی کر هم شدی....

گیج نگاهش کردم و گفتم: هان....

-هان و کوفت میگم چرا غذا تو نمیخوری؟

-میخورم....

و قاشقم رو کمی برنج جا کردم و داخل دهانم گذاشتم. هنوز خوب نجویده بودم که دوباره تو فکر

فرو رفتم. ساشا نفسش رو کلافه داد بیرون و گفت: چه مرگته؟ چرا مثل آدم غذا نمیخوری... هی دم به

دیقه هم میری توی فکر...

با پوزخند نگاهش کردم و گفتم: انقدر که زندگی شیرینه...

با چشم غره ای که بهم رفت یادم اومد این ساشا اون ساشایی نیست که قبلا میشناختم. شوخی با

این هیولا برابره با مرگ.

-ببین من کاریت ندارم خودت تنت میخواره فکر کردی با زخم زبون زدن مثل آدم باهات رفتار

میکنم؟ نخیر فقط بیشتر کتک میخوری بدبخت.

و به غدام اشاره کرد و با عصبانیت گفت: بخور دیگه زود باش....

بغضی که مهمان همیشگی گلوم بود، بزرگتر شد. با فشردن ناخن هام تو دستم از شکستن بغضم جلو

گیری کردم. دوباره قاشقم رو پر کردم و تو دهانم گذاشتم. سعی کردم بغضم رو همراه با لقمه هایی که

میخورم قورت بدم ولی نمیشد. ساشا یک تیکه مرغ سر چنگالش گذاشت و گرفت جلوی دهنم و گفت: بخور....

به سختی دهن باز کردم و تکه مرغ رو خوردم. ولی هر چی میجویدم نرم نمیشد تا قورتش بدم. انگار

لقمه هایی که ساشا میگرفت مثل خودش سنگ بودند. بعد از خوردن شام، ساشا سینی رو پشت در اتاق

گذاشت و برگشت تو اتاق. لباس هاشو از تنش در آورد و کنارم روی تخت دراز کشید. تنم رو تو

آغوشش کشید. سرم رو روی سینه اش گذاشتم و به صدای تپش قلبش گوش دادم. درست مثل یک سال

پیش. هر شب به صدای قلبش گوش میدادم. چون میگفت تا وقتی که قلبم بتپه بدون که فقط برای تو

میتپه. منم همیشه به صدای گوش میدادم تا مطمئن بشم که هنوز هم برای من میتپه.

چشم هامو بستم. دست ساشا روی کمرم رو نوازش کرد. سوزش کمی رو روی کمرم حس کردم. درست

همون جایی که ساشا سوزونده بود. با صدای آرومی گفتم: ساشا؟

-هوم

-اون روز تو اتاق قرمز رو کمرم چی هک کردی؟

پوزخندی زد و گفت: my slave (برده ی من)

با بغض خندیدم. یک خنده تلخ. پس حکم برده بودنم رو هک کرده بود. ساشا با صدای خواب آلودی گفت: بخواب. اگه نمیخواهی رو شکمت هم هک کنم.

چشم هامو سریع بستم و سعی کردم بخوابم از این عوضی بعید نبود که دوباره بدنم رو بسوزونه.

با صدای آرام زنگ گوشی ساشا بیدار شدم. سرم تو گردن ساشا بود و ساشا سرش رو فرو کرده بود بین موهام و نفس های منظمش نشون میداد که هنوز خوابه. صدای گوشیش بلند بود و خواب رو از چشم هام برده بود. انگار خودش هم کر شده بود که تکونی نمیخورد. خیلی آرام صداش زدم. ساشا.....

بازم تکون نخورد. این بار کمی بلند تر گفتم: ساشا... گوشت زنگ میخوره...

تکون آرامی خورد ولی تنم رو محکم تر تو بغلش گرفت و سرش رو بیشتر فرو کرد تو موهام. حرصم گرفت از حرکتش. صدای گوشیش خفه شد. نفس عمیقی کشیدم و خواستم دوباره بخوابم که دوباره گوشیش زنگ خورد. خیلی خوابم میومد و از این رو حسابی عصبی شدم و با جیغ گفتم: اه....

ساشا ترسیده چشم هاشو باز کرد و سریع نیم خیز شد و گفت: چی... چی شده؟

لبم رو گاز گرفتم.... وای این چه کاری بود من کردم. ساشا رو با جیغم بیدار کردم. با صدای آرامی گفتم: گوشیت زنگ میخوره....

اخم هاشو کشید توی هم و گفت: بخاطر این موضوع منو با داد بیدار کردی؟

سرم رو انداختم پایین و گفتم: ببخشید....

-ببخشید و... اه....

و رفت سراغ گوشیش و جواب داد به زبان عربی حرف زد و من نفهمیدم چی گفت. بعد از کمی حرف زدن گوشیش رو با عصبانیت قطع کرد و انداخت رو پا تختی و گفت: مرتیکه خر عقلش نمیکشه کی زنگ بزنه.

دوباره روی تخت دراز کشید و ساعدش رو گذاشت روی چشم هاش و گفت: بخواب چرا داری منو نگاه می کنی؟
گفتم: خواب از سرم پریده. دیگه خوابم نمیبیره به پهلو برگشت سمتم و گفت: اتفاقا از سر منم پریده. خوب
بهترین موقعیته کی یکم حرف بزنی.

با تعجب گفتم: چی بگم.

-تو مدتی که من نبودم چه اتفاقی افتاد؟

-هیچی. صبح تا شب تو خونه با مامان و بابام درگیر بودم. با تمام فامیل قطع رابطه کرده بودم چون همه
با ترحم نگاهم میکردند و من از این نگاه بیزار بودم.

ساشا دستی روی گونه ام کشید و گفت: فکر می کنی اگه الان ببینت چی؟ بازم نگاهشون ترحم بر انگیزه؟
نه حالا انگ یک دختر فراری رومه پس همه به چشم فاحشه میبینند منو.

پوزخندی زد و منو تو آغوشش گرفت و سرم رو به سینه اش فشرد و گفت: نگاه مردم چقدر برات مهمه؟ هر جور
که باشی مردم نگاه خودشون رو دارند. هیچ وقت مردمی که حتی به خودشون هم رحم نمیکنند نباید برات مهم
باشه.

تعجب کرده بودم از این تغییر رفتار ساشا... اصلا ساشا رو چه به مهربونی؟ کمی ازم فاصله گرفت و دستش رو
گذاشت زیر چونه ام و سرم رو داد بالا و تو چشم هام خیره شد و گفت: تا وقتی حرف مردم برات مهم باشه سر
جات درجا میزنی تارا، از روی تخت بلند شد و گفت: میخوام دوش بگیرم باهام بیا.
-ولی سپنتا گفت پام بخیه خورده.

-چون پات بخیه خورده نباید حمام کنی؟ بلند شو میبندمش تا آب بهش نخوره.

عجب غلطی کردم گفتم خوابم نمیاد ها، از جام بلند شدم و لگون لگون به سمت ساشا رفتم. اونم دستم رو گرفت
و کمکم کرد برم تو حمام.

لباس هامو از تنم بیرون کشید و با نگاهی خمار خیره شد به تنم. دستش روی برجستگی سینه ام به حرکت در
اومد. دستم رو روی سینه ی لختش گذاشتم که با چشم های خمارش خیره شد تو چشم هام. نگاهش آروم آروم

از رو چشم هام سر خورد و اومد روی لبهام. لبهامو کمی از هم فاصله دادم تا چیزی بگم که لبهاشو گذاشت رو لبهام و با ولع شروع کرد به بوسیدن. دستش پشت سرم بین موهام قرار گرفت و محکم چنگی بهشون زد. حرکتی نمیکردم که مشت محکمی به کمرم زد. درست همون جایی که سوزونده بود. از شدت درد اشک تو چشمام جمع شد. دستم رو پشت سرش گذاشتم و باهاش همکاری کردم. منو محکم کشید زیر دوش و ناگهانی دوش رو باز کرد و خودش ازم سریع فاصله گرفت. آب سرد روی تنم باعث شد یخ کنم. ساشا با پوزخند نگاهم کرد. سرمای آب اونقدر زیاد بود که نتونستم تحمل کنم و فوری از زیر دوش پریدم بیرون. ساشا جفت بازو هامو تو دستش گرفت و با لبخندی بهم خیره شد. با ناراحتی و خشم گفتم: چرا از آزار من خوشت میاد؟

-از آزار تو خوشم نمیاد من عاشق تن سرد و یخم. از بدن داغ بدم میاد. سردی تن بیشتر بهم لذت میده.

و منو محکم هل داد زیر دوش و با دستهای نگهم داشت. حس میکردم خون تو تنم منجمد شده بود. با گریه و التماس گفتم: ساشا... تو رو به خدا ولیم کن... دارم یخ میزنم... التماس میکنم... ساشا.....

همچنان با پوزخند نگهم داشته بود. نفس به سختی میکشیدم. با یک نفس حس کردم تمام بدنم لمس شد و زیر پاهام خالی شد. لمس افتادم تو بغلش که سریع کشیدم از زیر دوش بیرون. چند تا محکم کوبید تو صورتم و ترسیده گفت: تارا... تارا خوبی؟ چت شد تو؟

با تمام توانی که برام مونده بود به دستش چنگ زدم و با صدای گرفته و لرزونی که انگار از ته چاه بیرون میومد گفتم: م... نو... بب... بر... بی... ررون... ن...

یک دستش رو گذاشت زیر سرم و یک دستش رو گذاشت زیر زانوم و گفت: الان میبرمت.

و سریع از حمام رفت بیرون. تن لرزونم رو روی تخت گذاشت و یک حوله دورم پیچید. با دستم لبه ی حوله رو محکم گرفته بودم. از شدت سرما دندون هام به هم میخورد.

سریع حوله خیس رو از دور تنم باز کرد و یک دست بلوز شلوار تنم کرد. پتو رو کشید تا زیر گلوم و کنارم نشست و با نگرانی گفت: تارا لبهات سفید شده. حالت خیلی بده.

به سختی گفتم :س ... س ... سرد...دم...مه....

-الان یک پتوی دیگه برات میارم.

و از جاش بلند شد و از اتاق رفت بیرون. هیچ کدوم از اعضای بدنم حس نداشتند. سرم از شدت درد نبض میزد و چشم هام تار میدید. من خیلی سرمایی بودم و از همه مهمتر سینوزیت داشتم و با یک باد سرد سرما میخوردم چه برسه به الان که زیر دوش آب سرد هم بودم. قفسه سینه ام سنگین شده بود و نفسم به سختی بالا میومد. ساشا دوباره برگشت تو اتاق و یک پتوی دیگه روم انداخت. دستش رو گذاشت روی پیشونیم و گفت :تارا بدنت سرده. تب نداری.....

چشم هامو به زور باز نگه داشته بودم کنارم لب تخت نشست و گفت :یکم بخواب شاید حالت بهتر بشه.

سرم رو تکون دادم و چشم های درد ناکم رو بستم. گلوم مثل سنگ سخت شده بود و درست نمیتونستم آب گلومو قورت بدم. چیزی نگذشت که خوابم برد.

-تارا.....تارا!...بلند شو تارا!...

-هوم....

-هوم چیه میگم بلند شو این قرص رو بخور بدنت داغه.

-بزار بخوابم ولم کن....

-تارا با اعصابم بازی نکن پاشو تب داری خطرناکه.

چشم هامو نیمه باز کردم. ساشا دستش رو گذاشت پشتم و کمکم کرد بشینم. نشستم و قرص رو با آب پرتقالی که ساشا جلوم گرفته بود خوردم. خواستم دوباره بخوابم که دستم رو گرفت و گفت :حالت اگه خوب نیست بریم دکتر؟

دستم رو از دستش کشیدم بیرون و دوباره دراز کشیدم و گفتم :الان خوابم میاد.

بین خواب و بیداری بودم که حس کردم لبهام گرم شد. بوی عطر ساشا رو از نزدیکی حس میکردم. نمیدونستم توهم زدم یا نه واقعا ساشا داره لبهامو میبوسه. وقتی بوسه های آرومی روی گونه و چشم هام گذاشت به این نتیجه رسیدم که واقعا توهم زدم آخه ساشا رو چه به مهربونی؟.....

بیدار بودم اما اونقدر بدنم کوفته و درد ناک بود که اصلا حوصله نداشتم چشم هامو باز کنم. دلم میخواست بخوابم ولی سوزش بیش از حد گلووم و درد معده ام بخاطر گرسنگی، اجازه ی خوابیدن رو بهم نمیداد. با صدای باز و بسته شدن در و پشت بندش پیچیدن بوی خوش سوپ تو اتاق چشم باز کردم. ساشا بالای سرم با یک سینی ایستاده بود. وقتی چشم های بازم رو دید سینی رو روی پاتختی گذاشت و خودش هم کنارم نشست و گفت: بلند شو تارا چقدر میخوابی؟ صبحانه که هیچی نخوردی حداقل پاشو نهار بخور.

خواستم بلند شم که ساشا نداشت و دستم رو گرفت و کمکم کرد بشینم. سینی غذا رو جلوم گذاشت و گفت: بیا بخور.

دستم رمق نداشتند قاشق رو تو دستم بگیرند. ناتوان با چشم های نیمه باز به ساشا نگاه کردم که کلافه نفسش رو فوت کرد و قاشق رو تو ظرف سوپ زد و به لبهام نزدیک کرد. سوپ خیلی خوشمزه ای بود. ساشا تند تند قاشق رو پر از سوپ میکرد و تو دهنم میذاشت منم با ولع میخوردم. تمام مدت با لبخند نگاهم میکرد. انگار غرق گذشته شده بود. یاد شب عقدمون افتادم. بعد از عقدمون که با هم رفتیم رستوران اولین شام دونفره با خیال

راحتمون رو بخوریم. آخه همیشه دقدقه اینو داشتیم که چجوری بابامو راضی کنیم. ولی اون شب داشتیم با خوشحالی وصف ناپذیری شاممون رو میخوردیم. ساشا براش مهم نبود که کجاییم و چند نفر دارند نگاهمون میکنند. خودش قاشق قاشق غذا تو دهنم میذاشت. اونشب خودش هیچی شام نخورد فقط به من غذا میداد و با لبخند نگاهم میکرد. با هجوم خاطرات اشک تو چشمام جمع شد. ولی سعی کردم از ریزشش جلو گیری کنم. وقتی بشقابم تموم شد، ساشا با دستمال دور لبم رو تمیز کرد و گفت: برو یک دوش بگیر تا از این حالت خواب آلودگی در بیای.

دستی روی چشم هام کشیدم و گفتم: مثل دوش صبح.

-تارا..... پا رو دم نزار. چرا انقدر دوست داری عصبی بشم؟ بلند شو برو حموم باید تا جایی بریم.

با تعجب سر بلند کردم و گفتم: کجا؟

-تو برو دوش بگیر بیا تا بگم.

باشه ی گفتم و بلند شدم و یک راست رفتم سمت حموم. حوصله ی وان رو نداشتم فقط دوش رو باز کردم و دمای آب رو تنظیم کردم و رفتم زیرش. چشم هام باز بود و به یک گوشه از حموم خیره بودم. اما فکرم بیرون از حموم بود. یعنی ساشا میخواد منو کجا ببره. تو این دو سه ماهی که اینجا بودم جز تولد سپنتا و عروسی دوستش، دیگه جایی باهاش نرفته بودم.

شونه ای بالا انداختم و با خودم گفتم: بالاخره که میفهمم.

و شروع کردم به شستن موهام. تقریبا تا کمرم میرسید و شستنش خیلی سخت بود. ولی با این حال موهام رو خیلی دوست داشتم و به هیچ عنوان حاضر نبودم حتی یک سانت ازشون کوتاه کنم. وقتی دوش گرفتم تموم شد، حوله ی تن پوشمو که به جالباسی حمام آویزون بود رو برداشتم و پوشیدم. در حمام رو باز کردم و رفتم بیرون. ساشا تو اتاق نبود. ولی یک شلوار جین مشکی به همراه یک سارافون مشکی و زیر سارافونی سفید روی

تخت گذاشته بود تا بپوشم. نگاهم رو از لباس ها گرفتم و به سمت کشوی دراور رفتم و یک ست مشکی برداشتم و پوشیدم و بعد رفتم سراغ لباس ها. بعد از پوشیدن لباس ها توی آینه به خودم نگاه کردم. سارافون دقیقا کیپ تنم بود. تا کمر تنگ بود و از کمر به پایین کلوش میشد. هه ساشا سلیقه اش حرف نداشت. روی تخت نشستم و منتظر ساشا شدم که وارد اتاق شد. خیلی جالب با من ست کرده بود. شلوار مشکی و پیراهن سفید ساده به همراه کت اسپرت مشکی تنش بود. خیلی خوشتیپ شده بود. با دیدن من اخمی کرد و گفت: بهتره یک چیزی سرت کنی. هم سرما خوردی و با این موهای خیس بری بیرون بدتر میشه هم.....

با کنجکاوی گفتم: هم چی؟

-هیچی یک کلاه نقابی تو کمد هست بردار و تمام موهاتو توش جا بده.

با کسلی از جام بلند شدم و سمت کمد رفتم و کلاه رو برداشتم و پوشیدم. کلاه سفید بود و ترکیب جالبی با لباس هام داشت. ساشا دستش رو به طرفم دراز کرد و گفت: تبریم.

دستم رو تو دستش گذاشتم و باهاش از اتاق خارج شدم.

همین جور که از پله ها پایین میرفتیم پرسیدم: کجا میریم؟

-حرف نزن فقط بیا.

بی حرف دنبالش رفتم. وارد حیاط شد و دزدگیر ماشین رو زد. سوار شدیم و راه افتاد. تو سکوت رانندگی میکرد و فقط نگاهش به رو به رو بود. بعد از نیم ساعت رانندگی جلوی یک پارک نگه داشت. پارک برام خیلی آشنا بود. یکم که فکر کردم یادم اومد اون روز که فرار کردم اومدم تو همین پارک. چرا ساشا منو آورده بود اینجا؟

نگاهم رو بهش دوختم و خواستم سوالم رو ازش بپرسم که گفت: برو پایین.

و خودش زودتر پیاده شد. دستم رفت سمت دستگیره و پیاده شدم. ساشا دستم رو گرفت و دزدگیر رو زد و منو دنبال خودش برد تو پارک. حدود چند دقیقه بی هدف تو پارک راه رفتیم که وارد یک قسمت خیلی خلوت شدیم. ساشا یک راست رفت سمت تک درخت بزرگی که اونجا بود و به نظر میرسید قدمتش خیلی بالاست. کنار درخت ایستاد و به من گفت: بشین.

از خدا خواسته نشستم و تکیه مو دادم به تنه تنومند درخت. از راه رفتن زیاد پاهام درد گرفته بود.

ساشا هم رفت پشت سرم و به درخت تکیه داد. چند دقیقه ای تو سکوت گذشت که گفت: بعد از

جدایمون اولین جا اومدم اینجا. تو این پارک بی هدف راه میرفتم و تو فکر بودم که یهو دیدم سر از

اینجا در آوردم. تا چشمم خورد به این درخت اشکام روون شد. آخه این درخت هم تنها اینجا بود. درست

مثل من. نه کسی رو داشت نه کسی بهش توجه میکرد. هر از گاهی چند نفر از کنارش رد میشدند. همین.... اومدم و زیرش نشستم و تا جایی که تونستم گریه کردم. قسم خوردم که انتقامم رو بگیرم. جلوی همین درخت قسم خوردم. بهش قول دادم جوری زجرت بدم که به پام بیفتی که آزادت کنم. خیلی هم دوست داشتم بکشم. تارا تو فقط با غیرتم بازی نکردی بلکه غرورم رو هم جریحه دار کردی. وقتی اون عوضی رو به من ترجیح دادی

نابودم کردی. حالا هم من اینجا تا نابودت کنم.

با صدای بغض داری گفتم: ساشا به خدا داری اشتباه میکنی....

-نه اشتباه نمیکنم. خودم رو میشناسم. اشتباه نمیکنم تارا....

-منو چی منو هم میشناسی یا نشناخته اومدی خواستگاریم؟

ساشا سکوت کرد و من ادامه دادم: اگه منو میشناختی میفهمیدی که چقدر عاشقت بودم. قضاوت بیجا نکن. صدای پوزخندش اومد و با صدای عصبی گفت: هه قضاوت بیجا... چه جالب... یک نگاه به انگشتر تو دستت بنداز. نگاهی به انگشتر انداختم که ادامه داد: یادت میاد این انگشتر رو کی بهت دادم؟ شب تولدت تو رستوران. یادته جلوی اون همه آدم جلوی پات زانو زدم و انگشتر رو به سمت گرفتم و ازت خواستگاری کردم؟ یادته یا نه؟ قطره اشکم رو انگشتر چکید و گفتم: یادمه.

-پس یادته. حالا میخوام بدونم چرا انگشتر رو دادی به بابات و گفتمی دیگه نمیخواهی با من باشی؟

متعجب برگشتم سمتش و گفتم: من؟

-هه آره تو همون روزی که اومدم و مچت رو با پسر عمه ات گرفتم بابات قبلش انگشتر رو بهم داد و گفت: اینو تارا داده و گفته بهت بگم دیگه نمیخواه باهات باشه. من احمق باور نکردم. بابات منو آورد اونجا تا به چشم خودم ببینم و اونجا بود که با خودم گفتم: کاشکی نمیدیدم. کاشکی باور میکردم. کاش... قطرات اشکم با سرعت بیشتری میریختند گفتم: ساشا به خدا من انگشتر رو گم کردم.

-یعنی چی که گم کردی؟

-میخواستم برم حموم انگشتر یکم برام بزرگ بود منم درش آوردم که یک وقت تو حموم از دستم در

نیاد بیفته تو چاه. گذاشتم رو میز. وقتی از حموم اومدم بیرون دیدم نیست.

-خوبه خوشم میاد برای هرچیز یک بهانه ای داری.

-بخدا بهانه نیست. باور کن راست میگم.

-اگه راست میگی چرا بهم نگفتی انگشترت رو گم کردی؟

-همون روزی که قرار بود برای خرید عروسی بریم این اتفاق افتاد بعدش من از خونه اومدم بیرون و...

تمام ماجرای که اتفاق افتاده بود از دزدیدنم تا روزی که خودش اومد سر وقتم رو براش گفتم. ساشا تو سکوت گوش میداد و من خدا خدا میکردم باور کنه که دارم حقیقت رو میگم.

حرف هام که تموم شد، نگاهی به ساشا انداختم تا ببینم عکس العملش نسبت به حرف هام چیه. سکوت کرده بود و خیره به رو به رو بود. بدون هیچ عکس العملی. آروم صداش زدم که گفت: یعنی باور کنم که پدرت بخاطر تنفر از من حاضر شد تو رو بدنام کنه. یا بخاطر علاقه ی شدیدی که به پسر عمه ات داشت حاضر شد زندگیتو خراب کنه آره باور کنم؟

نمیدونستم چی بگم. با غم گفتم: حق داری باور نکنی آخه کدوم پدری....

-هه آره کدوم پدری حاضره با دخترش همچین کاری کنه؟ برات متاسفم تارا یک زمانی یک غلطی کردی هر چند که داری تقاصشم پس میدی ولی برای اینکه خودت رو بیگناه نشون بدی حظری پدرت رو ظالم جلوه بدی.

-نه ساشا باور کن راست میگم بزار....

-خفه شو تارا هیچی نگو به اندازه ی کافی به اراجیفِت گوش دادم پس خفه شو....

از این همه نامردیش بغض گلومو گرفت. از جاش بلند شد و با اخم گفت: پاشو بریم به اندازه ی کافی خوش گذروندی.

از جام بلند شدم. دستم رو گرفت و با هم از پارک رفتیم بیرون. سوار ماشین شدیم و حرکت کرد. تمام مسیر با اخم رانندگی میکرد و هیچی نمیگفت. ولی من از این سکوتش میترسیدم. چیزی ته دلم میگفت این سکوتش آرامش قبل از طوفانه....

وارد حیاط شد و ماشین رو پارک کرد. دستم رفت سمت دستگیره که پیاده شم که گفت: بهم ثابت کن.

برگشتم سمتش و گفتم: چی رو ثابت کنم؟

-ثابت کن بیگناهی.

نور امیدی تو دلم روشن شد. با خوشحالی گفتم: چجوری؟

-بابات یا پسر عمه ات باید حرف هاتو تایید کنند.

تمام شادیم از بین رفت. با ناراحتی گفتم: اونا اگه میخواستند به تو بگن من پاکم که خرابم نمیکردند.

پوزخندی زد و برگشت سمتم و گفت: فقط اونا باید بگن تمام حرف هایی که گفتی راسته تا باور کنم غیر از این تا آخر عمرت همین جا میمونی و زجر میکشی.

و بی توجه به من که بغض داشت خفه ام میکرده، از ماشین رفت پایین. پشت سرش پیاده شدم. وارد

خونه شدیم. سمیه و چند خدمت کار دیگه مشغول نظافت بودند. با دیدن ساشا همه دست از کار کشیدند و به ساشا سلام کردند. ساشا فقط سری تکون داد و رفت سمت اتاق. منم مثل جوجه اردک دنبالش رفتم. وارد اتاق شدیم. روی تخت نشستیم و به ساشا که لباس هاشو از تنش در میآورد نگاه کردم. چجوری بهش ثابت کنم بیگناهم؟ سعید بی شرف که حاضر نیست بگه اون روز من نخواستم که باهاش باشم و بابام... اه لعنت به این بابا که هیچ وقت در حقم پدری نکرد فقط زجرم داد همین بابا هیچ وقت وجهه ی خودش رو خراب نمیکرد. کسی هم جز خودم بیگناه بودنم رو نمیدونست. دستم رو روی پیشونی ام گذاشتم که ساشا گفت: به حرف هایی که زدم فکر کن. تنها زمانی باورت میکنم که پدرت تمام حرف هاتو تایید کنه.

و به سمت حمام رفت و اجازه ی حرف زدن رو به من نداد.

سرم رو بین دستهام گرفتم که با شنیدن صدای گوشی سر بلند کردم. گوشی ساشا بود که داشت زنگ میخورد. از جام بلند شدم و رفتم سمتش. اسم سپنتا مدام خاموش و روشن میشد. بهترین موقعیت ود که این موضوع رو به سپنتا بگم. فعلا که اینجا بجز سپنتا کسی رو نداشتم. دکمه اتصال رو زدم و گوشی رو گذاشتم کنار گوشم و گفتم: الو...

چند لحظه سکوت شد و بعد صدای ترسیده ی سپنتا بلند شد! الو... تا... تارا... خودتی؟

با خنده گفتم: آره چطور چرا ترسیدی؟

-نکنه باز فرار کردی و گوشی ساشا رو برداشتی آره؟

-نه بابا همون یک بار که فرار کردم برای هفت پشتم بسه.

- پس گوشی ساشا دست تو چیکار میکنه؟

- ساشا حموم بود منم دیدم تو داری زنگ میزنی جواب دادم.

صدای نفس عمیقش رو که شنیدم خنده ام بیشتر شد. با خیال آسوده گفت: هوف دیونه ترسیدم. از تو

بعید نیست که بازم فرار کنی.

- نه دیگه حساب کار دستم اومد.

- خیلی خوب یک ساعت دیگه بهش زنگ میزنم خوشحال شدم صدات رو شنیدم فعلا خداحافظ.

تازه یادم اومد که میخواستم به سپنتا چی بگم. سریع گفتم: سپنتا... سپنتا... صبر کن.

- چیه چی شده.

- موضوع مهمی رو باید بهت بگم.

- چی چیزی شده.

نگاهی به در حموم انداختم. همه اش میترسیدم ساشا سر برسه. تند تند گفتم: امروز یک سری اتفاقات افتاد. ساشا یک حرف هایی میزد. سپنتا با لحن مشکوکی گفت: چه حرف هایی؟ تمام اتفاقات امروز رو براش گفتم. با دقت به حرف هام گوش داد و زمانی که حرف هام تموم شد گفت: یعنی الان اگه بابات بیاد و به ساشا بگه که تو بیگناه بودی ساشا می بخشت؟

اوهمی گفتم که گفت: یعنی بابات حاضره همچین کاری بکنه؟

- نمی دونم. فکر نکنم.

- ولی من فکر میکنم قبول کنه.

با تعجب گفتم: چرا قبول کنه.

- به نظر من اگه بابات بفهمه که تو چقدر سختی کشیدی قبول کنه.

پوزخندی زد و گفتم: بابای منو با بابای خودت مقایسه نکن. اون آرزوشه که من سختی بکشم.

-این چه حرفیه که میزنی تارا. اون پدرته کدوم پدری راضی به زجر و عذاب دخترشه.

-هه بابای من. میدونی چرا؟

-چرا؟

-چون تکه با همه فرق داره. کلا خاصه. همه چیز رو تو منفعتش میبینه. حتی دخترشو.

-این جور نیست. اینکه یک بار یک اشتباهی کرده دلیل بر بد بودنش نیست.

-تو بابای منو ندیدی. اگه میدیدی اینو نمیگفتی. بابای من راضی نمیشه حرف های منو پیش ساشا تایید کنه مگر اینکه.....

-مگر اینکه چی؟

-مگر اینکه منفعتی بهش برسه. همین

-خوب پس میشه راضیش کرد.

-چجوری؟

-فعلا چیزی به ذهنم نمیرسه. اول از همه بهتره بگردیم دنبالش. آدرسی ازشون نداری.

با غم گفتم: نه.

-خیلی خوب عیبی نداره به دوستم که تهرانه میگم بگرده دنبالشون. وقتی پیداشون کردم دنبال راه حلی میگردم تا بتونم بابات رو راضی کنم.

خواستم ازش تشکر کنم که صدای در حموم مانع شد. با شنیدنش ترسیدم و سریع گفتم: سپنتا ساشا اومد خداحافظ.

و به اون بیچاره فرصت ندادم حتی خداحافظی کنه. فوری گوشی رو قطع کردم گذاشتم رو پاتختی که بود و خودم برگشتم روی تخت نشستم. ساشا از حموم اومد بیرون. لباس هاش تنش بود و فقط یک حوله ی کوچیک روی سرش بود که داشت باهاش موهاشو خشک میکرد. بی توجه به من جلوی آینه نشست و مشغول سشوار کشیدن به موهاش شد. منم همچنان سرم رو پایین انداخته بودم و داشتم با ناخن هام بازی میکردم.

با شنیدن صدای در سر بلند کردم و به ساشا نگاه کردم. سشوار رو خاموش کرد و به سمت در رفت و بازش کرد. سمیه پشت در بود. به زبان عربی چیزی به ساشا گفت. ساشا هم اخم هاشو کشید توی هم و به فکر فرو رفت.

با تعجب نگاهش میکردم که برگشت سمتم و گفت: برام مهمون اومده وای بحالته اگه از اتاق بیای بیرون. میتونستم داره روزی رو که برای اولین بار سپنتا به اینجا اومد و من بر حسب کنجکاوی رفتم ببینم کی مهمونشه رو یادآوری میکنه. بنا بر این گفتم: باشه. فقط میشه بدونم مهمونت کیه؟

چشم هاشو ریز کرد و بهم خیره شد. لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود. آخه چرا الان همچین سوالی کردم؟ این کنجکاویم آخر کار دستم میداد. سرم رو پایین انداختم که نفسش رو فوت کرد و گفت: تمیدونم سمیه نمیشناختش. برم پایین ببینم کیه.

سرم رو به نشونه ی فهمیدن تکون دادم و ساشا از اتاق رفت بیرون. توی فکر فرو رفتم. سپنتا چجوری میخواست بابا رو راضی کنه؟ بابا تا چیزی به نفعش نباشه که کاری نمیکنه.

با صدای عربده ی ساشا با وحشت سر بلند کردم. اونقدر وحشتناک عربده میزد که تمام بدنم میلرزید. از جام بلند شدم و به سمت در رفتم. در بسته بود و نمیتونستم از اتاق برم بیرون. گوشم رو به در چسبوندم تا متوجه شم ساشا چرا اونقدر عصبیه. ولی جز داد و فریاد های ساشا که مدام میگفت میکشمت بیسرف و صدای نامفهومی که از پایین میومد، چیز دیگه ای متوجه نشدم. خدا میدونست مهمونش کیه که انقدر عصبیش کرده. نمیتونستم چیکار کنم. اگه با اون عصبانیت وارد اتاق بشه خونم حلاله. ترسیده توی اتاق دنبال یک سر پناه میگشتم که چشمم به گوشیش افتاد. دفعه ی قبل که رمز نداشت امیدوارم این بار هم رمز نداشته باشه. بدو بدو به سمت موبایل رفتم و برداشتم و روشنش کردم. نه رمز نداشت. نفس راحتی کشیدم و تو مخاطبینش دنبال اسم سپنتا گشتم. بالاخره پیدا کردم. شماره اش رو لمس کردم و گوشه ی گوشم رو کنار گوشم گذاشتم. یک بوق، دو بوق، سه

بوق، پنج بوق، ده بوق، پونزده بوق، جواب بده نبود. گوشه‌ی رو با عصبانیت پایین آوردم و دوباره شماره اش گرفتم. بازم جواب نداد. حرصم گرفت. الان که لازمش داشتم جواب نمیداد. با خشم برای بار سوم شماره اش رو گرفتم و گوشه‌ی رو گذاشتم کنار گوشم که ساشا ناگهانی وارد اتاق شد.

با دیدنش وحشت زده شدم و گوشه‌ی از دستم سر خورد و روی پاتختی. از ترس نفس نفس میزد. با چشم‌هایی که دو کاسه‌ی خون بود نگاهم میکرد.

با صدای فوق‌ترسناکش گفت: گوشه‌ی من دست تو چیکار میکنه؟

جوابی ندادم که با عربده گفت: میگم گوشه‌ی من دست تو چیکار میکنه؟

چسبیده به دیوار با تته پته گفتم: من... گوشیت... من.....

به سمتم یورش آورد که جیغی زدم و جفت دستهامو حایل صورتم کردم و با جیغ گفتم: ساشا تو رو خدا....

ولی ساشا رحمی نکرد و با جفت دستش کوبید دو طرف صورتم و گفت: به کی زنگ میزدی بی پدر هان؟ به کی؟

از شدت ضربه اش برق از چشمام پرید و تا چند لحظه‌ی اول گیج بودم که دوباره کوبید تو صورتم و گفت: با تو

ام..... اون از اون سعید حروم زاده که با پرویی هرچه تمامتر اومده اینجا و میگه میخواد تو رو ببینه اینم از تو.....

با وحشت نگاهش کردم. سعید اومده بود اینجا... با چه جرأتی؟ پس ساشا برای همین انقدر عصبیه؟

با لحن ترسیده و بریده بریده گفتم: با... ور... کن فقط... خوا... ستم... به... سپ... نتا... زنگ... بز... نم چو... ون.....

دی... دم... داری... داد... میز... نی....

ساشا با لحن عصبی تری گفت: تو به سپنتا چیکار داری؟ چه سر و سری باهاش داری هان؟

چشمام از تعجب گرد شد. یعنی ساشا حتی به برادرش هم اعتماد نداشت؟ با حیرت گفتم: ساشا....

-ساشا و مرگ ساشا و کوفت دختره‌ی احمق فکر کردی من نمیفهمم. فکر کردی اونقدر خرم که نفهمم

تو عاشق سپنتایی؟

دهنم از تعجب باز مونده بود. توانایی حرف زدن رو نداشتم که از موهام گرفت و کشید به سمت خودش

و گفت: تابودت میکنم هرزه.....

از شدت درد چشم هامو بستم و گفتم: آی ساشا لطفا ولم کن

- چیه با موهات ملایم تر از من رفتار میکرد؟

با گریه اسمش رو صدا زدم که با داد گفت: چرا انقدر دیر فهمیدم که یک هرزه هیچ وقت آدم نمیشه؟ چرا

باید دوبار از یک سوراخ نیش بخورم؟ چرا.....

چرای آخر رو داد زد. نفس نفس میزد و با خشم تو چشم های ترسیده ام زل زده بود. حرفی از دهنم خارج نمیشد. یعنی چیزی نمیتونستم بگم.

موهامو بیشتر کشید و گفت: اونو هم با همین موها شیفته خودت کردی؟

- ساشا تو رو خدا چرا اینجوری فکر میکنی؟ من هرزه نیستم..... به خدا نیستم.....

- هستی..... تو هرزه ای..... تو فاحشه ای..... تو یک زن خرابی..... من آدمت میکنم....

و موهامو بیشتر کشید و گفت: چند بار تو نبود من باهاش خوابیدی هان چند بار؟

دیگه نتونستم تحمل کنم. هرچی گفت چیزی نگفتم ولی دیگه نتونستم این تهمتش رو تحمل کنم. دستم

رو بردم بالا و با تمام قدرتم کوبیدم تو صورتش. از شدت ضربه صورتش به یک طرف برگشت. چشم

هاش از بهت و تعجب باز موند. از فرصت پیش اومده استفاده کردم و هرچی تو دلم بود رو به زبون

آوردم. به چه حقی به من این تهمت کشیف رو میزنی؟ اون روزی که بی توجه به التماس هام منو گرفتی زیر بار

کتک و کاری کردی که یک ماه بیفتم گوشه بیمارستان، برام مردی. چون حرف همه رو شنیدی. بابام، سعید، ولی

حاضر نشدی حرف های منو هم بشنوی. من چرا باید به سعید علاقه میداشتم وقتی برای بودن با تو شش ماه به

بابام التماس کردم، کتک خوردم. هان چرا باید به اون عوضی علاقه میداشتم وقتی از اون به تو پناه آوردم؟ چرا

الان باید به سپنتایی علاقه داشته باشم که تمام محبت هاشو برادرانه در حقم خرج کرد. کدوم خواهری عاشق

برادرش میشه؟ کدوم؟ ساشا مشکل تو میدونی چیه؟ مشکل تو اینکه به خودت اعتماد نداری. همه اش فکر میکنی

از تو بهتر وجود داره و من به سمت اونا جذب میشم. چرا نمیفهمی وقتی یک دختر به یک پسر گفت بله تا ابد

فقط بله اش برای اون پسر نه بقیه. ساشا تو مشکل داری. تو روانی هستی، تو سادیسم داری، تو پارانویا داری، میدونی چیه تو اصلا جنون داری، جنون.....

یک طرف صورتم سوخت. از شدت ضربه اشک تو چشمام جمع شد. دستم رو روی گونه ام گذاشتم.

ساشا با لحن فوق عصبی داد زد: بیشرف عوضی من جنون دارم؟ آره؟ من جنون دارم؟ حالا حالت میکنم

اونی که جنون داره حال و روزش چجوریه؟

و موهامو کشید و وادارم کرد دنبالش برم. جیغ میزد از درد. میدونستم بدترین تنبیه رو برام در نظر گرفته ولی برام مهم نبود. بالاخره حرفم رو زدم. حالا هر چه قدر میخواد کتکم بزنه. منو به سمت اتاق قرمز برد و پرت کرد تو اتاق. رو زمین به حالت چهار دست و پا بودم. به سمتم اومد و دوباره موهام رو کشید. اونقدر کشید که از روی

زمین کنده شدم. بین زمین و هوا معلق دست و پا میزد. با چشم های به خون نشسته نگاهم کرد و گفت: من سادیسم دارم؟ من جنون دارم؟ آره؟

با توان باقی مانده ام با داد گفتم: آره تو سادیسم داری عوضی.....

لگد محکمی تو شکمم کوبید و گفت: هرزه ی عوضی... حالت میکنم.

و دوباره منو کشون کشون برد به سمت پنجره. پنجره رو باز کرد و منو لبه ی پنجره گذاشت. با وحشت به پایین نگاه کردم. ارتفاع کم کم چهار پنج متر بود. به دستش که دور موهام بود چنگی زدم و گفتم: ساشا... ساشا میخوای چیکار کنی؟... میخوای من رو بندازی پایین؟...

کنار گوشم با صدای وحشتناکش گفت: نه میخوام از طنابی که داری استفاده کنم. میخوام بدونم طنابت

چقدر استحکام داره....

وحشت زده گفتم: کدوم طناب؟ من که طنابی همراهم نیست.

نیشخندی زد و گفت: الان میفهمی....

و منو محکم پرت کرد پایین. از ترس جیغ زدم. فکر کردم دیگه آخر عمرمه. با سوزش شدیدی که تو سرم

پیچید چشم هامو باز کردم. بین زمین و هوا معلق بودم. باورم نمیشد ساشا منو از موهام آویزون کرده بود.

درد و سوزش اونقدر زیاد بود که با التماس گفتم :ساشا تو رو خدا پوست سرم داره کنده میشه... التماس میکنم.....

-بگو غلط کردم.....

غرور برام مهم نبود. با جیغ گفتم :غلط کردم...گه خوردم... تو رو خدا...الان موهام کنده میشه....
کمی به سمت پایین سر خوردم که از ترس جیغ بنفشی کشیدم و گفتم :ساشا...التماس میکنم....
اصلا من روانی ام...من جنون دارم...تو رو به هر کس میپرستی.....

به سمت بالا کشیده شدم.دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و تن لرزونم رو کشید تو اتاق.گوشه ی اتاق کز کرده بودم.سرم شدید میسوخت و سر درد بدی گرفته بودم.بالای سرم با اخم همیشه گیش ایستاد و گفت: آره درست میگی من دیونه ام.ولی تو دیونه ام کردی.تو منو نابود کردی. یک سال از زندگیم به تباهی گذشت.حالا من تمام زندگیتو تباه میکنم.

و به سمت دیوار رفت پشت به من ایستاد.به استایل بدنش نگاه کردم.نصبت به روز های اولی که دیده بودم لاغر تر شده بود.به سمتم برگشت.متوجه نگاه خیره ام شد و پوزخند زد.سرم رو پایین انداختم. با صدای بغض دار و عصبی گفت :میدونی سعید چی میخواست؟

سر بلند کردم و گفتم :چی؟

-میخواست تو رو ببره.حیف حیف که نگهبان ها نداشتن وگرنه میکشتمش. هه تازه تهدیدم هم میکرد.میگفت سری بعد با پلیس میاد. فکر کرده میتونه زن منو از خونه ام ببره.مگر اینکه از رو نعش من رد بشه.

تو فکر رفتی.یعنی اگه سعید پلیس بیاره من میتونم از اینجا نجات پیدا کنم؟کافی به پلیس ها بگم چقدر زجرم میده...اونا منو از اینجا میبرند.....اونوقت ساشا هم نمیتونه هیچ کاری بکنه...واقعا میتونم نجات پیدا کنم؟
با نزدیک شدن ساشا سر بلند کردم.چشم هاشو ریز کرده بود و نگاهم میکرد.کمی خودم رو جمع و جور کردم که گفت :به چی فکر میکردی؟نکنه فکر کردی من تو رو تحویل سعید میدم ها؟هه نخیر از این خبر

ها نیست. پای پلیس هم به اینجا باز بشه باز نمیزارم بری. تو تا آخر عمرت مجبوری اینجا باشی و زجر بکشی.

دوباره سرم رو پایین انداختم. ساشا یه دیگه مگه میزاشت من از اینجا برم؟ تا زجر کشم نمیکرد ولکن نبود. با دستش زیر بازومو گرفت و گفت: بلند شو. بهتره الان تو این اتاق نباشی وگرنه تمام عصبانیتت رو سر تو خالی میکنم.

از رو زمین بلند شدم و به همراه ساشا از اتاق رفتم بیرون. وارد اتاق خواب که شدیم، گوشه ساشا زنگ

خورد. به سمت موبایلش که روی پاتختی بود رفت و گوشیشو برداشت. با دیدن اسم مخاطب اول یک

چشم غره به من رفت و بعد تماس رو وصل کرد و گفت: بگو سپنتا....

پس سپنتا بود. آخه که چقدر اون لحظه دلم میخواست اینجا باشه تا گردنش رو بشکنم. با صدای ساشا از فکر اومدم بیرون: آره کارت داشتم بیا اینجا

-.....

-تلفنی اگه میشد میگفتم. تو که هر دقیقه اینجا تلپ بودی حالا که کار دارم ناز میکنی؟

-.....

-اصلا لازم نکرده بیای.....

-.....

-خیلی خوب زود بیا.

و گوشه رو قطع کرد. نفسش رو عصبی فوت کرد و رو به من گفت: فراره بریم جایی....

-کجا؟

-سپنتا بیاد میفهمی. نیم ساعت دیگه میرسه. هر وسیله ای که لازم داری بردار که فردا میریم.

و از اتاق رفت بیرون و منو با یک دنیا فکر و خیال تنها گذاشت. دیگه کم کم داشتم از دست کارش دیونه میشدم. خدا آخر عاقبت منو با این بخیر کنه.

روی تخت خودم رو پرت کردم و چشمام رو بستم. ای کاش زمان برمیگشت به عقب. ای کاش هیچ وقت تماس اون روز بابا رو جواب نمیدادم. خدا لعنتم کنه که هم زندگی خودم رو خراب کردم هم زندگی ساشا رو. به پهلوی دراز کشیدم و به دیوار سیاه اتاق خیره شدم. از کی زندگی ساشا انقدر سیاه شد که حتی به برادر خودش هم اعتماد نداشت؟ یاد روز های خوبی که باهم داشتیم افتادم. گونه ام از اشک خیس شد. چقدر خوشبخت بودم. حتی اسم بچه هامونو هم انتخاب کرده بودیم ولی..... وایستا ببینم.... بچه.... بچه.... بیج....

با وحشت روی تخت نشستم. وای خدا نه تحمل این یکی رو دیگه ندارم. من از وقتی اومدم خونه ی ساشا حتی یک بار هم پرپود نشدم..... منی که همیشه مرتب بودم.... حالا.... نکنه.... نکنه.... حامله.... نه.... نه.... یعنی زیر اون همه کتک و شکنجه بچه سقط نشده؟ اگه اینجوری باشه و من حامله باشم و بچه هم سالم باشه مشخص میشه که سگ جونیش به خودم رفته.... ولی من یک سگته ی ناقص داشتم، با کابل کتک خوردم، با زنجیر کتک خوردم، حتی نزدیک بود چشمام رو کور کنه، میخواست پاهامو با اره برقی قطع کنه، پس غیر ممکنه که حامله باشم، آره غیر ممکنه.... ولی پس چرا پرپود نشدم؟ یادمه ساشا همیشه میگفت آرزو داره یک دختر داشته باشه اسمش رو بزاره تانیا.... ممکنه مثل همون موقع ها عاشق بچه باشه؟ فکر نکنم. اونم بچه ی منی که همه اش فکر میکنه بهش خیانت کردم. دستم رو روی شکمم گذاشتم و فشردم. اگه حامله باشم الان باید سه ماهش باشه. ولی..... سرم رو بلند کردم و رو به خدا گفتم: التماس میکنم خدایا.... این یک مورد دیگه نه.... ساشا تعادل روحی نداره.... ممکنه بلایی سر بچه ام بیاره.... خدایا التماس میکنم.... حامله نباشم.... خدایا.....

یاد حرف مامانم افتادم که میگفت یک زن نباید تو دوران بارداری گرمی جات بخوره علل خصوص ماه های اول بارداری. چون باعث سقط جنین میشه. حالا من تو این اوضاع و احوال از کجا گرمی جات پیدا کنم؟ بهتره قبل از هرچی بفهمم اصلا حامله هستم یا نه. ولی چجوری؟ من که دستم به هیچ جا بند نیست. جرات هم ندارم به ساشا چیزی بگم. خونم رو حلال میکنه. پس چیکار کنم؟ یاد سپنتا افتادم. آره سپنتا داره میاد اینجا.... دکتر هم هست. میتونه کمکم کنه. یک نفس عمیق کشیدم و با خودم گفتم: آروم باش تارا.... بالاخره همه چیز مشخص میشه. انشالله که حامله نیستم و این عقب افتادن فقط به خاطر استرسیه که این چند وقت داشتم. امیدوارم.....

نیم ساعتی گذشت که در اتاق باز شد و ساشا و سپنتا وارد شدند. آروم سلام کردم که سپنتا با خوش رویی جوابم رو داد. ساشا با دیدن چهره ام اخم هاشو کشید تو هم و گفت: چرا رنگت پریده؟

دستم رو روی گونه ام گذاشتم. لعنت به من که با یک ذره استرس هم رنگم میپره. سپنتا با لحن خنده داری گفت: آخه مرد نا حسابی من تو رو از سه کیلو متری میبینم رنگ میبازم چه برسه به این بیچاره که تو رو از فاصله ی نیم متریش میبینه.

ساشا اخمش رو غلیظ تر کرد و گفت: بسه برای خوشمزه گی اینجا نیومدی....

-خوب بفرمایید برای چی اومدم.

- میخوام از اینجا برم.

سپنتا جدی شد و گفت: کجا؟ میری ویلای جدیدت؟

-نه کلا از این کشور میرم.

چشم های سپنتا اندازه ی نعلبکی گشاد شده.البته منم دسته کمی ازش نداشتم.با لحن متعجبی گفت: یعنی چی که میخوام برم؟ چی شده؟

ساشا دستی تو موهای پر پشت و مشکیش کشید و گفت: امروز اون عوضی اومده بود اینجا و من رو تهدید میکرد.

-کی؟

-به نظرت کی عوضیه؟

-از نظر تو که نصف آدم های رو کره زمین عوضی اند نمونه ی بارزش هم خود من. حالا من از کجا بدونم کدومش رو میگی؟

از لای دندون های کلید شده اش گفت: سعید.....

سپنتا دیگه سکوت کرد. ساشا هم از سکوتش سو استفاده کرد و گفت: نمیگفت میخواد تارا روبره ولی من نمیزارم. مگر اینکه از روی نعش من رد بشه.حالا میخوام از اینجا برم تا دست اون عوضی به تارا نرسه.

-ساشا بچه شدی؟ بخاطر یک کلمه تهدید اون میخوای خونه و زندگیتو ول کنی و بری؟ واقعا باور کنم که از سعید میترسی؟

-هه ترس... نه نمیترسم اما ریسک هم نمیکنم. میرم جایی که عقل جن هم بهش نرسه چه برسه به عقل معیوب سعید.

-حالا کجا میخوای بری؟

تو چشم هام نگاه کرد و پوزخند زد و گفت: ایران... میرم ایران...

دهنم چسبید به پارکت کف سالن. ساشا میخواد منو ببره ایران؟

سپینتا متعجب تر از من گفت: عقل خودت که معیوب تر از سعیده. بری ایران که خانواده ی تارا زودتر پیدات میکنند و دخترشون رو ازت پس میگیرن.

ساشا اول خنده ی آرومی کرد و کم کم خنده اش تبدیل به فیهقه شد. سپینتا نگاهی به من کرد و به حالت لب خونی گفت: خوله....

سرم رو به چپ و راست گردوندم و نگاهش کردم. خنده اش که متوقف شد گفت: تو هنوز منو

نشناختی؟ قبل از اینکه هر کاری بکنم اول تمام جزئیات رو میسنجم. خیلی وقته تصمیم دارم برم ایران. اما موقعیتش پیش نیومده بود. ولی حالا میرم.

-کی میخوای بری؟

-فردا صبح میرم.

-خوبه پس تصمیمت رو گرفتی. فردا هم داری میری. میشه بدونم چرا منو احضار کردی؟ نکنه

میخوای در مورد رنگ چمدونی که قراره وسایلت رو توش بزاری نظر منو بپرسی؟

از لحنش خنده ام گرفت. ساشا چشم غره ای بهش رفت و گفت: نخیر برای رنگ چمدونم نظرت رو

نمیخوام. ازت خواستم بیای تا یک سری مدارک رو بهت بدم. تو این مدتی که نیستم کار های شرکت اینجا با تو.

۱- پس برمیگردی.... فکر کردم میخوای به صورت دائم بری اونجا.

-نه برمیگردم. یک مدت بگذره آب ها از آسیاب بیفته بر میگردم.

سپنتا سرش رو تکون داد و دیگه حرفی نزد. ساشا هم سکوت کرد. جو سنگینی حکم فرما بود.

نمیدونستم چجوری به سپنتا بگم که فکر میکنم بردارم. ساشا نگاهی به من انداخت و گفت: وسایل مورد

نیاز هرچی فکر میکنی بردار. فردا راس ساعت چهار صبح میریم.

سپنتا مداخله کرد: با چی میری؟

-با هواپیما.

-کی بلیط گرفتی؟

-همین امروز.

-برای تارا چجوری گرفتی اون که هیچ مدرکی همراهش نیست.

-چرا کارت ملیش همراهش بود. تو کیفش که باهاش اومده بود اینجا. با همون براش بلیط گرفتم.

سپنتا خواست چیز دیگه ای بگه که گوشه ساشا زنگ خورد و از اتاق رفت بیرون. سپنتا دستی تو موهاش کشید

و گفت: خدا یک پولی به من بده و یک عقل درست و حسابی هم به شوهر تو.

از فرصت پیش اومده استفاده کردم و گفتم: سپنتا... یک مشکلی برام پیش اومده....

-چی؟

-من فکر کنم.... یعنی چجوری بگم.... فکر میکنم.... حامله ام....

چشم های سپنتا گرد شد و گفت: یعنی چی که حامله ای؟

-نمیدونم ولی علائمش رو دارم...

-چه علائمی؟

سرم رو پایین انداختم. نمیدونستم چجوری بگم. داشتم از خجالت آب میشدم. ولی خوب سپنتا زرنگ

تر از این حرفها بود گفت: چند روز عقب انداختی؟

با همون سر به زیر گفتم: از زمانی که اومدم اینجا... نشدم...

-پس نیستی.

سر بلند کردم و نگاهش کردم و گفتم: از کجا میدونی؟

-تارا حواست کجاست. از روزی که اومدی اینجا من به عنوان یک پزشک بالای سرت بودم. اگه باردار بودی تو

اولین معاینه میفهمیدم. از همه مهمتر فکر میکنی جنینی زیر این همه شکنجه و فشار روحی زنده میمونه؟

-نه.

-پس دیگه فکر نکن. شاید چون استرس و اضطراب بیش از حد داری تا الان پرپود نشدی. نگران نباش من خودم

حواسم به همه چیز هست.

خواستم چیزی بگم که ساشا وارد شد. رو به سپنتا گفتم: کارها رو جور کردم. ما فردا میریم. حواست به همه چیز

باشه تا برگردم.

-کی برمیگردی؟

-گفتم که تا وقتی که آبها از آسیاب بیفته. وقتی فاتحه ی این سعید بی پدر رو خوندم، برمیگردم اینجا.

-خیلی خوب..... نگران چیزی نباش. حواسم به همه چیز هست. برو خیالت راحت.

ساشا نگاهش رو از سپنتا گرفت و به من دوخت و گفتم: چیز زیادی لازم نیست برداری در حد چند دست

لباس. همین.

باشه ای گفتم و ساشا و سپنتا از اتاق رفتند بیرون. از جام بلند شدم و به سمت آینه رفتم. نگاهی به چهره ی

شکست خورده ی خودم انداختم. زیر چشمام گود و سیاه شده بود و رنگ صورتم به زردی میزد. جفت گونه هام

سیاه و کبود بود. تنها زیبایی که تو صورتم مونده بود، چشم های آبی رنگم بود که بی روح شده بود. نسبت به روز های اولی که اینجا اومده بودم، لاغر تر شده بودم. آگه کسی منو میدید صد در صد نمیفهمید که من اون تارایی بودم که سه ماه پیش با پای خودم اومدم تو دام شوهرم. با صدای در سر بر گردوندم. ساشا بود. نگاهی بهم انداخت و گفت: میخوام بهت اعتماد کنم تارا. این سفر ایران خیلی چیزها رو برملا میکنه. میفهمم که بی گناهی یا گناه کار. ولی ازت میخوام باهام همکاری کنی. خوشحال شدم از اینکه بالاخره بهم اعتماد کرد. لبخندی روی لبهام نشست. چند قدم بهم نزدیک شد که گفتم: آگه... بفهمی بیگناهم چیکار میکنی؟

- یعنی چی که چیکار میکنم؟

- منظورم اینکه با من چیکار میکنی؟

- معلومه زندگی. همون چیزی که یک سال انتظارش رو کشیدم.

پوزخندی زد و گفتم: فکر میکنی من حاضرم با تو زندگی کنم؟

چند قدم بهم نزدیک شد و با اخم گفت: یعنی چی؟ یعنی منو ول میکنی؟

- آره ولت میکنم. آگه تو فراموش کردی من که فراموش نکردم چه بلاهایی سرم آوردی....

دستم رو بالا آوردم و جلوش گرفتم و گفتم: ببین... انگشتر رو به دستم جوش دادی... دستم رو روی چشم هام گذاشتم و گفتم: کورم کردی... با کمر بند اونقدر زدی به چشم هام که کارم رسید به عمل....

پشت بهش برگشتم و لباسم رو بالا زدم و گفتم: ببین... خودت ببین... روی کمرم نوشتی برده ی من..

به پام که هنوز بخیه روش بود اشاره کردم و گفتم: داشتی پامو قطع میکردی... یادته؟ آگه سخته زده بودم الان پاهامو قطع کرده بودی....

با چشم های اشکیم زل زدم تو چشم هاش و گفتم: آگه خودت بودی حاضر میشدی با همچین مردی زندگی کنی....

دست هاشو گذاشت روی شونه هام و گفت: آگه بهم ثابت بشه بیگناهی، همه رو جبران میکنم کاری میکنم فراموش کنی.

دوباره پوزخندی زدم و گفتم: جبران میکنی؟ میتونی تمام این لکه های رو از روی پوستم پاک کنی؟
میتونی تمام ترس هامو که از تو تو دلم نشسته از بین ببری؟ میتونی کاری کنی این همه حقارت و تهمت که بهم زدی از تو دلم پاک باشه؟ اصلا میتونی این دختری که در عرض سه ماه مرد و نابود شد رو دوباره زنده کنی؟
تن لرزونم رو تو آغوشش کشید و گفت: آره میتونم. تو فقط بهم ثابت کن بیگناهی. من زنده ات میکنم. قول میدم.
جفت دست هامو بالا آوردم و دور کمرش حلقه کردم. منو بیشتر به خودش فشرد و کنار گوشم گفت: تحت هیچ شرایطی حق نداری منو ول کنی تارا. فهمیدی؟
-آره.

خودم میدونستم جوابی که دادم دروغی بیش نیست. من باهاش نمیموندم. به محض اینکه ثابت میکردم بی گناهم برای همیشه ترکش میکردم. برای همیشه....

کمی ازم فاصله گرفت و لبهای داغش رو روی لبهای لرزونم گذاشت و به آرومی بوسید. خواست جدا بشه که نذاشتم. دستم رو از پشت تو موهاش فرو کردم و مشغول بوسیدن لبهاش شدم. شوهرم بود از همه کس بهم محرم تر بود و از همه مهمتر یک روزی عشقم بود. دلم هوس کرد که باهاش باشم. چیزی که یک زمانی بزرگترین آرزوم بود.

ساشا وقتی حرکتی کرد با دید با ولع بیشتری لبهامو بوسید. چشم هامو بستم و با تمام وجودم باهاش همراه شدم. منو روی تخت پرت کرد و روم خیمه زد. با شهوت دستی رو بدنم کشید و گفت: اندامت دیونه ام میکنه پری دریایی....
و تو چشمام خیره شد و ادامه داد: مثل پری ها هستی. خاص و تک. هیچ کس مثل تو نمیتونه منو دیونه کنه.

و دوباره لبهاشو رو لبهام گذاشت. دستش رفت سمت بلوزم و از تنم خارجش کرد. منم لباسش رو در آوردم تمام لباس هامو از تنم بیرون کشید و من خودم رو کاملا در اختیارش گذاشتم....

-تارا بلند شو باید بریم

-.....

-تارا با تو ام

-هوم.....

-هوم چیه میگم پاشو از پرواز جا میمونیم.

غلطی زدم و به پهلو خوابیدم و گفتم :خوابم میاد.

-میگم بلند شو...از پرواز جا میمونیم ها....

با صدای خفه ای گفتم :فدایی سرم.

صدای داد ساشا بلند شد:میگم پاشو حاضر شو باید بریم....

سیخ سر جام نشستم و با چشم های نیمه باز ساشا رو نگاه کردم.نمیدونم قیافه ام چه شکلی بود که ساشا از خنده قرمز شده بود ولی سعی میکرد جلوشو بگیره.دستش رو به طرفم دراز کرد و گفت :پاشو دیر شد.یک آبی به صورتت بزنی یه شونه هم به اون پشم های بز..... زود فقط.....

از تشبیهش خوشم نیومدم.مگه من بز بودم که به موهام میگفت پشم های بز؟ دستش رو گرفتم و از جام بلند شدم و رفتم تو سرویس بهداشتی.شیر آب رو باز کردم و یکم آب سرد تو صورتم پاشیدم تا خواب از سرم بپره.سرم رو بلند کردم و تو آینه به خودم نگاه کردم.با دیدن قیافه ام هینی کشیدم. موهام فر خورده بود و همه اش تو هم گره خورده بود.بدجور بهم ریخته شده بود.تو دلم به ساشا حق دادم. بدجور شبیه بزغاله ها شده بودم.

از دستشویی اومدم بیرون.ساشا داشت لباس میپوشید.ساکی که دیشب آخر شب آماده کرده بودم هم جلوی در بود.باورم نمیشد که دارم برم برگردم ایران.حتی تو تصورم هم نمیگنجید که یک روز با ساشا برگردم ایران. هرچند موقت. ولی من با ساشا بر نمی گشتم.تو ایران راحت تر میتونستم از دستش فرار کنم تا اینجا.....ساشا نگاهی بهم انداخت و گفت :چیه یک ساعت داری منو بر و بر نگاه میکنی؟برو حاضر شو دیگه.

تازه به خودم اومدم.از وقتی از دست شویی اومدم بیرون دارم نگاهش میکنم.رفتم سمت آینه و شونه رو برداشتم و کشیدم روی موهام.خوبی موهام این بود که نرم بود و با یک حرکت شونه لخت لخت میشد.موهام رو با کش

بالای سرم بستم و رفتم سراغ کمد. خوب حالا که داریم میریم ایران باید لباس مناسب بپوشم. یک مانتوی کتون سفید تو کمد بود که بلندیش تا بالای زانو بود. مانتو رو برداشتم و با یک شلوار جین مشکی پوشیدم. دنبال شال میگشتم که ساشا یک شال مشکی جلوم گرفت و گفت: بیا اینو بپوش.

شال رو ازش گرفتم و تشکر کردم. ساشا کیف رو برداشت و دستم رو گرفت و گفت: حاضری؟ بریم؟

-آره بریم.

از اتاق خارج شدیم و به طرف در خروجی خونه رفتیم. وارد حیاط شدیم و ساشا یک راست به سمت ماشین رفت. سوار شدیم و حرکت کرد. توی مسیر ساشا سکوت کرده بود. بدجور تو فکر بود. خدا میدونست به چی فکر میکنه. از پنجره به بیرون خیره شده بودم. باورم نمیشد دارم از این کشور میرم. بالاخره یک روزی مصیبت

های منم تموم میشه. فقط کی.....نمیدونم.....چشم هام از شدت بی خوابی میسوخت. ولی میترسیدم به ساشا بگم که خوابم میاد. بهتر بود تحمل کنم. چند دقیقه ای گذشت. ساشا وارد پارکینگ فرودگاه شد و ماشین رو پارک کرد و رو به من گفت: پیاده شو....

از ماشین پیاده شدم و به همراه ساشا به سمت در ورودی فرودگاه رفتیم. نگاه گذرای به ماشین انداختم و گفتم: پس ماشینت چی میشه؟

-راننده میاد میبرش.

وارد فرودگاه شدیم و ساشا منو به سمت صندلی ها برد و گفت: بشین تا برم کار های لازمه رو انجام بدم. وای بحالته برگردم ببینم از جات بلند شدی فهمیدی؟

-باشه.

روی صندلی نشستم و به ساشا که به سمت اطلاعات پرواز میرفت نگاه کردم. فرودگاه خلوت خلوت بود. فقط چند نفری مثل ما بودند که انگار انتظار پروازشون رو میکشیدند. از شدت بیکاری داشت خوابم میبرد که ساشا برگشت و گفت: چند دقیقه ی دیگه میریم.

با گیجی سر تکون دادم. درست همون لحظه شماره ی پروازمون رو اعلام کردند. به همراه ساشا از جام بلند شدم و رفتیم برای تحویل بار و بلیط. یک چند دقیقه ای هم اونجا علاف شدیم تا اینکه بالاخره سوار هواپیما شدیم. به محض اینکه رو صندلی نشستیم، کمر بندم رو بستم و رو به ساشا گفتم: خیلی خوابم میاد میشه بخوابم؟

-آره بخواب.

انگار دنیا رو بهم دادند. سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم هامو بستم که ساشا گفت: اینجوری نه.

متعجب نگاهش کردم و گفتم: چجوری نه؟

-منظورم اینکه سرت رو بزار رو شونه ام...

دیگه چشمم از اون بیشتر باز نمیشد... ساشا و مهربونی؟ وقتی دید حرکتی نمیکنم، خودش سرم رو گذاشت روی شونه اش و گفت: حالا با خیال راحت بخواب.

چشم هامو بستم. لبخندی روی لبهام اومد. حس میکردم ساشای گذشته دوباره زنده شده. و من چقدر دل تنگ ساشای گذشته بودم.

داخل سال انتظار منتظر چمدون هامون بودیم. تا آخر پرواز خواب بودم. وقتی هم رسیدیم ساشا بیدارم کرد.

نگاهی به اطراف انداختم. اینجا همون جایی بود که برای اولین بار با ساشا آشنا شدم. وقتی چمدون هامون جا به جا شد. و یک آشنایی رقم خورد که برای من جز دردسر چیز دیگه ای نداشت. با صدای ساشا که گفت: بریم، از فکر اومدم بیرون. ساک من و چمدون خودش دستش بود. با هم از فرودگاه خارج شدیم که یک مرد قد بلند و درشت هیکل به سمتمون اومد و گفت: خوش اومدید آقا، خوش اومدید خانم.

و چمدون و کیف رو از دست ساشا گرفتم. با کنجکاوی به مرد نگاه کردم و خیلی آروم کنار گوشه اش گفتم: این کی بود.

-بادیگاردم تو ایران.

دیگه چیزی نگفتم. معلوم بود که ساشا تو ایران هم بادیگارد داره. به همراه ساشا به سمت لیموزین مشکی رنگی رفتیم و سوار شدیم. همیشه دلم میخواست سوار لیموزین بشم. انگار ساشا ناخواسته یکی از آرزو هامو برآورده کرد. تا رسیدن به مقصد ساکت بودم و ساشا داشت از راننده ماشین که همون بادیگاردش بود، کمی سوال

میکرد. ماشین جلوی یک عمارت که تمام نماش سنگ مرمر بود توقف کرد. با دهن باز به خونه نگاه میکردم. اگه بخوام خونه رو در یک کلام توصیف کنم باید بگم محشر بود. ساشا با دیدن قیافه ام پوزخندی زد و از ماشین رفت پایین. از حرکتش لجم گرفتم. ولی مگه جرات داشتم چیزی بگم. پشت سرش از ماشین پیاده شدم. به سمت عمارت رفت و منم دنبالش رفتم.

وقتی وارد عمارت شدم، دهنم بیشتر باز شد. لوسترهای سلطنتی تمام سقف رو پوشونده بود. کف خونه تماما سرامیک های سفید بود که از تمیزی برق میزد و مدام میترسیدم روشن لیز بخورم. تمام دیوارها کاغذ دیواری های برجسته از طرح گل بود. سالن پذیرایی سمت چپ و آشپزخونه سمت راست بود. از وسط پذیرایی پله هایی به صورت مارپیچ میخورد که به طبقه ی بالا ختم میشد. ساشا یک راست به سمت پله ها رفت منم دنبالش.

طبقه ی بالا چند تا در بود. ساشا در یکی از اتاق ها رو باز کرد و گفت: اینجا اتاق خوابمونه. حق ورود به هیچ کدوم از اتاق های دیگه رو نداری....

و از جلوی در کنار رفت تا برم داخل.... با دیدن فضای اتاق، یخ کردم.... تمام دیوارهای اتاق رو عکس های من پر کرده بود. تماما عکس هایی بود که تو دوران دوستی ساشا ازم میگرفت. باورم نمیشد ساشا این عکس ها رو بزرگ کنه و قاب بگیره و به دیوار بزنه. به اولین عکس نگاه کردم یک بافت یاسی به همراه روسری بنفش تنم بود و با لبخند به دوربین نگاه میکردم. عکس از بالا تنه ام گرفته شده بود.

عکس دوم تولد بهترین دوستم بود و من از طرف خودم ساشا رو هم دعوت کرده بودم. ساشا اون شب ازم عکس گرفت. یک پیراهن صورتی تنم بود. لاک صورتی به انگشت هام زده بودم. به پهلو دراز کشیده بودم و یک دستم جلوی لبم بود. توی عکس خیلی خوشگل افتاده بودم. عکس سوم مال روزی بود که با هم رفتیم پیست اسکی. با کلی شال و کلاه عکس دو نفره گرفتیم. چهره ی هیچ کدوممون تو عکس مشخص نبود. با دیدن عکسها داغ دلم تازه شد. برگشتم سمت ساشا که دیدم با اخم های درهم به عکس ها زل زده. انگار اونم تو گذشته غرق بود.

سنگینی نگاهم رو حس کرد و چشم از عکس ها برداشت و به من نگاه کرد. نگاهش اونقدر سرد و یخی بود که لرزیدم. سرم رو انداختم پایین تا نگاهم به نگاهش نیفته. یا چند گام بلند خودش رو به من رسوند و شونه هامو

تو دستاش گرفت و گفت: این سفر همه چیز رو مشخص میکنه. میفهمم بیگناه بودی یا گناه کار. اگه

بی گناه باشی باهم برمیگردیم دبی و اون زندگی که این همه سال برای داشتنش سختی کشیدم رو باهم

میسازیم، اما اگه گناه کار باشی.....

انگشت اشاره اش رو به حالت سر بریدن زیر گلوم کشید و گفت: عین همون اره برقی که خواستم باهاش پاهاتو قطع کنم، اینجا هم دارم. پس اگر بهم ثابت بشه گناه کاری با اره برقی سرتو از تنت جدا میکنم.

لرزش هیستریکی به تنم نشست. نمیدونم چرا حتی وقتی اسم اره برقی هم میومدم میلرزیدم. ساشا که متوجه ی لرزیدنم شده بود پوزخندی زد و گفت: بترس... باید هم بترسی... از خشم ساشا باید ترسیدی....

و ولم کرد و چند قدم ازم دور شد که پرسیدم: چجوری بهت ثابت کنم بیگناهم؟

-اونو دیگه خودم میفهمم جنابعالی نیازی نیست زحمتی بکشید....

و از اتاق رفت بیرون. خودم رو پرت کردم روی تخت و به عکسم که رو به روی تخت نصب شده بود خیره شدم. این عکس رو روز اولی که عقد کرده بودیم گرفتیم. روی قسمت چهره ام خط بزرگی افتاده بود. انگار یک نفر با چاقو یا یک چیز تیزی روش کشیده بود. حتما کار ساشا بوده... معلوم نیست.....

به پهلوی چرخیدم. خوشحال بودم از اینکه بالاخره از اون اتاق با دیوارهای سیاه خلاص شدم. خوبی این اتاق این بود که پنجره و بالکن هم داشت. دلم نمیگرفت.

چشم هامو که از غم خواب میسوخت بستم. دلم یک خواب راحت میخواست... بدون فکر به فردا های نامعلوم... فقط یک ساعت با آرامش بخوابم... همین رو میخوام... کم کم پشت پلکم گرم شد و تو خواب عمیقی فرو رفتم....

با درد وحشتناکی که زیر دل و کمرم پیچید چشم باز کردم. تو اتاق تنها بودم. نمیدونستم این درد وحشتناک از چیه... دوباره درد پیچید و از شدت درد آخ بلندی گفتم. درد لحظه به لحظه بیشتر می شد. به سختی از جام بلند شدم و به حالت دولا به سمت دستشویی رفتم. زیر دلم شدیداً درد میکرد. دستم رو محکم روش گذاشتم که حس کردم دستم خیس شد. وقتی به دستم نگاه کردم، خون قرمز رنگی روش نمایان بود. پس سپنتا درست گفته

بود. من باردار نیستم و فقط بخاطر استرس و فشار روحی این مدت پریود نشدم. در در پوش توالت رو بستم و روش نشستم. حالا چجوری برای پد به ساشا بگم؟ نکنه باز همین رو بهانه کنه و کتکم بزنه؟ ای خدا... حالا نمیشد اصلاً پریود نشم؟ آخه مگه شوهر من آدمه که برم بهش بگم تا ده روز سراغ من نیا... وای... با تقه ای که به در خورد، از جام پریدم. صدای عصبی ساشا بلند شد. تارا دو ساعته اون تو چیکار میکنی؟

با صدای لرزونی گفتم: ال...ان...میام...

از جام بلند شدم و به سمت در رفتم. با دست های لرزونم در رو باز کردم. ساشا با قیافه حق به جانبی دست به سینه پشت در ایستاده بود. با دیدن اخم های درهمش از حرفی که خواستم بزنم پشیمون شدم. یک نفس عمیق کشید و گفت: یک ساعت تو دستشویی چه غلطی میکنی؟ نکنه از دستشویی بیشتر از اتاق خوشت میاد؟ میخوای تخت رو بیارم اونجا آره؟

لبم رو با زبون خیس کردم و با من من گفتم: من.... چیز.... میدونی.... من....

-اه مثل آدم حرف بزن اعصاب ندارم...

نگاهش به دستم افتاد. دستم رو تو دستش گرفت و گفت: دستت چی شده؟ چرا خونیه؟

سرم رو انداختم پایین که تو صورتم عربده زد و گفت: نمیگم دستت چی شده؟ نکنه خریت کردی و رگت رو زدی آره....

بعد دستم رو محکم به سمت خودش کشید و گفت: کجا رو زدی هان....

دستم رو عقب کشیدم و با صدای تحلیل رفته ای گفتم: نزدم... بخدا رگم رو نزدم....

دوباره عربده زد: پس اون خون چیه؟

-من.... من... پری.... پریود.... شدم....

هوف جونم در اومد تا گفتم. به سختی سر بلند کردم و به ساشا نگاه کردم. چشم هاشو ریز کرده بود و تو صورتم دقیق شده بود.

چند دقیقه ای همچنان خیره بود تا بالاخره گفت: چرا تو این دو ماه که پیشم بودی ماهانه نشدی؟

آروم گفتم: تمیدونم....

-یعنی چی که نمیدونی؟ مگه تو تاریخ عادت های ماهانتو نمیدونی؟ دلیل اینکه این دو ماه نشدی چیه؟

نسنجیده دهن باز کردم و گفتم: سپنتا میگفت ممکنه از استرس و فشار عصبی....

با عربده ی ساشا خفه شدم: چی.... تو در این مورد به سپنتا گفته بودی؟

و دستش رو بلند کرد که تو صورتم بکوبه. سریع دستهامو حایل صورتم کردم و گفتم: نه نه اینجوری نیست. فکر... فکر میکردم باردار باشم... برای همین ازش پرسیدم....

-تو غلط کردی....

و محکم کوبید رو دستم که حایل صورتم بود.... پشت دستم شدیداً سوخت.... دوباره دستش رو بلند کرد و کوبید و گفت: مگه من مردم که میری به داداشم میگی شاید باردار باشی آره....

و لگد محکمی تو شکمم کوبید که از شدت درد خم شدم. اشک از چشمام جوشید به سختی گفتم:

ببخشید ساشا... ببخشید... غلط کردم...

-که غلط کردی آره؟....

جلوی پاش به حالت دو زانو افتادم. ساشا کلافه دستی تو موهای کشید و گفت: میدونی که چقدر بدم میاد بعد از همه از مسائل خصوصی زندگیم سر در بیارم اما بازم تو همین کار رو میکنی....

و لگدی تو پهلوام زد و گفت: دختره ی احمق... پاشو خودت رو جمع کن....

از شدت درد نمیتونستم از جام بلند شم. ساشا به سمت کمد رفت و بسته ی پد بهداشتی رو از توش کشید بیرون و به سمتم پرت کرد و گفت: ماهانه ات چند روزست؟

لبهامو از هم گشودم و به سختی گفتم: ده روز....

دوباره کلافه نفسش رو بیرون داد و از اتاق خارج شد. به سختی بلند شدم و بسته پد رو به همراه یک

دست لباس برداشتم و وارد حموم شدم.

بعد از تعویض لباسم، از حموم خارج شدم و یک راست رفتم سمت تخت و خودم رو روش پرت کردم. چون دوماه عقب انداخته بودم دردم شدید تر نسبت به قبل شده بود. از طرفی هم ضربه ی ساشا به شکم و پهلوام دردم رو

بیشتر کرد. دستم رو روی شکمم مشت کردم و با چشم هایی که از اشک خیس بود رو به آسمون گفتم: خدایا... داری میبینی؟... میبینی چجوری بیگناه مجازاتم میکنه؟... پس ببین... خوب هم بین... اون روزی که بیگناهییم ثابت شد من زجرش میدم... همون جور که چند لحظه پیش بهش التماس کردم کتکم نزه... کاری میکنم که یک روزی اون جلوی پام زانو بزنه و التماس کنه... خدایا خودت شاهد بودی من عاشقش بودم ولی خودش بذر تنفر رو تو دلم کاشت... خودت شاهد بودی که در تمام عمرم آزارم حتی به یک مورچه هم نرسیده... دل هیچ کسی رو نشکستم... هیچ کسی رو عذاب ندادم... ولی مامان و بابام زجرم دادند... شوهرم همونی که یک

روزی عاشقش بودم زجرم داد... پسر عمه ام که ادعای عاشقی اش گوش فلک رو کر میکرد زجرم داد... خدایا یک روزی همه ی این ها رو جبران میکنم... کاری میکنم همشون تقاص تک تک قطرات اشکی که ریختم رو پس بدن... این روزها من برده ی اونام و اونا شکنجه گر من... ولی یک روزی میرسه که اونا بشه برده و من بشم شکنجه گر... الان دور دست اونهاست پس میزارم تا میتونند بتازوند... ولی اون روزی که دور دست من بیفته... امان از اون روز...

ده روز از اقامت ما تو تهران میگذشت. تو این ده روز ساشا بلکل ناپدید شده بود. حتی شب هم برای خواب تو اتاق نمیومد. چقدر از این کارش بدم اومد. مثلا میخواست بهم بگه که منو فقط برای رابطه میخواند نه چیز دیگه. میخواستم برم حموم. رفتم سراغ کمد تا لباس بردارم که چشمم به یک لباس خواب افتاد. قرمز بود و تمام تور مسلما وقتی میپوشیدم تمام اندامم در معرض دید بود. لبخند پلیدی رو صورتم نشست. چی از این بهتر. ساشا منو با شکنجه زجر میده منم با افسونگری. از همه مهمتر ساشا ده روزه که سراغم نیومده. صد در صد امشب میومد تو اتاق... لباس خواب رو از سر جالباسی برداشتم و به سمت حموم رفتم. بعد از یک حموم درست و حسابی، حوله تن پوشمو پوشیدم و جلوی میز آرایش نشستم. هرچند صورتم خیلی داغون شده بود ولی هنوز هم زیبایی در خودش داشت. دست بردم سمت کرم و کمی به صورتم زدم. بیشتر کبودی ها پوشیده شد. بعد از کرم ریمل و خط چشم زدم. چشم هام حالت وحشی به خودش گرفت و تو صورتم بیشتر نمایان شد. دستم رفت سمت رژ... رژ قرمز جیغم رو رو لبم کشیدم. به همراه رژ گونه آجری... ..

تو آینه به خودم نگاه کردم. انگار تارای گذشته دوباره زنده شده بود. اون بی روحی زرد و زاری از صورتم رفته بود و به جاش طراوت تازگی تو صورتم نشسته بود. پوزخندی به خودم زدم و گفتم: ساشا بیا که تارا منتظرته....

به سمت لباس خواب رفتم و برداشتم و پوشیدمش. به تنم نشست. انگار برای من دوخته بودند. از عطری که روی میز بود و بوی خیلی خوش و مست کننده داشت، کمی به زیر گلو و وسط سینه هام زدم.

با صدای باز و بسته شدن در نگاهم رو از آینه گرفتم و به در دوختم.

ساشا بود که با سر پایین افتاده و اخم های درهم وارد اتاق شد. سرش رو بالا آورد و اول یک نگاه جزئی بهم انداخت. ناگهان اخم هاش از بین رفت و با دهن باز و چشم های گرد شده نگاهم کرد. لبخند خبیث دوباره رو لبام ظاهر شد. اما سریع پاکش کردم. با عشوه به سمتش رفتم و گفتم: چه عجب بعد از ده روز پیداتون شد.

لبخندی رو لبهام نشوندم و جفت دستهامو گذاشتم رو شونه هاش. جووری که جفت آرنج هام رو شونه هاش بود. صدامو کمی ضعیف کردم و با ناز گفتم: منتظرت بودم....

به خودش اومد. یک دستش رو گذاشت روی سینه ام و فشار محکمی بهم وارد کرد که ازش جدا شدم.

با تعجب نگاهش کردم. عصبی نفس نفس میزد. چشمام از تعجب گرد شد. پوزخندی زد و گفت: همین جووری سعید رو هم جذب خودت کردی آره؟

با تته پته گفتم: بی... یع... نی... چ... چی؟

- یعنی همین.... یعنی اون سعید بیشرف همه چیز رو بهم گفت.... تو این ده روز نه خواب داشتم نه خوراک.... دنبال این موضوع رو گرفتم.... همه چیز برملا شد تارا.... دستت رو شد جنده ی بی خاصیت با وحشت بهش خیره شدم که خیز برداشت سمتم.

ترسیدم اما خودم رو کنترل کردم و با داد گفتم: چرا حرف اون بیشرف رو قبول داری ولی حرف منو باور نداری؟

از حرکت ایستاد و بهم خیره شد. اشک تو چشمام جمع شد و گفتم: حرف دشمن ترین فرد زندگیتو که قصد داره زندگیتو از هم بپاشه رو باور داری ولی حرف منو که از همه تو زندگیت بهت نزدیک تر هستم رو باور نداری؟

-نه باور ندارم... حرف هیچ کس رو باور ندارم... دیگه بهت اعتماد ندارم... ..

جفت دستهامو بلند کردم و کوبیدم تو صورتم و با جیغ گفتم: پس ولم کن... بزار برم... ..

دوباره کوبیدم و گفتم: تو که باورم نداری... پس بزار برم و به درد خودم بمیرم... ..

ساشا با وحشت به سمتم دوید و دستهامو تو دستاش گرفت و تن لرزونم رو تو آغوشش گرفت و گفت: آروم باش تارا... خواهش میکنم... ..

-نه... دیگه آروم نمیشم... ولم کن بزار برم... ..

با زجه حرف هامو میزدم. ساشا روی سرم رو بوسید و گفت: کجا بری؟ بزارم کجا بری تارا... مگر اینکه از

رو جنازه ی من رد بشی... همه چیز درست میشه... تو درست میگی... سعید بزرگ ترین دشمن زندگی

ماست... دیگه حرفش رو باور نمی کنم... ..

صورتم رو با دست هاش قاب گرفت و زل زد تو چشم های اشکیم و گفت: خودت رو نزن... گریه هم

نکن... میدونی که چقدر از این دو کار بیزارم... ..

قطرات اشک چکید روی گونه ام... اولین قطره افتاد روی لبم. ساشا نگاهی به لبم انداخت و لبهاشو گذاشت روی لبهام و بوسید... بوسه اش اونقدر نرم بود که منم باهاش همراه شدم. همراهی ام رو که دید، دست انداخت زیر کمرم و از روی زمین بلندم کرد و روی تخت گذاشت. خیره شد تو چشمام و با صدای آرومی گفت: دوست دارم پری دریایی... ..

تو آغوشش بودم. ساشا امشب معرکه بود. همون چیزی که همیشه آرزوشو داشتم. دستی روی دستش که روی شکمم بود، کشیدم. چشم های بسته اش رو باز کرد و نگاهم کرد. دهن باز کردم که حرفی بزنم که گفت: تمام حرف هایی که زدم دروغ بود.

با تعجب گفتم: کدام حرف ها؟

-من سعید رو ندیدم. البته اگه میدیدم که زنده نمیذاشتمش.

-پس چرا اون حرف ها رو زدی؟

برگشت سمتم و گفت: وقتی امروز اینجوری با ناز و عشوه اومدی سمتم، یاد همون روزی افتادم که تو رو

تو بغل اون بیشراف دیدم. خواستم بهت یک دستی بزنم. گفتم شاید اینجوری خودت رو لو بدی....

دستی روی صورتتم کشید و گفت: تارا من میترسم...

-از چی میترسی؟

-از اینکه بفهمم بیگناهی.....

-چرا؟

-چون میدونم ترکم میکنی... نمیخوام از دستت بدم تارا... من عاشقتم.... دیوانه وار دوستت دارم.... میدونم میری.... نمیخوام بری تارا.... یادته روزی که ولت کردم و رفتم؟ تارا وقتی که رفتم فهمیدم خیلی بیشتر از این حرفها دوستت دارم. نمیتونستم بدون تو زندگی کنم. تمام شب و روزم رو تو اتاق قرمز گذروندم و زل زدم به قاب عکست.

با بغض گفتم: پس چرا وقتی دیدیم این همه تحقیر و شکنجه ام کردی؟

با همون نگاه نافذش تو چشمام خیره شد و گفت: چون تو رو تو مجلسی دیدم که حتی تصورش رو هم نمیکردم یک روزی تو رو اونجا ببینم. تو اون چند ماهی که ازت دور بودم، کم کم داشتم به این نتیجه میرسیدم که شاید بیگناه بودی. ولی وقتی تو رو اونجا دیدم شکم به یقین تبدیل شد که تو خودت خواستی با سعید باشی....

-تو دیدی من باکره بودم پس چرا بازم اذیتم کردی؟

-من تو رو هین رابطه ندیدم. همین که دیدم داری میبوسیش دیونه شدم.اینکه تا با من قرار داشتی ولی بیخیال شدی و یک هفته رفتی خونه ی پسر عمه ات و اونجا با اون وضعیت بد بودی،دیونه ام کرد. این موضوع برای دیونه کردن هر مردی کافیه تارا.

نگاهم رو ازش گرفتم و به سقف دوختم.ساشا منو تو آغوشش گرفت و گفت :اگه یک روزی بهم ثابت بشه که بیگناهی، دنیا رو به پات میریزم.کاری میکنم که تمام این خاطرات این مدت رو فراموش کنی. کاری میکنم که خودت رو خوشبخت ترین زن دنیا بدونی ولی از تو یک خواهش دارم.

بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم :چه خواهشی؟

-اینکه هیچ وقت ترکم نکنی....

پوزخندی زدم و گفتم :تو هم یک روزی همین قول رو بهم دادی ولی بهش عمل نکردی.یادته؟ بهم گفتی

تحت هیچ شرایطی ولم نمیکنی....ولی کردی....ولم کردی و رفتی و منو با یک دنیا زجر و عذاب تنها

گذاشتی.....گذشته رو به یاد نداشتم ولی هر روز باید زخم زبون های بابامو میشنیدم. باید سخت گیری های مامانم رو تحمل میکردم.اونقدر فشار روم بود که حاضر شدم فرار کنم.ساشا یک لحظه فکر کن اگه تو تو اون مجلس نبودى الان وضعیت من چی بود؟شاید مثل سارا باید هر شب زیر خواب یک نفر میشدم.شاید هم بدتر.....

دست ساشا دور بازوم مشت شد.محکم فشار میداد و این نشان از عصبانیتش بود.اشکی که از گوشه ی چشمم چکید رو پاک کردم. ساشا با صدای گرفته ای گفت:تنها شانسی که تو زندگیم آوردم همون بود.این علیرضا یک کار مفید تو زندگیش کرد و تو رو به من رسوند.

نیشخندی زدم و گفتم :عدو شود سبب خیر....

صدای خنده ی آروم ساشا رو شنیدم.با تعجب گفتم: چرا میخندی؟

-هه عدو.... علیرضا رو به چه چیزی تشبیه کردی...

خودمم خنده ام گرفت. رفتم تو آغوشش و سرم رو گذاشتم روی سینه اش. روی موهام رو بوسید و

گفت: تو مثل من نباش تارا...قول بده که تنهام نزاری.... هیچ وقت هم تنهام نزار....

سکوت کردم. چیزی نداشتم که بگم. نمیدونم ساشا از سکوت من چه برداشتی کرد که گفت: همیشه همین جور حرف گوش کن باش.

تو دلم به افکار پوچش پوزخند زدم. خبر نداری آقا ساشا که من دیگه اون تارای بدبخت بیچاره ی گذشته نیستم. اونقدر مار خوردم که افعی شدم. نیش اولم رو به سعید وارد میکنم، نیش دومم رو به بابا، و نیش سومم رو به تو.... فقط بشین و تماشا کن....

تو پذیرایی جلوی تی وی نشسته بودم، نگاهم به تلویزیون بود اما فکرم یک جای دیگه، نمیتونستم به تنهایی نقشه ام رو اجرا کنم. به کمک یک نفر نیاز داشتم. یک نفر مثل سپنتا.... ولی ممکن نیست سپنتا کمکم کنه. از طرفی هم اصلا اینجا نبود. یککاش میشد یک جوری ازش بخوام بیاد تهران... ولی چجوری؟

دستی به چشمم کشیدم و سرم رو تکیه دادم به پشتی مبل.... یادمه که میگفت نازنین ایرانیه. شاید بتونم به این بهونه بکشمش اینجا. ولی نازنین هم دبی بود. اه لعنت به این شانس....

با زنگ خوردن تلفن تکونی خوردم. کسی تو پذیرایی نبود. تلفن هم مدام زنگ میخورد. عصبی شدم. نمیدونستم اجازه دارم تلفن رو جواب بدم یا نه؟ ساشا رو به سختی راضی کردم اجازه بده مواقعی که خونه نیست پیام تو پذیرایی تا حوصله ام سر نره. تلفن قطع شد. یک نفس راحتی کشیدم که ناگهان ذهنم جرقه زد.... بشکنی زدم و گفتم: ایول همینه.

سریع بلند شدم و به سمت دفتر تلفن رفتم. تمام شماره ها رو بالا و پایین کردم تا بالاخره شماره ی سپنتا رو پیدا کردم. گوشی بیسم تلفن رو برداشتم و یواشکی رفتم تو اتاق و شماره ی سپنتا رو گرفتم.

بعد از دو سه بوق صدای سپنتا تو گوشی پیچید: جانم ساشا....

-سلام....

۱- تارا تویی؟ سلام خوبی؟

-خوبم ممنون.

-چیزی شده؟

-آره...

صدای سپنتا نگران شد:چی شده؟

-میتونی بیای تهران؟

-چرا؟

-نمیتونم تلفنی بگم باید ببینمت. موضوع مهمیه.

-دوست دارم پیام اما کارهای شرکت به دوش منه. نمیتونم کارها رو ول کنم.

-مدت زیادی لازم نیست اینجا باشی. ازت خواهش میکنم.

-باشه میام فقط چه بهانه ای بیارم برای اومدنم. نمیتونم که بگم تارا ازم خواست پیام.

-بهش بگو اومدی ایران تا نازنین رو از خانواده اش خواستگاری کنی.

-اینو بگم؟

-آره مگه قصدت ازدواج با نازنین نیست؟

-چرا هست اما اول باید ببینم نازنین آمادگیشو داره یا نه....

بادم خالی شد. با ناراحتی گفتم: باشه عیبی نداره.

-ناراحت نباش اگه نازنین هم راضی نشد خودم یک بهانه پیدا میکنم.

لبخند دوباره رو لبم نشست. همیشه مثل یک برادر واقعی پشتم بود. با شادی گفتم: باشه پس منتظرتم.

-فقط چجوری بهت خبر بدم؟

-خودم تا آخر هفته ی دیگه بهت زنگ میزنم و خبرش رو میگیرم.

-باشه فعلا خداحافظ....

-خداحافظ.

گوشی رو با شادی قطع کردم و به سینه ام چسبوندم. اگه سپنتا میومد، نصف نقشه ام حل میشد. بقیه اش رو هم به کمک سپنتا حل میکردم. نگاهی به گوشی تو دستم انداختم. فکری تو ذهنم اومد که از اجراش میترسیدم. خیلی وقت بود که از خونواده ام خبر نداشتم. پس یک زنگ زدن بهشون مشکلی نبود. نمیدونم اگه ساشا میفهمید چیکار میکرد. اما بدجور دلم هوس شنیدن صدای مادرم رو کرده بود. با اینکه همیشه بهم سخت میگرفت اما مادرم بود. حالا هرچه قدر هم میخواد بد باشه..... گوشی رو جلوم گرفتم و با دست های لرزون شروع کردم به گرفتن شماره ی مادرم. صدای متعدد بوق تو گوشی پیچید. یک بوق... دو بوق... سه بوق.....

-بله بفرمایید.....

با شنیدن صدای مادرم اشکام ناخدا گاه روی گونه ام فرو ریختند. صدای پیا پی مادرم که میگفت: الو چرا..... حرف..... نمیزنید..... الو.....

سرعت اشکام رو بیشتر میکرد. حس میکردم ضربان قلبم تند تر از حد معموله. چقدر اون لحظه نیازمند آغوشش بودم. گوشی تلفن رو که قطع کرد، گوشی رو با ناامیدی پایین آوردم. چرا منو نشناخت؟ چرا مثل خیلی از مادر ها که از روی صدای نفس چشیدن فرزندشون اون ها رو میشناختن منو نشناخت؟ روی زمین نشستم و سرم رو بین دستهام گرفتم. سرم شدیداً درد گرفته بود. با صدای خدمت کار ها که به ساشا سلام میکردند، سر بلند کردم. وای اگه ساشا گوشی تلفن رو تو دستم میدید باز کتکم میزد. سریع گوشی رو سر دادم زیر تخت. درست همون لحظه در اتاق باز شد. نگاهی به ساشا کردم و آروم سلام دادم. سرش رو به نشونه ی سلام بالا و

پایین کرد و گفت: چرا رو زمین نشستی؟

نگاهی به وضعیتم انداختم. وسط اتاق روی پارکت های سرد چهار زانو نشسته بودم. به سمتم اومد و دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت: بلند شو زمین سرده.

دستش رو گرفتم تا بلند شم که دستش رو کشید و پرت شدم تو بغلش. سرم رو بلند کردم و به چشماش نگاه کردم. منو محکم به خودش فشرد و با صدای گرفته ای گفت: نمیزارم هیچ جایی بری تارا..... هیچ جا.....

اخم هامو کشیدم تو هم و گفتم: چیزی شده؟

-آره.....

-چی؟

-نمیتونم بهت بگم فقط همین قدر بدون که نمیزارم هیچ جایی بری. تو تا آخر عمرت باید اینجا بمونی.

از این طرز حرف زدنش تعجب کردم. نکنه فهمیده بیگناهم و الان میترسه برم؟

پرسیدم: چی شده؟ کسی حرفی زده؟ نکنه بهت ثابت شده بیگناهم آره؟

-نه....

-پس چی؟

-گفتم الان نه پس چیزی نپرس.

کمی منو از خودش جدا کرد و دستش رو گذاشت زیر چونه ام و سرم رو داد بالا. نگاه نافذش رو تو چشمام دوخت و گفت: اگه...اگه کسی بیاد سراغت...حاضری باهاش بری؟ حاضری منو تنها بزاری و بری؟

-کی بیاد دنبالم؟ من که کسی رو ندارم....

-مثال زدم....

چونه ام رو از زیر دستش کشیدم بیرون و با پوز خند گفتم: نگران نباش. من کسی رو ندارم که دنبالم

بگرده...اگر هم باشه من حاضر نیستم باهاشون برم.

لبهای ساشا به لبخند گشوده شد. دستی روی موهام کشید و گفت: امیدوارم حرفت یادت نره.

نفس عمیقی تو آغوشش کشیدم. بوی عطرش پیچید تو بینیم. مارک عطرش هنوز همونی بود که تو دوران دوستی مون میزد. همون عطری که از بوش مست میشدم. چشم هامو بستم. رفتم به گذشته. به بهترین روزهای عمرم. روزهایی که هیچ وقت نمیتونم مثل اون زمان از ته قلبم شاد باشم. ساشا چونه اش رو گذاشت روی سرم و گفت: به چی فکر میکنی؟

-هیچی.... چیز مهمی نیست.

دوباره منو از خودش جدا کرد و گفت: بریم پایین نهار بخوریم.

باشه ای گفتم و دوشا دوش ساشا از اتاق رفته بیرون. دوتا خدمت کار مشغول چیدن میز بودند. با دیدن ما دست از کار کشیدند و سلام کردند. ساشا فقط سرش رو تکون داد ولی من جواب سلامشون رو دادم و کنار ساشا سر میز نشستم. یکی از خدمه ها بشقاب ساشا رو برداشت تا براش غذا بکشه که ساشا با اخم های درهم بهش گفت: خودم میکشم.

خدمه که به نظر میرسید یک دختر کم سن و ساله سریع دستش رو پس کشید و گفت: ب...بله... آقا...
ب...بخشید....

ساشا واقعا مشکل داشت. دختر بیچاره فقط قصد کمک کردن داشت همین اول برای من بعد برای خودش غذا کشید. تمام مدت نگاه خیره ی خدمت کار روی ساشا بود. ساشا دستش رو محکم مشت کرد و کوبید روی میز. انقدر حرکتش ناگهانی بود که پریدم هوا...رو به خدمت کار با خشم گفتم: اینجا چی میخوای مریم؟ تو که میزت رو چیدی پس برو گمشو....

بیچاره دختره که حالا فهمیدم اسمش مریمه ، از ترس رنگش زرد شده بود. اشک تو چشم هاش جمع شد و گفت: بله بخشید آقا....

با چشم رفتنش رو دنبال کردم. خیلی خوش هیكل بود. لباس خدمه ی اینجا یک بلوز سفید به همراه جلیقه ی کوتاه یاسی و دامن چسب یاسی بود. یک دستمال سر هم به سرشون بسته بودند. هیكل بی نقص مریم هم تو لباس کاملا مشخص و در معرض دید بود. صدای ساشا باعث شد نگاهم رو از مریم بگیرم و به ساشا بدوزم. دختره ی پرو....

با لحن آرومی گفتم: چرا پرو؟ اون که کاری نکرد. فقط میخواست برات برات غذا بکش....

با چشم غره ی ساشا حرفم تو دهنم ماسید...نگاهم رو ازش گرفتم و به غذا های روی میز دوختم. چرا فکر کردم ساشا مهربون شده؟ خوبه چیزی نگفتم. احمق....

تو سکوت مشغول غذا خوردن شدم. بعد از اینکه غدام تموم شد، ساشا گفت: امروز من کار زیاد دارم. باید به کار های شرکت سر و سامون بدم. چیزی نگفتم که ادامه داد. من میرم بیرون تو هم برو تو اتاق.

نگاهی بهش انداختم و گفتم: همیشه نرم تو اتاق؟ آخه تنهایی تو اتاق حوصله ام سر میره. این بیرون حداقل میتونم تلویزیون نگاه کنم.

-باشه. ولی فقط دو سه ساعت نه بیشتر.

همین هم غنیمت بود. پس گفتم: باشه زیاد نمیومم.

ساشا یک راست به سمت اتاق خواب رفت منم رفتم رو کاناپه ی جلوی تلویزیون نشستیم. کنترل رو دستم گرفتم و مدام شبکه ها رو بالا و پایین کردم. با ورود ساشا به پذیرایی، روی یک شبکه متوقف شدم و مشغول تماشاش شدم. ساشا جلوی تلویزیون ایستاد. نگاهی بهش کردم که گفت: من میرم اما وقتی برگشتم تو رو تو اتاق ببینم نه اینجا.

-باشه فقط کی میای؟

-مشخص نیست... یا یک ساعته دیگه یا آخر شب....

سرم رو تکون دادم و ساشا رفت. چند دقیقه ای خودم رو با تلویزیون مشغول کردم. ولی حوصله ام بیشتر سر رفت. تصمیم گرفتم برم تو آشپزخونه و با خدمه کمی آشنا بشم. از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم. یک زن مسن که لباس خدمت کار تنش بود، مشغول شستن ظرفها بود. یک زن میان سال و مریم که امروز دیده بودمشون سر میز کوچک چهار نفره ای نشسته بودند و با هم دیگه حرف میزدند. با دیدن من سکوت کردند و بهم خیره شدند. لبخندی زدم و گفتم: سلام.

زنی که کنار مریم نشسته بود، لبخندی زد و گفت: سلام خانم...

خیره نگاهش میکردم. به نظر میرسید هم سن ساشا باشه. خدمت کاری که مشغول ظرف شستن بود هم دست از کار کشید و گفت: سلام خانم چرا اومدید اینجا؟

لبخندم رو عمیق تر کردم و گفتم: حوصله ام سر رفته بود گفتم بیام هم با شما آشنا بشم و هم اگه کمکی از دستم بر میاد انجام بدم. اسم من تارا است.

خدمت کاری که پیش مریم نشسته بود گفت: من هم فاطمه ام عزیزم. سرپرست کل خدمت کارها.

نگاهم رو به خدمت کار دوم دوختم که اون هم لبخند زد و گفت: منم نرجسم. مسن ترین خدمت کار

این خونه. و درحالی که به مریم اشاره میکرد گفت: این خانم خوشگله هم مریم جان هستند. جوون ترین خدمت کارمون که فکر کنم هم سن شما باشه.

با لبخند به مریم نگاه کردم که داشت با نفرت نگاهم میکرد. دلیل این نفرتش رو نمیدونستم. فاطمه گلوشو صاف کرد و گفت: ببخشید خانم که اینو میگم ولی تو آشپزخونه کسی جز خدمت کارها حق ورود ندارند. حتی آقا هم هیچ وقت پاشونو تو آشپزخونه نداشتن.

دوباره لبخند زدم و گفتم: میدونم ولی گفتم پیام تا اگه کمکی از دستم بر میاد انجام بدم.

-نه گلم نیازی نیست. نرجس خانم و مریم جان کارها رو انجام میدن.

-میدونم ولی حوصله ام سر رفته گفتم پیام تا کمکتون کنم.

-مرسی گلم آقا اگه بفهمن تو کارها کممون کردین ناراحت میشن پس لطفا....

حرفش رو قطع کردم و گفتم: از کجا میخواد بفهمه. خوب بیرون کاری نیست که انجام بدم پس بزارید پیام اینجا....

-نمیشه خانم....

-خواهش میکنم....

فاطمه خواست چیزی بگه که مریم پوزخندی زد و گفت: شما که کارهای ما رو بلد نیستین شغل شما چیز دیگست.....

و به اتاق خواب اشاره کرد. با بهت نگاهش کردم. چقدر با پرویی این حرف رو زد... مریم لبش رو به دندون گرفت و رو به مریم گفت: این چه حرفی بود که به خانم زدی؟ زود باش معذرت خواهی کن.

مریم با عصبانیت از جاش بلند شد و به من اشاره کرد و گفت: چی چی رو هی خانم خانم میکنید؟ مگه اون کیه؟ اون فقط فاحشه ی آقاست... اون فقط و فقط شغلش هم خوابی با آقاست. همه که اینو میدونیم آقا این خانم خانما رو از مجلس مزایده ی دخترها خریده... این خانمی که میبینید فقط یک فاحشه است. تنها فرقی با فاحشه ها تو اینه که اونا هم شب با یک نفر میخوابند ولی این خانم هر شب فقط با آقا میخوابه. آقا هم جز رابطه

چیز دیگه ای از این خانم نمیخواد. حالا بهش میگید خانم؟ منی که تو این خونه خدمت کارم مقامم پیش آقا خیلی بالاتر از این خانم هاست.

اشک تو چشمام جمع شد. چقدر راحت توسط این دختر تحقیر شدم. فاطمه از جاش بلند شد و با لحن ترسیده ای گفت: چه خبرته مریم؟ مگه دیونه شدی؟ آگه این حرفها به گوش آقا برسه میدونی چی میشه؟ مریم پوزخند زد و گفت: فکر میکنی چی میشه؟ هیچ... من حرف حق رو زدم پس چیزی نمیشه.

نمیدونم چرا نتونستم جوابی بهش بدم. شاید چون به قول خودش حرف حق رو زده بود. پس عقب عقب رفتم و بعد به سرعت از آشپزخونه خارج شدمو مستقیم رفتم تو اتاقم. در رو بستم و تکیه دادم به در. سر خوردم و پشت در نشستم. به اشکام اجازه دادم جاری بشن. تک تک حرف هاش مثل پتک تو سرم فرو میومد. چقدر بیچاره بودم که حتی نتونستم از خودم دفاع کنم. با صدای زنگ سرم رو با وحشت بلند کردم... چرا من احمق یادم رفت که گوشی تلفن رو انداختم زیر تخت؟ آگه اون موقعی که ساشا تو اتاق بود تلفن زنگ میخورد که من بدبخت بودم.

فوری به سمت تلفن رفتم و از زیر تخت چنگش زدم. نمیدونستم کیه برای همین جوابی ندادم و گوشی رو بردم پایین و سر جاش گذاشتم. زنگ تلفن قطع شد و دوباره شروع کرد به زنگ خوردن. دوباره برگشتم تو اتاق و رو تخت نشستم. حوصله ام اینجا سر میرفت خیلی بهتر بود تا برم بیرون و مورد تحقیر خدمه ی محترم بشم. ولی دلیل این نفرت مریم رو نفهمیدم؟ مگه من چیکارش کردم؟ ظاهرا تو این خونه همه یک مشکلی داشتند.

دو روز از اون ماجرا گذشت. تو این دو روز پامو از اتاق بیرون نذاشتم. فقط مواقعی که ساشا بود یا برای خوردن نهار و شام میرفتم پایین. سعی میکردم با مریم هم رو به رو نشم. اصلا حوصله ی پشت چشم نازک کردن هاش و طعنه زدن هاش رو نداشتم. بیشتر رو نقشه ام تمرکز کرده بودم. اولین مرحله ی نقشه ام این بود که با کمک سپنتا بتونم پدر و مادرم رو پیدا کنم. و مرحله ی دوم فرار بود.....

فقط امیدوارم سپنتا کمکم کنه وگرنه هیچ جوری نقشه ام پیش نمیرفت. تازه بعد از فرارم مرحله ها سخت میشد چون تنها بودم. باید به تنهایی دنبال سعید میگشتم. دستی به موهای پریشونم کشیدم. یادم نمیومد چند

روز پیش شونه شون کردم. این روزها اصلا به ظاهر خودم اهمیت نمیدادم. روی صندلی میز آرایش نشستم. شونه رو برداشتم و کمی موهام رو شونه کردم. دوباره همه شون به صورت لخت و مرتب رو شونه هام پخش شدند. به تصویر خودم تو آینه خیره شدم. چشمای آبی رنگ و مژه های بلندم زیبا ترین اجزای صورتم بودند. لبهام کمی

گوشتی بود و گونه هام برجسته.البته قبل از زمانی که با ساشا باشم. الان از صورتم فقط دوتا گوی آبی رنگ بی حس و صورت استخوانی مونده بود.هرچند هنوز هم زیبایی داشت اما نه به اندازه ی گذشته.یاد مریم افتادم.همون خدمت کاری که جلوی همه تحقیرم کرد.زیباییش وصف ناپذیر بود.هیكلش بیست. چشم های مشکی رنگی داشت که در حصار مژه های بلند مشکی قرار گرفته بود.بینی کوچک و لبهای مناسبی با چهره اش داشت.انگار خدا برای آفریدنش وقت گذاشته بود.دوباره به تصویر خودم خیره شدم و پوزخند زدم. من کجا و اون کجا...حق داشت اگه تحقیرم کرد.اما من حرفش رو بی جواب نمیزارم.همین روزها اونو هم به دست ساشا میسپارم.

با صدای در نگاهم رو از آینه گرفتم و به مریم که بی اجازه وارد اتاقم شد نگاه کردم.همچنان پوزخند رو لبش بود.ابرو هامو بالا انداختم و گفتم :کاری داشتی؟

-خواستم بگم آقا اومدن.....

-همین؟

-بله.....

و رفت و در رو محکم بهم کوبید. نه انگار یک چیزیش میشد.الان چیکار کنم ساشا اومده؟مثلا اگه نمیومد و بهم نمیگفت من نمیفهمیدم؟نفسم رو کلافه فوت و کردم و خواستم از جام بلند شم که در اتاق به شدت باز شد.جیغی از ترس کشیدم و به ساشا که با چشم های به خون نشسته اش نگاهم میکرد،نگاه کردم..... با ترس گفتم:چیزی شده؟

چنان عربده ای زد که دیوار های خونه لرزید.من مریم رو فرستادم تا بهت بگه پایین منتظرتم اونوقت تو به چه جراتی بهش گفتی حالت از من بهم میخوره و نمیخوای منو ببینی؟

دهنم از تعجب باز موند...با تته پته گفتم :م....م.... منگ...گف...گفتم؟

ساشا به شدت نفس نفس میزد یک قدم داخل اتاق گذاشت که از ترس یک قدم عقب رفتم و گفتم: دروغ گفته...بخدا دروغ گفته...اصلا به من نگفت که منتظرمی....

با صدای ترسناکش داد زد.مریم.....بیا اینجا....

مریم خیلی سریع وارد اتاق شد و گفت :بله آقا....

-تارا میگه تو بهش حرفی نزدی....

ابرو هاشو به حالت تعجب انداخت بالا و رو به من گفت: چرا بهشون گفتم... گفتم شما پایین منتظرشونید ایشون هم خیلی راحت گفتند مهم نیست چون حالشون از شما بهم میخوره نمیخوان شما رو ببینند....

یک قدم به سمتش برداشتم و با جیغ گفتم: چرا دروغ میگی؟ تو فقط گفتی ساشا اومده همین....

ساشا دستش رو به معنای سکوت بالا آورد و گفت: دیگه بسه....

و رو به مریم گفتم: تو میتونی بری....

مریم هم فقط پوزخندی زد و رفت بیرون. ساشا در اتاق رو بست و ناگهانی به سمتم حمله کرد که جیغ زدم و دستام رو برای دفاع از خودم بالا آوردم و گفتم: بخدا دروغ گفته.... چرا حرفم رو باور نداری....

جفت دستهامو تو دستش گرفتم و با داد گفتم: همه دروغ میگن فقط تو راست گویی آره؟ بابات دروغ گفته... پسر عمه ات دروغ گفته... مریمم دروغ گفته؟ فقط تو راست گویی؟ فقط تو الهه ی پاکی هستی و بقیه دروغ گو اند آره؟

بعد کنار گوشم با عربده گفتم: چی رو باور کنم تارا؟ تمام شواهدی که وجود داره رو یا پاک بودن تو رو هان؟

و محکم پرتم کرد روی زمین.... با چشمای اشکیم نگاهش کردم. کمر بندش رو باز کرد و گفت: من رو جلوی خدمت کار هام تحقیر میکنی.... میگی نمیخواهی منو ببینی.... مگه تو کی هستی که نمیخواهی منو ببینی؟ هان؟

و کمر بند رو برد بالا و روی پهلوام فرود آورد و گفت: مگه تو کی هستی.... همه برای دیدن من سر و دست میشکنند اونوقت تو ناز میکنی؟

ضربات پیاپی کمر بند رو تنم باعث شده بود جیغم بلند بشه.... تمام مدت التماس میکردم و میگفتم: تو رو خدا ساشا... ولم کن... غلط کردم....

به خاطر کاری که نکرده بودم داشتم التماس میکردم و میگفتم غلط کردم.

اشکام تمام صورتم رو خیس کرده بود. دلم بیشتر از فحش ها و ناسزا هایی که ساشا بهم نسبت میداد گرفته بود. بعد از چند دقیقه خودش خسته شد و کنار کشید. تو خودم مچاله شدم. چشم هامو بسته بودم و فقط گریه

میکردم. سکوت اتاق رو صدای نفس های کلافه ی ساشا و هق هق من پر کرده بود. بعد از چند دقیقه از جاش

بلند شد و به سرعت از اتاق رفت بیرون. دلم از این کارش گرفت. حتی نیومد بالای سرم ببینه زنده ام یا مرده....

چشم باز کردم. روی تخت بودم. تمام بدنم کوفته بود. یاد اتفاقات دیشب افتادم و دوباره اشک تو چشمام جمع شد. اما نه الان وقت گریه کردن نبود. باید محکم باشم مثل یک تیکه سنگ. به سختی روی تخت نشستم. دیشب متوجه نشدم کی خوابم برد. اما مطمئن بودم رو زمین خوابیدم. چون اونقدر بدنم درد میکرد که نمیتونستم تکون بخورم. همین الان هم با یک تکون آرام درد داشتم. نگاهم به پا تختی افتاد. یک لیوان آب پرتقال به همراه یک قرص روی پاتختی بود. ای کاش کل بسته ی قرص رو اینجا گذاشته بود که میخوردم و خودم رو راحت میکردم. قرص رو برداشتم و به همراه آب پرتقال خوردم. دراور دقیقا جلوی تخت بود و من تونستم به راحتی تصویر خودم رو تو آینه ببینم. صورتم چیزی نشده بود. یعنی خودم اجازه ندادم. تمام مدت دستهامو روی صورتم گذاشته بودم تا ضربه ای بهشون نخوره. فقط گوشه ی پیشونیم کبود بود که اونم در اثر برخورد با زمین موقعی که ساشا هلم داده بود. به سختی از جام بلند شدم و روی زمین ایستادم. بدنم اصلا تعادل نداشت. با هر یک قدمی که برمیداشتم درد شدیدی تو کمرم میپیچید. دوست داشتم برگردم روی تخت اما نه. اول باید حساب اون مریم عوضی رو برسم. دیگه داشت زیاده روی میکرد.

از اتاق رفتم بیرون. نگاهم که به راه پله افتاد، پشیمون شدم. الان چجوری این همه پله رو برم پایین؟ همین دو سه قدم رو هم به سختی اومدم. خواستم برگردم که صدایی از اتاق بغلی شنیدم. کنجکاو بودم ببینم کی اونجاست. کمی به اتاق که درش نیمه باز بود نزدیک شدم. صدای مریم و فاطمه رو به راحتی تشخیص دادم.

مریم: نوای اگه قیافه اش رو میدیدی...

فاطمه: چرا همچین کاری کردی؟

-حقش بود دختره ی عوضی...

-یعنی چی مگه چه بدی در حقت کرده؟

-نمیدونم در کل ازش خوشم نمیاد.

-ببین مریم من تو رو اینجا آوردم پس کاری نکن که برای هر دو مون دردسر ایجاد بشه....

-نترس...این دختره کتک خورش ملسه....

-چی میگی تو؟

-بابا قبل از اینکه اینا از اونور بیان سمیه خدمت کار آقا که تو دبی خونشون کار میکرد زنگ زد اینجا...میدونی که چقدر زبان عربیم عالیه.حتی قبل از اینکه بیام اینجا عربی خصوصی تدریس میکردم.

-خوب که چی؟

-تونستم کلی از زیر زبون سمیه حرف بکشم.

-چی میگفت؟

-میگفت این دختره رو به عنوان برده ی جنسی خریده و هر روز و شب کتکش میزده و از این جور چیز ها....

-واقعا؟

-هه آره....

دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم.در رو محکم باز کردم و وارد اتاق شدم.مریم و فاطمه یکه خورده نگاهم میکردند.اول مریم به خودش اومد و با داد گفت :چه خبرته مگه اینجا تویله است؟

با توانی که برام باقی مونده بود به سمتش رفتم و محکم کوبیدم زیر گوشش.از شدت ضربه صورتش به یک طرف برگشت. اشکم رو گونه ام سرازیر شد. اما بهش توجهی نکردم و گفتم: دختره ی عوضی به تو ربطی نداره که من کیم یا چیکاره ام....تو اینجا فقط و فقط یک کلفتی نه بیشتر...اگه روز اول بهت چیزی نگفتم فقط به خاطر این بود که میدونستم تموم حرف هایی که میزنی از رو خریدته.... مشکل هم از تو نیست ها....

دستم رو بلند کردم و چند تا محکم کوبیدم تو سرش و گفتم:اینجا رو بجای عقل با کاه پر کردند.

بعد هم دستم رو که کبود شده بود بالا آوردم و جلوی صورتش گرفتم و گفتم :ببین...باعث و بانیش

تویی...ولی این رو بدون دیشب تو منو به باد کتک دادی همین روز ها هم من این کار رو باهات میکنم.

بعد دستم رو پایین آوردم و با پوزخند نگاهش کردم و گفتم: من هرچی که هستم فاحشه،برده،یا هر چیز

دیگه ای که تو میگی، اما این رو بدون ساشا من رو انتخاب کرده نه تو رو. اولین زنی که ساشا باهاش رابطه داشت من بودم آخرینشون هم منم. پس بیخود سعی نکن با این کار هات پیش ساشا خود شیرینی کنی چون اون تو رو فقط و فقط کلفت خونه اش میدونه نه چیز بیشتر.....

و پشتم رو به چهره ی در همش کردم و از اتاق اومدم بیرون. مشخص بود که چقدر بهش بر خورده ولی حقش بود. یک راست رفتم تو اتاق و روی تخت ولو شدم. از حرف هایی که زدم راضی بودم و دلم کمی خنک شد ولی نه اونقدر که خشمم رو نسبت به ساشا کم کنه.....

صورتم روی تشک بود. بدجور تو فکر بودم که با صدای دربه خودم اومدم. سر بلند کردم و گفتم: بفرمایید.

اول فکر کردم مریمه ولی با ورود فاطمه نفس راحتی کشیدم. نگاهی بهم انداخت و سینی صبحانه رو روی پانختی گذاشت و گفت: آقا گفتند صبحانه رو تا آخر بخورید.

نگاهم رو ازش گرفتم و صورتم رو جهت مخالفش چرخوندم. با بالا و پایین شدن تخت متوجه شدم کنارم نشسته. پوزخندی زدم و گفتم: چی از جونم میخواین؟

-خانم.....

همون جور که به پنجره ی بسته ی اتاق نگاه می کردم گفتم: هوم؟

-بابت کاری که مریم کرده متاسفم. نمیدونم چی بگم.

-نیازی نیست به من چیزی بگی برو به اون خانم بگو انقدر تو کار من دخالت نکنه.

-چشم بهش میگم ولی ازتون میخوام چیزی به آقا نگید.

نیم خیز شدم که کمرم درد شدیدی گرفت. اخمام رفت تو هم اما به روی خودم نیاوردم و گفتم: چرا انقدر ازش طرفداری میکنی؟ مگه اون کیه؟

آه عمیقی کشید و گفت: مریم تنها کسیه که من دارم. میدونم اگه آقا بفهمند اخراجش میکنند ولی ازتون میخوام به آقا چیزی نگید لطفا. مریم اگه از کار بیکار بشه معلوم نیست چه بلایی سرش میاد. پس ازتون میخوام.....

وسط حرفش پریدم و بلوزم رو زدم بالا. به تک تک کبودی های روی شکمم اشاره کردم و گفتم: ببین... خودت ببین... این بلاییه که مریم خانم سر من آورده. حالا میگی اگه از کار بیکار بشه معلوم نیست چه بلایی سرش بیاد؟ خوب به درک برام مهم نیست... اصلا بره بمیره....

فاطمه دست های لرزونم رو تو دستش گرفت و گفت: خانم اون بدی کرده شما به بزرگی خودتون ببخشید.

دوباره پوزخند زدم و گفتم: یک سوال؟

-بفرمایید....

-مریم عاشق ساشاست؟ درسته؟

فاطمه سرش رو انداخت پایین. دوباره گفتم: بگو... درسته؟

-بله درسته....

سکوت کردم. چیزی نداشتم بگم. اونم از سکوتم استفاده کرد و گفت: خیلی وقته پیش. قبل از اینکه شما بیاین. قبل از اینکه آقا مهاجرت کنند. من اینجا خدمت کار بودم. یک شب آقا مهمانی ویژه ای داشتند و من هم دست تنها بودم. مجبور شدم از مریم که دختر برادرم بود بخوام بیاد تا کمکم کنه. مریم پدر و مادرش رو از دست داده. و من سرپرستی اش رو بر عهده دارم. اون روز که مریم اومد، با یک نگاه جذب آقا ساشا شد. ولی آقا اصلا

بهش توجه نکردند. و همین هم مریم رو ترغیب کرد که به آقا نزدیک بشن. اون شب که نتونست کاری بکنه اما مدام از من میخواست که اجازه بدم بیاد اینجا و کمکم کنه. میدونستم به آقا علاقه مند شده و میترسیدم برای خودش مشکل ایجاد کنه...

و با غم افزود: آخه اون کجا و آقا کجا....

با کنجکاوی گفتم: خوب بعدش چی شد؟

-هیچ.... یک مدت سر دووندمش و تا اینکه به دلیل نا معلومی آقا سریعا مهاجرت کردند. مریم وقتی فهمید آقا رفتند خیلی شکست. غمگین شد. افسرده شد. ولی بعد از سه چهار ماه دوباره به حالت اولش برگشت. بعد از یک سال که آقا زنگ زدند و گفتند میخوان برگردند و ازم خواستن که چندتا خدمت کار بیارم، از مریم خواستم بیاد. چون فکر میکردم فراموش کرده آقا رو. ولی وقتی اومد اینجا و دوباره آقا رو دید، دوباره عشق رو تونستم توی

چشماش ببینم.

بعد با غم دستم رو گرفت و گفت: خانم من به مریم میفهمونم که شما مالک اصلی آقا هستید ولی ازتون میخوام فعلا چیزی به آقا نگید.

-باشه به یک شرط....

-چه شرطی؟

-مریم نهایتا یک ماه دیگه از اینجا بره....

-ولی خانم....

-همین که گفتم.... دوست ندارم اینجا باشه. نمیخوام تو زندگیم مشکلی ایجاد بشه....

-من بهتون قول میدم که....

-نه فقط بهم قول بده که مریم نهایتا یک ماه دیگه از اینجا بره....

فاطمه سکوت کرد و سرش رو انداخت پایین. نگاه عمیقی بهش انداختم و گفتم: چیه نمیتونی همین یک قول رو بهم بدی؟

-چشم.... براش یک جای دیگه کار پیدا میکنم. فقط ازتون میخوام فعلا چیزی به آقا نگید.

-باشه نمیگم.

لبخندی روی لبهاش نشست و گفت: ممنون...

-فقط یک سوال دیگه؟

-چی؟

-تو میترسیدی که مریم از کار بیکار بشه. برای همین هم از من خواستی چیزی به ساشا نگم. اما الان من

خودم مریم رو تقریبا اخراج کردم. اینکه فرقی نداره.

-چرا فرق داره....

-چه فرقی؟

-شما یک ماه به من فرصت دادین برای مریم کار پیدا کنم ولی اگه آقا بفهمند این کار رو نمیکند و مریم رو از خونه می اندازند بیرون.... تو این یک ماهی که بهم فرصت دادین برای مریم یک جای خوب پیدا میکنم.

-خیلی خوب باشه.ولی مریم سر یک ماه از اینجا میره.

-چشم....

بعد نگاهی به ظرف صبحانه ام انداخت و گفت :لطفا بخورید.

نگاهی به ظرف انداختم. یک لیوان شیر کاکائو به همراه کیک صبحانه و کلی مخلفات دیگه داخل سینی بود.شکم از گرسنگی به قار و قور افتاده بود اما گفتم: نمیخورم.... ببرش....

-چرا خانم؟

-همین که گفتم.... ببرش....

-ولی خانم آقا عصبی میشن....

-مهم نیست همین که گفتم ببرش....

فاطمه ناچار سینی رو برداشت و از اتاق رفت بیرون.میدونستم ساشا برای نهار حتما میاد.تو این چند روز که اومده بود.باز باید یک دعوی اساسی رو تحمل کنم.اما مهم نبود.برای اجرای نقشه ام باید بدتر از این ها رو تحمل کنم.روی تخت ولو شدم.با مسکنی که خورده بودم دردم کمتر شده بود ولی هنوز هم درد داشتم.چشم هامو بستم و خودم رو تو خونه ی پدرم تصور کردم.جایی که اصلا آرامش اعصاب نداشتم ولی خیلی بهتر از

اینجا بود.حداقل کتک خوردنم کمتر بود.... خیلی دلم میخواست یک دوش آب گرم بگیرم.ولی کوفتگی و زخم هایی که تنم بود چنین اجازه ای بهم نمیداد. پشت به در رو به پنجره دراز کشیدم.از پنجره به باغ زیبا نگاه کردم.تنها زیبایی که تو این چند وقت دیده بودم همین باغ بود.با نگاه کردن بهش کمی روحیه ام باز میشد.

چند ساعتی رو بیکار زل زده بودم به پنجره که متوجه ماشین ساشا شدم که وارد باغ شد.با دیدنش بدنم شروع کرد به لرزیدن....ولی نه باید محکم باشم....خیلی هم محکم.... نباید با دیدنش بترسم..نقشه ی من تازه شروع

شده بود. پس نباید همین اول کار پا پس میکشیدم. نفسی گرفتم و تو دلم گفتم: آرام باش تارا و خودت رو برای یک دعوای اساسی آماده کن.....

چند دقیقه ای تو اتاق دراز کشیده بودم که در ناگهانی باز شد. با اینکه پشتم به در بود، توجه شدم ساشاست. بوی عطری که پیچید و صدای نفس های عصبی فقط و فقط مال ساشا بود. با چند گام بلند خودش رو به من رسوند و محکم بازمو گرفت و برم گردوند سمت خودش. الان وقت اجازه ی نقشه ام بود. پس ترسم رو کنار زدم و تمام نفرتم رو تو چشمام ریختم و زل زدم بهش.

اول از حالت نگاهم تعجب کرد اما خیلی سریع به خودش اومد و اخم هاشو کشید توی هم و گفت: چرا صبحانه ای که برات آوردن رو نخوردی؟

تو سکوت فقط خیره بهش بودم که این بار داد زد: میگم چرا نخوردی؟

پوزخندی زدم و گفتم: چرا باید میخوردم؟

- یقه ام رو گرفت و منو محکم به سمت خودش کشید و تو صورتم از لای دندون های کلید شده اش گفت: برای اینکه کتک نخوری....

شروع کردم به خندیدن. محکم قهقهه میزدم. دوباره متعجب شد و پرسید: چه مرگته به سلامتی دیونه هم شدی.....

خنده ام ناگهانی متوقف کردم. دوباره با نفرت زل زدم تو صورتش و گفتم: صبحانه بخورم تا کتکم نزنن؟ تو که تحت هر شرایطی کمر بندت رو درمیاری و رو تن و بدن من میکوبی؟ من چه کار درست رو انجام بدم چه غلط تو کتکم میزنی.... شدم آش نخورده و دهن سوخته.... پس آش رو میخورم....

چشم هاش از این بیشتر باز نمیشد. با لحن بیش از حد متعجب گفت: منظورت چیه؟

به سختی یقه ام رو از تو دستش کشیدم بیرون و ازش کمی فاصله گرفتم و گفتم: ممکنه باز این مریم خانم بیاد و بهت بگه من نه ناهار خوردم نه صبحانه.. خوب مشخصه که یک روز میاد و میگه... پس من از الان چیزی نمیخورم تا اگه یک روزی بهت همچین دروغی گفت کتکی که میخورم حقم باشه... و درحالی که اشکام میریخت ادامه دادم: نه به ناحق....

حالت صورتش تغییر کرد. از بهت خارج شد و با یک پوزخند زل زد تو چشمام و گفت: پس دلت از دیشب پره... هه من نه اهل ناز کشیدنم نه ناز خریدن پس مثل آدم رفتار کن. الان میگم برات ناهار بیان... وای بحالته اگه فقط یک قاشق از غذات تو بشقابت بمونه...

منم متقابلا پوزخند زدم و گفتم: آره تو اهل ناز کشیدن نیستی... تمام هنری که داری تو کابل و کمر بندته... هیچی دیگه بلد نیستی...

یک قدم بهم نزدیک شد که واقعا ترسیدم اما از موضع خودم پایین نیومدم و همچنان سر جام ایستادم. میدونستم تمام حرکاتم براش تازگی داره ولی سعی میکرد به روی خودش نیاره. دستش رو تهدید وار جلوم تکون داد و گفت: الان برات ناهار میارم. فقط منتظرم که یک قاشق از غذات مونده باشه...

و بی توجه به من به سمت در رفت. نیشخندی زدم. نقشه ام گرفت. حالی کاری میکنم که به پام بیفتی... فقط صبر کن آقا ساشا... کاری میکنم که به خاطر کتک هایی که زدی به غلط کردم بیفتی...

روی تخت نشستم و منتظر ساشا شدم. بعد از چند دقیقه با یک سینی پر از غذا وارد اتاق شد.

بوی قرمه سبزی که پیچید، بدجور اشتها رو قلقلک داد. آخه دیشب که چیزی نخوردم. صبح هم بی صبحانه، دیگه داشتم غش میکردم. ساشا سینی رو روی تخت گذاشت و گفت: بخور...

نگاهی به ظرف غذا ننداختم. فقط خیره خیره ساشا رو نگاه میکردم. نفسش رو کلافه داد بیرون و گفت: میگم بخور...

-منم گفتم نمیخورم....

-تو غلط میکنی... هی هیچی بهت نمیگم دم در آوردی...

-تو چیزی به من نمیگی فقط میزنی گفتم که تمام هنرت همینه.

-تارا انقدر با اعصابم بازی نکن... بهت میگم غذاتو بخور و گرنه....

حرفش رو قطع کردم. سریع از جام بلند شدم و سینی غذا رو روی زمین پرت کردم. تمام بشقاب ها شکست و غذا ها روی زمین پخش و پلا شد. با جیغ گفتم: چیکار میکنی هان؟ چیکار میکنی... کتکم میزنی؟ باشه...

دستهامو دو طرفم باز کردم و ادامه دادم. بیا بزن... منتظر چی هستی... من که آرزومه بمیرم... از چی شانس آوردم؟ از پدر و مادر یا شوهر؟ از چی؟ هان؟... کجای زندگیم با شادی گذشت؟ چه شانس تو زندگیم آوردم؟ فقط بدبختی... از اول تا آخر...

بدنم شروع کرده بود به لرزیدن. اشکام بی محابا رو صورتم روون بود. دوباره با جیغ گفتم: بیا بزن پس منتظر چی هستی... میخوام بمیرم... هرچه زودتر بمیرم و راحت شم... میخوام...

با تو دهنی محکم ساشا خفه شدم. دوباره عصبیش کرده بودم. همون جور که نفس نفس میزد گفت: به جهنم که نمیخوری... اونقدر داد بزن تا حنجره ات پاره بشه... واقعا فکر کردی منتت رو میکشم؟ خودت هر وقت گشنه ات شد بر میداری مرگت میکنی... و سریع به سمت در رفت و ناگهانی بازش کرد. مریم و فاطمه که پشت در فالگوش ایستاده بودند، با دیدن ساشا رنگشون پرید. ساشا عصبانیتش رو سر اونها خالی کرد و با عریده گفت: اینجا چی میخواین؟

جفتشون با ترس ساشا رو نگاه میکردند. دوباره ساشا داد زد. بپرید سر کارتون...!

هر دو شون سریع رفتند. ساشا هم بی توجه به من از اتاق زد بیرون. با شنیدن صدای کلید که تو قفل چرخید، روی تخت نشستم و سرم رو گذاشتم روی پاهام و شروع کردم به گریه کردن. میدونستم یک روز همه ی این مشکلات حل میشن ولی میترسیدم اون روز دیگه من زنده نباشم...

سرم رو بالا آوردم و به ظرف شکسته ی وسط اتاق نگاه کردم. با کرختی بلند شدم و به سمتش رفتم تا جمعش کنم. یک تیکه اش رو برداشتم که دستم رو خراش داد. زیاد عمیق نبود ولی دستم بدجور سوخت. مشخص بود که خیلی تیزه...

ناگهان فکری تو سرم جرقه زد. اگه این کار رو بکنم شاید ساشا کمی درست بشه... ولی اگه زنده نمودم چی؟ چه بهتر من که از خدایم بمیرم...

تیکه ی شکسته ی ظرف رو روی مچ دستم گذاشتم. دستام شدیداً میلرزید. میترسیدم. آره... دروغ گفتم به ساشا که منتظرم بمیرم... الان که یک قدمی مرگم میترسم...

محکم شیشه رو پرت کردم. چقدر بی عرضه و احمق بودم. تمام تیکه های شکسته رو جمع کردم و گذاشتم گوشه ی اتاق. کفپوش های کف اتاق و فرش کثیف شده بودند. بی توجه به اونها رفتم جلوی آینه. گوشه لبم پاره و

زخم شده بود. کمی هم خون خشک شده رو گونه ام مشخص بود. یک دستمال مرطوب برداشتم و خون رو پاک کردم. به تصویر خودم تو آینه خیره شدم و گفتم: هنوز اولشه تارا... پس صبر کن... خیلی هم صبر کن...

دو روز بود که اعتصاب غذا کرده بودم. ساشا تو این دو روز سر کار نرفته بود و مدام سر هر وعده ی غذایی میومد تو اتاق و میخواست مجبورم کنه غذا بخورم. ولی من هیچ جوری زیر بار نمیرفتم. یکی دوبار کتکم زد ولی وقتی دید با کتک هم راضی نمیشم، بیخیال کتک زدن شد. تو این مدت بدجور ضعیف شده بودم. دیگه بدنم به راحتی تکون نمیخورد. معده ام شدیداً میسوخت. ولی همچنان کار خودم رو میکردم.

با صدای در از فکر خارج شدم. بازم ساشا بود که سینی غذا رو آورد تو اتاق... پوز خندی به سینی تو دستش زد و رومو برگردوند. کنارم لب تخت نشست و سینی رو جلوم گذاشت. نگاهی به غذا نداختم ولی از بوش مشخص بود سوپه. دستی روی موهام کشید و با لحن مهربونی که ازش بعید بود گفت: تارا... لطفاً غذا تو بخور...

باورم نمیشد این همون ساشای صبحه... صدوهشتاد درجه تغییر کرده بود. دوباره موهام رو نوازش کرد که سرم رو به شدت از زیر دستش کشیدم بیرون. جفت دستهاشو به حالت تسلیم بالا آورد و گفت: باشه... ببخشید... نمیخواستم اذیتت کنم...

دوباره سینی رو به سمتم کشید و گفت: لطفاً... فقط یک قاشق...

تو دلم عروسی بود. ساشای مغرور داشت بهم التماس میکرد تا غذا بخورم. نگاهم رو کاملاً سرد بهش انداختم و با صدای ضعیفی گفتم: میدونی که نمیخورم پس بیرش...

- چرا آخه؟

روموازش برگردوندم و به گلهای پاتختی خیره شدم که گفت: چیز دیگه ای میخوای؟ آره؟ نکنه سوپ دوست نداری؟ میخوای بگم برات چیز دیگه ای درست کنند.

- نه...

یک نه ی محکم و قاطع... با لحن کلافه ای گفت: تارا ازت خواهش میکنم بخور... آخه چرا عصبیم میکنی...

دستش رو گذاشت زیر چونه ام و گفت: به من نگاه کن...

نگاهم همچنان پایین بود که دوباره گفت: می‌گم به من نگاه کن.

سرم رو بلند کردم و خیره شدم تو چشمات. گفت: سینتا و نازنین فردا میان ایران می‌خوای جلوشون اینجوری ضعیف باشی؟ ناسلامتی نازنین میشه جاری تو... می‌خوای جلوش کم بیاری؟

میدونستم داره این حرف‌ها رو میزنه تا منو ترغیب کنه غذامو بخورم پس پوزخندی زدم و گفتم: هه جاری...

- مگه چیه؟ خوب نازنین به زودی میشه جاری تو....

مستقیم زل زدم تو چشمات و گفتم: وضعیت من و تو دو حالت بیشتر نداره ساشا... یک اینکه بفهمی من تو اون ماجرا گناهکار بودم و مسلما منو میکشی..

- خوب درسته...

- و دوم اینکه بفهمی من بی‌گناهم... اونوقت من با تو نمی‌مونم ساشا... اینو از همین الان بدون...

- فکر کردی می‌زارم بری؟

- نیازی به اجازه ی تو ندارم. میرم برای همیشه. چرا فکر میکنی من هنوز هم عاشقتم؟ اون عشق مرد ساشا... مرد...

- من زنده اش میکنم.

دوباره پوزخند زدم و گفتم: حتی اگه خودتم بکشی نمیتونی منو دوباره عاشق خودت بکنی.

- میتونم... میدونم که میتونم....

- چجوری؟

- تو به اونش کاری نداشته باش فعلا بردار شامت رو بخور.

دوباره نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم: نمی‌خورم پس بیخودی تلاش نکن...

- مطمئنی که نمی‌خوری؟

- آره....

-خیلی خوب....

فکر کردم الانه که دوباره ظرف غذا رو بیره بیرون ولی ناگهانی منو روی تخت دراز کرد. پاشو محکم گذاشت روی سینه ام. با چشمای گرد شده نگاهش کردم که گفت: وقتی خودت نمیخوری بزور بهت میدم.

و یک قاشق رو پر از سوپ کرد و به دهنم نزدیک کرد. لبهامو محکم روی هم فشار دادم که گفت: دهنه رو باز کن تارا منو مجبور نکن بزور دهنه رو باز کنم. صورتم رو ازش برگردوندم که با یک دستش چونه ام رو گرفت و سرم رو برگردوند سمتش و با داد گفت: بازش کن....

سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم. هرکس ما رو میدید فکر میکرد ساشا داره بهم زهر میده.

قاشق رو برگردوند تو ظرف و با دستش بینیمو محکم گرفت و فشرد. زانو شو هم محکم تر تو سینه ام فشار داد. ریه هام از کبود هوا تنگ و گشاد میشدند. هرچی سعی کردم بینیمو از تو دستش بکشم بیرون ولکن نبود. دهنم خود به خود از کبود هوا باز شد و ساشا از فرصت استفاده کرد و یک قاشق سوپ تو حلقم ریخت....

دستش رو از روی بینیم برداشت و دهنم رو بست. نمیخواستم بخورم. ولی ناخواسته یکم از سوپ رو قورت دادم که حس کردم تمام محتویات معده ام به دهنم هجوم آورد. حالم اونقدر خراب شد که ساشا با ترس پاشو از روی سینه ام برداشت و گفت: چی شدی؟

سریع پشش زدم و به سمت دستشویی هجوم بردم. همه اش زردآب بالا آوردم. نفسم بالا نمیومد. معده ام ه شدت سوخت. خم شدم و ناگهانی پخش زمین شدم. در دستشویی به یک ضرب باز شد و ساشا هراسون وارد دستشویی شد. صداشو اصلا نمی شنیدم. جلوی دیدم تار شد. یک دستش رو انداخت زیر زانوم و یک دستش رو هم زیر کتفم. از روی زمین بلندم کرد و به سمت اتاق رفت. من روی تخت گذاشت بالای سرم ایستاد و حرف هایی زد. بازم

نشنیدم. فکر کنم به خاطر ضربه ای که از برخورد سرم با زمین بود، نمیشنیدم. دیدم تار بود ولی دیدم که به سمت کمد رفت و یک دست لباس از تو کمد کشید بیرون. دوباره احساس کردم که دارم بالا میارم اما توان بلند شدن رو نداشتم. اشکام ناخودآگاه میریخت و کنترلی روشن نداشتم. به سمتم اومد و لباس ها رو تنم کرد و بلندم کرد و بردم بیرون. چشم هامو بستم. حس میکردم کم کم داره شناوییم برمیگرده. ولی تماما صدای هیاهو میشنیدم. مثل صدای زوزه ی باد. منو رو صندلی عقب ماشین گذاشت. خودش هم سریع پشت فرمون نشست و راه افتاد. از میون اون هیاهویی که تو سرم بود یک صدای خیلی ضعیفی از ساشا میشنیدم. خیلی ضعیف بود ولی به نظر میرسید ازم میخواست که نخوابم. بدجور خوابم گرفته بود. گیج هم بودم. حس میکردم سرم داغه.

نفسم بالا نمیومد. سینه ام خس خس میکرد. ساشا با وحشت هی برمیگشت منو نگاه میکرد و بعد سرعت ماشینش رو بالاتر میبرد. چشمام داشت بسته میشد که ماشین ترمز وحشتناکی کرد. جوری که به جلو پرت شدم. از ماشین پیاده شد و سریع منو بلند کرد و تقریباً به سمت بیمارستان پرواز کرد. صدای ترسیده اش رو بهتر شنیدم که می گفت: تارا... خواهش میکنم عزیزم... تحمل کن... خواب... خواهش میکنم خواب... ..

میخواستم نخوابم. میدونستم اگه بخوابم دیگه بیدار نمیشم. ولی خیلی خوابم میومد. ساشا به سرعت به سمت پذیرش رفت. بعد منو روی یک برانکارد گذاشتند و به سمت اتاقی بردند. گیج بودم و چیزی از دور و برم نمیفهمیدم. فقط حس کردم پوست دستم سوخت. انگار آمپول تزریق کردند. دیگه چیزی نفهمیدم و به خواب عمیقی فرو رفتم... ..

-خدا رو شکر ضربه خیلی محکم نبوده.

-پس چرا هرچی صداس میزدم انگار نمیشنید؟

-خوب به هر حال ضربه به سرش خورده. و ضربه به سر همیشه پیامد داره حالا میخواد آروم باشه یا محکم.

-کی بهوش میاد؟

-به زودی. اگه مشکلی نباشه تا صبح بهوش میاد.

-خیلی ممنون.

با صدای باز و بسته شدن در چشم باز کردم. جز ساشا کسی تو اتاق نبود. با دیدن چشم های بازم لبخندی زد و گفت: خدا رو شکر بیدار شدی... ..

گیج نگاهش کردم و پرسیدم: چی شده؟

-یادت نیست؟

تنها چیزی که یادم بود این بود که ساشا داشت به زور بهم سوپ میداد پس سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم که گفت: هیچی... بالا آوردی بعدش هم بیهوش شدی... ..

بهم نزدیک شد و یک دستش رو گذاشت بالای سرم و یک دست دیگشو گذاشت کنارم و گفت: اگه یک بار دیگه فقط یک بار دیگه از این مسخره بازی ها دربیاری کاری میکنم که از بدنیا اومدنت پشیمون بشی..... من که همین الانش هم از بدنیا اومدمن پشیمون بودم ولی پرسیدم: کدوم کار؟ پوزخندی زد و گفت: همین اعتصاب غذا....

اعتصاب غذا رو با تمسخر بیان کرد. چیزی بهش نگفتم که گفت: سرمت تموم شد میریم خونه. فردا سپنتا میاد اصلا حوصله ی نصیحت هاشو ندارم..

و بعد زیر لب گفت: هه مثلا میخواد به من زن داری یاد بده.

ایکاش یکم ازش یاد میگرفت. نگاهم رو ازش گرفتم و به پنجره دوختم. نمیدونم چرا انقدر ازش بدم میومد. راسته که میگن فاصله ی عشق و تنفر فقط یک نقطه است. سپنتا فردا میومد و اگه کمکم میکرد تا چند روز دیگه فرار میکردم. میدونستم راه پر پیچ و خمی در پیش دارم ولی باید نقشه ام رو اجرا میکردم. دستی روی سرم رو نوازش کرد. سرم رو برنگردوندم. ساشا با لحن آرومی گفت: تارا.... ازت عذر میخوام.

با تعجب برگشتم سمتش.... ساشا داشت از من عذر خواهی میکرد؟ ولی چرا؟

وقتی نگاه متعجب منو دید لبخندی زد و گفت: اون روز وقتی مریم بهم گفت که چی گفتی اول خیلی عصبی شدم برای همین دست روت بلند کردم ولی بعدش فهمیدم که اشتباه کردم. میدونم مریم اون حرف ها رو از خودش در آورده....

تو چشماش زل زدم و گفتم: پس چرا اون مریم عوضی رو تنبیه نکردی؟

-نمیشه....

-چرا؟

نگاهش رو از من گرفت و به رو به رو دوخت و گفت: نمیتونم بگم.....

یعنی چی؟ چه موضوعی بین ساشا و مریم بود؟ نکنه.... ن.... نکنه ساشا هم عاشق مریمه؟ هه چه خنده دار.... آگه مریم بفهمه که از خوشحالی بال در میاره.....

ساشا نگاهم کرد و گفت: به چی فکر میکنی؟

نیشخندی زدم و تو دلم گفتم: به اینکه چقدر تو و مریم بهم میان.....

ولی چیزی بهش نگفتم. تا تموم شدن سرمم بالای سرم بود. وقتی سرم تموم شد با هزار و یک بدبختی مرخص شدم. آخه دکتر میگفت باید به خاطر ضربه ای که به سرم خورده تا صبح بستری باشم. ولی ساشا چنین اجازه ای نداد و با رضایت خودش منو ترخیص کرد.

وارد خونه شدیم. اول از همه مریم به استقبالمون اومد. بهتره بگم به استقبال ساشا نه من. با دیدنش اخمام رو کشیدم تو هم و بی توجه بهش راه اتاق رو پیش گرفتم ولی صداشو از پشت سر شنیدم که گفت: خیلی خوش اومدین آقا..... کتون رو بدین....

-لازم نکرده....

صدای پاشو که به سرعت به سمتم میومد رو شنیدم. آگه ساشا عاشق مریمه پس چرا اینجوری باهاش رفتار میکنه؟ شونه ای بالا انداختم و به سمت اتاق رفتم. ساشا هم پشت سر من وارد اتاق شد و در رو بست.

به ساعت روی دیوار نگاه کردم. ساعت از نیمه شب هم گذشته بود. آروم روی تخت نشستم. اونقدر خسته و گیج بودم که اصلا حوصله ای درآوردن لباس هامو هم نداشتم. ساشا که متوجه حال و روز من شد، به سمتم اومد و بی حرف مانتو و شال و شلوارم رو از تنم در آورد. روی تخت ولو شدم. نگاهم رو به سقف دوختم و به آینده ای نا معلوم فکر کردم. با فرو رفتن تخت متوجه ساشا شدم که کنارم نشست. دستی روی موهام کشید و بوسه ای آرومی روشون نشوند. هیچ حسی نداشتم. نه عشق.... نه تنفر.... هیچیه..... هیچی

با برخورد نور خورشید به پشت چشمم بیدار شدم. آفتاب مستقیماً تو چشمام بود. وا مگه ساعت چند بود که آفتاب افتاده بود تو اتاق؟ سرم رو چرخوندم و به ساعت نگاه کردم. با دیدن عقربه ها که ساعت دو و نیم رو نشون میداد، سریع از جام پریدم. من چرا انقدر خوابیدم؟ ناگهان جلوی دیدم تار شد. دستم رو به سرم گرفتم و فشارش دادم. هنوز هم آثار ضربه ای دیشب تو سرم بود.

به سختی پاهام رو روی پارکت های کف اتاق گذاشتم و بلند شدم. به سمت در رفتم و بازش کردم که صدای آشنایی از پایین شنیدم. این صدا صدای سپنتا بود... وای پس اومده بود... نزدیک بود از خوشحالی با همون وضعیتم برم پایین ولی سریع به خودم اومدم. رفتم جلوی آینه. شونه رو برداشتم و سریع موهام رو شونه زدم و دم اسبی پشت سرم بستم. تاپی که دیشب تنم بود رو با یک بلوز بلند تا روی باسن به همراه شلوار جین پوشیدم و خواستم از اتاق برم بیرون که با ورود ناگهانی کسی ترسیده عقب پریدم.

یک دختر جوون بود. چشم های سبز و درشتی به همراه بینی عمل کرده و لبهای قلوه ای داشت. رو هم رفته خوشگل بود. لبخندی به قیافه ی ترسیده ام زد و گفت: ببخشید نمیخواستم بترسونمت.

بعد دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت: من نازنینم نامزد سپنتا....

و با لحن خنده داری گفت: تو همین طور جاریت....

لبخندی بهش زدم. پس نازنین این بود. دقیقتر نگاهش کردم. چهره ی مهربون و دوست داشتنی داشت. دستم رو تو دستش گذاشتم و گرم فشار دادم و گفتم: خوشبختم.... من هم تارام....
-میدونم سپنتا بهم گفته....

دستم رو به آرومی ول کرد و گذاشت پشت شونه ام و گفت: بریم پایین. همه منتظر تو ایم....

به همراهش از اتاق رفتم بیرون. از پله ها پایین رفتیم. ساشا و سپنتا پشت میز نهار خوری نشسته بودند. با دیدن سپنتا لبخند عمیقی رو لبهام نشست. سپنتا که سنگینی نگاهم رو حس کرد، سر بلند کرد و با دیدن من از جاش بلند شد و گفت: وای تارا.... باورم نمیشه زنده میبینمت....

نازنین خنده اش گرفت اما خودش رو کنترل کرد. خودم هم خنده ام گرفته بود اما با دیدن چشم غره ی ساشا که به سپنتا رفت، خودم رو کنترل کردم. به سمت سپنتا رفتم و باهاش دست دادم و کنار ساشا روی صندلی نشستم. نازنین هم رو به روی من کنار سپنتا نشست. سپنتا سریع دیس برنج رو برداشت و مشغول غذا کشیدن برای نازنین شد. با حسرت به این رابطه شون نگاه میکردم. نازنین سر بلند کرد و وقتی نگاهم رو دید لبخند زد. خجالت زده لبخند زدم و سرم رو پایین انداختم. کمی سوپ برای خودم کشیدم و مشغول خوردن شدم. ولی به سختی غذا رو قورت میدادم. بغض بدی تو گلویم نشسته بود که مانع غذا خوردنم میشد.

بعد از نهار بی توجه به ساشا رو به بقیه سر درد رو بهونه کردم و به سمت اتاقم رفتم. اصلا حالم خوب نبود. روی تخت نشستم و با چشمای خیسم زل زدم به پارکت ها... چند تقه به در خورد و بعد نازنین وارد اتاق شد. سریع دست کشیدم روی چشمام و لبخندی بهش زدم که کاملا مشخص بود مصنوعیه.

کنارم روی تخت نشست و با لحن مهربونی گفت: از چیزی ناراحت شدی؟

نمیدونستم سپنتا چقدر از مشکلات من و ساشا بهش گفته و از طرفی میترسیدم کوچک ترین حرفی از بلاهایی که ساشا سرم آورده به نازنین بگم تو رابطه اش با سپنتا مشکل ایجاد بشه برای همین گفتم: چیزی نیست همون جور که گفتم سرم درد میکرد.

-یک چیزی بگم ناراحت نمیشی؟

-نه بگو....

-میدونی سپنتا چیزی رو از من مخفی نمیکنه و از همه مهمتر از من هم میخواست بهت کمک کنم برای همین....

حرفش رو قطع کردم و گفتم: همه چیز رو درباره ی من و ساشا بهت گفته آره؟

سرش رو انداخت پایین و گفت: ازش ناراحت نشو فقط قصدش این بود که با کمک هم بهت کمک کنیم....

نفسم رو فوت کردم و گفتم: ازش ناراحت نیستم. اون همیشه برادرانه کمکم کرده. پس اگه حرفی بزنه یا کاری بکنه میدونم که به نفعمه نه ضررم....

دوباره لبخند روی لبه اش نشست و گفت: خوب حالا بهم میگی چه نقشه ای داری؟

-چطور؟

-آخه سپنتا که زیاد نمیتونه بیاد تو اتاق. برای همین از من خواسته که از نقشه ات مطلع بشم و بهش خبر بدم. به هر حال من بیشتر میتونم پیام تو اتاقت تا سپنتا....

برگشتم سمتش و با استرس دستهاشو گرفتم و گفتم: خیلی میتروم نازنین... ولی باید نقشه ام رو اجرا کنم. وگرنه بیگناهم ثابت نمیشه....

دستم رو محکم فشار داد و گفت: خوب ببین سپنتا هم میتونه ثابت کنه بیگناهی اگه میترسی....

حرفش رو قطع کردم و گفتم: نه نه کسی جز خودم نمیتونه اون سعید بیشراف رو وادار کنه حقیقت رو بگه.

-خوب حالا نقشه ات چیه؟

-اول از سپنتا میخوام پدر و مادرم رو پیدا کنه.

-خوب اون ها رو که پیدا کرده....

چشمام از تعجب و خوشحالی گرد شد و تقریبا با جیغ گفتم:چی؟

ترسیده دستش رو روی دهنم گذاشت و گفت:دیونه تو که همه رو خبر کردی....

دستش رو پس زدم و با لحن شادی گفتم: واقعا پدر و مادرم رو پیدا کرده؟

-آره....

-از کجا؟...چجوری؟....

-ساشا تو این مدت داشته درباره ی گذشته تحقیق میکرده و خوب تو این زمینه از سپنتا هم کمک گرفته.اونا

هم با کمک هم تونستند پدر و مادرت رو پیدا کنند....

-خوب کجا زندگی میکنند؟

-اینجا نیستند ظاهرا رفتن رشت.

رفتم تو فکر....اگه رفته باشند رشت حتما رفته اند خونه ی پدری بابام.از شدت خوشحالی اشک تو چشمام جمع

شد.نازنین دو طرف بازومو گرفت و گفت:تارا چته؟ چرا داری میلرزی؟

یک نفس عمیق کشیدم و گفتم:نازنین به سپنتا بگو با پیدا شدن پدر و مادرم نقشه ام کلی جلو رفته...

-خوب حالا میخوای چیکار کنی؟

نگاهم رو از نازنین گرفتم و به در اتاق دوختم و گفتم:میرم پیش پدر و مادرم....یا بهتره بگم فرار میکنم....

نازنین وحشت زده دستش رو گذاشت جلوی دهنش و گفت:دیونه شدی؟چجوری؟ کی؟

-همین فردا.....

-تارا نسنجیده عمل نکن. اگه گیر ساشا بیفتی چی؟

-نترس این بار نقشه ام حساب شده است. دفعه ی قبل نسنجیده عمل کردم ولی این بار کلی رو نقشه ام تمرکز کردم. بارها و بارها نقشه ام رو زیر و رو کردم. اگه همه چیز همون جور که من میخوام پیش بره بی برو برگرد تا یکی دو ماه دیگه تمام کابوس های من تموم میشه.

-خوب بعد از اینکه ثابت کردی بیگناهی میخوای چیکار کنی؟

-منظورت چیه؟

-منظورم اینه که برمیگردی اینجا یا نه؟

-نه..

نازنین از این نه ی قاطعم جا خورد و گفت: یعنی چی نه؟ چرا آخه؟

با غم زل زدم تو چشمات و گفتم: تو باشی برمیگردی؟ یک نفر هر روز و هر ساعت تحقیرت کنه، به بدترین نحو ممکن بهت تجاوز کنه، بدترین شکنجه ها رو روی بدنت پیاده کنه، بازم حاضری باهات باشی؟

سکوت کرد. سرش رو انداخت پایین و رفت تو فکر. از جام بلند شدم و شروع کردم به قدم زدن تو اتاق.

ذهنم اونقدر درگیر بود که دیگه حال خودم رو نمیفهمیدم. فقط دعا دعا میکردم زودتر این کابوس لعنتی تموم بشه و بتونم یک نفس راحت بکشم. با صدای نازنین از فکر خارج شدم: برمیگردم....

متعجب نگاهش کردم و گفتم: چی؟

از جاش بلند شد و رو به روم ایستاد و گفت: اگه اون کسی که شبانه روز کتکم بزنه تحقیرم کنه همون کسی باشه که عاشقشم، پس برمیگردم.

خنده ای کردم و گفتم: تو تو شرایط من نبودی. اگه می بودی میفهمیدی عشق خیلی راحت تبدیل به نفرت میشه.

-نه همیشه.عشق به نفرت تبدیل نمیشه.اگه الان بخاطر کار هاش ازش بدت میاد اما یک مدت که ازش دور باشی میفهمی که چقدر دوستش داشتی و چقدر دلتنگشی. حتی دلتنگ همون تحقیر شدن ها و کتک خوردن ها....

قهقهه ام تو کل اتاق پیچید.حالت صورت نازنین ترسیده و نگران بود.بعد از کمی خندیدن،بلوزم رو بالا زدم و کمرم رو بهش نشون دادم و گفتم: ببین... روش چی نوشته شده؟

سکوت نازنین باعث شد برگردم به سمتش.... چشمش اندازه ی نعلبکی گشاد شده بود.نیشخندی زدم و گفتم می بینی؟ رو کمرم با آهن سرخ شده نوشت برده ی من....

پاچه ی شلوارم رو بالا زدم و به پام که هنوز جای بخیه هاش روش بود اشاره کردم و گفتم: ببین اینجا رو.... داشت با اره پامو قطع میکرد.... باورت میشه اگه بگم سخته زدم....نه باور نمیکنی.... وقتی تو خونه ی پدریت کنار پدر و مادر مهربونت نشستی، وقتی یک نفر مثل سپنتا عاشفته،وقتی سردی و گرمی روزگار رو نکشیدی، دم از عشق و عاشقی میزنی....ولی برای من که از روز تولدم تا الان خوشی ندیدم، عشق مثل خنده دار ترین جک ساله.

حالت صورتش تغییر کرد و گفت :دروغ میگی...

-چی رو؟

-اینکه عشق برات معنی نداره.

-از کجا میدونی دروغ می گم؟

-چون قبلا عاشق شدی....اون کسی که به عشق ایمان نداره هیچ وقت هم عاشق نمیشه ولی تو شدی.....

جوابی نداشتم که بدم. لبخند گرمی روی لبهانش نشست و به سمت در رفت. قبل از خارج شدن از اتاق گفت: تمام حرف هایی رو که زدی به سپنتا میگم ولی یک چیزی رو بدون تارا....برگشتم سمتش که گفت:شاید الان فکر کنی ازش متنفری ولی عشق یک قانونی داره که میگه تا از دستش ندی نمیفهمی عاشقشی....

و همین جور که در رو می بست و بیرون میرفت

گفت: هر وقت از اینجا رفتی و با خودت تنها شدی در مورد برگشتن یا بر نگشتنت قضاوت کن.

و در رو بست و رفت و منو با یک دنیا فکر و خیال تنها گذاشت.

لب پنجره ایستادم و تو فکر فرو رفتم. یعنی من عاشق ساشام اما دارم خودم رو گول میزنم که ازش متنفرم؟ نه فکر کنم..... ساشا انقدر منو زجر داد چطور میتونم بازم عاشقش باشم؟ نمیدونم دقیقا چند دقیقه یا بهتره بگم چند ساعت همین جور بی حرکت پشت پنجره ایستاده بودم که دیدم نازنین و سپنتا از ساختمون خارج شدند و به سمت ماشینشون رفتند. اواخر پاییز بود و هوا سوز سردی داشت. سپنتا هم سعی میکرد نازنین رو تو آغوش بگیره تا از سرما حفظش کنه اما نازنین مدام از زیر دستش فرار میکرد. تا اینکه بالاخره سوار ماشین شدند.

لبخندی به این حرکات بچه گانه شون زدم که با صدای ساشا از پشت سرم ترسیده برگشتم سمتش:

خیلی دلت میخواست الان جای نازنین بودی نه؟

بازم تهمت.... فقط خدا میدونست کی میخواد دست از این تهمت هاش برداره. اخمام رو کشیدم تو هم وبا لحن مسخره ای گفتم: آره خیلی دلم میخواست..

چشم غره ای بهم رفت که از گفته ام پشیمون شدم. ولی به روی خودم نیاوردم و رفتم روی تخت نشستم. به سمتم اومد و گفت: باید چیزهایی رو بدونی تارا.....

سر بلند کردم که گفت: تا الان که تحقیق کردم خیلی چیزها در مورد تو و خانواده ات فهمیدم.

-چی فهمیدی؟

-خیلی چیزها ولی این چیزی که میخوام بهت بگم مسلما شک بزرگی بهت وارد میکنه فقط امیدوارم بتونی هضمش کنی.

-من که تا الان این همه شک بهم وارد شده ولی زنده موندم پس بازم میمونم پس بگو.....

-راستش... من در مورد اینکه چرا پدرت این همه در مورد ازدواج تو با پسر عمه ات اصرار داشت تحقیق کردم ولی این بین مدارکی پیدا کردم که اصلا بهم نمیخورد....

-چه مدارکی؟

-میدونستی مادرت جز زایمان خواهرت هیچ زایمان دیگه ای نداشته؟

چشمام از تعجب گرد شد و با صدای تقریبا بلندی گفتم: یعنی چی؟

- یعنی اینکه تو دختر واقعی خانواده ات نیستی... یا بهتره بگم پدر و مادرت، پدر و مادر واقعیت نیستند....

دهنم از تعجب باز موند. نگاهم فقط و فقط روی ساشا بود. به سمتم اومد و کنارم نشست و گفت:

مطمئنی میخوای واقعیت ها رو بدونی؟

زبونم که حرف بزدم پس سرم رو به نشونه ی آره بالا و پایین کردم.

نگاهش رو از من گرفت و به زمین دوخت و گفت: ظاهرا وقتی دوسالت بوده پدر و مادرت... یا بهتره

بگم خاله و شوهر خاله ات سرپرستیت رو بر عهده گرفتند.

نفسم تو سینه ام گرفت و بالا نیومد. نگاه غمگین ساشا تو چشمام نشست و ادامه داد: تو و پدر و مادر واقعیت تو

جاده تصادف میکنید و ماشین به ته دره پرت میشه. پدر و مادرت میمیرن ولی تو به صورت معجزه آسایی زنده

میمونی....

بالاخره لب باز کردم و گفتم: چ... چ... چ... چجوری؟

-چی چجوری؟

-چجوری زنده موندم؟

-نمیدونم ظاهرا وقتی که پیداتون کردن تو بیرون ماشین افتاده بودی. پلیس راه به این نتیجه رسیده بود که

تصادف کاملا عمدی بوده و ماشین به صورت نمایشی به ته دره پرت شده. ولی دلیل و مدرک کافی در این مورد

پیدا نکردند برای همین پرونده بسته شد.

اشکام شروع کرد به ریختن. باز یک داستان جدید تو زندگی من. یعنی باور کنم این همه سال اون کسی که

بهش میگفتم مادر در اصل خالم بوده؟ بابام چی؟ اون مردی که این همه زجرم داد، نداشت یک آب خوش از گلوم

بره پایین، اونی که ادعای پدر نمونه بودن رو داشت، اون شوهر خالمه؟

ساشا دست هامو تو دستش گرفت و گفت: تارا... به خودت بیا... چت شد؟...

دستم رو از تو دستش کشیدم بیرون. تشک هامو پاک کردم و گفتم: چی از پدر و مادرم میدونی؟

-هیچی... فقط میدونم نا مادرت خواهر مادریت یا همون خالته... فقط همین....

با غم شدیدی که تو صدام مشخص بود گفتم: چرا من نمردم؟ چرا باید پدر و مادرم میمردن ولی من زنده میموندم؟ چرا تو اون لحظه که همه تو ماشین مردن من از ماشین پرت شدم بیرون؟ چرا؟ آخه چرا؟

تن لرزونم رو تو آغوشش گرفت. منو محکم به خودش فشرد و گفت: تارا جان... آروم باش عزیزم... اشتباه کردم... نباید میگفتم....

و دستی روی سرم کشید و روی موهام رو بوسید. از این همه محبتش گرم شدم. انگار داشت اون سیاهی ها و کینه ها از دلم میرفت بیرون. اما سریع به خودم اومدم. به خودم گفتم: چت شده تارا؟ یعنی انقدر عقده ی محبت داری که با یک همچین کار کوچکی از طرف ساشا داری تمام بدی هایی که در حقت کرده رو میبخشی؟ هه واقعا که... چقدر خامی که نفهمیدی اون فقط دلش به حال بی کسیت سوخته نه چیز دیگه....

با هجوم این فکر ها توی سرم. سریع از آغوشش خارج شدم. با تعجب نگاهم میکرد. انگار توقع همچین کاری رو ازم نداشت. سرم رو پایین انداختم و اشکام رو پاک کردم و گفتم: ساشا... لطفا تنهام بزار... میخوام امشب رو تنها باشم....

سرم رو بلند کردم که دیدم اخم کرده. دهن باز کرد تا حرفی بزنه که گفتم: خواهش میکنم ازت....
نفسش رو کلافه فوت کرد و گفت: باشه... ولی فقط همین امشب....

و از جاش بلند شد و بی توجه به من از اتاق رفت بیرون. با رفتنش خودم رو کشیدم گوشه ی تخت و پاهام رو تو سینه ام جمع کردم. اشکام چکه چکه روی زانو هام میریخت. دوست داشتم امشب که ساشا نبود خودم رو خالی کنم. پس سر بلند کردم و رو به آسمون گفتم: خدایا... دیگه حتی جای گله و شکایت هم نداشتی... سرنوشت تمام بنده هاتو اینجوری پیچ در پیچ نوشتی یا فقط منو؟... اصلا همه ی اینها به کنار خودت دلت برام نسوخت؟... با خودت نگفتی گناه داره دیگه عذاب جدید براش نازل نکنم؟... خدایا بس نیست؟ صبری که دادی با دردی که دادی یکسان نیست.... صبرم تموم شد ولی دردم همچنان ادامه داره... خدایا همیشه امتحانت

انقدر سخته؟... هنوز اجازه ندارم برگه ی امتحانم رو بدم؟... بسه خدا... تو رو به بزرگیت قسم... بسه...
جفت دستهامو روی صورتم گذاشتم و شروع کردم با صدای بلند گریه کردن... هیچ کنترلی رو اشکام

نداشتم... انگار عقده ی این همه سال بدبختی یک جا سر باز کرده بود.

تا خود صبح بیدار بودم و اشک ریختم و به بخت بد خودم لعنت فرستادم. با صدای در بدون اینکه اشکام و پاک کنم با صدای گرفته ای گفتم: بله....

میدونستم ساشا نیست. آخه هیچ وقت عادت نداشت در بزنه. همیشه در رو به یک ضرب باز میکرد.

در باز شد و نازنین و پشت بندش سپنتا وارد اتاق شدند. با دیدنشون تازه یادم افتاد که قرار بود امروز فرار کنم خیر سرم. نمیدونم قیافه ام چجوری بود که نازنین با چهره ای نگران گفت: تارا..... وای خدای من.... حالت خوبه؟

دستی رو صورتم کشیدم و سعی کردم لبخندی بزنم اما نشد. با همون صدای گرفته که ناشی از بغض بد تو گلوم بود گفتم: سلام....

سپنتا لبخند تصنعی زد و گفت: ببخشید انقدر قیافه ات داغون بود یادمون شد سلام کنیم..... سلام....

چی شده تارا؟! نکنه به خاطر حرف های ساشا ناراحتی؟

-کدوم حرف ها؟ ساشا که همیشه حرف هایی میزنه و دلم رو میشکنه....

-امروز صبح بهم زنگ زد و گفت پیام بهت سر بزنم حالت خوب نیست. گفت دیشب همه چیز رو بهت گفته درسته؟

سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم. متوجه شدم سپنتا نزدیکم شد و گفت: تارا الان ساعت هشت صبحه و تو فقط و فقط تا ساعت دو وقت داری که نقشه ات رو اجرا کنی. بازم میخوای فرار کنی یا نه؟ ببین اگه پشیمون شدی عیبی نداره من و نازنین پشتتم. دوباره یک نقشه ی جدید میریزیم.....

-نه.... باید برم.... خیلی وقته دارم رو این نقشه فکر میکنم.... اگه بخوام نقشه ام رو تغییر بدم باز باید

مدت زمان زیادی رو اینجا باشم. نه صبرم تموم شده سپنتا..... باید برم.... خیلی زود هم باید برم....

سپنتا و نازنین نگاهشان بین هم رد و بدل شد. نازنین اومد کنار من و سپنتا ب سمت در رفت. لحظه ی آخر برگشت سمتم و گفت: نبرو روی بالکن. من هم میرم تو حیاط. از رو بالکن بیا تو حیاط از اونجا با هم میریم ترمینال.

با تعجب گفتم: چجوری از رو بالکن پیام تو حیاط؟

-تو به اونش کاری نداشته باش فقط کاری رو که میگم انجام بده.

سرم رو به معنی باشه تکون دادم با خروج سپنتا از اتاق نازنین دستش رو برد تو کیفش و کارت ملی ام رو جلوم گرفت و گفت: بیا... سپنتا به سختی تونست اینو از ساشا بگیره....

لبخند غمگینی بهش زد و محکم تو آغوشم گرفتمش و گفتم: نازنین جان... با اینکه مدت زمان زیادی نیست همو دیدیم ولی تو خواهری رو در حقم تموم کردی. تا آخر عمر مدیونتم.

دستی روی پشتم کشید و گفت: این چه حرفیه دیونه... مسلما اگه این مشکل برای من هم بود تو کمکم میکردی... بعد ازم جدا شد و گفت: بیا باید سریع حاضر بشی و بری....

با هم به سمت کمد رفتیم. یک دست مانتو و شلوار ساده ی آبی نفتی به همراه شال سورمه ای پوشیدم. نازنین یک کیف از تو کمد کشید بیرون و گفت: بیا هرچی لازم داری بریز توش.

چیز زیادی نمیخواستم فقط دو دست لباس تو خونه و چند دست لباس زیر و یک مانتوی سفید و شلوار

لی برداشتم. نازنین گفت: تارا جان... سپنتا میسکال انداخت باید بری گلم....

برگشتم سمتش و دوباره تو آغوشم گرفتمش و گفتم: مدیونتم گلم....

و بوسه ای روی گونه اش کاشتم و به سمت بالکن رفتم. واردش که شدم متوجه نردبان بلندی شدم که

سپنتا گذاشته بود لبه ی بالکن با صدای آرومی گفت: تارا زود بیا الان حواس باغبون ها و نگهبان ها پرته

پس بجنب.

نگاه سرسری به اطراف انداختم. کسی نبود. پس سریع پاهامو رو پله های نردبان گذاشتم و رفتم پایین. به محض

اینکه پام موزاییک های کف حیاط رو حس کرد سپنتا گفت: بجنب تارا ماشین رو کنار در پشتی پارک کردم. سریع برو سوار شو....

-ولی نگهبان ها....

-اون قسمت فقط شب ها نگهبان داره پس بجنب تا کسی سر نرسیده....

و به سمت پشت ساختمون اشاره کرد. با تمام قدرتی که برام مونده بود، به سمت در پشتی دویدم. در باز بود پس سریع پریدم تو ماشین و روی صندلی عقب دراز کشیدم. داشتم بزرگ ترین ریسک زندگیمو میکردم و تا سر حد مرگ میترسیدم و استرس داشتم... وای که اگه این بار ساشا منو پیدا میکرد حسابم با کرام لکاتیینه....

چند دقیقه ای طول کشید تا اینکه کسی سوار ماشین شد و ماشین حرکت کرد. سرم رو بلند کردم که سپنتا سریع گفت: تارا سرت رو بنداز میخوام از جلوی رد اصلی رد بشم. سریع سرم رو انداختم پایین و سپنتا با سرعت زیادی رانندگی کرد بعد از چند دقیقه گفت: بیا بالا.

سرم رو بلند کردم و نگاهی از پنجره به بیرون انداختم. تو خیابون بودم. پس از کوچه خارج شده بودیم. با خاطر جمعی روی صندلی نشستم و نفس حبس شده ام رو بیرون دادم که سپنتا ریز خندید. با تعجب گفتم: چرا میخندی؟

با همون خنده اش گفت: انگار داریم عملیات تروریستی انجام میدیم که انقدر استرس و مخفی کاری داریم.

- ولی فکر کنم عملیات تروریستی خیلی کم خطر تر از این فرار من بود نه؟

این بار قهقهه ی بلند سپنتا تو ماشین پیچید. خودمم خنده ام گرفت. تا رسیدن به مقصد حرف خاصی نزدیم. بعد از حدود یک ربع رانندگی و ترافیک رسیدیم به ترمینال. به همراه سپنتا از ماشین پیاده شدم و به سمت ترمینال حرکت کردیم. بعد از کلی معطلی بابت خرید بلیط و پیدا کردن اتوبوس و.... کنار اتوبوس تهران_رشت ایستادیم. سپنتا نگاهی به اتوبوس انداخت و گفت: بیا اینم اتوبوست.

لبخندی بهش زدم و گفتم: ممنونم فقط کی حرکت میکنه؟

- یک ساعت دیگه....

سرم رو با لبخند تکون دادم که گفت: راستی نازنین یک چیز هایی میگه؟

- چی؟

- میگفت دیگه نمیخوای برگردی پیش ساشا....

سرم رو پایین انداختم و گفتم: هر کسی هم جای من بود همین کار رو میکرد.

دستش رو گذاشت زیر چونه ام و سرم رو داد بالا و گفت :چرا سرت رو میندازی پایین؟ تو نباید خجالت بکشی.
اونی که باید خجالت زده باشه ساشاست.

-هه خوبه خودتم میدونی که داداشت باید خجالت زده باشه ولی بازم ازم توقع داری برگردم پیشش.

-نه تارا منظورم رو اشتباه برداشت کردی؟

-پس منظورت چی بود؟

-ببین اگه برنگردی بهت حق میدم. چون خیلی زجر کشیدی. حتی اگه بخوای خودم کمکت میکنم فرار کنی.ولی اگه برنگردی در حق ساشا نامردی کردی؟

-چه نامردی؟

-خوب اون بعد از جریان تو دچار بیماری روانی پارانویا شده....

-خوب که چی؟

-ببین تارا ساشا بخاطر تو دچار اون بیماری شد.اگه هیچ وقت با تو آشنا نمیشد،یا بابات اون نامردی رو نمیکرد،یا هرچی ساشا الان داشت به زندگی قبلش ادامه میداد.

-یعنی من مقصرم؟

-نه.... هیچ وقت من تو رو مقصر نمیدونم.مقصر اصلی بابات یا بهتره بگم همونی که تو رو بزرگ کرد

بوده.تو این وسط از همه بیگناه تری.تو فقط و فقط یک قربانی بودی.ولی ساشا هم قربانی شد.

بعد جفت دستهاشو روی شونه هام گذاشت و گفت: ببین بازم میگم اگه دیگه ساشا رو دوست نداری

عیبی نداره برای همیشه برو ولی اگه دوستش داری کینه ها رو کنار بزار.مسلمه اگه ساشا بفهمه که تو

بیگناه بودی و بیگناه زجرت داده هر کاری میکنه تا جبران کنه.

تمام مدت که سپنتا حرف میزد به آسفالت کوچه خیره بودم.با دستش دوبار زد روی شونه ام و گفت :من باید برم.باید سریع برم دنبال نازنین.

سر بلند کردم و گفتم: راستی چرا نازنین خونه موند؟

-خواستم خدمت کار ها فکر کنند که نازنین با تو توی اتاقه. اینجوری کمتر شک میکردند که فرار کردی.

بعد نگاهی به ساعتش انداخت و ادامه داد: من باید برم. کاری با من نداری؟

لبخندی بهش زدم و با بغض گفتم: فقط یک چیزی ازت میخوام....

-چی؟

-نازنین دختر خوب و پاکیه ولی ازت میخوام اگه یک روزی ازش چیزی دیدی اول ازش توضیح بخواه.

نگاه سپنتا پر از غم شد و گفت: نگران نباش. من مثل ساشا نیستم.

بعد دستش رو برد تو جیبش و گفت: راستی اینو یادم رفت بهت بدم.

و یک گوشی آیفون سفید به همراه تمام وسایلیش مثل هنزفری و شارژر و.... جلوم گرفت. سریع گفتم

نه اینو دیگه نمیتونم قبول کنم.

-باید قبول کنی. یک خط هم انداختم روش. شماره ی خودم رو هم توش سیو کردم. هیچ شماره ی دیگه ای

جواب نده باشه؟

-ولی....

-ولی و اما و اگر نداره. بگیر دیگه....

گوشی رو ازش گرفتم و خودم رو انداختم تو بغلش. محکم فشارش دادم و گفتم: مدیونتم. تو بهترین برادر

دنیايي....بهترین....

برادرانه چند تا زد روی پشتم و گفت: موفق باشی. مطمئن باش حتی اگه برنگردی پیش ساشا بازم مثل

یک برادر برات میمونم.

بعد از م جدا شد و گفت: من باید برم، هر لحظه ممکنه ساشا سر برسه. مراقب خودت باش.

-باشه تو هم مراقب خودت و عشقت باش.

-چشم، بعد هم عقب عقب رفت و دستش رو بلند کرد

و گفت: خدا حافظ.....

-خدا حافظ....

سریع چرخید و به سمت درب خروجی رفت. رفتم سمت اتوبوس و بلیطم رو به کمک راننده نشون دادم و رفتم روی صندلی خودم نشستم. هنوز کسی سوار اتوبوس نشده بود. از پنجره به بیرون خیره بودم. فقط یک ساعت دیگه مونده تا از این کابوس ها خلاص شم. فقط امیدوارم کابوس جدیدی برام درست نشه.

گوشی رو باز کردم و کمی برسیش کردم. تو گالریش که چیزی نبود اما تو بخش موسیقیش چندتا آهنگ بود. لبخندی زدم. این حتما کار نازنین بوده. هنزفری ها رو تو گوشم گذاشتم و یکی از آهنگ ها رو پخش کردم. یک آهنگ ترکی بود. ریتم آهنگش اونقدر قشنگ بود که ردش نکردم و شروع کردم به گوش کردن.

یک چند دقیقه ای با گوشی و آهنگ هاش درگیر بودم که تمام مسافر ها سوار اتوبوس شدند. اکثر صندلی ها پر شد. راننده سر ساعت سوار اتوبوس شد و اتوبوس حرکت کرد. هرچی تو جاده بیشتر پیش میرفتیم، خیالم راحت تر میشد. باورم نمیشد که دارم برای همیشه از تمام کابوس هام دور میشم. هرچند که این هنوز تازه اول راه بود.

از اتوبوس پیاده شدم. هوای رشت فوق العاده سرد و تمیز بود. دیگه خبری از اون دود و دم تهران نبود. از افکارم خنده ام گرفت. هر کس میشنید فکر میکرد من هر روز بیرون از خونه در حال تفریح و عشق و حال بودم. نمیدونست که مثل یک اسیر تنها جایی که داشتم فقط و فقط یک اتاق خواب بود. به سمت خروجی ترمینال حرکت کردم. باید تاکسی سوار میشدم. به سمت تاکسی های زرد رنگی که گوشه ی خیابون پارک بود رفتم. راننده با دیدنم به سمتم اومد و گفت: بفرمایید خانم... بفرمایید... کجا بیرمتون؟

لبخندی بهش زدم. لهجه ی شیرینی داشت. آدرس رو بهش گفتم اونم در عقب ماشین رو باز کرد تا سوار

شم. به محض اینکه سوار شدم، گوشیمو در آوردم و به ساعتش نگاه کردم. ساعت 3:10 دقیقه بود. پس ساشا تا الان حتما اومده خونه و فهمیده من فرار کردم. از تصور ساشا تو این وضعیت که فهمیده من فرار کردم، دلم ریخت اما به خودم امیدواری دادم که دیگه نیست. بالاخره از شر تمام اون ترس ها خلاص شدم.

ولی چیزی ته قلبم میگفت این فکر درست نیست. چون بعد از این باید شبانه روز با ترس اینکه مبادا ساشا پیدام کنه زندگی کنم. با حرکت ماشین از فکر بیرون اومدم. بیخیال. هرچه بادا باد. سرم رو به شیشه تکیه دادم و به شهر زیبای رشت خیره شدم. تا رسیدن به مقصد همین جور نگاهم از پنجره به بیرون بود. با توقف ماشین راننده گفت: دخترم رسیدیم.

سرم رو از روی شیشه برداشتم و گفتم: ممنون چقدر شد؟

-قابلتون رو نداره میشه.....

تازه یادم افتاد من که پولی ندارم. همین بلندی کشیدم که راننده جا خورد و گفت: چی شده دخترم؟

با شرمندگی گفتم: ببخشید. ولی من پولی ندارم. اگه میشه چند لحظه صبر کنید تا از مادرم بگیرم.

و تو ذهنم اصلاح کردم: خاله ام.

-عیبی نداره دخترم قابلیت رو نداره.

-نه نه صبر کنید میگیرم.

-گفتم لازم نیست شما هم تو این شهر مهمان اید مهمان من باشید.

-ولی.....

-ولی نداره دخترم.

لبخندی از این همه مهمان نوازی اش روی لبم نشست. گفتم: خیلی ممنونم.

-خواهش میکنم.

از ماشین پیاده شدم و راننده با یک تک بوق حرکت کرد. به در سفید رنگ خونه ی پدر بزرگم نگاه کردم. اینجا خونه ی پدری شوهر خاله یا همون نا پدریم بود. دستم رو به سمت زنگ دراز کردم اما بین راه متوقفش

کردم، الان منو ببین چی میگن؟ حتما میپرسند تو این مدت کجا بودی یا چرا فرار کردی یا... چجوری میخوام با شوهر خاله روبه رو شم؟ اون که در روال عادی اون همه بهم تهمت میزد وای بحال الان که فراری هم بودم... خوب من که جای بدی نبودم... اصلا ولش کن الان وقت فکر کردن به اینها نیست اینها رو باید همون زمان که نقشه ی فرار رو میریختم راجبشون فکر میکردم نکه الان... دوباره دستم رو بلند کردم و روی زنگ گذاشتم، خونه آیفن نداشت، فقط یک زنگ قدیمی که بگیر نگیر داشت با شنیدن صدای خاله که گفت: کیه؟...

اومدم.....

نفسم گرفت..... چشم هامو بستم و یک نفس عمیق کشیدم و با خودم گفتم: آرام باش تارا... آرام.....

اونا باید بهت جواب پس بدن..... پس آرام باش....

به محض اینکه چشم هامو باز کردم، در خونه هم باز شد. خاله با دیدن من دهنش باز موند... مدام مثل

ماهی از آب دور افتاده لب میزد اما چیزی نمیتونست بگه.....

چند دقیقه ی اول تو بهت بهم خیره بود. بعد دستش رو به طرف صورتم دراز کرد و گفت: نت... نت... تارا... ر...

را... خ...خ... خودت... نت... نت... تی؟

اشکام جلوی دیدم رو تار کردند. نتونستم خودم رو کنترل کنم و با تمام وجودم پریدم تو بغلش. هرچی

هم که بود خاله یا هرچی ولی یک عمر برای من مادری کرده بود. جای مادر نداشته ام رو پر کرده بود.

منو محکم به خودش فشرد و تو گریه با صدای بلند میگفت: خدایا شکرت... خدایا نوکترم... مدیونتم

خدا که تارا رو برگردوندی.....

روی صندلی نشسته بودم. خاله هم مشغول تهیه ی چایی بود. خوب میدونست وقتی تازه از راه میرسم

اصلا حوصله ی حرف زدن رو ندارم. برای همین بی حرف رفته بود برام چایی درست کنه تا هم خستگی

ام از تنم در بره هم بتونم همه چیز رو براش بگم. با ورودش به پذیرایی، کمی خودم رو جمع و جور

کردم. کنارم نشست و سینی چای رو گذاشت روی عسلی. حالت صورتش ترسیده و نگران بود. با همون نگرانی دستم رو گرفت و گفت: تارا جان... دخترم... تو این مدت کجا بودی؟ چرا بیخبر از خونه رفتی؟ میدونی بابات چقدر عصبیه؟ چرا با اون دختره ی ورپریده (اشاره به سارا) فرار کردی؟ تارا میدونی چه آبرویی از ما بردی؟ الان جواب باباتو چی میخوای بدی....

با تنفر تو صورتش نگاه کردم و گفتم: اون بابای من نیست...
-ولی.....

-ولی نداره..... تو هم مامان من نیستی....

با بهت گفت: تارا خودت میفهمی چی میگگی؟

با پوزخند گفتم: آره میفهمم. البته الان میفهمم. قبلا مثل کبک سرم رو کرده بودم توی برف....

با عصبانیت از جاش بلند شد و تقریبا با داد گفت: درست حرف بزن. بعد از چهار ماه فرار از خونه حالا برگشتی دوقورت و نیمتم باقیه؟

منم متقابلا ایستادم و گفتم: آره باقیه. امروز اون شوهر عوضیت میاد اینجا تا من تکلیفم رو باهاش مشخص کنم.....

دوباره داد زد: تارا.... حرف دهنتم رو بفهم. به بابات میگگی عوضی؟

-آره چون عوضیه یک عوضیه به تمام معنا.....

جیغ بنفشی کشید و سیلی محکمی به صورتم زد. از شدت ضربه صورتم به یک طرف برگشت....

با پوزخند برگشتم و تو چشمات نگاه کردم. انگار از کار خودش هم متعجب بود. ولی من از موضع ام پایین نیومدم و گفتم: خوبه استقبال خوبی بود خاله جون.....

چشم‌اش از تعجب و ترس گرد شد و دهنش هم نیمه باز. با همون پوزخند کیفم رو برداشتم و مستقیم رفتم سمت اتاق خوابی که قبلا متعلق به من بود. وسایل اتاق همچنان دست نخورده بود. روی تخت نشستم و کیفم رو تو بغلم گرفتم. بهتر بود یک خبری از ساشا داشته باشم. اینجوری همیشه یک قدم ازش جلوتر بودم. گوشی رو برداشتم و شماره ی سپنتا رو گرفتم. به محض اینکه تماس برقرار شد صدای عریده های ساشا که میگفت: میکشمت تارا... این بار میکشمت... تو گوشی پیچید...

با شنیدن صدایش ترس عجیبی تو وجودم نشست. داد هاش اونقدر بلند بود که به راحتی از پشت تلفن شنیده میشد. بین اون همه سر و صدا، صدای سپنتا رو به سختی شنیدم که گفت: سلام جناب مهندس. من بعدا باهاتون تماس میگیرم فعلا...

و تماس قطع شد. مسلما نمیتونست جلوی ساشا به راحتی باهام حرف بزنه برای همین مجبور به اون دروغ ها شد... گوشی رو قطع کردم و انداختم روی تخت. دوباره یاد داد و فریاد های ساشا افتادم. خدا بهم رحم کنه اگه این بار گیرم بیاره قطعاً پاهام رو قطع میکنه. یاد روزی افتادم که قصد داشت با اره برقی پاهام رو قطع کنه... وای نه حتی تصورش هم ترسناکه. این بار حتی اگه سخته ی کامل هم بزنم بیخیال نمیشه. روی تخت دراز کشیدم و کمی چشم هامو ماساژ دادم. دیشب که نخوابیده بودم، امروز هم که تا همین الان تو ماشین بودم، دوست داشتم کمی بخوابم تا بتونم با اون مرتیکه که میاد رو به رو شم. حوصله ی تنها کسی رو که ندارم همون مثلا باباست...

چشم هامو بستم. سرم از شدت بخوابی و فکر و خیال درد میکرد. تو فکر ساشا و سپنتا و سعید بودم که نفهمیدم کی خوابم برد.

تو یک فضای تاریک بودم. همه جا سیاه سیاه بود. مثل یک انسان کور... جایی رو نمیدیدم. ترسیده

بودم. چند قدم آرام برداشتم و با صدای بلند داد زدم: آهای... کسی اینجاست؟

هیچ صدایی نشنیدم... این بار شروع کردم به دویدن... چند ساعتی رو دویدم تا اینکه بالاخره یک نور خیلی ضعیفی دیدم. با شادی به سمتش حرکت کردم. هرچی نزدیک تر میشدم، نور قوی تر میشد. وقتی بهش رسیدم متوجه شدم یک کلبه است که نور از پنجره هاش به بیرون تابیده بود. به سمت کلبه رفتم. ولی هرچی درش رو کشیدم باز نشد. صداهای ترسناکی از دور و برم شنیدم. جرات نداشتم برگردم و پشت سرم رو نگاه کنم برای همین شروع کردم به در زدن. با تمام توانم در میزدم تا اینکه در به یک ضرب باز شد... با دیدن ساشا که پشت در با پوزخند نگاهم میکرد، جیغ بلندی کشیدم و از خواب پریدم....

نفس نفس میزدم... تمام تنم خیس از عرق بود. گلوم خشک خشک بود. یک نفس عمیق کشیدم و از جام بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم.

شیر آب سرد رو باز کردم و کمی آب خوردم و یک مشت آب پاشیدم تو صورتم. سرم پایین بود و نگاهم به دست شور... قلبم تند تند میزد و بدنم داغ داغ بود. همه اش صحنه ای که ساشا در رو باز کرد جلوی چشمم بود. نمیتونستم اون صحنه رو از ذهنم پاک کنم. شیر و بستم و سر بلند کردم تا تو آینه نگاهی به خودم بندازم که تصویر ساشا رو درست پشت سرم دیدم. با وحشت برگشتم سمت در... ولی کسی نبود... جرات نکردم دوباره تو آینه نگاه کنم و سریع از دستشویی زدم بیرون. خاله داخل اتاق کنار در ایستاده بود. با دیدن یک دفعه ایش هین بلندی کشیدم و گفتم: حداقل یک در بزنید...

از در فاصله گرفت و به سمتم اومد و گفت: تارا بابات اومده....

با شنیدن اسمش استرس گرفتم اما سعی کردم به روی خودم نیارم و با یک خونسردی ساختگی گفتم:

اه چه خوب... خسته نباشه...

با لحن نگرانی گفت: تارا جان ازت خواهش میکنم سر به سرش نزار... اگه چیزی گفت جوابش رو نده لطفا....

با نیشخند گفتم: چشم چیزی نمیگم....

و به سمت خروجی اتاق رفتم. خاله هم دنبالم اومد. وارد پذیرایی که شدم، دیدم روی صندلی مثل خان
ها نشسته. با دیدن من اخم هاشو شدیدا کشید توی هم و از جاش بلند شد و با صدای زمختش داد زد:
دختره ی خیره سر... اینقدر خراب بودی که از خونه ی بابات فرار کردی؟

پوزخند نشست رو لبم و با تمسخر گفتم: هه بابام... اه راستی سلام بابایی حالت چطوره؟
از عصبانیت صورتش قرمز قرمز شد خیز برداشت به سمتم بیاد که گفتم: استوپ استوپ... چه خیره...

-من چه خبرمه یا تو که از راه نرسیدی دو قورت و نیمتم باقیه؟

نگاهی به خاله انداختم و گفتم: این این حرفت رو زنتم بهم گفت....

-تا الان کدوم گوری بودی ورپریده؟

تو چشمات با نفرت خیره شدم و گفتم: جای بدی نبودم نگران نباش....

با عربده گفت: میگم کجا بودی؟

منم متقابلا صدام رو بلند کردم و گفتم: خونه ی شوهرم... پیش ساشا....

سر جاش خشکش زد. خاله هم مات و مبهوت مونده بود. ولی من شروع کردم به حرف زدن: چیه فکر

نمیکردی یک روزی بفهمم؟ فکر میکردی تا آخر عمرم سرم مثل کبک زیر برفه؟ نخیر آقا بالاخره فهمیدم...

ماه پشت ابر پنهون نیمونه... چند قدم بهش نزدیک شدم و گفتم: من همه چیز رو میدونم. میدونم که اسم

شوهرم ساشا بود. میدونم که منو ول نکرد، میدونم که تو و پسر خواهر عوضیت زندگی منو سیاه کردین....

چند قدم دیگه بهش نزدیک شدم و دقیقا رو به روش ایستادم و گفتم: از همه مهمتر... میدونم تو بابام

نیستی و فقط شوهر خالمی....

چشمات از تعجب گرد گرد شده بود و دهنش نیمه باز. برگشتم پشت سرم که دیدم خاله از شدت ترس

رنگ از صورتش رفته بود. برای خاله فقط سر تکون دادم. دوباره رو مو برگردوندم سمتش و گفتم: چرا زندگیمو خراب کردی؟ چرا منو یک دختر فاحشه نشون دادی؟ مگه من تو زندگیت اضافه نبودم؟ پس چرا نذاشتی با عشقم یک زندگی بی دردسر رو شروع کنم؟ چرا زندگیمو از هم پاشوندی؟

اشکام میریخت که این بار با جیغ بلندی گفتم: چرا؟

فقط بگو چرا؟ مگه چیکارت کرده بودم؟ چرا میخواستی مجبورم کنی با سعید نمک به حروم ازدواج کنم؟

تو چشمام خیره شد و گفت: چون بهم مدیون بودی؟

خنده ی هیستریکم تو فضا پیچید. با همون خنده گفتم: مدیون؟ چرا مدیون؟

-چون من بزرگت کرده بودم. حق پدری به گردنت داشتم. برای همین میخواستم با سعید ازدواج کنی...

سرم رو به نشونه ی تاسف تکون دادم و شروع کردم به باز کردن دکمه های مانتوم که از وقتی که اومده بودم عوضش نکردم. مانتوم افتاد روی زمین. تیشترتم رو بالا زدم و به رد سوختگی که روی شکم و پهلو هام مشخص بود اشاره کردم و گفتم: ببین خوب ببین... بخاطر تو بخاطر نقشه ی احمقانه ی تو وضع من این بود.

برگشتم و پشتم رو کردم بهش و دوباره لباس رو بالا زدم و گفتم: ببین چی نوشته؟ نوشته my slave یعنی برده ی من.

برگشتم دوباره تو چشماش خیره شدم و گفتم: اینها همه یادگاری های شوهرم بخاطر کار تویه. به دندون جلوی دهنم اشاره کردم و گفتم: ببین شکسته انقدر با مشت کوبید توی دهنم که دندونم شکست... صورتتم رو ببین... ببین چقدر کبوده... منو با کیسه بوکسش اشتباه گرفته بود. حالا بازم فکر میکنی بهت مدیونم؟ بازم فکر میکنی پدری رو در حقم تموم کردی؟ بازم فکر میکنی لطف بزرگی کردی که یک بچه ی یتیم رو بزرگ کردی؟

سرش رو انداخت پایین و چیزی نگفت. صدای هق هق آروم خاله تو فضای خونه پیچید. بهش نگاه کردم که دیدم به سمت شوهرش رفت و محکم خوابوند زیر گوشش... باورم نمیشد خاله ای که هیچ وقت به شوهرش کمتر از گل نگفته بود، الان اینجوری زد زیر گوشش. با جیغ بلندی گفت: تو چیکار کردی محمود؟ تنها یادگاری خواهرم رو چیکار کردی؟ تو زندگیشو از هم پاشوندی؟ تو باعث شدی اینجوری کتک بخوره؟ آخه نامرد من جواب خواهرم

رو چی بدم؟ اون دخترش رو به من سپرده بود...

بعد روی زمین نشست و سرش رو گرفت بین دستاش و گفت: حالا جواب خواهر بیچاره ام رو چی بدم.....
و شروع کرد به گریه کردن. دلم بحالش سوخت. اونکه گناهی نداشت. رفتم سمتش و دستم رو گذاشتم روی
شونه اش و گفتم: خاله جون.... بسه گریه نکن.... من از تو گله ای ندارم....

دستم رو گرفت و وادارم کرد کنارش بشینم. وقتی نشستم منو تو بغلش گرفت و با زجه گفت: الهی برات بمیرم
مادر..... هیچ وقت نتونستم جای خالی خواهرم رو برات پر کنم..... هیچ وقت مادر خوبی نبودم.... آخه کدوم
مادری اجازه میده جگر گوشه اش اینقدر سختی بکشه کدوم مادر؟

درسته مادر نشده بودم ولی یک زن که بودم. میدونستم مادر ها همیشه تمام سختی ها رو تحمل میکنند تا
بچشون در آرامش باشه. شاید اگه مامان منم زنده بود من یکم آرامش خیال میداشتم.

خاله رو تنگ تو آغوش گرفتم و گفتم: خاله جان آروم باش مادرم از شما گله ای نداره و تو چشم های شوهرش
خیره شدم و گفتم ولی از شوهرتون گله داره شوهر خاله پوزخندی زد و گفت: چه گله ای؟ چیکارت کردم؟ غیر از
اینکه بزرگت کردم و چیزی برات کم نذاشتم؟

خاله رو ول کردم و از جام بلند شدم و ب سمتش رفتم و گفتم: اره پدری و در حقم تموم کردی منو جلوی
شوهرم یک دختر خراب جلوه دادی پدری رو در حقم تموم کردی حقا ک پدره نمونه ی سالی...

- بسه چته هی سرکوفت میزنی. اگ انقدر اصرار داشتم با سعید ازدواج کنی بخاطر این بود که میدونستم
خوشبخت کنه. سعید از زمان بچگی عاشقت بود ولی تو کور بودی و ندیدی.

- عشق رو همیشه دید عشق رو فقط و فقط باید حسش کرد.

راهمو ب سمت اتاق خوابم کج کردم و گفتم: باید ب ساشا بگی ک تو اون جریان بی گناه بودم البته اگ دوس
داری دینتو که به گردننه ادا کنی و ب سمت اتاق خواب رفتم و روی تخت نشستم و به مشاجره ی خاله و
شوهرش گوش کردم....

خاله: با تارا چکار کردی؟ تو ک میگفتی شوهرش ولش کرده؟

- خب درست میگفتم....

- ولی تارا میگه تو و سعید باعث شدید شوهرش ولش کنه؟

-این مساعل ب تو ربطی نداره....

-چرا داره خوب هم ربط داره تارا دختر خواهرمه حتی از سها (خواهرم)برام با ارزش تره...

-هه تارا از دختر خودت برات با ارزش تره؟

-اره با ارزش تره چون دختره تنها خواهرمه نمیتونم بیخیال شم....

-خیلی خوب حق با تو دختردخواهرته من اصلا تو این زندگی حقی ندارم....

دیگه صدایی نشنیدم فقط صدای بازو بسته شدن در.نگاهی ب ساعت انداختم هفت شب بود نفس کلافه ام رو فوت کردم و خواستم به طرف حمام برم که صدای گوشی بلند شد.نگاهی به صفحه اش که خاموش و روش میشد انداختم سپنتا بود سریع ب گوشی چنگ زدم و تماس رو بر قرار کردم :الو...

-الو سلام تارا جان.....

- سلام خوبی؟

-ممنون تو چطوری؟سفر خوبی داشتی؟

-من خوبم بگو از اونجا چه خبر؟

-اینجا هیچی فقط ساشا زده ب سیم اخر...

-مگه چیکار کرده؟

-تو این چند ساعت یک ارتش آدم استخدام کرده تا بفرسته سراسر ایران تا تو رو پیدا کنند؟

-واقعا؟

-آره... بد جور قاطی کرده بهت توصیه میکنم پاتو از خونه بیرون نذار.....

-چرا؟

-چون اگه اینبار پیدات کنه خدا میدونه چ بلایی سرت بیاره....

-میدونم...ولی خیلی میترسم.اگه کارها اونجور که من میخوام پیش نره چی؟

-اینها رو ول کن فعلا یک اتفاق بد تری افتاده...

با ترس گفتم:چی؟

-همین امروز فهمیدم سعید برگشته ایران. الان هم ساشا فکر میکنه تو با سعید فرار کردی.

-سعید اومده ایران؟

-اره همین امروز هم اومده....

ولو شدم رو تخت. ای خدا بلا های من تمومی نداره الان این وسط سعید و کجا دلم بزارم؟

صدای سپنتا ک میگفت:تارا.....تارا چیشدی؟...تارا.... تو سرم اکو میشد....

به سختی کلمات و سر هم کردم و گفتم:سپنتا من بعدا باهات تماس میگیرم.

گوشی رو قطع کردم... از تصور این ک سعید اینجا باش و من بی پناه، میترسیدم. آروم از جام بلند شدم و ب سمت حمام رفتم.... دوش آب گرم و بازکردم و با همون لباس ها زیردوش قرار گرفتم.... و آب از صوری سر و صورتم روی زمین میریخت...فکرم مدام سر سعید و ساشا میچرخید...نمیدونم چند دقیقه بی حرکت زیر دوش ایستاده بودم. که با شنیدن صدای در ب خودم اومدم و دوش رو بستمو ب سمت در رفتم و گفتم:بله؟

-مادر جان اومدم اتاقت دیدم رفتی حموم.

یک حوله ی تمیزبرات گذاشتم پشت در فقط لباس هاتو نمیدونستم کدوم رو از تو کیفیت بردارم.

-مرسی خاله لباس رو خودم برمیدارم.

-باشه پس من رفتم.

مانتو و شلوار و شالم رو که خیس خیس بود رو از تنم در اوردم. و انداختم تو سبد لباس کثیف ها دوباره به سمت دوش رفتم. اما اینبار شروع کردم به دوش گرفتن. بعد از نیم ساعت از حموم خارج شدم و حوله ای که خاله برام گذاشته بود پشت در و دورم پیچیدم و به سمت کیف لباس هام رفتم. یک دست بلوز شلوار برداشتم و پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون خاله با دیدنم لبخند غمیگینی زد و گفت:نبیا دخترم بیا بشین.

رفتم و روی کاناپه نشستم که گفت: میشه بدونم این محمود خیر ندیده (اشاره به شوهرش) دقیقاً چیکارت کرده؟
با یاد اوری بلایی که سرم آورد اشک تو چشمام جمع شد همه چیز رو از روزی که با نقشه منو دزدید تا روزی
که ساشا سر رسید و اون صحنه رو دید براش گفتم . وقتی حرف هام تموم شد با لحن غمگینی گفت :شرمندتم
مادر...نمیدونم چی بهش بگم فقط میتونم بگم شرمنده ی توام

-تو چرا خاله ؟ تو نباید شرمنده باشی.

- میشه ازت یه خواهشی بکنم؟

با تعجب گفتم: چی؟

-میشه بهم نگی خاله؟تو همیشه منو مامان صدا میزدی الان برام سخته که بهم بگی خاله

لبخندی رو لبم نشست و گفتم :باشه مامان جون...

اشک تو چشماش جمع شد محکم منو تو اغوشش گرفت و گفت :فدات شم . ای کاش میتونستم زجرهایی که
کشیدی و جبران کنم.

سرم رو تو سینه اش مخفی کردم و گفتم :مامان؟

-جانم؟

-میشه عکس مادر و پدرم و برام بیاری؟

-میخوای چیکار؟

-فقط میخوام ببینم چه شکلیه همین.

منو از خودش جدا کرد و گفت:باشه الان برات میارم.

و از جاش بلند شد و به سمت اتاق خواب مشترکشون رفت. نگاهی به اطرافم انداختم همه چیز مثل سابق چیده
شده بود.از روزی که پدربزرگم فوت کرد این خونه به نا پدریم رسید،خاله دست به چیدمانش نزد .باورود خاله به
پذیرایی نگاهم رو از اطراف گرفتم و به دستش که البوم توش بود خیره شدم .آلبوم رو جلوم گذاشت و یک
صفحه اش رو باز کرد و گفت: بین این مادرته...

نگاهم رو به البوم دوختم تمام چهره ی مادرم شبیه من بودبه جز رنگ چشماش رنگ چشم های مادرم مشکی زاغ بود. بالبخند و غم خیره شدم به عکسش. بدون اینکه نگاهم رو از عکس بگیرم گفتم:عکس از پدرم نداری؟
-نه....

سربلند کردم و نگاهش کردم و گفتم:چرا؟

-پدرت علاقه ای به عکس گرفتن نداشت.

دستم رو دراز کردم و عکس رو از توی البوم برداشتم و گفتم:میشه این عکس دست من باشه؟

-باشه عیبی نداره برش دار.

عکس رو براشتم و محکم چسبوندم به سینم و توی دلم گفتم:مادر ازت خواهش میکنم کمکم کن تا بتونم بی

گناهیم روائبات کنم.لطفا کمکم کن....

با نشستن دست خاله روی شونه ام ،چشم هامو باز کردم . نگاه خاله هم پر از غم بود . دستش رو تو دستم

گرفتم و گفتم:خاله میشه از اون تصادف برام بگی؟

-کدوم؟

-همونی که توش پدر مادرم کشته شدند...

نفسش و فوت کرد و گفت:منم چیزی نمیدونم. تو با خانواده ات رشت زندگی میکردین یک روز قرار بود بیاین

تهران خونه ی ما ولی بین راه تصادف کردین و فقط تو زنده موندی.

-من به این موضوع مشکوکم .

-همه مشکوکن میگن مرگ پدر و مادرت عمدی بوده...

-ولی چرا؟

-میدونی چیه تارا پدرت دشمن زیاد داشت فکر کنم کار دشمن هاش بوده...

-چرا پدرم دشمن داشت؟

-به خاطره شغلش...

چشمام از تعجب گرد شدن و گفتم :مگه پدرم چیکاره بوده؟

-رئیس یک باند قاچاقچی...اون هم قاچاقچی انسان....

با صدای نسبتا بلندی گفتم. چی؟

-منم باورم نمیشد ولی محمود میگفت تو این کار خبره هم بوده...

تو بهت رفتم.ینی باور کنم که پدرم،اون کسی که از خورش بودم،یه قاچاقچی به تمام معنا بوده؟خاله از کنارم بلند شد و گفت:من میرم شام درست کنم.

و از جاش بلند شد و به سمت اشپز خانه رفت به رفتنش خیره شدم،واقعا باید باور کنم؟پدرم قاچاقچی که توسط دشمن هاش به همراه مادرم کشته شد؟ولی چرا این وسط من زنده موندم؟یاد حرف سپینتا افتادم که گفت:مرگ پدر مادرم و زنده موندن من مشکوک بوده.

کلافه دستم رو روی صورتم گذاشتم که ناگهان صدای عربده ی ساشا رو شنیدم با وحشت از جام پریدم و

نگاهی به اطرافم انداختم،کسی جز خودم تو خونه نبود. اما صدای ساشا وونقدر واضح بود که مطمئن بودم یه جا توی همین خونه است.با ترس به گوشه و کناره خونه نگاه میکردم،ولی خبری از ساشا نبود.فکر کنم توهم زدم بیخیال شدم و به سمت اتاقم رفتم بازو هامو دور تنم حلقه کردم و رفتم توی فکر.یاد شکنجه های ساشا افتاده بودم.یاد زمانی که حلقه رو به انگشتم جوش داد.نگاهی به حلقه انداختم.بعد از اون روز جرات نکردم حلقه رو در بیارم.کمی تو انگشتم چرخوندمش.....

پوستم هنوز هم به انگشتر چسبیده بود.تصمیم گرفتم در بیارمش حتی اگه به قیمت کنده شدن پوسته انگشتم باشه.کمی کشیدمش که دوباره صدای عربده ی ساشا رو شنیدم.انگشتر کو؟..اگه انگشتر رو این بار از دستت در بیاری انگشتت رو قطع میکنم...

جفت دست هایم رو روی گوشم گذاشتم و جیغ بلندی زدم و گفتم ولم کن عوضی...ولم کن.

در اتاق شدیداً باز شد و خاله با وحشت به سمتم اومد و گفت: چیشده تارا؟ چرا حیغ میزنی؟

به سختی گفتم: هیچی... چیزه مهمی نبود. مشکوک نگاهم کردو گفت:

پس چرا حیغ زدی؟

-هیچی مامان...هیچی...چیزه مهمی نبود.

-خیلی خوب.اگه دوست داری بیا بیرون.محمود تا اخرشب نمیاد.منم تنهام

-باشه میام

خاله از اتاق رفت بیرون.از جام بلند شدم و دستی به موهای پریشونم کشیدم و رفتم بیرون.به همراه خاله وارد اشپز خونه شدم و روی صندلی میز ناهار خوری نشستم.خاله هم ظرف سالاد رو روی میز گذاشت و خودش هم پشت میز نشست.مشغول خوردن کاهو ها شد و گفت:تارا یه سوال بیرسم راستش رو میگی؟

-جانم بگو...

-واقعا ساشا کتک میزد؟

پوزخندی زدم و گفتم:شکنجه که نه نه بهتره بگم زجر کشم کرد.تو این چند ماه که اونجا بودم پیر شدم...

خاله سرش رو انداخت پایین و دیگه چیزی نگفت.یک چاقو به همراه یک کاهو برداشتم و مشغول کمک کردن

شدم.سر بلند کردم و بهش خیره شدم و گفتم:بابای من چیکاره بود؟از سوال یک دفعه ای من یکه خورد اما سریع به خودش اومد و گفت گفتم:گفتم که قاجاق انسان...

-منظورم اینه که چیکار میکرد؟

نفسش رو فوت کرد و گفت:منم درست نمیدونم.محمود فقط می گفت تو کار قاجاق بوده...همین...

سرم رو تکون دادم و دوباره مشغول خوردن کاهو ها شدم که ناگهان صدای فریاد ساشا رو از پشت سرم شنیدم: میکشمت تارا...

با وحشت از روی صندلی پریدم و برگشتم پشت سرم. اما کسی نبود. خاله از دیدن این کارم تعجب کرد و گفت: تارا جان مادر چیزی شده؟

نگاهی به خاله انداختم و سریع از اشپز خانه زدم بیرون. رفتم روی مبل نشستم و شروع کردم اشک ریختن... من چم شده بود؟ نکنه دیوانه شدم؟ خدا لعنتت کنه ساشا منو بیچاره کردی... با ورود خاله به پذیرایی، سریع اشکام رو پاک کردم. خاله کنارم نشست و گفت: تارا جان مشکلت چیه؟ چرا مدام داد میزنی یا از جات میپری؟ -نمیدونم خاله... مدام فکر میکنم ساشا یک جای این خونه است. همه اش صداشو می شنوم. حس میکنم داره فریاد میزنه...

صدام شدیداً می لرزید. خاله شونه هام رو تو دستش گرفت و گفت: تارا جان مادر اروم باش... عزیزم اروم باش... دیگه کنترلی روی اشکام نداشتم. با ضجه و گریه گفتم: خاله ببین دست هامو ببین...

دست های لرزونم رو جلوش گرفتم و گفتم: ببین... دیگه کنترلی روی دست هام ندارم خاله... دست هام فقط میلرزه...

محکم منو بغل کرد و گفت: خاله جان اروم باش فدات شم اروم...

با شنیدن صدای در از خاله جدا شدم. محمود خان بود. با دیدنش اخم کردم خواستم به سمت اتاقم برم که خاله مانعم شد. محمود خان پوزخندی زد و گفت: خوبه یک عمر بزرگت کردم. ولی اونقدر برام احترام نداری که حتی بهم سلام کنی.

با خشم گفتم: خودت احترام خودت رو زیر سوال بردی...

-باشه قبول... من اشتباه کردم قبول... نباید اون صحنه رو درست میکردم. ولی خوب اینکه ساشا کتکت زده نه ربطی به من داره نه سعید. ساشا باید اونقدر مرد میبود که دنبال حقیقت میگشت نه اینکه ندونسته قضاوت کنه.

چند قدم بهم نزدیک شد و انگشت اشاره اش رو جلوم تکون داد و گفت: چرا این رو یک امتحان فرض نمیکنی؟

تو حالا فهمیدی ساشا مرد زندگی نیست. ندونسته قضاوت میکنه. به فرض اینکه من رفتم به ساشا گفتم بیگناهی و تو هم رفتی با ساشا به خوبی و خوشی زندگی کردی اما دو روز دیگه یک نفر باهاتون دشمنی کنه تورو بد جلوه بده. باز هم همین اشو همین کاسه.

پوزخند پر از نفرتی زدم ک گفتم: اولاً تو لازم نکرده به فکر من باشی. دوما شما فقط لطف کن و برو به ساشا بگو که همه اش زیر سر تو و سعید بوده سوما من دیگه بر نمیگردم میش اون بیشراف به قول خودت اون امتحانش رو پس داده.

گل از گل محمود خان گذشت با شادی که سعی در پنهون کردنش نداشت گفت: واقعا بر نمیگردی؟
نه. ولی با اون سعید حروم زاده هم ازدواج نمیکنم.

دیگه حرفی نزد. فقط اخم هاشو توی هم کشید توی هم و به سمت اتاق مشترکش با خاله رفت.

خواستم دوباره روی مبل بشینم که خاله گفت: تارا جان میخوام میز رو بچینم. اگه دوست داری بیا کمکم کن.

باشه ای گفتم و همراه خاله ب سمت اشپز خونه رفتم و میز شام رو چیدم. محمود خان هم بعد از چند دقیقه وارد اشپز خونه شد و صدر میز نشست. صندلی کنارش رو کشیدم و رو به روی خاله نشستم. یک بشقاب برداشتم و کمی ماکارانی برای خودم کشیدم و مشغول خوردن شدم. شام تو سکوت خورده شد. بعد از شام یک تشکر ساده به سمت اتاقم رفتم. جلوی اینه ایستادم و به صورتم خیره شدم. یاد تمام شکنجه و زجر هایی که کشیدم افتادم. تمام اتفاقات اخیر مثل یک فیلم از جلوی چشم عبور کرد. صدای جیغ ها و گریه هام.....

تو گوشم بود. از جلوی اینه کنار رفتم و روی تخت دراز کشیدم. سعی می کردم به چیزی فکر نکنم. ولی اون جیغ ها از تو گوشم کنار نمی رفت.

مه غلیظی اطرافم رو گرفته بود. صدای جیغ های بلندی رو میشنیدم. صدای جیغ های یک دختر و خنده های شیطانی یک مرد بود. چقدر این صدا برام آشنا بود منو یاد روزی می انداخت که ساشا برای اولین بار بهم تجاوز کرد می خواستم دست هامو بلند کنم و روی گوش هام بزارم تا نشنوم ولی دست هام تکون نمیخورد. نگاهی بهشون انداختم. جفتشون با طناب به صندلی بسته شده بود. خواستم جیغ بزنم کمک بخوام اما دهنم بسته بود.

در تلاش بودم که دستهایم یا دهنم رو باز کنم که صدای اره برقی از نزدیکم شنیدم. چشم هام از وحشت گرد شدن. به سمت جایی که صدا ازش شنیده میشد نگاه کردم. ساشا پشت ما با یک اره برقی ایستاده بود و پوز خند می زد. با ترس سعی کردم حداقل کمی صدای رو تکون بدم که ناگهان صدای برگشت و محکم زمین خوردم.

از خواب پریدم و روی تخت نشستم. تند تند نفس میکشیدم. دستی به صورتم که خیس عرق بود کشیدم و گوشیم که روی پاتختی بود رو برداشتم و به ساعتش نگاه کردم. ساعت سه بود و دوباره روی تخت دراز کشیدم. بدنم هنوز از استرس میلرزید و اعصابم داغون بود. تنها چیزی که تو این شرایط کم داشتم همین کابوس ها بود. سعی کردم دوباره بخوابم ولی همین که چشم هامو بستم همون صحنه ها جلوی چشمم میومد. بعد از چند دقیقه تلاش بی فایده، از جام بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون. یک راست به سمت حیاط رفتم و لب حوض نشستم. شیر آب رو باز کردم کمی آب پاشیدم توی صورتم دست هامو به حالت تکیه گاه پشتم گذاشتم و نگاهی به اسمون انداختم و گفتم: خدایا مطمئنی که میبینیم؟ دیگه چقدر زجر و سختی؟ بس نیست؟ مگه من بنده ات نیستم؟ نیستم؟ ...

سرم رو با غم پایین انداختم و گفتم: حتما نیستم که نمیبینیم...

تا صبح همون جا لبه ی حوض نشسته بودم. محمود خانم ساعت هفت که خواست بره سرکار با دیدنم تعجب کرد و گفت: چرا اینجا مگه دیشب نخوابیدی؟

با نفرت گفتم: نه لطف شما دیگه بیخواب شدم...

چیزی نگفت. سرش رو انداخت پایین و از خونه زد بیرون. اصلا حوصله ی اینکه برگردم تو اتاقم رو نداشت. همین جور بیکار تو حیاط تو فکر بودم که با شنیدن صدای در به خودم اومدم. از جام بلند شدم و به سمت در رفتم و بازش کردم. یک نفر پشت به در داشت با گوشیش حرف میزد. گفتم: بفرماید... باکی کار دارین؟

وقتی برگشت با دیدنش خون تو بدنم یخ کرد... سعید اینجا چی میخواست؟ سریع در رو بستم که پاشو گذاشت لای در و با داد گفت: باز کن تارا...

پشتم رو به در چسبوندم و با تمام قدرتم فشار میدادم. ولی زور من کجا و زور سعید کجا... وقتی حتی ساشا و سپنتا هم جلوش کم میارن پس از من توقعی نیست.

در رو محکم هل داد که وحشت زده جیغ بلندی زدم و گفتم: از اینجا برو عوضی.....

با عربده گفت: بهت میگم باز کن این در رو تا سر صبحی آبروتون رو تو این محله نبردم.....

چشمم رو به در ورودی پذیرایی دوختم و بلند داد زدم: خاله... خاله کجایی... خاله.....

-خاله کیه؟ تو که خاله نداری؟ این در لعنتی رو باز کن....

و محکم تر در رو هم داد که به جلو پرت شدم و در کاملاً باز شد. درست همون لحظه خاله وحشت زده وارد حیاط شد و گفت: تارا چی ش.....

که با دیدن سعید خشکش زد. سریع از جام بلند شدم و به سمتش رفتم و پشتش سنگر گرفتم. سعید به اینکارم پوزخندی زد و گفت: بچه کوچولو پشت مامانش قایم میشه.....

اخمام رو کشیدم تو هم و جوابش رو ندادم. رو به خاله گفتم: سلام زن دایی... فکر کنم دخترتون خل شده چون خاله اش رو صدا میزد.....

خاله چند قدم به سمتش رفت و گفت: اولاً سلام.... دوماً خل نشده فقط همه چیز رو فهمیده.....

چشمای سعید گرد شد. البته منم کم از اون نداشتم. یعنی سعید هم میدونسته من دختر واقعی خانواده ام نبودم؟

خاله با دیدن حالت صورتم پی به سوالم برد و گفت:

اینجوری نگاه نکن تارا... همه از این جریان خبر داشتند.....

با عصبانیت به سمت خونه رفتم که سعید گفت: کجا حالا تشریف داشتین... کی از دست اون شوهر

خال و چلت خلاص شدی و اومدی اینجا؟

با خشم نگاهش کردم و گفتم: به تو یکی هیچ ربطی نداره....

-با من درست صحبت کن ها....

-مثلا درست صحبت نکنم چی میشه؟

-یک جوری حرف میزنی انگار من اون پسر احمق رو انداختم تو دامنتم....

-نه تو ننداختی فقط تو و اون دایی بیشرفت احمقش کردی....

با خشم چند قدم بلند به سمتم برداشت که از ترس سگته کردم.ولی خاله سریعا جلوم قرار گرفت و

گفت: کجا؟

-زن دایی برو کنار بزار ادبش کنم....

-لازم نکرده تو ادبش کنی...برو دنبال کسی بگرد که خودت رو ادب کنه....

با خشم گفت: زن دایی.....

-چیه مگه دروغ میگم؟ به چه حقی این بلا رو سرش آوردین؟

-هه انگار یک چیزی هم بدهکار شدیم....

خاله خواست حرفی بزنه که سریع کنارش زدم و تمام خشمم رو هم از ساشا و هم از خودش رو تو دستم جمع کردم و سیلی محکمی به صورتش زدم....خاله چشم هاش از تعجب و ترس گرد شد.اونقدر محکم زده بودم که صورتش به یک طرف خم شده بود و چند قدمی هم برای حفظ تعادلش عقب رفت.از همه مهمتر دست خودم بدجور درد گرفت. با زدن سیلی اشکای خودم هم راه باز کردند و صورتم رو خیس کردند.سعید که با خشم و بهت نگاهم میکرد،با دیدن اشکام از حالت خشم خارج شد و ناباور گفت :تارا.....داری گریه میکنی؟

با جیغ جیغ گفتم :آره گریه میکنم.....بخاطر توی بیشرف شوهرم تبدیل شده به یک آدم روانی.... پنج ماه تو خونه ی شوهرم مورد شکنجه و تجاوز و حقارت قرار گرفتم.....خودم حافظه ام رو از دست دادم....الان هم که خودم دیونه شدم.....دیگه شبها خواب ندارم....همه اش کابوس میبینم.....بخاطر توی بیشرف و اون دایی عوضیت...من....تارا.... یک دختر نوزده ساله.....دیونه شدم....

و بلندتر جیغ زدم و گفتم: دیونه.....

بی توجه بهشون به سمت خونه دویدم و مستقیم رفتم تو اتاقم..... باورم نمیشد که سعید رو زده باشم. ولی با چه جراتی این کار رو کردم؟ اون که در روال عادی فقط دستم رو بگیره استخون دستم شکسته وای به حال اینکه بخواد تلافی سیلی مو هم دربیاره.... روی تخت دراز کشیدم. دوست داشتم بخوابم ولی مطمئن بودم که بازم کابوس میبینم. از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم. از تو بسته ی قرص ها یک قرص آرام بخش برداشتم و برگشتم تو اتاق. قرص رو با یک لیوان آب خوردم و دوباره دراز کشیدم. بدجور چشمم میسوخت. هم از اشک هم از کمبود خواب. چند دقیقه ای رو با خودم کلنجار رفتم تا اینکه خوابم برد.

-تارا جان...تارا مادر.....

-هوم.....

-پاشو دخترم..... پاشو از صبح چیزی نخوردی ضعف میکنی ها.....

پتو رو بیشتر کشیدم روی خودم و گفتم: خوابم میاد.... چیزی نمیخوام....

-پاشو تارا لج نکن نه صبحانه خوردی نه ناهار حداقل شام بخور....

با چشم های نیمه باز نگاهش کردم و گفتم: مگه ساعت چنده؟

-ساعت نه شبه پاشو.....

چشمم باز باز شدند و روی تخت نیم خیز شدم. خاله که از حرکت ناگهانیم ترسیده بود، پرید و گفت:

چته دختر؟

-گفتین ساعت چنده؟

-نه....

-وای چقدر خوابیدم کاشکی زودتر صدام میزدی....

چیزی نگفت.از جام بلند شدم و گفتم من میرم صورتم رو بشورم میام.

باشه ای گفت و از اتاق رفت بیرون. قبل از اینکه از اتاق برم بیرون،نگاهی به گوشیم انداختم که متوجه

شدم یک تماس نا موفق از سپنتا دارم.سریع به سمت گوشی شیرجه زدم و شماره اش رو گرفتم. ولی کسی جواب نداد.چند بار پشت سر هم گرفتم ولی انگار نه انگار....کلافه از اتاق رفتم بیرون و گوشی رو هم با خودم

بردم که اگه یک وقتی زنگ زد جواب بدم.وارد آشپزخونه شدم و سلام آرومی گفتم. محمود خان فقط سرش تکون داد. روبه روی خاله نشستم و شروع کردم به غذا خوردن و هر از گاهی نگاهی به گوشیم می انداختم.ولی هیچ تماسی نبود.بعد از شام دوباره برگشتم تو اتاق و شروع کردم به تماس گرفتن. ولی بازم تماس هام بی جواب بود. با عصبانیت گوشی رو پرت کردم روی تخت و رفتم جلوی پنجره و به بیرون خیره شدم.یعنی چیکار داشته که زنگ زده؟شاید همین جوری زنگ زده و خواسته حالم رو بپرسه....ولی اگه کار مهمی داشته چی؟نکنه اتفاقی افتاده؟نمیدونم چرا دلم داره مثل سیر و سرکه میجوشه. مدام فکر می کنم یک اتفاق بدی افتاده....

روی تخت نشستم و دوباره گوشی رو برداشتم و شماره اش رو گرفتم. ولی بازم بی جواب موندم.با خشم گوشی رو قطع کردم و گفتم :لعنت بهت تارا.... لعنت بهت که اون وقتی که باید بخوابی نمیخوابی..حالا اگه اتفاقی افتاده باشه چی؟لعنت بهت تارا.... لعنت....

دو روز میگذشت.تو این دو روز نه خواب داشتم نه خوراک.... مدام کابوس میدیدم....ولی از همه بدتر این بود که سپنتا جوابم رو نمیداد....دیگه داشت میزد به سرم که برم تهران و بینم چه خبره....ولی جراتش رو نداشتم.... به ساعت نگاه کردم ده شب بود.مسلمما اگه امشب جواب نمیداد برمینگشتم تهران. نمیخواستم فرارم برای سپنتا مشکلی ایجاد کنه.تا همین الان به اندازه ی کافی به خاطر من تو دردسر افتاده بود.گوشی رو برداشتم و مشغول شماره گیری شدم. بعد از سومین بوق صدای خواب آلود سپنتا تو گوشی پیچید :الو.....

با خوشحالی و جیغ گفتم :الو سپنتا خودتی؟

-چته....چرا جیغ میزنی؟

مشخص بود که داشت به حرف میزد. با نگرانی گفتم: چی شده سپنتا؟ چرا جوابم رو تو این دو روز ندادی؟ الان چرا صدات اینجوریه؟

-هیچی... اون دختره ی عوضی همه چیز رو لو داد؟

-کی؟ چی رو لو داد درست حرف بزن....

-مریم خدمت کار ساشا دیده بود که من تو رو فراری دادم. همون جا خواست جلوی ما رو بگیره که نازنین

مانعش شد. ولی روز بعد از اینکه فرار کردی برای خود شیرینی رفت و همه چیز رو به ساشا گفت...

با وحشت گفتم: ساشا چیکار کرد؟

صدای خنده آرومش رو شنیدم بعدش گفت: میخواستی چیکار کنه؟ برادری رو در حقم تموم کرد.

کاری کرد که دو روز بیهوش بودم. فقط شانس آوردم که نازنین رو فراری دادم و گرنه.....

با ترس گفتم: یع... یعنی تا این حد عصبیه؟

-تارا برادرانه بهت توصیه میکنم پاتو از خونه بیرون نداری..... این بار ساشا پیدات کنه هیچ کس نمیتونه

از زیر دست و پاش بکشتت بیرون.....

ترسی که از ساشا داشتیم ده برابر شد. جووری که کل وجودم رفت روی ویبره..... با همون ترس گفتم: حا...

حالا... چی... چیکار... کنم؟

-نترس... خونسردی خودت رو حفظ کن تارا... تو هنوز هم مشکلات زیادی داری که باید پشت سر بزاری..... پس

سعی کن محکم باشی....

با بغض بزرگی که تو گلوم نشسته بود گفتم: نمیتونم..... محکم بودن رو از من گرفتن..... وقتی منو به عنوان یک

برده ی جنسی فروختن..... سپنتا من میترسم..... از همه..... از شوهرم..... از بابام که تازه فهمیدم شوهر خاله ام

بوده..... سپنتا من هیچ تکیه گاهی برای محکم بودن ندارم..... تمام تکیه گاه های من فقط یک تپه کاه اند که

خیلی راحت فرو میریزند.....

سکوت کرد.....حق هم داشت چیزی نداشت که بگه...تازه فهمیدم که چقدر بی کسم..... نه پدری نه مادری نه حتی شوهری.....گوشی رو قطع کردم و چسبوندم به سینه ام و با تمام وجودم جیغ زدم:خدا.....

شاید با این جیغم متوجه وجودم شد..... شاید هم نه اونقدر درگیر بنده های خوبشه که منو نمیبینه.... با جیغی که زدم خاله و محمود خان هراسون وارد اتاق شدند....کف اتاق نشسته بودم و زجه میزدم و به خاله که مدام ازم میپرسید چی شده توجهی نمیکردم.....فقط هر از گاهی با نفرت به محمود خان خیره میشدم.اونم که متوجه ی نگاه های گاه و بیگاهم شده بود، سرش رو انداخت پایین و از اتاق رفت بیرون... خاله تن لرزونم رو بغلش گرفت و گفت :چی شده مادر؟بازم کابوس دیدی؟

چیزی نمیگفتم. فقط هق هق میکردم.منو محکم تر به خودش فشرد و گفت: فردا برات از یک دکتر خوب وقت میگیرم.....بهتره بری پیش یک مشاور...

از تو بغلش خودم رو کشیدم بیرون و اشکام رو پاک کردم و گفتم :من نیازی به مشاور ندارم..... هنوز دیونه نشدم.....

-تارا این چه حرفیه؟ مگه فقط دیونه ها میرن پیش مشاور؟تو تو این مدت سختی زیاد کشیدی بهتره با یک نفر صحبت کنی و کمی خودت رو آرام کنی....

بعد از جاش بلند شد و دستم رو کشید و وادارم کرد روی تخت دراز بکشم.خودش هم کنارم نشست و گفت :تارا جان قبل از هر چیزی میخوام موضوعی رو بهت بگم.....

خیره شدم به پارکت کف اتاق و گفتم:چی؟

با شوهر یکی از دوستانم که وکیل خوبی هم هست در مورد تو و ساشا صحبت کردم.اون گفت به راحتی میتونی از ساشا دیه و طلاق بگیری.....

پوزخندی زدم و گفتم :نیازی به دیه نیست همون طلاق برام کافیه....ولی الان نه اول میخوام بهش ثابت کنم بیگناه بودم بعد.....

-ولش کن تارا مثلا اگه اون فکر کنه تو میخواستی بهش خیانت کنی چی میشه؟

سرم رو بلند کردم و تو چشماش خیره شدم و گفتم: اگه فکر کنه خیانت کارم از کارهایی که باهام کرد
پشیمون نمیشه. تازه همیشه با خودش می‌گه چرا بیشتر زجرش ندادم. ولی وقتی بفهمه بیگناه بودم عذاب وجدان
تا آخر عمر گریبان گیرش میشه....

-تارا انقدر ساده نباش آخه ساشا و عذاب وجدان؟ اصلا جور در میاد؟

اعصابم خورد شد. کلافه گفتم: خاله جان لطفا تنهام بزار... بزار به درد خودم بمیرم... اصلا حالم خوب نیست....
چهره اش در هم شد و گفت: باشه من میرم شب بخیر.....
-شب بخیر.....

با خروج خاله از اتاق بلند شدم و به سمت پنجره رفتم و بازش کردم. هوای سرد بهمن ماه تو صورتم خورد و تنم
رو از سرما لرزوند. صدای هوای باد تو حیاط می‌پیچید. تمام درخت‌ها بدون برگ بودن...

دلم یک جورایی برای هوای گرم دبی تنگ شده بود... ای کاش الان اونجا بودم... با ساشا... ولی هیچ کدوم از این
اتفاقات نمی‌افتاد... ای کاش منم یکم خوشبخت بودم... پنجره رو بستم و برگشتم تو اتاق. به سمت پاتختی

رفتم و یکی از قرص‌های آرامبخش رو برداشتم و خوردم. بدون این قرص‌ها اصلا نمیتونستم بخوابم. اگه هم
میخوابیدم حتما کابوس میدیدم. روی تخت دراز کشیدم و دستم رو روی پیشونیم گذاشتم... الان سه روز بود که
فرار کرده بودم... یعنی سه روز بود که ساشا داشت دنبال من میگشت... همین روز هاست که پیدام کنه اونوقت من
هنوز هیچ غلطی نکردم... تصمیم داشتم بعد از فرارم اولین کاری که انجام بدم ورشکست کردن محمود خان
باشه... ولی از وقتی که فهمیدم پدر واقعیم نبوده و در کل لطف کرده و بزرگم کرده پشیمون شدم. حالا باید برم
سراغ نقشه‌ی دومم... یعنی رو به رو کردن سعید و ساشا... ولی چجوری؟ سرم رو بلند کردم و رو به آسمون
گفتم: خدایا هر وقت دلت به حالم سوخت یک راه پیش روم بزار باشه؟

با خشم سرم رو کوبیدم رو بالشت... حتی از دست خدا هم حرصی بودم... آخه اینم سرنوشت بود که برای من
نوشت؟

آروم از خونه اومدم بیرون و در رو بستم. ساعت هشت صبح بود و هنوز خاله بیدار نشده بود. دلم میخواست اون اطراف یکم پرسه بزنم. بدجور دلم گرفته بود. شروع کردم به قدم زدن. هندزفری مو تو گوشم زدم و یک آهنگ شاد پلی کردم تا یکم از اون حالت افسردگی که دچارش شده بودم خارج بشم. با اینکه هوا بهمن ماه بود ولی زیاد سرد نبود. فقط یک پالتو و شلوار لی تنم بود همین. این پالتو رو هم خاله دیروز برام خریده بود.

چند ساعتی رو بی هدف تو خیابون ها قدم میزدم. ولی در اصل داشتم به این فکر میکردم که چجوری ساشا رو با سعید رو به رو کنم. اگه رو به رو بشن تمام حقیقت ها برملا میشه... ولی چجوری؟ ریتم آهنگی که گوش میکردم عصبیم کرد. آهنگ رو قطع کردم و هندزفری رو با عصبانیت از گوشم کشیدم بیرون. سرم پایین بود و داشتم هندزفری مو تو کیفم میزاشتم و راه میرفتم که محکم خوردم به چیزی... سر بلند کردم که با قیافه ی برزخی سعید رو به رو شدم... وحشت زده چند قدم عقب رفتم که جفت بازو هامو تو دستش گرفت و گفت: تا الان فکر میکردم کری ولی الان به این نتیجه رسیدم که کور هم هستی...

هاج و واج نگاهش میکردم. کلافه گفت: یک ساعته دارم صدات میزنم نمیشنوی الان هم که میخواستی

از تو بدنم رد بشی... چته تارا عاشقی؟

با عصبانیت بازو هامو از تو دستش کشیدم بیرون و گفتم: هه آره عاشقم اونم عاشق تو...

پشت بهش کردم و خواستم برم که دوباره بازومو گرفت و کشید. جیغ بلندی زدم که دستش رو گذاشت

روی بینیش و گفت: هیس چته؟ بسه هر چه قدر دیروز بی آبرویی راه انداختی... بیا بریم تو ماشین کارت دارم...

با وحشت دستم رو کشیدم که محکم تر گرفت و گفت: نترس نمیخوام بخورمت فقط کارت دارم... ..

-من نمیام...

-بیا تارا اون روی سگم رو بالا نیار... ..

-میگم من نمیام ولم کن... ..

این بار عربده ای زد: تارا... ..

که از وحشت لرزیدم و کلمات بدون اختیارم از دهنم خارج شدند: فردا بعد از ظهر بهت زنگ میزنم بیای تا باهم حرف بزنیم... ..

متعجب از این تغییر ناگهانی چشم هاشو ریز کرد و گفت: خوب چرا الان نمیای حرف بزنیم؟

بالاخره موفق شدم دستم رو از تو دستش بکشم بیرون و گفتم: خاله نمیدونه اومدم بیرون نگرانم میشه فردا بعد از ظهر بهت زنگ میزنم و یک جا باهات قرار میزارم. خیلی چیزها هست که باید برام توضیح بدی.....

پوزخندی زد و گفت: باشه فردا بعد از ظهر منتظر زنگتم اما اگه زنگ نزنم..

تو صورتم خم شد و گفت: اونوقت کاری میکنم که اگه ساشا پیدات کرد زنده زنده بسوزونت.....

با لکنت گفتم: با... باشه... ف... فردا... ز... ز... زنگ می... می... میزنم... م... م....

-باشه پس تا فردا.....

و به سمت ماشینش حرکت کرد. سریع عقب گرد کردم و شروع کردم به دویدن تا خونه. ای خدا این چرت و پرتا چی بود من گفتم؟ فردا بعد از ظهر زنگ بزنم بهش بگم چی؟ با وحشت فقط میدویدم. وقتی رسیدم جلوی خونه

نفسم بالا نمیومد. کلید انداختم و در رو باز کردم و یک راست رفتم تو اتاق. در رو بستم و پشتم رو تکیه دادم بهش. سر خوردم و روی زمین نشستم. پیشونیمو تو دستم گرفتم و با خودم گفتم: حالا چیکار کنم؟ اگه فردا باهاش قرار نزارم برام دردسر میشه. اون سعید عوضی تر از این حرفهاست. تا منو توسط ساشا به کشتن نده ولکن نیست. ای خدا.....

امان از دهانی که بی موقع باز شود... ناگهان فکری به ذهنم رسید. بشکنی با خوشحالی زدم و از جام بلند شدم. چی بهتر از این الان بهترین موقعیت برای رو به رو کردن سعید و ساشاست... فردا بعد از ظهر اگه ساشا بیاد اینجا همه چیز تموم میشه. با خوشحالی به سمت گوشیم رفتم و سریع شماره ی سپنتا رو گرفتم. بعد از دو بوق جواب داد: جانم؟

-سلام.....

-سلام خوبی؟

-مرسی تو خوبی؟

-به لطف شوهرت بهترم.....

دوباره یاد بلایی که ساشا سر سپنتا آورد افتادم و با غم گفتم: شرمندتم سپ.....

-بسه تارا چرا همه اش تو عذر خواهی میکنی؟

-چون منم تو این موضوع مقصرم....

-نه تارا جان تو مقصر نیستی اینو بارها گفتم. حالا جانم کاری داری؟

-آهان آره راستی یک کار خیلی مهمی باهات دارم.

-چی شده؟

تند و سریع گفتم: شماره ی ساشا رو بهم بده.....

صدای داد سپنتا بلند شد:چی؟...اخ....

با تعجب گفتم:چی شدی؟

-خدا بگم چیکارت نکنه تارا...

-چرا؟

-یهو نیم خیز شدم دنده ام که شکسته بود درد گرفت.

-وای ببخشید.....

-شماره ی ساشا رو میخوای چیکار تارا؟

-میخوام بهش زنگ بزنم بیاد اینجا....

-دیونه شدی یا از جونت سیر شدی؟

-هیچ کدوم فقط بیاد اینجا تا تمام حقیقت ها برملا بشه.

کمی آرام شد و گفت: یعنی بابات و سعید میخوان به ساشا همه چیز رو بگن؟

حوصله ی اینکه یک ساعت بر اش توضیح بدم نقشه ام چیه رو نداشتم برای همین گفتم: آره راضی شدند....

-ولی چجوری؟

-سپنتا بیست سوالی راه انداختی؟ یک شماره میخواد بدی ها....راضی شون کردم دیگه حالا چجوریش مهم نیست....

-خیلی خوب باشه چرا میزنی؟... یادداشت کن....

تند تند شماره رو روی یک تکه کاغذ یادداشت کردم. وقتی خواستم خدا حافظی کنم گفت: تارا لطفا هر اتفاقی که افتاد بهم خبر بده.

-باشه فعلا کاری نداری؟

-نه خدا حافظ....

-خدا حافظ....

گوشی رو قطع کردم. نگاهم روی شماره ی ساشا بود. اگه تماس بگیرم، باید منتظر هر عکس العملی از اش باشم. حتی شاید از پشت تلفن خفه ام کنه. از اون که بعید نیست....

با اینکه وحشت داشتم اما یک نفس عمیقی کشیدم و شماره اش رو گرفتم. با هر یک بوقی که میخورد

ضربان قلبم تند تر میشد. بعد از حدود پنج بوق صدای خشنش که تنم رو میلرزوند تو گوشی پیچید

:بله؟....

با شنیدن صدای دوباره تمام اون شکنجه ها و حقارت ها به ذهنم هجوم آوردند. سریع گوشی رو قطع کردم و روی زمین نشستم. اونقدر صدای عصبی و خشن بود که همه اش حس میکردم الان اینجاست تو این اتاق....

اشکام بی محابا میریخت. با لرزش گوشی تو دستم، با وحشت به صفحه اش نگاه کردم. داشت زنگ میزد. صفحه ی گوشیم مدام خاموش و روشن میشد و منو تا مرز سخته میبرد.

سریع گوشی رو پرت کردم روی زمین و ازش فاصله گرفتم. مدام حس میکردم هر لحظه ساشا از داخل گوشی میاد بیرون.... صدای زنگ قطع شد. هنوز نفس حبس شده ام رو بیرون نداده بودم که دوباره شروع کرد به زنگ زدن... جفت دستهامو روی گوشام گذاشتم و چشم هامو محکم بستم و مدام با خودم زیر لب تکرار میکردم. نه نه نه... زنگ نزن... زنگ نزن.....

ولی انگار ولکن نبود. یک لحظه با خودم فکر کردم مرگ یک بار شیون هم یک بار... چرا جوابش رو ندم؟ تنها کاری که میتونه از پشت تلفن بکنه اینه که سرم داد بزنه همین... بهتره همین امروز به این بازی خاتمه بدم و ه چیز رو تموم کنم. باهاش قرار میزارم همین... از چی میترسم؟ وقتی سعید و ساشا رو به روی هم قرار بگیرند هیچ کدومشون نمیتونند بهم آسیب بزنند. چون اگه ساشا بخواد اذیتم کنه سعید نمیزاره و اگه سعید بخواد بهم آسیبی برسونه مسلماً ساشا نمیزاره... آرام به سمت گوشی رفتم و با دستهای لرزونم از روی زمین برش داشتم. درست همون لحظه گوشی قطع شد. اما بلافاصله دوباره زنگ خورد. به سختی دکمه ی اتصال رو لمس کردم و گوشی رو کنار گوشم گذاشتم که با داد ساشا از جا پریدم: چه عجب جواب دادی....

سکوت کرده بودم و اونم پشت سر هم حرف میزد: چرا زنگ میزنی قطع میکنی؟ خوست میاد از مزاحمت؟ چرا لال شدی حرف نمیزنی؟ نکنه واقعا لالی؟ با توام عوضی حرف میزنی یا نه؟ از شدت ترس زبونم بند اومده بود. به سختی لب باز کردم و گفتم: آ... آ... آ... ال... الو....

سکوتی وهم انگیز اون ور خط ایجاد شد... بعد از چند دقیقه صدای متعجب و عصبی ساشا رو شنیدم: شما؟
-تا... تارام....

با عریده ای که زد قلبم از کار افتاد: تارا... عوضی به چه جراتی بهم زنگ زدی؟... پیدات کنم خونت حلاله... پیشرف عوضی کدوم گوری رفتی؟....

سعی کردم لرزش صدام رو متوقف کنم. ولی زیاد توش موفق نبودم: با... بای... باید... ببینم....

بهت و تعجب رو میشد از تو صداس تشخیص داد: چی؟

-میخوام ببینمت... فردا....

-هه نه واقعا زده به سرت دختره ی احمق... یا شایدم از جونت سیر شدی....

-هیچ کدوم... فردا که بیای همه چیز مشخص میشه....

-چی مشخص میشه؟

-بیگناهییم.....

سکوت کرد. سکوتی طولانی. فقط صدای نفس های عصبییش تو گوشی میپیچید. سعی کردم ترسم رو کمی کنترل کنم و گفتم: اگه میخوای همه چیز رو بفهمی به این آدرسی که برات میفرستم بیا. فردا راس ساعت سه ی بعد از ظهر.....

-کجا.....

بالاخره سکوتش رو شکست. دوباره یک نفس عمیق کشیدم و آدرس رو براش گفتم. باهاش تو یک پارک قرار گذاشتم. که گفت: میام فردا راس ساعت سه.... ولی تارا وای به حالت اگه سر کارم گذاشته باشی اونوقت تمام شهر رشت رو بهم میریزم تا پیدات کنم. من الان به اندازه ی کافی سگ هستم ولی سگ تر هم میشم زمانی که از تهران پاشم پیام رشت و تو اونجا نباشی.....

خواستم چیزی بگم که گوشی رو قطع کرد. ضربان قلبم رو دور هزار بود. اگه میومد و همه چیز اونجور که میخواستم پیش نمیرفت بیچاره بودم. بالاخره که چی؟ ساشا باید بفهمه یا نه؟ این تنها راه... پس بهتره ترسم رو کنار بزارم. برای اثبات بیگناهییم باید راه سختی رو برم.....

گوشی رو کنار گذاشتم و از جام بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون. خاله تو آشپزخونه مشغول چیدن میز

صبحانه بود که با دیدن من گل از گلش شکوفت و گفت: سلام دختر قشنگم خوبی؟

لبخند تلخی زدم و گفتم: سلام صبح بخیر....

-صبح بخیر مادر بیا صبحانه بخور گلم.

روی صندلی نشستم و به میز خیره شدم. تمام فکرم سمت فردا میچرخید. زمانی که سعید با ساشا رو به

رو میشد و همه چیز برملا... اونوقت چهره ی ساشا دیدن داشت... البته اگه برملا میشد.....

با حرکت دستی روی شونه ام به خودم اومدم. خاله با نگرانی بالای سرم ایستاده بود. کمی خودم رو جمع و جور کردم و گفتم: چیزی شده خاله جون؟

-دختر تو چت شده؟ یک ساعته دارم صدات میزنم اما انگار نمیشنوی... کجای تو؟

لبخند تصنی زدم و گفتم: هیچ جا... همین جام....

-مشخصه... یک ساعته دارم میگم چاییتو بخور یخ کرد.

لیوان چاییمو برداشتم و گفتم: چشم میخورم.

سری تکون داد و رفت سمت یخچال. همون جور که داشتم چایی میخوردم نقشه ام رو کمی مرور کردم. نباید از ساشا یا سعید بترسم. چون وقتی روبه روی هم قرار بگیرند هر دو شون سعی میکنند از من مراقبت کنند. ولی اگه با هر کدومشون تنها قرار میزاشتم بیچاره بودم. کمی نون و پنیر خوردم و از آشپزخونه اومدم بیرون. بعد از ظهر باید به سعید خبر میدادم که کجا بیاد. رفتم تو اتاقم و تا ظهر خودم رو با گوشیم و آهنگ هاش سرگرم کردم. ساعت دو بود که محمود خان اومد خونه. سر میز ناهار اصلا بهش توجهی نداشتم. اونم سعی میکرد نادیده ام بگیره. فقط برام جای سوال داشت که چرا منو از خونه اش نمیندازه بیرون؟ یک گوشه از مغزم میگفت حتما برام نقشه ای داره....

بعد از ناهار دفتر چه ی تلفن رو برداشتم و شماره ی سعید رو تو گوشیم ذخیره کردم و برگشتم تو اتاقم تا شماره اش رو بگیرم. تند تند شماره اش رو گرفتم و گوشی رو گذاشتم کنار گوشم. بعد از دو بوق صدای کلافه اش تو گوشی پیچید: الو....

-سلام....

کلافه تر گفتم: شما؟

پوزخندی زدم و گفتم: آمار دوست دخترات اونقدر زیاده که همه رو با هم قاطی کردی آره؟ تارام....

ا... تارا تویی؟

-آره... زیاد وقتت رو نمیگیرم. خواستم برای فردا باهات قرار بزارم.

-خیلی خوب کجا؟

-ساعت سه ی بعد از ظهر بیا پارک.....

-باشه راس ساعت سه اونجام اما وای بحالته اگه منو مسخره کرده باشی.....

دوباره پوزخند زدم و گفتم :هه...نخیر حضرت آقا من مثل تو نیستم حتما میام.

و گوشه رو قطع کردم.اگه فردا سر قرار نمیرفتم بیچاره بودم چون هم ساشا تهدیدم کرده بود هم

ساشا...ولی بیشتر از همه از تهدید ساشا میترسیدم. چون اون اگه بزنه به سرش کل دنیا رو میتونه نابود

کنه.

دیشب تا صبح نتونستم بخوابم.از بس استرس امروز رو داشتم.روز سرنوشت ساز من.روزی که برای همیشه از شر کابوس های شبانه ام خلاص میشم.امروز پایان تمام زجر هایی که کشیدمه..... البته اگه سعید همه چیز رو بگه...با استرس به ساعت نگاه میکردم.ساعت دو بود و من کم کم باید راه میفتادم. سراغ کمد رفتم و یک مانتوی ساده ی مشکی به همراه شلوار لی آبی نفتی و شال آبی پوشیدم.سریع کیف کوله ام رو برداشتم و برای اطمینان یکی از چاقو های میوه خوری خاله رو توش گذاشتم. اما تو دلم دعا میکردم که نیازی بهش نداشته باشم.کیفم رو روی شونه ام انداختم و به سمت در خروجی رفتم. کتونی هامو پوشیدم و خواستم از خونه برم بیرون که صدای خاله مانع شد:تارا؟

برگشتم سمتش و گفتم :جانم؟

-کجا میری؟

-میخوام یکم قدم بزنم همین.....

مشکوک گفت :مطمئنی؟

-آره خاله جون زود میام.

-باشه برو عزیزم خدا نگهدار.....

-خداحافظ.....

سریع از خونه زدم بیرون و به سمت خیابون راه افتادم. باید سریع ماشین بگیرم تا برسیم پارک. نگاهی به ساعت صفحه ی گوشییم انداختم. ساعت دو و نیم بود. فقط نیم ساعت وقت داشتم خودم رو برسونم پارک. سریع برای یک تاکسی دست تکون دادم و سوارش شدم. آدرس رو دادم و راننده راه افتاد. هرچی به پارک نزدیک تر میشدیم، ضربان قلبم سریع تر و محکم تر میزد انگار میخواست سینه ام رو بشکافه و بزنه بیرون.....

کیفم رو تو دستم مشت کرده بودم و فشارش میدادم. از استرس زیاد جوری عرق کرده بودم که انگار ساعت ها ورزش سنگی انجام دادم. مدام نفس عمیق میکشیدم و سعی میکردم خودم رو دلداری بدم. خیلی دلم میخواست واسه ی یکبار هم که شده قوی و محکم باشم. اما نمیشد..... نمیتونستم..... سرم پایین بود و با پام کف ماشین ضرب گرفته بودم که با ترمز ناگهانی ماشین، محکم به سمت جلو پرت شدم. سرم رو بالا آوردم و به راننده نگاه کردم و پرسیدم: چی شد آقا؟

راننده در حالیکه نفس نفس میزد گفت: ببخشید خانم ظاهرا تصادف کردیم.....

و سریع از ماشین پیاده شد. منم رفتم پایین و به مردی که دراز به دراز وسط خیابون افتاده بود نگاه کردم. بیهوش بود و سرش خونریزی زیادی داشت. راننده بدجور هل کرده بود و از طرفی تمام مردم به محل حادثه اومده بودند و کلا سد معبر شده بود. به سختی از بین جمعیت عبور کردم و رفتم کنار راننده و گفتم: آقا..... ببخشید من خیلی عجله دارم.....

با عصبانیت نگاهم کرد و گفت: یک لحظه خانم ایستا ببینم چه خاکی تو سرم شد.

-لازم نیست منو برسونید فقط بفرمایید تا اینجا چقدر تقدیم کنم؟

ازم فاصله گرفت و به سمت مردی که بهش زده بود رفت و بی توجه به من کمی تکونش داد و گفت: آقا

آقا حالت خوبه؟.....

اعصابم بهم ریخته بود و به کارهای راننده نگاه میکردم. سرش رو بلند کرد و با عصبانیت رو به مردمی که دورش جمع شده بودند با داد گفت: چرا ایستادین بر و بر منو نگاه میکنید؟ زنگ بزنیید به آمبولانس.....

یک نفر از بین جمعیت گفت: زنگ زدیم تو راهه داره میاد.....

با استرس به ساعت گوشیم نگاه کردم ساعت یک ربع به سه بود. آگه دیر میرسیدم سر قرار معلوم نبود اون دوتا چه بلایی سر هم بیارن پس رو به راننده با صدای بلند گفتم: آقا من دیرم شده لطفا بفرمایید چقدر بهتون بدم؟

مشخص بود عصبی و کلافه است. با همون عصبانیت گفتم: لازم نیست چیزی بدی برو....

از خدا خواسته گفتم: ممنون....

سعی کردم از بین جمعیت کنار برم ولی مگه میشد... به سختی کنارشون زدم و شروع کردم به دویدن... خیابون سد معبر شده بود و مجبور بودم یک مسیری رو پیاده برم. با تمام سرعتم میدویدم. بعد از چند دقیقه دوباره یک ماشین گرفتم و آدرس پارک رو دادم.....

تند تند پامو تگون میدادم. نباید دیر برسم. با هر دو شون دقیقا یک جا قرار گذاشته بودم. آگه همو میدیدن خدا میدونست چه اتفاقی میفتاد. برام مهم نبودن.... فقط برام اثبات بیگناهییم مهم بود. با توقف ماشین سر بلند کردم و به چراغ راهنمایی رانندگی نگاه کردم. لعنتی قرمز بود و ترافیک سنگینی ایجاد کرده بود.

دلم میخواست جیغ بزنم. مدام تو دلم صلوات میفرستادم تا به موقع برسم. چشم هامو بسته بودم و با خودم زمزمه میکردم: خدایا برسم... خدایا... ولی انگار نه انگار... ماشین ها میلیمتری تگون نمیخوردند.....

چشم هامو بسته بودم و فقط دعا میکردم که اتفاق بدی این وسط نیفته. دقیقا نیم ساعت طول کشید

تا از تو ترافیک خارج شدیم و یک ربع بعدش یعنی ساعت سه و نیم رسیدم پارک. سریع به سمت محل

قرار رفتم ولی کسی اونجا نبود. با تعجب همه جا رو نگاه کردم. اون اطراف کمی شلوغ بود. یعنی عمدا جای شلوغ قرار گذاشته بودم که هیچ کدومشون نتونند بهم آسیب بزنند. ولی خبری از اون دوتا کابوس زندگیم نبود. کمی اون اطراف رو چرخ زدم و از چند نفری سراغشون رو گرفتم ولی انگار نه انگار.....

پوزخند نشست گوشه ی لبم. منه احمق این همه استرس خوردم تا برسم اینجا ولی این دوتا منو مسخره کرده بودند. روی یک صندلی نشستم و با خودم فکر کردم آگه یکیشون نمیومد درست بود ولی اینکه هر دوشون نیومدند یک مقدار مشکوکه....

نکنه اومدن و دیدن من نیستم برگشتن یا هم دیگه رو دیدن و.... وای نه... نکنه سعید باز برداشته باشه یک مشت دری وری تحویل ساشا داده باشه؟ آگه اینجوری باشه که خونم حلاله.... با استرس از جام بلند شدم و به سمت خونه دویدم. دیگه حوصله ی تاکسی سوار شدن رو نداشتم. تند تند میدویدم. بعد از دو ساعت دویدن بی

وقفه رسیدم در خونه.سریع در رو باز کردم و پریدم تو و به سمت اتاق خوابم رفتم. خاله با دیدنم با ترس گفت:تارا چته؟چرا اینجوری اومدی تو؟چرا رنگت پریده؟

با گریه و التماس گفتم :خاله...خاله جون....ازت خواهش میکنم اگه کسی اومد و سراغم رو گرفت بگو نیستم..... یا اصلا بگو مردم.....

-وا خدا مرگم بده..... چت شده تارا؟

با جیغ و گریه گفتم :خاله کاری رو که میگم بکن..... بگو دیگه مردم.... اصلا بگو خودش رو کشت....

-خوب بگو چی شده؟تو که منو چون بسر کردی؟

سریع به سمت اتاق رفتم و درش رو قفل کردم. تکیه ام رو به در دادم و سر خوردم و روی زمین نشستم.

تمام نقشه هام نقش بر آب شد.حالا چیکار کنم؟اگه سعید یا ساشا منو پیدا کنند چی؟ گیر هر کدوم شون بیفتم بیچاره ام..... سرم رو به در تکیه دادم و چشم هامو بستم.تنم میلرزید. بهتر بود از اینجا برم.اما کجا؟کجا رو دارم

برم؟اصلا کی رو دارم که برم پیشش؟سپنتا..... آره...آره....سپنتا تنها کسیه که تو این اوضاع میتونه کمکم کنه.

سریع گوشیم رو برداشتم و شماره اش رو گرفتم ولی در دسترس نبود.دوباره و دوباره و دوباره گرفتم ولی بازم نبود.لعنتی گفتم و پیشونیم رو تو دستم گرفتم. ظاهرا این کابوس های من تمومی نداشت....از بس دویده بودم لباس هام خیس عرق شده بودند و به تنم چسبیده... از جام بلند شدم و به سمت حموم رفتم و یک دوش

آب گرم یک ساعته گرفتم.وقتی از حموم اومدم بیرون خاله تو اتاق بود. با چشم های بیحالم نگاهش کردم و گفتم: خاله جان میشه برید بیرون تا لباسم رو بپوشم؟

-مهمون داریم.....

بیخیال پرسیدم: کی؟

-سعید.....

اونقدر وحشت کردم که محکم به عقب رفتم و کمرم خورد به لبه ی دراور..... دردم اومد اما به روی خودم نیاوردم و با صدای نسبتا بلندی گفتم :چی؟

-گفتم سعید اومده.....

-بهش که نگفتی من اینجام؟

-تارا چته؟ سعید که میدونه تو با ما زندگی میکنی...

-خاله مگه نگفتم هر کس اومد سراغم بگو من نیستم؟

چند قدم به سمتم اومد و گفت: ولی سعید هرکسی نیست.....

با عصبانیت بهش خیره بودم که گفت: اونجوری نگاهم نکن بیا بیرون ببین چیکارت داره. نمیخواه که بخورت منم هستم نمیزارم اذیت کنه.

و از اتاق رفت بیرون. حوله رو از دورم باز کردم و محکم پرت کردم رو تخت... هه اینم از خاله ی ما... تازه میگه سعید هرکسی نیست... خوبه اولین دشمن زندگی من سعید بود....

با خشم یک دست بلوز و شلوار راحتی پوشیدم و یک شال هم انداختم روی موهام و از اتاق رفتم بیرون.

با ورود من به پذیرایی سعید که روی مبل نشسته بود از جاش بلند شد و با پوزخند به سمتم اومد و گفت: به به تارا خانم... چه عجب... حالا منو سرکار میزاری؟

خونسردیم رو حفظ کردم و گفتم: سلام.....

-سلام و... لا اله الا الله

نیشخندی زدم و گفتم: مگه تو هم خدا رو میشناسی؟

چشم غره ای بهم رفت و گفت: نه تو میشناسی واسه همین مردم رو سرکار میزاری....

-سرکارت نذاشتم ساعت سه و نیم رسیدم ولی تو نبودى....

-هه زحمت کشیدی قرار ما ساعت سه بود.

-میدونم ولی به ترافیک خوردم برای همین دیر رسیدم.

چند لحظه خیره نگاهم کرد. انگار میخواست از تو چشمام درست بودن یا نبودن حرف هامو تشخیص

بده. از نگاه خیره اش کلافه شدم و سرم رو انداختم پایین که گفت: خیلی خوب. امروز باهام قرار گذاشتی تا حرف های مهمی بهم بزنی. خوب میشنوم بفرمایید....

وای حالا به این چی بگم؟ من اصلا چه حرفی دارم که با این بزنی....

با من من گفتم: میدونی چیزه.... راستش....هیچی نبود یعنی مهم نبود ولش کن...

-مهم نبود؟ اونوقت تو برای حرف هایی که مهم نبوده با من قرار گذاشتی و خودت هم اومدی سر قرار؟

واقعا موندم که چی بگم. خودش گفت: خیلی خوب تو حرفی نداری ولی من دارم. بیا بریم....

یک قدم با ترس رفتم عقب و گفتم: کجا؟

-گفتم که باهات حرف دارم....

-خوب همین جا بگو....

-اینجا نمیشه....

و به خاله که مشغول دستمال کشیدن روی میز بود اشاره کرد. نمیتونستم بهش اعتماد کنم برای همین

گفتم: هر حرفی که داری همین جا بزن من با تو بهشت هم نیام....

خنده ی آرومی کرد و گفت: اونجا که میای ولی الان بهشت نمیخوام ببرمت.

بعد یک قدم بهم نزدیک شد و کنار گوشم گفت: اگه دوست داری بیگناهییت به ساشا ثابت بشه باهام

بیا....

با چشم های گرد شده نگاهش کردم که گفت: ببین تارا من تصمیم خودم رو گرفتم. میخوام با دختری

ازدواج کنم که بهم علاقه منده. میدونم که اگه بخوام به پای تو باشم هیچ وقت عاشقم نمیشی...

با تعجب نگاهش میکردم که ادامه داد: میدونم من زندگیتو خراب کردم. الان هم میخوام یک جورایی

جبران کنم....

با خشم گفتم: چی رو میخوای جبران کنی؟

-میخوام همه چیز رو به ساشا بگم. تارا میدونم کارم جبران نمیشه ولی حداقل کاریه که میتونم انجام بدم.

نمیدونم چرا نمیتونستم حرفش رو باور کنم. یک جورایی انگار سعی داشت چیزی رو مخفی نگه داره. با چشم های ریز شده نگاهش کردم که گفت: بین تارا من از اینجا برم بیرون میگم گور بابای تو و اون ساشا... ولی اگه باهام بیای میبرمت تهران باهش رو به رو میشم و تمام حقیقت رو میگم. سعید فکر میکرد ساشا تهرانه... پس یعنی دیروز همو ندیدن... شاید هم واقعا ساشا تهرانه و اصلا نیومده اینجا....

یک قدم ازم فاصله گرفت و گفت: حالا چیکار میکنی باهام میای یا نه؟

باید میرفتم. باید ریسک میکردم. بزرگترین ریسک زندگیم. اونم اعتماد به سعید....
پس گفتم: صبر کن لباس بپوشم میام....

باشه ای گفت و منم به سمت اتاقم رفتم تا حاضر شم و برم تو دل خطر....

یک دست مانتو و شلوار ساده پوشیدم و کیفم رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون. رو به خاله گفتم: خاله من زود برمیگردم.

پشت چشمی نازک کرد و گفت: نه به اون موقع که پاتو از تو اتاق بیرون نمیزاشتی نه به الان....

صدای خنده ی آروم سعید رو شنیدم. چشم غره ای بهش رفتم و رو به خاله گفتم: خداحافظ...
-زود بیا خداحافظ....

همراه سعید از خونه خارج شدم و سوار جنیسیس شدم. با حرکت ماشین ازش پرسیدم: حالا کی هست؟

-کی؟

-همون دختری که عاشقته....

-یکی از دوست دخترام آشنا نیست....

اوهمی گفتم و نگاهم رو به بیرون دوختم. باورم نمیشد که دارم همراه با سعید میرم تهران تا بیگناهییم رو ثابت کنم. بعد از نیم ساعت ماشین وارد یک کوچه ی تاریک شد. با تعجب به سعید نگاه کردم و گفتم: مگه نمیری تهران؟

پوزخندی زد و گفت: هه تو چقدر ساده ای....

با وحشت به دستگیره ی در چنگ زدم که سریع قفل مرکزی رو زد و گفت: مثل بچه ی آدم بشین سر جات تارا....

وحشت کرده بودم. یاد روزی افتادم که ساشا منو از علیرضا خریده بود. اونشب هم من مثل الان بیکس و بی دفاع تو ماشین نشسته بودم. با یادآوری اون خاطرات جیغ بلندی زدم و گفتم: ولم کن عوضی... چی از جونم میخوای؟

تو دهنی محکمی به دهنم زد و گفت: خفه شو تارا.... اگه میخوای تمام دندون هاتو تو دهنم خورد نکنم...

دوباره خاطرات شکنجه های ساشا اومد تو ذهنم. یاد روزی افتادم که دستش رو گاز گرفتم و اونم

اونقدر تو دهنم مشت زد که یکی از دندون هام شکست وای دست بردار نشد و گفت: این هنوز یکی

از دندون هات بود باید بقیه اش رو هم خورد کنم....

دست هامو روی جفت گوشام گذاشتم و با جیغ گفتم: ولم کنید... ولم کنید عوضی ها... ولم کنید....

این بار محکم تر کوبید و گفت: خفه شو تارا.. صدات رو ببر تا خودم نبریدم....

نمیتونستم آرام باشم. با هر دادی که سرم میزد صدای داد و فریاد ها و شکنجه های ساشا به ذهنم هجوم میاورد. بالاخره ماشین جلوی یک خونه ی ویلایی متوقف شد. چند تا بوق زد و دو نفر درهای خونه رو باز

کردند و سعید وارد خونه شد. دستم رو جلوی دهنم که خونریزی داشت گرفته بودم و آروم آروم هق هق میکردم. چقدر راحت گولشو خورده بودم. با توقف ماشین، قفل مرکزی رو باز کرد و خودش پیاده شد و گفت: بیا پایین تارا... البته اگه نمیخواهی بزور پیاده ات کنم....

آروم از ماشین پیاده شدم. تمام نگهبان های سعید دور تا دورمون رو محاصره کرده بودند. دست هر کدومشون هم قلابه ی یک سگ گرگی بود... با دیدن سگ ها هق هقم تبدیل به سکسکه شده بود. سعید که فهمیده بود ترسیدم گفت: دنبالم بیا تارا وگرنه تو رو با محافظ هام تنها میزارم....

سریع به سمتش رفتم. با اینکه دشمنم بود ولی بیشتر از سعید از اون محافظ های غول پیکرش میترسیدم. همین که کنارش قرار گرفتم دست انداخت و از موهام گرفت و کشید جوری که از شدت درد جیغ بنفشی کشیدم. قهقهه ی شیطانی زد و گفت: هنوز زوده برای جیغ زدن... کاری میکنم که ترس رو به معنای واقعی حس کنی....

و منو همون جور کشون کشون دنبال خودش کشید. مجبور بودم تند تند راه برم تا یکم از کشیده شدن موهام جلوگیری بشه. منو به سمت انباری متروکه ای که ته باغ بود، برد. درش رو باز کرد و منو محکم پرت کرد توش... همین که سر بلند کردم تا بهش التماس کنم کاری باهام نداشته باشه، با چهره ی غرق به خون ساشا رو به رو شدم....

با اینکه بیهوش بود و دست و پاش با طناب به ستونی بسته شده بود، ولی بازم با دیدنش وحشت کردم. به سختی از جام بلند شدم و خواستم عقب برم که دست هایی جفت بازو هامو گرفت. کنار گوشم با پوزخند گفت: کجا خانم خانما؟ حالا با من قرار میزاری و شوهر روانیتو میفرستی سر قرار؟ حالیت میکنم با کی طرفی....

و محکم منو به سمت ستونی که گوشه ی اتاق بود پرت کرد. محکم زمین خوردم و کیفم از رو دوشم

افتاد روی زمین....

به سمتم اومد و دست هامو با طناب به ستون بست. توجهی به کار هاش نداشتم فقط نگاه وحشت زده ام روی صورت غرق به خون ساشا میچرخید.... بعد از بستن دستام رفت سراغ کیفم و گوشیم رو از توش برداشت و جلوم تکون داد و گفت: این فعلا دست من امانت میمونه....

و درحالی که از جاش بلند میشد گفت: اوقات خوبی رو با شوهرت داشته باشی....

و همون جوری که به حرف مسخره ی خودش میخندید از اتاق رفت بیرون....

چقدر دلم میخواست بهش التماس کنم تا بمونه و نره....اگه ساشا بهوش میومد و منو اونجا میدید بیچاره ام میکرد. تا حد امکان خودم رو عقب کشیدم و چسبیدم به گوشه ی دیوار. سعی میکردم خودم رو تو تاریک ترین نقطه قرار بدم تا متوجه حضورم نشه. تمام مدتی که بیهوش بود بهش خیره بودم تا اینکه دست اش تکون آرومی خورد....بعد هم پلکاش به آرومی از هم باز شد. دوباره صدای ضربان قلبم رو از روی لباسم حس میکردم. به سختی از روی زمین بلند شد و گیج به اطراف نگاه کرد. وقتی متوجه دستهای بسته اش شد، پوزخندی زد. به ستون پشت سرش تکیه داد و چشم هاشو بست. انگار متوجه ی من نشد. نفس حبس شده ام رو بیرون دادم. از بس جمع نشسته بودم پام خواب رفته بود. به آرومی پام رو دراز کردم که خورد به قوطیه خالی و صدای بلندی ایجاد کرد. ساشا با شنیدن صدا اخم هاشو کشید توی هم و نگاه دقیقی به اطراف انداخت و متوجه من که وحشت زده نگاهش میکردم شد....

چشم هاش اندازه ی نعلبکی گشاد شد و با صدای نسبتا بلندی گفت: تارا....تو اینجا ای....

ترسیده بیشتر خودم رو جمع کردم. خواست به سمتم حمله کنه که نتونست. این بار سعید رو دعا کردم که دست و پای این روانی رو بسته بود. در حالی که نفس نفس میزد گفت: بیچاره ات میکنم تارا.... حالا منو سر کار. میزاری؟ از دست من فرار میکنی؟ کارت به جایی رسیده که اون بیسرف رو میفرستی سر قرار؟ تارا خونت حلاله....تو فقط صبر کن از اینجا بریم بیرون.... کاری میکنم که از بدنیا اومدن پشیمون بشی....

پوزخندی زدم و گفتم: خیلی وقته پیش این کار رو کردی....تا همین الان هم از بدنیا اومدنم پشیمونم....

-هه....پشیمون تر هم میشی.... اینجا چی غلطی میکنی؟ اون اول که منو آوردن اینجا که تو نبودی؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم: سعید منو آورد اینجا....

با عریده گفت: چی؟....

از صدای دادش کم میترسیدم،هی داد و بیداد میکرد.....دلم میخواست دست هامو روی گوشام بزارم ولی نمیشد....سکوت کرده بود.سرم رو بالا آوردم که دیدم سعی داره دست هاشو باز کنه....محکم خودم رو به دیوار چسبوندم و تو دلم دعا کردم اون طناب به هیچ عنوان باز نشه.وگرنه با همون دست ها گردن منو می شکست. بعد از حدود بیست دقیقه تلاش بی وقفه با عصبانیت گفتم:لعنتی باز نمیشه....

انگار این بار خدا صدای من بدبخت فلک زده رو شنید. دوباره با خشم نگاهم کرد و گفت: تارا برو دعا کن این دست های من هیچ وقت باز نشه.وگرنه زنده زنده آتیشت میزنم.....

یک جورایی از اینکه دیدم نمیتونه بهم آسیبی بزنه اعتماد به نفس به دست آورده بودم.برای همین گفتم: خوب باز بشه.چیکار میکنی؟مگه منطقی به غیر از مشت و لگد هم داری؟
-خفه شو تارا!.... فقط خفه....

-نمیشم....خفه نمیشم....بسه هر چه قدر تا الان کتکم زدی و تحقیرم کردی.....باز کن دست هاتو و بیا منو از شر این زندگی ننگی که دارم خلاص کن.....

و در حالی که به کیفم اشاره میکردم گفتم: اتفاقا یک چاقو تو کیفمه که برای حفظ جونم برداشته بودمش برش دار و دسته هاتو باز کن بعد هم منو باهاش تیکه تیکه کن.....

نگاهی به کیفم که روی زمین و نزدیک پاش افتاده بود انداخت.پاشو دراز کرد و بند کیف رو با پاش به خودش نزدیک کرد.به سختی زیپ کیف رو کشید و تمامش رو زیر و رو کرد و بالاخره چاقو رو از ته کیف پیدا کرد.چاقو رو بهم نشون داد و با پوزخند گفت :هه زحمت کشیدی.....ببینم با این میتونی پوست نارنگی رو بکنی؟
با نفرت گفتم :ببخشید مثل شما اره برقی تو دست و بالم نداشتم.....

اخم هاشو وحشتناک کشید توی هم و گفت: زمانی که پامو از این جا بذارم بیرون با همون اره برقی تیکه تیکه ات میکنم....

و با نیشخند ادامه داد: نه با چاقوی میوه خوری.....

کیفم رو پرت کرد عقب. مشغول باز کردن طنابش شد. طناب اونقدر ضخیم بود که چاقو حتی یک خط هم روش نمی انداخت..... داشتیم به حرکات ساشا نگاه میکردم که در انبار دوباره باز شد. ساشا سریع چاقو رو پشت سرش قایم کرد.

سعید به همراه یکی از بادیگارد هاش وارد انبار شدند. با دیدن ساشا که بهوش اومده بود قهقهه ای سر داد و گفت: دیدی زنت رو برات آوردم..... همه اش فکر میکردی میخوام بخورمش.....

ساشا عربده زد: خفشو عوضی..... اسم زن منو بخوای بیاری باید دهنت رو آب بکشی....

دوباره قهقهه زد و گفت: حرص نخور ساشا خان... امروز اومدم اینجا تا یک سری حقایق رو برملا کنم..

ساشا یک نگاه به من و یک نگاه به تارا انداخت و گفت: چه حقایقی؟

رو کرد به من و گفت: اول از همه تارا.... باید یک سری چیزها رو در مورد خانواده ات بدونی....

با تعجب گفتم: چی؟

-مسلمنا خاله جونت بهت گفته که پدرت تو کار قاچاق بوده. ولی اینو بهت نگفته که تو یک برادر هم داری؟

پوزخند زدم و گفتم: لابد داداش من هم تو هستی...

-نخیر من نیستم ولی اگه بدونی کیه وحشت میکنی...

و نگاهی به ساشا انداخت.... لال شده بودم... دلیل این نگاهش به ساشا چی بود؟ نکنه...ن...نکنه...با حرفی که سعید زد چشمام با وحشت گرد شد: برادرت دوست صمیمی شوهرته... همون علیرضا...

دهنم به اندازه ی غار باز مونده بود. سعید با دیدن قیافه ام دوباره قهقهه زد و گفت: چرا اینجوری شدی؟ علیرضا کار پدرش رو ادامه داد. البته همون جور که خاله ات گفته بود تو تک فرزند بودی و علیرضا برادر تو ولی از همسر اول پدرته.... یعنی میشه برادر ناتنی.....

چند قدم بهم نزدیک شد و گفت: اون روزی که داشت میفروختت نمی دونست خواهرشی.... وگرنه همچین کاری نمیکرد. به هر حال از قدیم گفتن چاه مکن بهر کسی اول خودت دوم کسی.....

و منو تو همون بهتی که بودم تنها گذاشت و به سمت ساشا رفت و گفت من تارا رو با این بهونه از خونه کشیدم بیرون که میخوام حقایق رو به تو بگم. تارا درست میگفت اون صحنه ای که تو دیدی و فکر کردی تارا با من رابطه داره کاملا صحنه سازی بود. قصدم این بود زندگیتون رو بهم بزنم... و در حالی که به جفتمون اشاره میکرد با خنده ادامه داد: و دید که تونستم.....

لبخند غمگینی روی لبهام نشست. با صدای عربده ی ساشا اشکام هم روی گونه ام راه افتاد: بیشرف عوضی.... چی از جون من و زندگیم میخواستی؟

-هیچی.... چیز خاصی نمیخواستم.... فقط قصدم این بود که شما دوتا رو تو این حال رو روز ببینم...

بعد رو کرد به من و گفت: دیدی تارا خانم.... چند بار منو بابات بهت گفتیم این مرد، مرد زندگی نیست....

دیدی؟ فقط به خاطر دشمنی که من با تو کردم هم عروسیشو بهم زد هم عروسیش رو شکنجه داد....

حالا فهمیدی چرا میگفتیم این آقا پسر وصله ی تن تو نیست.....

عربده ی های ساشا چهار ستون خونه رو میلرزوند: خفه شو بیشرف.... احمق.... اگه جرات داری دست

هامو باز کن تا حالت کنم با کی طرفی....

قهقهه ی شیطانی زد و گفت: توی همون پارک که دست و پات باز بود چیکار تونستی بکنی؟

-وقتی ده نفره ریختن سرم توقع داشتی چیکار کنم؟ اگه خیلی مرد بودی و عرضه داشتی خودت

تنهایی میومدی جلو....

چند قدمی به ساشا نزدیک شد و گفت: هم مردم، هم عرضه دارم فقط تو رو لایق کتک خوردن هم نمیدونم.....

خشم ساشا بیش از حد شده بود. جوری نفس میکشید که انگار هوا اطرافش کم بود.... نگاه خشمگینش فقط و

فقط روی سعید بود.... سعید ازش فاصله گرفت و به سمت اومد و گفت: نیاوردمت اینجا که فقط دست و پاتو

ببندم و حقیقت رو به شوهر روانیت بگم.... آوردمت اینجا تا اون کاری رو که این همه سال قصد داشتیم انجام

بدم رو انجام بدم.

به سختی دهن باز کردم و گفتم: چیکار؟

-قصدم فقط به دست آوردنت بود.آوردمت اینجا تا جلوی چشم خودت شوهر احمقت رو از زندگی سقط کنم اونوقت میام سراغ تو.....

و سر خوش خندید و به سمت در خروجی انبار رفت.

با نگاهم بدرقه اش کردم.حتی زمانی که از انبار رفت بیرون،نگاه خیره ام رو از روی در برداشتم. چون سنگینی نگاه ساشا رو به راحتی حس میکردم. خیلی کنجکاو بودم ببینم حالا میخواد چی بگه. ولی اونقدر ازش نفرت داشتم که حتی دلم نمیخواست نگاهش کنم.اما سنگینی نگاهش داشت اذیتم میکرد.بالاخره طاقت نیاورد و گفت:تارا.....

این بار نه اسمم رو با خشم گفت نه با نفرت.... بلکه با عشق گفت. زمانی که باهم دوست بودیم همیشه همین جورى صدام میزد. پوزخندی زدم نگاه بارونیم رو از در گرفتم و بهش دوختم.عجیب شده بود.حالت صورتش،نگاهش، همه چیز تغییر کرده بود.باورم نمیشد با یک جمله ی سعید اینجوری از این رو به اون رو بشه. با غم خاصی گفت: شرمندتم عزیزم.....

هه عزیزم.....تو تمام این مدتی که اونجا بودم حتی یک بار هم منو با اینجوری صدا نزده بود.حالا میگفت عزیزم؟ با خشم سرم رو پایین انداختم که ادامه داد: تارا ازت خواهش میکنم یک چیزی بگو..... اینجوری نگاهت رو ازم ندزد..... تارا جان.....خانمی....تارا.... لطفا سرت رو بیار بالا.....تارا تو که مقصر نیستی این منم که باید سر افکنده باشم نه تو.....

سرم رو با خشم بلند کردم و گفتم: ولی تا دیروز من مقصر بودم.من بودم که کتک میخوردم،من بودم که باید تهمت های تو رو میشنیدم.....

و در حالی که صدام رو پایین آوردم گفتم: به من هر شب تجاوز میشد،بی رحمانه،ناجوانمردانه..... همه ی این ها رو من تحمل کردم حالا میگی من مقصر نیستم؟

سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت.صدای هق هقم بلند شده بود.با گریه گفتم: این همه مدت بهت میگفتم بیگناهم.....ولی تو چی؟!اصلا انگار نه انگار....حالا که بزرگترین دشمن زندگیمون همونی که ما رو به این حال و روز انداخت بهت گفت زنت پاک بوده باور کردی.....حالا من به تو چی بگم ساشا؟.... این بود اون همه عشق و

علاقه ات؟ این بود؟ یادته همیشه میگفتی تحت هیچ شرایطی تنهام نمیزاری؟ لی منو تو سخت ترین مرحله ی زندگی همون جایی که با تمام وجودم بهت نیاز داشتم تنهام گذاشتی....

همون جور که سرش پایین بود گفت: چیزی ندارم که بگم فقط میتونم بگم شرمنده ام... ولی تارا یک طرفه قضاوت نکن..... تو مرد نیستی... وقتی یک مرد به چشم خودش ببینه که همسرش داره بهش خیانت میکنه نابود میشه... اونقدر که خیانت برای مرد سنگینه شاید برای زن سنگین نباشه... تارا اون لحظه ای که من اون صحنه رو دیدم اولین چیزی که به ذهنم اومد این بود که تو از اول منو بازیچه کرده بودی... همه اش فکر میکردم حتی از اون زمانی که با هم دوست بودیم هم تو با پسر عمه ات رابطه داشتی... اینا دست من نبود تارا اینها چیز هایی بود که مدام تو ذهنم رژه میرفتند و منم هیچ کنترلی روشن نداشتم.

همون جور که با دست های بسته اشکام رو پاک کردم گفتم منم به هیچ کدوم از این ها کاری ندارم. حتی برام مهم هم نیست که به چی فکر میکردی... اگه اون اول که منو دیدی کنترلی روی خودت نداشتی و برای همین بهم حمله کردی رو در نظر نگیریم، برای بقیه اش چه توضیحی داری که بدی؟ من مردم ساشا... هزار بار مردم و زنده شدم... اونم زیر دست تو... تویی که یک روزی عشقم بودی... ولی باورم نداشتی....

با نگاهی متعجب و ترسیده گفت: یک روزی عشقت بودم؟ یعنی الان.....

با پوزخند حرفش رو قطع کردم و گفتم: باید خیلی احمق باشم که هنوز هم عاشقت باشم....

-ولی تارا... تو با این کارت سعید رو به خواسته اش میرسونی....

-تو خودت سعید رو خیلی وقت پیش به خواسته اش رسوندی... حالا من فقط و فقط این بازی احمقانه ای که شما دو تا راه انداخته بودین رو تموم میکنم....

-تارا....

با خشم گفتم: خفه شو... نمیخوام صدات رو بشنوم....

چشمش گشاد گشاد شد. خودم هم دست کمی از اون نداشتم. حتی به خواب شب هم نمیدیدم که یک روزی به ساشا بگم خفه شو... ولی الان گفتم... انگار از منت کشی که راه انداخته بود بدجور شیر شده بودم....

سرم رو به دیوار پشت سرم چسبوندم و سعی کردم کمی بخوابم. بدجور محتاج خواب بودم. دیشب هم که بخاطر قرار امروزم اصلا نخوابیده بودم. چشمم از غم خواب میرفت ولی از طرفی از خوابیدن هم میترسیدم. نکنه سعید

بیاد و بلایی سرم بیاره....هر چند با وجود اون سگ پاسبانی (شاره به ساشا) که به ستون بسته شده بود فکر نمی‌کردم اونقدر ها هم جرات کنه که بهم نزدیک بشه.

با صدای خش خش چیزی چشم باز کردم، ساشا رو دیدم که در تلاش بود تا طنابش رو با چاقوی میوه خوری که منو بخاطر داشتنش مسخره میکرد باز کنه. تقریباً نصف طناب رو بریده بود. با تعجب نگاهش میکردم. بدجور تلاش داشت که طناب رو پاره کنه. عرق از سر و صورتش میریخت. انگار متوجه سنگینی نگاهم شده بود که چشم از طناب گرفت و به من دوخت.... نفس رو محکم فوت کرد و گفت: ترسوندیم تارا...

-چرا بترسونمت؟....

-یک ساعته هر چی صدات میزنم جوابم رو نمیدادی فکر کردم اتفاقی برات افتاده....

-هه پس برای همون اونقدر تلاش داشتی تا طناب رو باز کنی؟

نگاهی به طناب انداخت و با لحن تقریباً شادی گفت: اینجا رو ببین.... طناب داره باز میشه.....

نگاهم رو ازش گرفتم و از قسمت شیشه ای در به بیرون چشم دوختم. با اینکه همه چیز کدر دیده میشد اما کاملاً مشخص بود که ماه وسط آسمونه.... پس نصفه شب بود. حتماً خاله تا الان نگرانم شده بود. دوباره صدای خش خش بلند شد. نگاهی بهش انداختم و گفتم: از کی داری تلاش میکنی طنابت رو باز کنی؟

-از دیشب.... ولی هنوز همین قدرش باز شده....

-پس بیخودی تلاش نکن اون باز بشو نیست.... الان هم میخوام بخوابم دیشب که فکر خیال تو نداشت

بخوابم امشب هم خودت....

-باشه تو بخواب منم نگاهت میکنم....

با بیرحمی گفتم: نیازی ندارم که تو نگاهم کنی...

لبخند مهربونی زد و گفت: ولی من نیاز دارم که تو رو نگاه کنم.... به خصوص وقتی خوابی.... دقیقاً شبیه

پری های دریایی میشی....

پوزخندی بهش زدم و سرم رو دوباره به ستون تکیه دادم تا بخوابم که در انبار باز شد. از تو تاریکی روشنی اتاق به سعید نگاه کردم. چشماش دو کاسه ی خون بود و با پوزخند نگاهم میکرد. چند قدمی بهم نزدیک شد که از شدت بوی الکل حالت تهوع بهم دست داد. معلوم بود بدجوری خورده. خودم رو تا حد امکان کشیدم گوشه ی اتاق و ترسیده سعید رو نگاه کردم. با چند گام بلند خودش رو بهم رسوند و کنارم نشست و گفت: «چطوری خوشگل خانم؟ تو چی داری که منو اینقدر شیفته ی خودت کردی؟ دوست دخترای دیگه ام خیلی از تو خوشگل تر بودند... ولی نمیدونم چرا من عاشق تو شدم...»

صدای نفس های عصبی ساشا و پشت بندش صدای پاره کردن طنابش با چاقو بلند شد. ولی سعید نمیشنید. ترسیده نگاهش کردم و گفتم: «چی از جونم میخوای؟»

-من؟ من که چیزی نمیخوام... من فقط تو رو میخوام... میخوام تو هم منو ببینی...»

-نمیخوامت... دست از سرم بردار... از اول عمرم نداشتی یک آب خوش از گلوم پایین بره...»

دستش رو از زیر شالم رسوند به موهام و نوازشی کرد و گفت: «ولی بعد از ازدواج جبران میکنم...»

بدم میومد از این که لمس کنه. با خشم خودم رو عقب کشیدم و گفتم: «نولم کن... به من دست نزن...»

-چی؟ دست نزنم؟ قراره امشب تو زیر خوابم باشی بعد میگی...»

با صدای عربده ی ساشا حرفش نصفه موند: «خفه شو بیشراف... مگه من مردم که بزارم زنم با تو باشه؟»

خنده ی بلندی کرد و گفت: «تو رو هم میکشم...»

و طناب دستام رو باز کرد و گفت: «مسلمما دوست نداری اینجا جلوی این روانی با هم باشیم پس پاشو بریم بالا...»

جیغ زدم و گفتم: «نولم کن... من با تو جایی نمیام...»

-بهت میگم بلند شو...»

و دستش رو به طرف بازوم برد که لگد محکمی به دستش زدم و گفتم: «نولم کن... برو بمیر...»

این بار با خشم شونه هامو گرفت و از روی زمین بلندم کرد و گفت: تا قبل از اینکه تنت رو لمس نکنم جون به عزرائیل نمیدم....

و کشون کشون به سمت در بردم....جیغ میزد و التماسش میکردم و به دستش چنگ می انداختم ولی انگار نه انگار....ساشا هم انگار لال شده بود که چیزی نمیگفت.... لحظه ی آخر برگشتم سمت ساشا تا التماسش کنم منو از دست این نجات بده که دیدم دست هاشو باز کرد و به سمت سعید حمله ور شد و لگد محکمی به کمرش زد،چون سعید مست بود نتونست تعادلش رو حفظ کنه و نقش زمین شد. ساشا منو به عقب هل داد و نشست روی سینه ی سعید و شروع کرد به مشت کوبیدن تو صورتش و فحش های مثبت هیجده.... حتی واسه یک لحظه هم به سعید فرصت نمیداد.

بدون اینکه به من نگاه کنه با داد گفت: از اینجا برو تارا....زود باش....

یک نگاه به ساشا که داشت با طنابی که به دست های من وصل بود و روی زمین افتاده بود سعید رو

خفه میکرد و یک نگاه هم به در که سعید لحظه ی آخر بازش کرده بود انداختم....

دوباره به ساشا و سعید نگاه کردم،ساشا با تمام قدرت طناب رو دور گلوی سعید بسته بود و میکشید،رنگ صورت سعید سیاه سیاه شده بود و چشماش هم گشاد.... اگه یکم دیگه ادامه میداد حتما سعید خفه میشد،با ترس گفتم: ساشا ولش کن کشتیش....

با عربده گفت: از اینجا برو بیرون تارا....

نگاهم رو از سعید گرفتم و با تمام جونی که برام مونده بود به سمت بیرون دویدم.... نگران بودم که ساشا بلایی سر سعید بیاره ولی از طرفی با خودم گفتم: چه بهتر ساشا سعید رو بکشه و خودش هم اعدام بشه،اینجوری از دست هر دو شون خلاص میشم.

وارد باغ عمارت شدم،خودم رو رسوندم پشت درخت ها....با چشمم جای جای باغ رو نگاه کردم. دوتا نگهبان جلوی در بودند دو نفر هم که هر کدوم قلاده ی یک سگ دستش بود،تو باغ قدم میزدند....سرجام روی زمین نشستم،حالا چجوری فرار کنم از اینجا؟ سعید و ساشا که اون پایین اند،منم اینجا بین این نگهبان ها گیر افتادم.

بهتره یکم تو باغ راه برم شاید یک راه خروجی پیدا کردم....شروع کردم به قدم زدن لا به لای درختا....خدا رو

شکر اینجا اونقدر تاریک بود که کسی متوجه ام نمیشد....چند قدمی پیش رفتم که یک شاخه زیر کفشم اومد و با صدای بلندی شکست....با وحشت یک نگاه به شاخه و یک نگاه به نگهبان ها انداختم....توجه همه شون به این سمت جمع شده بود.یکیشون نور چراغ قوه اش رو انداخت همون جایی که من بودم.سریع پریدم پشت درختا و قایم شدم و تو دلم دعا دعا میکردم منو نبینند....صدای نزدیک شدن پاهاشون به سمتم رو شنیدم....از لای درخت نگاهشون میکردم که ناگهان دستی روی دهنم نشست و منو به عقب کشید.... با وحشت برگشتم و خواستم با آرنجم بکوبم تو صورتش که کنار گوشم گفت :آروم باش منم....

نفسم رو فوت کردم.ساشا دستش رو از روی دهنم برداشت و گفت :حالت خوبه؟

چیزی نگفتم فقط نگاهش کردم. لبخند مهربونی زد و گفت :الان وقت مناسبی برای تسویه حساب نیست....فعلا باید به فکر فرار باشیم....

و دستم رو گرفت و به سمت جلو حرکت کرد.بی حرف دنبالش میرفتم. راست میگفت.... فعلا تنها شانسی که برای فرار دارم همین ساشاست....تو دل تاریکی پیش میرفتیم که صدای داد و فریادی رو شنیدم.از ترس چسبیدم به ساشا که گفت: باید سریع تر بریم انگار متوجه فرارمون شده اند....

سرم رو تکون دادم و با شماره ی سه ی ساشا شروع کردم به دویدن.... سرعت ساشا خیلی بیشتر از من بود ولی همه اش سعی میکرد پا به پای من بدود....صدای داد هاشون که سعی داشتند متوقفمون کنند به همراه صدای پارس سگ ها ترس رو در وجودم بیشتر میکرد....حس میکردم دارن نزدیک میشن....با تمام سرعتم میدویدم که ناگهان صدای ترسناکی تو فضا پیچید و درد وحشتناکی تو دستم....از شدت درد جیغ زدم و محکم زمین خوردم.... ساشا سریع اومد بالای سرم و گفت :تارا چی شدی؟

دستی به بازوم زدم که خیزی رو حس کردم.... ساشا ترسیده کنارم نشست و گفت: تارا تو تیر خوردی....

شدت درد اونقدر زیاد بود که داشتم از هوش میرفتم.ساشا منو از روی زمین بلند کرد و تو آغوشش گرفت و با خشم گفت:احمق ها....یک پدری از اون سعید این افرادش در بیارم....و شروع کرد به دویدن....

توی بغلش مدام بالا و پایین میشدم....هر از چند دقیقه از شدت درد بیهوش میشدم اما با تکون های

شدید دست ساشا باز بیهوش میومدم....ولی انگار تو یک دنیای دیگه بودم....چیزی از اطرافم نمیفهمیدم.

با شنیدن صدای ماشین های در حال حرکت فهمیدم که از اون باغ نفرین شده خلاص شدم....سرم به عقب افتاد و نگاه خیره ام رو تو چشم های ساشا دوختم....ساشا که متوجه نگاهم شد لبخندی زد و گفت:دیگه خلاص شدیم تارا...الان یک ماشین میگیرم و میبرمت بیمارستان....

لبهای خشکم رو بزور از هم باز کردم و گفتم: ساشا...

-جانم؟

-ازت متنفرم....

و از هوش رفتم.... اما لحظه ی آخر شنیدم که گفت: ولی من دیونه تم.....

بوی تند الکل و صدای چیک چیک سرم باعث شد بیدار شم. تو بیمارستان بودم.چقدر از این فضا بدم میومد.این چندمین باری بود که پای من به بیمارستان کشیده میشد؟ اونم فقط و فقط به خاطر ساشا و سعید.....

خیره به سقف سفید رنگ اتاق بودم که صدای در بلند شد.نگاهم رو از سقف گرفتم و به در دوختم....

سپنتا با لبخند دست به سینه دم در ایستاده بود...با خوشحالی نیم خیز شدم و گفتم:سپنتا....

خنده ی آرومی کرد و به سمتم اومد و گفت: به به خانم خوش خواب....دیگه تا یک سال حق خوابیدن نداری...

دستی روی پیشونیم کشید و موهام رو عقب زد و گفت:چطوری؟ خوبی؟

با خوشحالی گفتم:اگه تا الان هم بد بودم با دیدن تو خوب خوب شدم....

قهقهه اش تو فضای اتاق پیچید....تازه متوجه گونه ی کبود شده و دست باند پیچی شده اش شدم. با

ناراحتی گفتم: این ها بخاطر منه؟

و به دست و گونه اش اشاره کردم که گفت: نخیر بخاطر دلرحمی خودمه....

بعد خم شد تو صورتم و با عصبانیت ساختگی گفت: این بود جواب محبت هام؟چرا بهم دروغ گفتی؟

با تعجب گفتم: چه دروغی؟

-همین که بابات و سعید میخوان همه چیز رو به ساشا بگن....

سرم رو پایین انداختم و گفتم: متاسفم ولی نتونستم بهت بگم....

-چرا؟

-چون میدونستم نمیزاری این کار رو انجام بدم.

-خوب معلومه که نمیزاشتم. میدونی چه کار خطرناکی کردی؟ اگه سعید بالایی سر هر دو تون میاورد چی؟

لبخند شیطانی زدم و گفتم: فعلا که زنده ام...

-آره ولی اگه خدای نکرده....

دستش رو فشار آرومی دادم و گفتم: بسه سپنتا... الان که من اینجام.... داداشت هم که حالش خوبه...

از همه مهمتر سعید همه چیز رو به ساشا گفت.

-میدونم....

-خوب پس چی میگگی....

-من میگم باید بهم میگفتی....

-بیخیال گذشته ها گذشته....

ازم جدا شد و به سمت پنجره ی اتاق رفت. به راه رفتنش نگاه کردم. پای چپش کمی لنگ میزد.... انگار درد

داشت.... بیچاره بخاطر من مثل تصادفی ها شده بود. همون جور که از پنجره بیرون رو نگاه میکرد گفت:

حالا میخوای چیکار کنی؟

-چی رو چیکار کنم؟

-منظورم زندگیت با ساشاست....

پوزخندی زدم و گفتم: مشخصه طلاق....

اونقدر قاطع گفتم که چند لحظه خیره نگاهم کرد و گفت: یعنی تصمیمت رو گرفتی؟

-آره.... میخوام بعد از این زندگی کنم بدون ساشا و سعید....

ناگهان یاد سعید افتادم و پرسیدم: راستی سعید چی شد؟ مرد؟

-نه اتاق کناریت بستریه.... تمام افرادش دستگیر شدند خودش هم فردا میره زندون....

نفسم رو با خوشحالی فوت کردم و بلند گفتم: خدایا ممنونتم....

دوباره لبخند روی لب سپنتا نشست.... بهم نزدیک شد و گفت: قبلا گفتم بازم میگم هر وقت بخوای طلاق بگیری

من مثل برادر پشتتم ولی تارا طلاق تو باعث میشه سعید به خواسته اش برسه....

با عصبانیت گفتم: چیه نکنه با اون همه بلایی که داداشت سرم آورد برم باهات عاشقانه هم زندگی کنم آره؟

-نمیدونم.... خودمم دقیقا نمیدونم چی بگم.... ساشا کار هایی کرده که غیر قابل فراموشیه ولی اون اگه

به همچین هیولایی تبدیل شد به خاطر علاقه ای که به تو داشت بود....

سرم رو به سمت مخالفش چرخوندم و گفتم: منم تبدیل به یک آدم روانی شدم اونم بخاطر داداشت...

نمیتونم ببخشمش ساشا پس این رو ازم نخواه خواهش میکنم....

-باشه زیاد اصرار نمیکنم.... فعلا استراحت کن. من برم به نازنین خبر بهوش اومدنت رو بدم....

و از جاش بلند شد و از اتاق رفت بیرون. میدونستم نازنین بهانه بود میخواست خبر بهوش اومدنت رو به

ساشا بده....

از پنجره ی اتاق به بیرون زل زدم. ساعت نه صبح بود. چند نفری تو حیاط در حال قدم زدن بودند. یک

زن هم ویلچر یک پیر مرد رو تو حیاط به حرکت در آورده بود. دو نفر هم روی یک صندلی نشسته بودند.

لباس بیمارستان تنشون بود و سرشون کچل...ظاهرا از بیماران سرطانی بودند.بیچاره ها...یکی شون بهش میخورد هم سن من باشه یکی دیگشون هم تقریبا چهارده پونزده ساله بود.دلم براشون سوخت...تو دلم خدا رو شکر کردم که حداقل سلامتیم رو دارم.با صدای باز و بسته شدن در نگاهم رو از پنجره گرفتم و به خاله که با چشم های اشکی بهم نزدیک میشد زل زدم.منو محکم تو بغلش گرفت و گفت: بمیرم برات خاله... نمیدونم چی باید بگم...نمیدونم چی باید جواب خواهرم رو بدم...شرمنده ام خاله جون....

به سختی خاله رو از خودم جدا کردم و گفتم: کی به شما خبر داد؟

همون جور که اشکاش رو پاک میکرد گفت: سپنتا زنگ زد و گفت. خیلی وقته اون بیرون منتظر بهوش اومدنت بودم.

-خاله میشه یک سوال بپرسم؟

-بپرس عزیزم....

سوالی که بدجور ذهنم رو مشغول کرده بود رو پرسیدم: شما میدونستید که بابای من یک زن دیگه هم داشته؟ سرش رو پایین انداخت و گفت: آره مادرت همسر دوم پدرت بود.ظاهرا تو یک برادر هم داری که همکار سعید بود....

با وحشت گفتم: چی؟ یعنی سعید هم....

-آره خاله جون دلیل اینکه این همه دوست دختر رنگارنگ داشت شغلش بود. گول زدن دخترها و

فروختنشون. با علیرضا برادر تو همکار بود.

متعجب تر گفتم: ولی علیرضا که دوست صمیمیه ساشا بود....

-نه دوست نبود در اصل جاسوس سعید بود.علیرضا تو رو نمیشناخت. چون اگه میشناخت تو رو تحویل سعید میداد نه اینکه بفروشه به ساشا.....

-دیگه چی میدونی خاله؟

-علیرضا و سعید و تمام افرادشون دستگیر شدند. حتی سهراب (پدر سعید) هم دستگیر شد. تو این دو روزی که بیهوش بودی کلی اتفاق افتاد.

-دو روز بیهوش بودم؟

-آره آخه خون زیادی از دست داده بودی و کم خونی هم که داشتی. برای همین بهت خون وصل کردند ولی دو روز طول کشید تا بهوش بیای....

-تو این دو روز چه اتفاقی افتاده؟

-پلیس متوجه خیلی چیزها شد. اول از همه اینکه قاتل پدر و مادرت سهراب پدر سعید بود....

دهم باز مونده بود. خاله لبخند غمگینی زد و گفت: آره خاله جون. پدر تو با پدر سعید دشمن بود میدونی چرا؟

-چرا؟

-چون پدر تو اصلا قاچاقچی نبوده بلکه پلیس بوده.

-خاله....ولی شما که گفتین....

-میدونم چی گفتم خاله جون. منم اون چیزی رو که محمود بهم گفته بود بهت گفتم.

-پس دلیل اینکه علیرضا قاچاقچی بود چیه؟

-سهراب با اینکه پدرت رو کشته بود ولی هنوز هم از نفرتش از پدرت کم نشده بود. علیرضا رو پیدا کرد و

بزرگش کرد و اونو وارد این شغل کرد تا مثلا از پدرت انتقام بگیره. به محمود هم گفته بود که تو رو بزرگ کنه و زمانی که بزرگ شدی تو رو به عقد پسرش در بیاره تا تو رو هم وارد همین کار بکنه. اینجوری تو و علیرضا بچه های خونی سرگرد رحیمی میشدید قاچاقچی.... همون چیزی که پدرت یک عمر تلاش میکرد تا شما رو ازش دور کنه. ولی این بین سعید عاشق تو شد. این اون چیزی نبود که سهراب میخواست برای همین یک جاهایی نقشه اش خراب شد.

با حرف های خاله تو فکر فرو رفتم. یعنی پدر من در اصل پلیس بود. ولی برادر من چی؟ اون که قاچاقچی بود.... برادر من منو به عنوان برده ی جنسی فروخت به شوهرم.... هه چقدر زندگی من پیچ در پیچه....

تو حیاط نشسته بودم و به رفت و آمد مردم نگاه میکردم. دیروز بعد از اینکه خاله رفت، پرستار بهم مسکن زد و من تا شب خواب بودم. متوجه نشدم که ساشا اومد بهم سر بزنه یا نه. هر چند که برام حضورش دیگه مهم نبود. امروز هم از صبح اومده بودم تو حیاط تا یکم هوا عوض کنم. با ورود ماشین پلیس به داخل بیمارستان از جام بلند شدم و با تعجب به سمت ماشین رفتم. پلیس اینجا چی میخواست؟ جواب سوالم رو با دیدن سعید که دستبند زده از داخل بیمارستان به همراه دو سرباز بیرون اومد، گرفتم. به سمتش رفتم. دور گردنش رد طناب مشخص بود. وقتی سنگینی نگاهم رو حس کرد، سرش رو بلند کرد. با دیدنم چشماش برقی زد ام من پوزخندی بهش زدم که گفت: تارا خوب شد دیدمت باید چیزی رو بهت بگم.

با خشم گفتم: گفتنی ها رو خاله گفت.

-بزار بگم.

-چی؟

غمگین نگاهم کرد و گفت: بابت تمام اتفاقاتی که افتاد متاسفم.

-تاسف تو به درد من نمیخوره. زندگی من رو از اول سیاه کردی حالا میخوای با یک متاسفم سر و تهش رو هم بیاری؟

-میدونم اشتباه کردم، میدونم تارا پس بهم سرکوفت نزن. ولی هر اشتباهی که مرتکب شدم بخاطر علاقه ای بود که بهت داشتم. همه اش برای بدست آوردنت بود همین....

-علاقه ات بخوره تو سرت. تو اگه منو دوست داشتی میزاشتی با آرامش زندگی کنم.

-هرچند دیگه کاری از دستم بر نیامد ولی بگو چیکار کنم تا نفرتت از من کم بشه؟

-کاری نیاز نیست بکنی همین که تا چند وقت دیگه میری بالای چوبه ی دار دل منو خنک میکنه....

غم تو چهره اش بیداد میکرد. ولی من اونقدر سختی کشیده بودم که قلبم به سنگ تبدیل شده بود. ارزش فاصله گرفتم و خواستم به سمت ورودی بیمارستان برم که ساشا رو دیدم. با لبخند جلوی در بیمارستان ایستاده بود و نگاهم میکرد. انگار حرف هامو شنیده بود.....

با نفرت رو موازش برگردوندم و به سمت اتاقم رفتم. روی تخت نشستم و خیره شدم به سرامیک های کف اتاق. با اینکه همه چیز تموم شده بود و من الان باید یک جورایی خوشحال می بودم اما دلم داشت از شدت غم منفجر میشد. دیگه بی کس بودم... پدر و مادرم که مرده بودند، برادرم بالای چوبه ی دار و شوهرم... هه شوهرم... تا چند روز دیگه ازش طلاق میگرفتم. همه چیز تموم میشد برای همیشه.....

با صدای در سر بلند کردم. ساشا بود. لبخندی که روی لبش بود، پر از غم بود. سرم رو پایین انداختم و با صدای گرفته ای که ناشی از بغض تو گلوم بود گفتم: برو بیرون.....

-میخوام باهات حرف بزنم.....

-من حرفی با تو ندارم.

یک قدم بهم نزدیک شد و گفت: تارا ازت خواهش میکنم.....

با خشم سرم رو بلند کردم و گفتم: یادته یک روزی هم من ازت خواهش میکردم؟ یادته چقدر بهت گفتم

که بیگناهم؟ ولی تو چیکار کردی؟

-میدونم تارا..... نیومدم اینجا تا کارهامو توجیه کنم، اومدم ازت عذر خواهی.....

حرفش رو قطع کردم و با جیغ گفتم: عذر خواهی؟ بعد از اون همه بلایی که سرم آوردی جایی هم برای

عذر خواهی مونده؟ نمی بخشمت... تا آخر عمرم نمی بخشمت.....

با ترس به سمتم اومد و گفت: تارا خواهش میکنم آرام باش.....

-آروم نمیشم... دست از سرم بردار... ولم کن... هزار به زندگی جهنمی ام برس... برو بمیر... ازت متنفرم

... ازت متنفرم.....

جفت دستهامو روی صورتم گذاشتم و شروع کردم به گریه کردن.....صدای جیغ ها و گریه ها و التماس هام زیر دست و پای ساشا تو سرم اگو میشد.دوست نداشتم بشنومشون.دست هامو روی گوشام گذاشتم و با جیغ گفتم:ولم کنید.... ولم کنید.....

انگار از این دنیا رفته بودم یک دنیای دیگه..... نه چیزی میدیدم نه چیزی میشنیدم..... فقط تصاویری از شکنجه هام توی اتاق قرمز جلوی دیدم بود.... و ساشا رو میدیم که کابل به دست به سمتم حمله میکرد.....جیغ های بلندی میزدم و گریه میکردم.... ولی تصاویر واضح تر میشد . تا اینکه تو دستم سوزشی رو حس کردم و بعد چیزی نفهمیدم.....

-متاسفانه کاری از دست ما برنمیاد....

-یعنی چی؟

-یعنی همسرتون باید تحت نظر یک روانپزشک قرار بگیرن....

-میخواین بگید همسر من دچار مشکل روانی شده؟

-متاسفانه بله....

-خوب چه بیماریه؟

-نوعی پارانویا هستش البته ترس از صدا...

-یعنی چی متوجه نشدم؟

-ببینید ظاهرا همسر شما در گذشته اتفاقاتی براش افتاده و از چیزی به شدت ترسیده. هر چیزی ممکنه و الان همسرتون با شنیدن یک صدای بلند یا حتی یک داد یا دیدن یک دعوا یاد اون خاطره میفته و بهش حمله ی عصبی دست میده.

-حالا باید چیکار کنم؟

-من نه روانپزشکم نه روانشناس. من فقط دکترم و درباره ی بیماری های روانی دقیق چیزی نمیدونم. بهتره همسرتون رو پیش یک متخصص ببرید.

-باشه ممنون.

-خواهش میکنم.

از وقتی که بیدار شده بودم دکتر به همراه ساشا بالای سرم بودند و با هم حرف میزدند. منم چشم هامو باز نکردم تا بفهمم راجب من چی میگن. باورم نمیشد که دچار بیماری روانی شده باشم. لعنت بهت ساشا که اینجوری زندگی منو سیاه کردی. آروم چشم باز کردم. با باز شدن چشمم یک قطره اشک چکید روی بالشتم. اولین کسی رو که دیدم ساشا بود. با دیدن چشم های بازم با خوشحالی گفت: تارا جان...خدا رو شکر بهوش اومدی....

نگاهم رو ازش گرفتم و به بیرون دوختم. بالای سرم ایستاد و گفت: همیشه باهات حرف بزنم؟

چیزی نگفتم. اونم شروع کرد به حرف زدن: تارا میدونم اشتباه کردم. اونم اشتباه بزرگی که به خراب شدن زندگی تو ختم شد. ولی الان اینجام که جبران کنم. ازت خواهش میکنم یک فرصت دیگه بهم بده. بزار گذشته رو برات جبران کنم و آینده ی شادی رو با هم بسازیم. خواهش میکنم ازت عزیزم. هرچی که بگی حق داری. من قضاوت عجولانه کردم و تهمت ناروا بهت زدم. اما... میدونم دیره اما... بزار جبران کنم... باشه؟

لبم رو با زبونم خیس کردم و گفتم: میخوای جبران کنی؟

چشماش از خوشحالی برق زدند و گفت: آره عزیزم.

-پس طلاقم بده خودت هم از زندگی گم شو بیرون..

بهت زده گفت: تارا.....

-چیه؟ فکر کردی اونقدر احمقم که پیام بازم با تو زندگی کنم؟

چشماش پر از اشک شد و با غم گفت: ولی تو داری دشمن های زندگی تو به خواستشون میرسونی....

تو چشماش زل زدم و گفتم: اولین و بزرگ ترین دشمن زندگی خودت تویی. بقیه هم که بالای چوبه

ی دارن. اونا که میمیرن و تازه عذاب کشیدنشون شروع میشه ولی این تویی که میمونی، منم به هیچ عنوان نمیزارم به خواسته ات برسی...

دستم رو تو دستش گرفت که محکم دستش رو پست زدم و گفتم: به من دست نزن، به محض اینکه از بیمارستان مرخص بشم اولین کاری که میکنم میرم پزشکی قانونی و دومین کار امضای حکم طلاق... با التماس گفت: تارا ازت خواهش میکنم.....

-منم ازت خواهش میکردم... ولی تو نمیشنیدی... هم کر شده بودی هم کور... حالا جاهامون عوض شده... حالا من هم کرم هم کور... ولم کن ساشا... بزار کابوس های زندگی من همین جا تو همین بیمارستان تموم بشه. و ملافه رو روی سرم کشیدم و گفتم: حالا هم برو دیگه نمیخوام ببینمت...

-نمیرم، انقدر اینجا میمونم تا خودت فرصت جبران رو بهم بدی. طلاق هم نمیدم.

و با قدم های سریع از اتاق رفت بیرون. پوزخندی تو دلم بهش زدم، اگه پزشکی قانونی جای سوختگی روی بدنم رو ببینه رای به جنونش میده چه برسه به طلاق من... بهتر بود به خاله بگم برام یک وکیل خوب پیدا کنه تا بتونم به راحتی طلاق بگیرم. یادمه خالمه میگفت شوهر دوستش وکیل... گفت درمورد من باهاش حرف زده... آره حتی گفت میتونم از ساشا هم دیه بگیرم هم مهریه ام رو. ولی من هیچ کدومشون رو نمیخواستم فقط میخواستم طلاقم رو بگیرم همین برام کافی بود... فقط طلاق.....

امروز قرار بود مرخص بشم. از دیشب که ساشا اومده بود اتاقم کس دیگه ای به ملاقاتم نیومد. آخه یکی نیست بگه مگه تو کسی رو هم داری؟ فقط خاله صبح برام یک دست لباس آورده بود و بهم گفت تا بعد از ظهر کار های ترخیصم رو انجام میده تا از شر این بیمارستان خلاص بشم. فقط امیدوارم این بار آخرین باری باشه که پامو تو بیمارستان میزارم. مشغول پوشیدن مانتو بودم. داشتم دکمه هاشو میبستم که صدای در اومد. سر بلند کردم که ساشا رو دیدم. با یک جعبه شیرینی و لبخند روی لبش به سمتم اومد و گفت: سلام خانم خانما... بالاخره از

شر بیمارستان خلاص شدی ها.....

رو مو ازش گرفتم و اخمام رو کشیدم تو هم. لبه ی تخت نشست و دستش رو گذاشت زیر چونه ام و گفت: تارا خانم..... ما رو نمیبینی ها.... چرا اخم هات تو همه؟ نکنه دوست نداری از بیمارستان بری؟
با عصبانیت از جام بلند شدم و گفتم: نه از بیمارستان خوشم میاد نه از تو..... چرا نمیفهمی وقتی بهت میگم ازم دور شو؟

اونم متقابلا از جاش بلند شد و گفت: چته تارا؟ هنوز هم ما زن و شوهریم.....

-به زودی اسمت برای همیشه از شناسنامه ام پاک میشه پس بیخودی دلت رو صابون نزن.....

انگشتش رو به نشونه ی تهدید جلوم تکون داد و گفت: این رو بدون تارا تو ایران حق طلاق با مرده نه زن..... منم طلاق نمیدم به هیچ عنوان.... پس همین الان مثل یک دختر خوب برگرد سر زندگیت و گرنه بعد از دادگاه که مجبور به برگشتن باشی....

محکم دستش رو پس زدم و با عصبانیت گفتم: چیکار میکنی هان؟ چیکار میکنی؟ کتک میزنی؟ میبریم اتاق قرمز؟ زجر میدی؟ چیکار میکنی؟ فکر کردی با تهدید هات برمیگردم؟ فکر کردی اگه پزشکی قانونی جای جای بدنم رو ببینه رای به جنون تو نمیده؟ مطمئن باش طلاقم رو میگیرم.....

از عصبانیت نفس نفس میزد. درسته همه چیز برملا شده بود ولی هنوز هم از عصبانیتش میترسیدم. یک قدم عقب رفتم و با صدای لرزونی گفتم: برو... بیرون.....

متوجه ترسم شد. یک قدم بهم نزدیک شد که چشم هامو بستم و دست هامو گذاشتم روی گوشام و با جیغ گفتم: برو بیرون..... دست از سرم بردار.... برو بیرون.....

ترسیده گفتم: باشه باشه میرم. تو آرام باش من میرم.....

و سریع از اتاق رفت بیرون. نگاهم رو به جای خالی اش دوختم. امیدوار بودم بتونم به راحتی ازش جدا بشم و گرنه خدا میدونست وضعیت روح و روانم چی میشد.

در اتاق دوباره باز شد. فکر کردم ساشاست دوباره برگشته اما با دیدن خاله یک نفس راحتی کشیدم. خاله لبخندی بهم زد و گفت: حاضر شدی؟ کارها تموم شد هر وقت حاضر بودی بگو تا بریم.

-حاضر م خاله...بریم....

شالم رو روی سرم مرتب کردم و به همراه خاله از اتاق رفتم بیرون. تو سالن ساشا و سپنتا ایستاده

بودند. سپنتا لبخندی بهم زد و گفت: حالا کجا میری تارا جان؟

قبل از اینکه حرفی بزنم خاله پیش دستی کرد و گفت: معلومه میاد خونه ی خودش....

ساشا پوزخندی زد و گفت: خونه ی تارا اینجا نیست تهرانه....

-فعلا که ما اینجایم و تارا هم با ما زندگی میکنه....

ساشا یک قدم به ما نزدیک شد و گفت: تو چیکارشی؟ مادرشی؟ خواهرشی؟ کیشی تو؟

-هر کسی که هستم به تو یکی ربطی نداره....

و دستم رو کشید و گفت: بریم تارا....

دنبال خاله راه افتادم. ساشا خواست چیزی بگه که سپنتا مانع شد. سریع از بیمارستان خارج شدیم و خاله یک تاکسی گرفت و به سمت خونه رفتیم. تو ماشین سرم رو به شیشه تکیه داده بودم و به بیرون زل زده بودم. دلم خیلی برای خودم میسوخت. خاله برای اینکه منو از این حال و هوا دربیاره گفت: عزیزم حالا میخوای چیکار کنی؟

-معلومه جدا میشم....

-میخوای به شوهر دوستم بگم کار های و کالتت رو بر عهده بگیره؟

لبخندی بهش زدم و گفتم: اگه این کار رو بکنی که مدیونت میشم....

-این چه حرفیه دخترم. این وظیفه ی هر مادریه که تو سختی ها به دخترش کمک کنه....

سرم رو به سینه اش چسبوندم و گفتم: خوش بحال سهها که مادری مثل شما داره....

همون جور که روی سرم رو نوازش میکرد گفت: تارا من مادر تو هم هستم اینو فراموش نکن....

چیزی نگفتم. فقط چشم هامو بستم و عطر تنش رو بو کشیدم. ای کاش مثل سها مادر واقعی بود نه خاله ام

.....

روی تختم دراز کشیده بودم و به آینده ی نا معلوم فکر میکردم. خاله رفته بود تا به دوست شوهرش زنگ بزنه تا بیاد اینجا.... قرار بود از فردا برای کار های طلاقم اقدام کنم. به پهلو چرخیدم و خیره شدم به عکسم که روی پا تختی بود. اولین روزی که با ساشا رفتم بیرون این عکس تکی رو ازم گرفت. یکی برای من چاپ کرد یک

دونه هم برای خودش..... یادش بخیر چقدر عاشق بودیم. یعنی بودم. نمیدونم حس ساشا به من چی بود که اونقدر زود تبدیل به نفرت شد. هیچ وقت حتی فکرش رو هم نمیکردم که بخوام از ساشا جدا بشم. یعنی اونقدر دوستش داشتم که همیشه خودم رو خوشبخت ترین زن دنیا میدونستم. ولی حالا..... هه راسته که میگن آینده رو همیشه پیش بینی کرد.

-تارا....

با صدای خاله سر بلند کردم و گفتم: جانم.....

-زنگ زدم....

-خوب چی شد؟

-گفت خودش نمیتونه چون یک پرونده ی دیگه زیر دستشه ولی یکی از دوستاش که تو این کار خبره

است پرونده ی ما رو بر عهده میگیره. اونم تا یک ساعت دیگه میاد اینجا تا با هم حرف بزنیم.

لبخندی زدم و گفتم: ممنون خ.... یعنی مامان....

خنده ی آرومی کرد و گفت: هر جور که دوست داری صدام کن عزیزم.

انگار چیزی یادش اومد که گفت: راستی سها داره میاد اینجا....

از خوشحالی جیغی زدم و گفتم: واقعا داره میاد؟

-آره. بهش گفتم برگشتی اونم داره میاد اینجا تا تورو ببینه....

-وای مرسی بهترین خبری بود که بهم دادین....

با لبخند از اتاق رفت بیرون. خیلی خوشحال بودم از اینکه سها داشت میومد اینجا. خیلی وقت بود ندیده

بودمش..... خاله گفت و کیله تا یک ساعت دیگه میاد. بهتر بود یکم به خودم برسیم. آگه منو با این قیافه میدید از

اینکه پرونده ی منو قبول کرده پشیمون میشد. از جام بلند شدم و به سمت کیف لوازم آرایشم رفتم. یکم کرم به همراه ریمل و برق لب زدم همین... نمیخواستم زیاد آرایش کنم. فقط میخواستم صورتم از اون بی حالی در بیاد.

به سمت کمد رفتم و یک تونیک سورمه ای بلند به همراه ساپورت مشکی و کلفت پوشیدم. یک شال سورمه ای هم سرم کردم. داشتم جلوی آینه خودم رو مرتب میکردم که صدای زنگ در بلند شد. فکر کنم ودش بود. یک نفس عمیق کشیدم و از اتاق رفتم بیرون. خاله مشغول سلام و احوال پرسی بود. یک پسر جون بود که بهش میخورد هم سن ساشا باشه.

یک دست کت و شلوار مشکی پوشیده بود و یک کیف سامسونگ دستش بود. نگاهش بهم افتاد.

لبخندی زد و گفت: سلام خانم.....

منم لبخندی زدم و گفتم: سلام خوش اومدین.

با راهنمایی خاله وارد پذیرایی شد و روی مبل نشست. منم رو به روش نشستم. خاله با یک عذرخواهی به سمت آشپزخونه رفت. کیفش رو باز کرد و از توش یک کاغذ و قلم و یک دستگاه ضبط صدا در آورد و گفت: ببخشید میشه اسمتون رو بدونم؟

-بله من تارام..... تارا پرند.

-خوشبختم تارا خانم من هم افشین صداقت هستم.

-ممنون منم خوشبختم.

-خوب تارا خانم اهل مقدمه چینی یا حاشیه رفتن نیستم. راستش یک کار مهمی هم دارم که باید انجام

بدم. پس ازتون خواهش میکنم برام یک خلاصه از زندگی مشترکتون بگید. مادرتون میگفتن همسرتون دست بزن داشته درسته؟

با صدای لرزونی گفتم: بله....

دستگاه رو روشن کرد و گفت: خوب بفرمایید دلیل اینکه کتکتون میزد چی بود؟ اصلا بهتره از اول آشناییتون تا همین جا که کارتون به جدایی کشیده رو برام بگید.....

سرم رو پایین انداختم و با بغضی که تو گلوم بود و داشت خفه ام میکرد همه چیز رو براش گفتم. از

اولین روزی که هم دیگه رو دیدم، تا مراسم خواستگاری، عقدمون، پاپوشی که برام ساختن، رفتن ساشا، سختی کشیدن خودم و فرارم از ایران، خریداری شدنم توسط ساشا و..... تا به امروز همه رو گفتم. افشین با دقت گوش میداد و گاهی چیزی توی کاغذش مینوشت. وقتی حرف هام تموم شد گفت: ببخشید میشه تارا صداتون کنم.

سرم رو تکون دادم و گفتم: هر جور که راحتین صدام بزنید.....

-خوب تارا خانم اگه بخوایم تو دادگاه بگیم که فرار کردین براتون بد تموم میشه. اصلا شاید پرونده اونجور که میخوایم پیش نره....

پس باید چیکار کنیم؟

-بهمتره این قسمت از حرف هاتون حذف بشه. فقط امیدوارم شوهرتون این بحث رو تو دادگاه پیش نکشه.

-یعنی اگه تو دادگاه گفته بشه که من فرار کردم نمیتونم طلاق بگیرم؟

-اون بستگی به قاضی پرونده ات داره ولی خوب تو روند دادگاه اشکال ایجاد میکنه. من این قسمت از حرف هاتون رو حذف میکنم یعنی تو دادگاه گفته میشه که همسرتون بعد از اینکه اون صحنه ی ساختگی خیانت رو دید شما رو به زور برد دبی و از اونجا بود که آزار و اذیت هاش شروع شد.

-باشه هرچی خودتون صلاح میدونید.

-فردا آماده باشید میام دنبالتون تا بریم دادگاه و یک شکایت نامه تنظیم کنیم.از اون طرف هم باید بریم

پزشکی قانونی. این شکنجه هایی که شما گفتید مسلماً باید آثارش روی تن و بدنتون باشه درسته؟

-درسته....

-خوبه پس همیشه به راحتی پرونده رو به نفع خودمون پیش ببریم.

از جاش بلند شد.لوازمش رو جمع کرد و گذاشت توی کیفش. منم بلند شدم و گفتم: دارین میرین؟

-بله بهتره برم. گفتم که یک جا کار مهمی دارم.

-ممنونم از اینکه اومدید و وقتتون رو گذاشتین.

-خواهش میکنم.

همون لحظه خاله به همراه یک سینی چایی وارد پذیرایی شد و گفت: عه کجا من تازه چایی آوردم؟

-دستتون درد نکنه باید برم کار دارم بعد از این هر روز مزاحمتون میشم.

و لبخند گرمی بهم زد و گفت: فعلاً خداحافظ...

-خداحافظ....

در رو پشت سرش بستم و برگشتم تو پذیرایی. خاله هم کنارم نشست و گفت: چی گفتین؟

-همه چیز رو براش گفتم اونم گفت که فردا آماده باشم تا برای تنظیم شکایت نامه بریم.

-امیدوارم کارها خوب پیش بره....

-منم امیدوارم.....

یک لیوان چایی از توی سینی برداشتم و مشغول نوشیدن شدم.تو ذهنم مدام حرف های افشین تکرار میشد:اگه

بخوایم تو دادگاه بگیم که فرار کردین براتون بد تموم میشه.اصلاً شاید پرونده اونجور که میخوایم پیش نره....

فقط امیدوارم شوهرتون این بحث رو تو دادگاه پیش نکشه....اگه ساشا تو دادگاه بگه که من فرار کردم چی؟

مشخصه همه چیز به نفع اون میشه نه من.... ولی اگه بخواد برای نگه داشتن من از این موضوع سو استفاده کنه چی؟ اونوقت من باید چیکار کنم؟ یعنی باز باید برگردم تو اون جهنم؟ هرچند که دیگه اونجوری جهنم نبود اما من از ساشا میترسیدم.... حتی اگه بهترین و مهربون ترین آدم روی کره ی زمین هم میشد باز من ازش میترسیدم.....

از جام بلند شدم و خواستم به سمت اتاقم برم که خاله گفت: تارا جان چرا انقدر میری تو اتاق و خودت رو حبس میکنی مادر؟ بابا برو بیرون یکم هوا بخور چند روز دیگه که مجبور شدیم برگردیم تهران غبطه ی این هوای پاک رو میخوری ها.....

لبخندی به این همه محبتش زدم و گفتم: چشم. میرم بیرون. خودمم دلم گرفته....

-میخوای منم باهات بیام؟

-نه میخوام تنها باشم.

-باشه برو...

وارد اتاقم شدم و یک دست لباس ساده ی مشکی پوشیدم و از اتاق زدم بیرون. اصلاً حوصله ی اینکه تیپ بزنم یا آرایش کنم رو نداشتم. از اتاق خارج شدم و با یک خداحافظ زدم از خونه بیرون. کوچه خلوت بود و کسی توش دیده نمیشد. به سمت سر کوچه میرفتم که کسی از پشت سر صدام زد: تارا.....

با شنیدن صداش تمام ترس هام برگشت.... تمام خاطرات توی ذهنم بود. نمیتونم برگردم و پشت سرم رو نگاه کنم. با تمام سرعتم به سمت خیابون میرفتم. از پشت سر مدام داد میزد: تارا صبر کن..... کارت دارم..... تارا خواهش میکنم ایستا.....

ولی حاضر نبودم حتی یک لحظه هم وایستم. با تمام سرعتم راه که نه تقریباً میدویدم که دستم به شدت

کشیده شد. از ترس جیغ بلندی زدم که سریع دستهایش رو به حالت تسلیم بالا آورد و گفت: آرام تارا..... منم.....

دستم رو روی قلبم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم و با خشم گفتم: دقیقاً چون تو بودی داد زدم.....

-خوب هرچی صدات زدم انگار نه انگار.....

با خشم گفتم: این یعنی اینکه نمیخوام صدات رو بشنوم.....

و دوباره به سمت خیابون رفتم که سد راهم شد و گفت: تارا.....میخوام باهات حرف بزنم.....

-چی میخوای بگی؟ زود بگو کار دارم.....

اخم هاشو کشید توی هم و گفت :کجا میخوای بری؟

دیگه نتونستم تحمل کنم.با کیفم محکم کوبیدم تو سینه اش و پشش زدم و همون جوری که به سمت

جلو میرفتم گفتم:هنوز آدم نشدی.....عوضی....

دوباره جلوم رو گرفت و گفت:خیلی خوب ببخشید نمیخواستم ناراحتت کنم....

تو چشماش زل زدم و گفتم :خیلی خوب بگو میشنوم....

-اینجا که همیشه وسط کوچه ایم بیا بریم تو ماشین...

-من نمیام اگه حرفی داری همین جا بگو.....

با ناراحتی گفت:تارا چرا اینجوری حرف میزنی؟

-انگار یادت شده که چیکار کردی.....

-نه یادم نرفته... ولی اگه اینجام برای جبرانم.....

-میخوای جبران کنی؟ پنج ماه عمرم که خونه ات تلف شد رو بهم برگردون.....پنج ماه هر روز کتک خوردن رو

برام جبران کن..... اصلا میدونی چیه پنج ماه برو تو همون اتاق شکنجه ای که داشتی همون جور که منو شکنجه

میکردی یک نفر رو استخدام کن تو رو شکنجه کنه اون وقت تازه باهم برابر میشیم.....

جفت دستهامو تو دستش گرفتم. سعی کردم دستام رو بیرون بکشم که محکم تر گرفت و گفت :تا حرف

هامو نشنوی نمیزارم بری. آره درست میگی باید تمام اون شکنجه ها روی بدن منم تکرار بشه تا با هم برابر

باشیم. اگه این کار تو رو راضی میکنه باشه میریم خونه ی من تو هم منو به همون روش شکنجه

کن.....

با غم گفتم: نه اینجوری هم برابر نمیشیم....

با التماس گفت: پس چیکار کنم؟

یک قطره از اشکم چکید روی گونه ام و گفتم: ترس هایی که من داشتم بدتر از شکنجه هات بود. مدام میترسیدم که مبادا کار اشتباهی کنم یا حرف بی ربطی بزنم که تو رو عصبی کنه.... مدام میترسیدم حتی بخوابم و تو از خوابیدن من هم عصبی بشی... خیلی از شبها بود که بیدار میموندم و با ترس به تو نگاه میکردم....

اشکام رو که مثل سیل روی صورتم جاری شده بودند رو پس زدم و با هق هق گفتم: میدونی چیا کشیدم؟ مگه نمیگن شوهر یعنی شریک زندگی؟ پس چرا تو کابوس زندگیم بودی؟ ازت میترسم ساشا میترسم.... هر شب تو خواب هامی.... حتی تو خواب هم کتکم میزنی... از کوچک ترین صدایی میترسم... وقتی جایی دعوا باشه یاد تو میفتم.... پس چرا میخوای برگردم.... من نمیتونم برگردم میدونی چرا؟ چون ازت متنفرم.... متنفر....

و با سرعت ازش فاصله گرفتم و اونو تو بهتی که بود تنها گذاشتم.

سریع یک تاکسی گرفتم و سوار شدم، راننده گفت: خانم کجا برم؟

-برید پارک.....

با حرکت ماشین اشکام سرعت بیشتری گرفتن. اشکام رو پاک کردم و تو دلم گفتم: ازت جدا میشم ساشا.... کاری میکنم که به پام بیفتی.... التماس کنی.... کاری میکنم همون جور که تحقیرم کردی تحقیرت میکنم.... ولی بعد برای همیشه ولت میکنم و میرم.... میرم ساشا.... برای همیشه میرم....

سرم رو به پشتی صندلی تکیه زدم و رفتم تو فکر. فردا باید با افشین میرفتم دادگاه. از فردا مرحله ی دوم زندگی من شروع میشه....

کلید رو تو قفل انداختم و وارد خونه شدم. جلوی در یک جفت کفش ورنی مردونه بود. برام عجیب بود

که کی میتونه اومه باشه. آخه محمود خان معمولاً از این مدل کفش ها نمیپوشید و تو این ساعت از روز هم خونه نمیومد. شونه ای بالا انداختم و وارد خونه شدم. با دیدن سپنتا و پیمان که روی مبل رو به خاله نشسته بودند لبخندی زدم و به سمتشون رفتم. اول از همه پیمان متوجه حضورم شد از جاش بلند شد و با لبخند گفت: به به تارا خانم سلام....

سپنتا هم از جاش بلند شد و متقابلاً سلام کردم. با روی خوش به هر دو شون سلام کردم و دست دادم و کنار خاله نشستیم. پیمان با همون لبخند مختص به خودش گفت: رفتی و پشت سرت رو هم نگاه نکردی ها.... سرم رو پایین انداختم و گفتم: ببخشید ولی همون جور که خودت هم میدونی من اختیاریم دست خودم نبود.... -بیخیال شوخی کردم....

سرم رو بلند کردم و به سپنتا نگاه کردم. برام عجیب بود این ساکت بودنش مشخصه که تو فکر بود. پیمان که متوجه نگاه خیره ی من روی سپنتا بود رو به سپنتا گفت: کجایی تو؟ لبخند آرومی زد و گفت: هیچ جا....

-به چی فکر میکردی؟

تو چشمام خیره شد و گفت: به ساشا....

سرم رو پایین انداختم. خاله با عصبانیت از جاش بلند شد و گفت: شما گفتین برای کمک به تارا اومدین ولی باز حرف اون پسره رو پیش گرفتین؟

پیمان هم از جاش بلند شد و گفت: خانم من راست گفتم قصدم کمک به تارا است.... من اینجا نیومدم که درباره ی ساشا یا هر چیز دیگه ای حرف بزنم. سپنتا به من گفت تارا نیاز به مشاوره داره برای همین اومدم اینجا....

رو به خاله گفتم: خاله جان مشکلی نیست....

خاله خواست دوباره بشینه که پیمان گفت: اگه میشه لطفاً ما رو تنها بزارید. شاید بعضی از حرف ها باشه که نتونیم جلوی شما بگیم.

خاله سرش رو تگون داد و به همراه سپنتا از سالن خارج شدند. پیمان به سمت جلو خم شد و گفت:

تارا جان تو مشکلی داری؟

سرم رو به نشونه ی آره تگون دادم که گفت: مشکل چیه؟

-شبا کابوس میبینم. روز ها هم گاهی صدای داد ساشا رو میشنوم. خیلی میترسم. گاهی وقتا که کسی سرم داد میزنه داد و فریاد های ساشا میاد تو ذهنم.

-ببینم تا بحال پیش اومده که تصویرش رو هم ببینی؟

-آره فقط یک بار....

-کی؟

-همون روز های اولی که اومده بودم اینجا یا بهتره بگم فرار کردم....

-میشه یکم از کابوس هات بگی؟ چی میبینی؟

شروع کردم به تعریف کردن یکی از کابوس هام که برام از همه ترسناک تر بود. پیمان با دقت گوش میداد. وقتی حرف هام تموم شد گفت: تارا بین این کابوس های شبانه یک نوع بیماریه....

خیره شدم تو چشمش و گفتم: پارانویا؟

با تعجب گفت: تو از کجا میدونی؟

-وقتی دکتر داشت برای ساشا توضیح میداد بیدار بودم و شنیدم....

لبخندی زد و گفت: پس کار منو راحت تر کردی....

-برای اینکه دیگه کابوس نبینم باید چیکار کنم؟

-باید دارو مصرف کنی و تحت نظر روانپزشک قرار بگیری. من دوست روانشناس خوب زیاد دارم فقط اینجا نیستند تهران اند.

-مشکلی نیست تا چند روز دیگه باید بیایم تهران..

-چرا؟! اینجا که محیط بهتری داره حداقل روحیه ات باز میشه؟

-میدونم ولی برای دادگاه و طلاق بهتره بیایم تهران...

چهره ی پیمان تو هم رفت. با ناراحتی گفتم: نکنه تو هم مثل ساشا توقع داری من برگردم آره؟

-نه همچین توقعی ندارم. یعنی این جور توقع رو نباید از یک انسان داشت. کسی که حاضر بشه بعد از

اون همه بلا برگرده سر خونه و زندگیش باید فرشته باشه. دختر های این دوره و زمونه تا تقی به توقی

میخوره طلاق میخوان. پس نه من نه هیچ کس دیگه همچین توقعی ازت نداریم. فقط امیدوارم بعد از این زندگی بهتری داشته باشی.

از جاش بلند شد که سریع گفتم: کجا شما که تازه اومدین؟

-نه باید بریم باید برگردیم تهران. سپنتا که تو بیمارستان کار داره و این روزها درگیر مراسم ازدواجشه منم باید برگردم دبی. هنوز پروژه ام اونجا تموم نشده.

با خوشحالی گفتم: سپنتا میخواد ازدواج کنه؟

-آره. تا مراسم عروسیش انجام. بعد برمیگردم دبی.

-مگه عروسی کی هست؟

-دو هفته ی دیگه.

-واقعا؟ چه خوب.....

ولی ته دلم خوشحال نبودم. نمیدونم چرا به نازنین حسودیم شد. بدون هیچ مشکلی بدون هیچ دغدغه ای داره با سپنتا خوشبخت میشه. از آشنایتشون زیاد نمیگذشت. نهایتش سه چهار ماه. ولی من و ساشا نزدیک به یک سال بود که با هم بودیم اما... آه عمیقی کشیدم و گفتم: خوشبخت بشن.

پیمان دستش رو گذاشت زیر چونه ام و گفت :تارا ازت چیزی ناراحتی؟

لبخند تصنعی زدم و گفتم :دلّم به حال خودم میسوزه.... همین....

نفس عمیقی کشید و گفت :مشکلات حل میشه عزیزم غصه نخور.

-سعی میکنم.

با ورود خاله و سپنتا دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد.سپنتا رو به پیمان گفت :بریم پیمان جان.

-بریم.

و رو به خاله گفت :میشه چند لحظه بیاین؟

خاله بله....بفرمایید.

خاله و پیمان رفتند سمت در.سپنتا رو بهم گفت :تارا ساشا بهم گفت میخوای جدا بشی درسته؟

محکم گفتم:آره....

-تارا من نیومدم که مجبورت کنم برگردی.این کار اتفاقا برای ساشا لازمه تا یاد بگیره قضاوت عجولانه

نکنه ولی تارا اگه راه داره یک فرصت دیگه به ساشا بده.

-نه نمیشه.نمیتونم سپنتا....

-میدونم حق داری. ساشا حرفی بهم زد که دلّم براش سوخت.

با تعجب گفتم :چی؟

-گفت من از اول دیوانه وار عاشق تارا بودم هستم و خواهم بود.حتی اگه دیگه منو نخواد.اونقدر بهش التماس

میکنم،اونقدر میرم پشت در خونشون میشینم تا اونم دلش به حالم بسوزه.میدونی چیه تارا ساشا این روز ها شده

مثل یک پسر بچه....

اشکش لب مشکش شده. نمیدونم تن و بدنش رو دیدی یا نه؟ دیروز اگه دیر میرسیدم با ضربات چاقو خودش رو میکشت.

چشمام گرد شد و تقریبا با جیغ گفتم: چی؟

-از وقتی فهمیده تو بیگناهی اینجوری ریخته به هم. همه اش تو خودشه، گاهی سیگار میکشه، گاهی مشروب میخوره، دیشب هم که به اوج عصبانیت رسید رفته بود تو اتاقش و داد و بیداد راه انداخته بود. در رو قفل کرده بود و نتونستم همون اول وارد اتاق بشم. صدای داد های وحشت ناکش که پیچید، با بدبختی در رو شکوندم و وارد اتاق شدم که دیدم داره با ضربات چاقو خودش رو میکشه. زخم هاش زیاد عمیق نبود. انگار قصد داشت با زجر خودش رو بکشه.....

بغض به گلوم چنگ زد. سینتا لبخندی زد و گفت: این حرف ها رو نزدم که تو رو وادار کنم برگردی پیش ساشا. بلکه گفتم تا بدونی ساشا واقعا پشیمونه. حالا همه چیز بستگی به خودت داره. اگه دوست داشتی برگرد اگر هم نه.....

نفس عمیقی کشید و گفت: دیگه هیچ وقت مزاحمت نمیشیم.....

و با همون لبخند مهربونش به سمت در رفت و منو تو یک دنیا فکر و خیال تنها گذاشت.

تو پذیرایی نشسته بودم و منتظر اومدن سها بودم. قرار بود امشب بیاد. خیلی دلم براش تنگ شده بود. سها تنها کسی بود که منو تو این خونه درک میکرد. شاید چون تقریبا هم سنم بود. صدای اف اف بلند شد. خاله گفت: تارا جان مادر در رو باز کن من دستم بنده. از جام بلند شدم و به سمت اف اف رفتم. تو مانیتور چهره ی کسی مشخص نبود. با تعجب آیفن رو برداشتم و گفتم: کیه؟

-ببخشید خانم پستچی هستم براتون بسته اومده....

با تعجب گفتم: بسته؟ ولی ما.....

حرفم رو قطع کرد و با صدای تو دماغش گفت: خانم عجله دارم لطفا سریعا بیاین.

باشه ای گفتم و به سمت در رفتم. وارد حیاط شدم و بلند گفتم: اومدم.

وقتی در رو باز کردم چشمم گرد شد. ساشا پشت در بود. خواستم در رو ببندم که با دستش مانع شد و

گفت: تارا... تا نزاری حرف هام رو بزنی از اینجا نمیرم.

با ترس گفتم: برو و گرنه جیغ میزنم همه ی همسایه ها بریزند سرت....

در رو محکم هل داد که از ترس جیغ بلندی زدم. وارد حیاط شد و با خشم گفت: چیکار میخوان بکنند

هان؟ تو زن منی اسمت هنوز تو شناسنامه....

همون جور که عقب عقب میرفتم گفتم: اونم به زودی پاک میشه...

و خواستم به سمت خونه بدوم که دستم رو گرفت.

منو برگردوند سمت خودش. وحشت زده نگاهش میکردم که جفت دستهاشو گذاشت دو طرف صورتم و تو

چشمم خیره شد و گفتم: تارا... تو تمام دنیامی... چطور توقع داری ولت کنم؟ کی میتونه از تمام وجودش از پاره

ی تنش بگذره؟ تارا من خوب میشم... قسم میخورم که به خاطر تو خوب شم... فقط تو برو... تنهام نزار... ازت

خواهش میکنم... التماس میکنم... اصلا به پات میفتم... فقط باهام باش... برو... التماس میکنم برو....

اشکاش کل صورتش رو پر کرده بود. تا بحال ندیده بودم ساشا گریه کنه. دستام بی اختیار داشتند روی

گونه اش مینشستند تا اشکاش رو پاک کنند که ناگهان حرف هاش یادم اومد: اگه گریه کنی چشمات

رو کور میکنم... همون جور که میدونی من به چشمات نیازی ندارم....

سریع ازش فاصله گرفتم و همون جور که به در اشاره میکردم گفتم: برو بیرون....

یک قدم بهم نزدیک شد که با جیغ گفتم: اگه انگشتت بهم بخوره خودم رو زنده زنده آتیش میزنم....

سر جاش ایستاد خیره شد تو صورتم. همون لحظه صدای در حیاط بلند شد. به محمود خان نگاه کردم

که وارد حیاط شده بود. ساشا رد نگاهم رو گرفت و رسید به محمود خان... به یک ثانیه نکشید که خشم تمام وجودش رو فرا گرفت. به سرعت به سمت محمود خان دوید و در همون هین گفت: بیشرف عوضی... زندگیمو به خاک سیاه نشوندی....

و مشت گره کرده اش رو تو صورت محمود خان که مات و مبهوت نگاهش میکرد فرو آورد... با اولین مشتش به عقب پرت شدم. محمود خان هم نقش زمین شده بود. ساشا روی سینه اش نشسته بود و پشت سر هم تو صورتش مشت میزد. با دیدن این صحنه حس میکردم ساشا داره منو شکنجه میکنه. دست هامو گذاشتم روی گوشام و شروع کردم به جیغ زدن.

از شدت ترس فقط جیغ میزدم. تمام صحنه های شکنجه ی ساشا تو اتاق قرمز جلوی چشمم بود. عقب عقب میرفتم که محکم زمین خوردم. ساشا با دیدن این صحنه بیخیال محمود خان شد و به سمت من دوید و با داد گفت: تارا چی شدی؟

چشمام رو بستم و داد زدم: به من نزدیک نشو... از این جا برو... برو... و با جیغ گفتم: برو....

سرجاش متوقف شد. چشماش مدام پر و خالی میشدند. خاله ترسیده از خونه اومد بیرون. نگاهش فقط روی من و ساشا در گردش بود. پاهام رو تو شکمم جمع کردم و گفتم: چچی از جونم میخوای؟ تو که منو نابود کردی؟ دیگه شبا خواب ندارم... شدی کابوس شبهام... روزم که دست از سرم برنمیداری... من دیگه یک دختر عادی نیستم...

دیونه شدم... دیونم کردی... از این جا برو... من نابود شدم... من یک مرده ام... دیگه دست از سر جنازه ام بردار... فقط برو....

سرم رو روی زانو هام گذاشتم و با گریه گفتم: برو...

زیر چشمی نگاهش میکردم. آروم عقب عقب رفت و بعد سریع از خونه زد بیرون. خاله سریع به سمتم اومد و تن لرزونم رو تو بغلش گرفت و کنار گوشم گفت: آروم باش تارا جان...

اشکام رو آروم پاک کردم و به محمود خان که با غم نگاهم میکرد، نگاه کردم و گفتم: خیالت راحت شد؟

این شده زندگیم... میبینی؟ هم ساشا رو دیونه کردی هم منو....

به سختی از جام بلند شدم و بی توجه به خاله و شوهرش وارد خونه شدم. از شدت زمین خوردن آرنجم درد گرفته بود. آستین لباسم هم پاره شده بود. رفتم تو اتاق تا لباسم رو عوض کنم. به هر حال الان سها میرسید. بهتر

بود کمی مرتب باشم، هر چند حال خوشی نداشتم ولی دلم نمیخواست جلوی شوهر سها یک دختر شلخته جلو کنم. یک تونیک آبی کابنی از کمد کشیدم بیرون و یک شال هم رنگش بعد از تعویض لباسم، لباس های قبلیم رو انداختم تو سبد و از اتاق زدم بیرون. محمود خان روی کاناپه نشسته بود. با یک دستمال داشت گوشه ی لبش رو که زخم شده بود و کمی هم خونی تمیز میکرد. با دیدن من گفت: تارا چند لحظه میای؟

به سمتش رفتم و رو به روش نشستم. لبخندی زد که به دلیل زخم لبش به پوزخند شبیه تر بود. کمی جا به جا شد و گفت: میخوام چیزهایی درمورد خونواده ات بهت بگم.

کمی به جلو خم شدم و گفتم: بفرمایید میشنوم.

-همون جور که میدونی پدرت سرهنگ بود. اما در اصل پلیس مخفی بود و به عنوان یک مامور نفوذی وارد باند سهراب شده بود. اون زمان سهراب با ما زیاد در رفت و آمد بود و پدرت به عنوان بادیگارد شخصی سهراب همه جا باهاش بود. تا اینکه یک روز که مادرت اومده بود به خواهرش سر بزنه، سهراب هم به اینجا اومد. پدرت با دیدن مادرت یک دل نه صد دل عاشق شد. اما نباید لو میرفت که پلیسه. از مادرت خواستگاری کرد و خودش رو همون بادیگارد شخصی سهراب معرفی کرد. پدرت درگیر زندگی زناشویی و ماموریتش شد. بعد از دو سال هم تو دنیا اومدی. زمانی که یک سالت بود، پدرت تونست مدارک زیادی بر علیه سهراب بدست بیاره ولی متاسفانه مادرت همه چیز رو خراب کرد.

با تعجب گفتم: نگه چیکار کرد؟

-پدرت به مادرت گفته بود که یک پلیسه و مادرت هم خاله ات. روزی که داشت به خاله ات میگفت منم شنیدم.

نفسش رو فوت کرد و ادامه داد: اون زمان سهراب ثروت بزرگی داشت. خیلی دلم میخواست منم مثل اون باشم. آخه هم سن بودیم و.... بگذریم. تصمیم گرفتم بهش بگم. زمانی که سهراب فهمید، تمام مدارک رو از بین برد. پدرت هم.....

سرش رو پایین انداخت و گفت: اسمش فرهاد بود.

اونم تنها کاری که تونست انجام بده این بود که تو و مادرت رو نجات بده. یک سال تموم از دستش فراری

بودین. تا اینکه بعد از یک سال مادرت تماس گرفت و گفت میخواین بیاین خونمون. دفعه ی قبل که به سهراب همه چیز رو گفتم پاداش بزرگی بهم داد. این بار هم تصمیم گرفتم بهش بگم. تو راه اومدن به ایران بودین که....

-اون تصادف ساختی درست شد آره؟

-تصادفی در کار نبود. زمانی که پدرت تو و مادرت رو نجات داد، نتونست برای علیرضا برادرت کاری کنه. چون... چون....

-چون چی؟

-چون برادرت تو خونه ی سهراب بود. اونجا به عنوان اسیر موند. پدرت در تمام مدت یک سال در تلاش بود تا علیرضا رو هم نجات بده. خوب بعدش....

-تو راه اومدن به خونه ی ما بودین که تو محاصره ی ماشین افراد سهراب قرار گرفتی. یکی از افراد اسلحه رو گذاشته بود رو سر علیرضا.... خوب علیرضا پسر فرهاد هم بود و نتونست این صحنه رو ببینه و تسلیم شد. پدر و مادرت رو سوار ماشین کردند و ماشین رو آتیش زدن و پرت کردند ته دره.... -یعنی پدر و مادرم رو زنده زنده آتیش....

-آره....

چشمام پر از اشک شد. سرش رو پایین انداخت و گفت -نخواستن تو و برادرت بمیرین. چون میخواستن شما رو هم بکشن تو همین کار تا مثلا اینجوری هم انتقام بگیرن. علیرضا رو با خودشون بردن ولی تو رو گذاشتن کنار ماشینی که در حال سوختن بود.

-چرا؟

-چی چرا؟

-چرا علیرضا رو بردن اما منو نه؟

-چون پلیس میدونست که علیرضا اسیره تو خونه ی سهراب اما تو نه. برای همین برای اینکه تصادف طبیعی جلوه کنه، جوری صحنه سازی کردند که انگار تو از ماشین پرت شدی بیرون.

آرنجم رو روی زانوم گذاشتم و سرم رو به کف دستم چسبوندم. محمود خان هم ادامه داد: سهراب بهم گفت سرپرستی تو رو بر عهده بگیرم و در آینده تو رو به عقد پسرش دربیارم. گفت اینجوری ثروت زیادی رو بهم میده. منم قبول کردم. برای بزرگ کردن تو هر ماه مبلغ پولی رو به حسابم میریخت. منم.... خوب بوی پول بدجور به مشامم خورده بود.

-چرا خودش نبرد منو بزرگ کنه؟

-چون سرپرستی تو رو دادگاه به ما داده بود. و پلیس بدجور ما رو زیر نظر گرفته بود.

-چرا؟

-چون به مرگ پدر و مادرت مشکوک بودن. کوچک ترین اشتباهی از طرف ما، سهراب رو لو میداد....

-خوب؟

-تو بزرگ شدی، منم تصمیم گرفتم زودتر تو رو به سعید بسپارم. از بعد از ازدواج سها تصمیم گرفتم تو رو به

سعید نزدیک کنم. نقشه های سهراب جایی خراب شد که سعید هم عاشق تو شد. تو رو یک مدت فرستادم

بری خونه اش تا بیشتر باهاش باشی که....

حرفش رو قطع کردم و گفتم: اون اتفاقات افتاد و من با ساشا آشنا شدم.

-درسته.....

-خوب چرا اون کار رو کردی؟

-سهراب مجبورم کرد.گفت اگه تو رو از ساشا جدا نکنم،همه ی زندگیم رو ازم میگیره.حتی منو تهدید کرد که سها رو میکشه.باور کن ترسیدم.دلیل اینکه اجازه دادم با ساشا ازدواج کنی،ترسم از سهراب بود.آخه دیدم با علیرضا چیکار کرد.علیرضا هنوز یک سال بود که با اونا هم کاری میکرد.آخه به هیچ عنوان راضی نمیشد وارد گروه سهراب بشه و سهراب هم به بدترین روش ها شکنجه اش کرد و اونو مجبور به این کار کرد.دلم بدجور به حال علیرضا سوخت.ترسیدم همون بلا رو هم سر تو بیاره.با خودم گفتم ازدواج میکنی و میری سر خونه و زندگیت میترسیدم گیر سهراب بیفتی.حتی بیخیال پول هم شدم.گفتم شاید بعد از ازدواجت اونم بیخیال تو بشه.ولی نه تنها بیخیال نشد بلکه بدتر هم شد. مدام تهدیدم میکرد.نمیتونست به ساشا آسیب بزنه چون براش بد میشد.ساشا آدم سر شناسی بود.برای همین منو با جون سها تهدید کرد منم مجبور شدم.

با عصبانیت گفتم :خوب چرا الان اینا رو به من میگی؟

-الان که سهرابی وجود نداره که ازش بترسم. میخوام ازت یک خواهشی کنم.

-چی؟

-اگه راه داره ساشا رو ببخش.....

از جام بلند شدم و گفتم :نه راه نداره.

-تارا تو با طلاق زندگی ساشا و زندگی خودت رو نابود میکنی....

-و اگه ببخشمش غرورم رو لگد مال میکنم.

-عشق غرور نمیشناسه....

با پوزخند گفتم: اگه عشقی مونده باشه....

و به سمت آشپزخونه رفتم. خاله مشغول غذا درست کردن بود.روی صندلی میز نهار خوری نشستم. خاله لبخندی بهم زد و گفت :تمیدونم چرا اینا انقدر دیر کردن.

-میان دیگه الان هر جا باشه پیداشون میشه.

سرم رو روی میز گذاشتم و به فردا فکر کردم. آگه شکایت نامه تنظیم میشد، باز باید میرفتم دادگاه. اصلاً حوصله ی این برنامه ها رو نداشتم. ای کاش میشد زمان رو برد به جلو. اونوقت میرفتم به روزی که برای همیشه از دست ساشا راحت شدم. با صدای در، خاله با خوشحالی گفت: اومدن....

و بی توجه به من به سمت در تقریباً پرواز کرد. از جام بلند شدم و رفتم سمت پذیرایی. سها به همراه شوهرش داریوش وارد خونه شدن. با دیدنم چشماش گرد شد و گفت: تارا خودتی؟

نیشخندی زدم و گفتم: نه پس بدلمه....

-آخه... چرا تو انقدر لاغر شدی؟

به سمتش رفتم و گفتم: فکر کن رژیم گرفتم.

و محکم بغلش کردم. منو از خودش جدا کرد و لبخند پت و پهنی زد و گفت: ای ناغلا کدوم دکتر رفتی؟
بگو منم برم....

دوباره تو بغلم گرفتمش و کنار گوشش آرام گفتم: دکتر ساشا پورزند....

دوباره منو از خودش جدا کرد و با چشم های گرد شده وحشت زده تقریباً جیغ زد: چی؟....

داریوش که درست پشت سرش بود گفت: آگه میشه بقیه ی احوال پرسه هاتون رو برید اونور منم بتونم
بیام تو.

جمله اش رو با تمسخر گفتم. لبخندی بهش زدم و گفتم: سلام....

اخم هاشو کشید توی هم و جوابم رو نداد و یک راست به سمت محمود خان رفت. از کارش تعجب کردم. درسته
قبلاً زیاد باهاش صمیمی نبودم ولی حداقل جوابم رو که میداد.

متعجب به سها نگاه کردم که سرش رو تکونی داد و وارد خونه شد. از کار داریوش خیلی عصبی شدم. مگه من
چیکارش کرده بودم که همچین عکس العملی نشون داد؟ با عصبانیت رفتم کنارشون نشستم. تا آخر شب لام تا
کام حرف نزد. یکی دوبار که سها باهام حرف زد متوجه چشم غره های داریوش به سها شدم. سها هم از ترس
شوهرش دیگه هیچ حرفی باهام نزد. هه منو بگو که فکر میکردم سها بیاد اینجا من از تنهایی در میام.

بعد از شام با یک عذر خواهی برگشتم اتاقم. روی تخت نشستم. چشمم پر از اشک شده بود. تنها کسی که تو این دنیا داشتم هم پرید. چیزی نمونده بود گریه ام بگیره که چند تقه به در خورد. با صدای گرفته گفتم: بفرمایید....

سها سرش رو از لای در آورد تو و گفت: اجازه هست؟

لبخندی زدم و گفتم: آره بیا تو...

سریع در اتاق رو بست و به سمتم اومد و گفت: ببین زیاد وقت ندارم فقط بگو منظورت از اون حرفی که

جلوی در زدی چی بود؟

گفتم: اول تو بگو چرا شوهرت انقدر ازم متنفره؟

سرش رو پایین انداخت و گفت: بخاطر کار احمقانه ای که کردی.

-منظورت فرارمه؟

-اوهوم....

با عصبانیت گفتم: به اون چه ربطی داره که من چیکار میکنم؟

-تارا تو میدونی اینجا به یک دختر فراری به چه چشمی نگاه میکنند؟

با بغض گفتم: آره میدونم. ولی این مدت من پیش شوهرم بودم نه کس دیگه؟

-دوباره چشمات گرد شد و گفت: چی تارا دیونه تو چیکار کردی؟ اون عوضی که تو رو ول کرد و رفت

بعد تو رفتی پیشش؟

-نه اون منو ول نکرده....

سریع کنارم نشست و گفت: پس چی شده؟

دستش رو تو دستم گرفتم و گفتم: زندگیم رو خراب کردند....

-کی؟

همه چیز رو گفتم. تمام چیز هایی که به تازگی فهمیدم، چیز هایی که اتفاق افتاد و چیز هایی که تو گذشته بود. وقتی حرف هام تموم شد، سها سرم رو تو بغلش گرفت و با گریه گفت: خواهر کوچولوی من این همه سختی کشیده و من خبر ندارم؟

-دیگه نمیکشم سها... حالم بده... هرشب کابوس... هرشب ترس... دلهره... خدا میدونه آخر عاقبت من چی میشه... روی سرم رو بوسید و گفت: غصه نخور خودم یک دکتر روانشناس خوب بهت معرفی میکنم گلم تا بری پیشش. بعد انگار چیزی یادش اومده باشه، سریع از جاش پرید و گفت: من برم داریوش منو میکشه...
-باشه برو شب بخیر...

-فردا بهت سر میزنم شب بخیر...

و سریع از اتاق زد بیرون. از جام بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم. تو آینه به خودم خیره شدم و گفتم: تارا... محکم باش... فردا نباید کم بیاری... غرور له شده ات رو فردا زنده کن...
و مسواکم رو برداشتم و مشغول مسواک زدن شدم.

تو سالن انتظار نشسته بودم. همراه افشین اومده بودم پزشکی قانونی... منتظر بودم نوبتم بشه. افشین هم رفته بود دنبال یک سری کار ها.

-خانم نوبت شماست....

سرم رو تکون دادم و به سمت اتاق پزشک مخصوص رفتم. دکتر یک زن میان سال بود. با دیدنم لبخندی زد و گفت: بفرمایید دخترم...

روی صندلی که بهش اشاره کرده بود نشستم. پرونده ام که جلوش بود رو باز کرد و با همون لبخند گفت: خوب خانم پرند درسته؟

-بله....

-خوب اینجا نوشتن آثار ضرب و شتم و سوختگی روی تنت مشخصه. لطفا برو روی اون تخت دراز بکش تا ببینم. روی تختی که گفته بود دراز کشیدم. اونم مشغول معاینه ام شد. ران جفت پاهام گوشت پاره کرده بودند و خون مرده شده بودند. روی کمرم، رد سوختگی مشخص بود. حتی دندونمم که شکسته بود، رو معاینه کرد. وقتی خواست همه رو تو برگه ی مربوط به دادگاه بنویسه گفتم: یک چیز دیگه هم هست...

-چی؟

انگشتم رو که انگشتر بهش جوش داده بود بالا آوردم و گفتم: این....

نگاهی به انگشتم کرد و گفت: انگشتر داغ شده رو تو انگشتت کرده؟

لبخندی زدم و گفتم: به قول خودش انگشتر رو به انگشتم جوش داده....

-ببخشیدا ولی این جور که پیداست شوهرت تعادل روانی نداشته....

و پشت میز نشست و مشغول نوشتن شد. یک برگه ی کوچک هم جلوم گرفت و گفت: اتاق کناریم

روانشناس دادگاه ست برو اونجا.

باشه ای گفتم و بعد از مرتب کردن لباس هام، از اتاقش خارج شدم و به سمت اتاق روانشناس رفتم. خدا رو شکر کسی تو نوبت نبود و من سریع وارد اتاق شدم. خانم روانشناس با دیدنم لبخندی زد و گفت: خوش اومدی عزیزم.

ممنونمی گفتم و برگه ای که دکتر بهم داده بود رو جلوش گذاشتم. لبخند مهربونی زد و گفت: میشنوم

بگو از اولین روزی که با شوهرت آشنا شدی تا الان که کارتون به اینجا کشید.

سرم رو پایین انداختم و با کلی اشک و آه همه چیز رو گفتم. حتی اون نامردی که سعید و محمود در

حقمون کردن. خانم روانشناس هم با دقت گوش میداد. گاهی سرش رو تکیه میداد و گاهی سوال میپرسید. وقتی حرف هام تموم شد، گفت: دخترم شما بهتره تحت نظر یک روانپزشک قرار بگیری عزیزم.

-میدونم....

-خوب گلم من حرف هاتو تایید میکنم حتی بیماری روانی که دچارش شدی رو هم مینویسم.

-ممنون....

جعبه ی دستمال کاغذی رو جلوم گرفت و گفت: اشکاتو پاک کن.اون مردی که تو ازش حرف زدی حتی ارزش گریه کردن هم نداره.

یک دستمال برداشتم و اشکام رو پاک کردم.کاغذی بهم داد و گفت :برو اتاق خانم دکتر.

ازش خداحافظی کردم و وارد اتاق دکتر شدم.بعد از دیدن کاغذ، پرونده رو کامل کرد و بهم داد.از اتاق که اومدم بیرون،افشین رو دیدم.به سمتم اومد و پرونده رو ازم گرفت. یک نگاهی بهش انداخت و گفت :ضرب و شتم ها تایید شد.حالا کار ها راحت تر پیش میره.

لبخندی بهش زدم و به همراه هم از اونجا خارج شدیم و به سمت دادگاه رفتیم برای تنظیم شکایت.

تو ماشین مشغول درست کردن شالم بودم که متوجه یک پرشیای مشکی رنگ شدم که در تعقیب ما بود.از توی آینه به راننده اش خیره شدم.دقیق مشخص نبود کیه.ولی یک حسی بهم میگفت ساشا تو اون ماشینه.

افشین که متوجه من شده بود پرسید:چیزی شده تارا؟

سرم رو تکیون دادم و گفتم :نه...نه...

اونم دیگه چیزی نگفت.بالاخره رسیدم دادگاه.وقتی که از ماشین پیاده شدم اطراف رو خوب نگاه کردم.

خبری از اون ماشین نبود.خیالم راحت شد. به همراه افشین به سمت دادگاه رفتیم. بعد از دادگاه به سمت

خونه رفتیم. دوباره از تو آینه نگاهی به اطراف انداختم. یک لحظه حس کردم دوباره اون پرشیا رو دیدم ولی سریع غیب شده . ترس برم داشت.با صدای زنگ گوشی افشین،از فکر خارج شدم.گوشی رو جواب داد و گفت :بله....

-عه سلام خوبی؟

-چیزی شده؟

-خیلی خوب باشه باشه الان میام.

و ماشین رو نگه داشت و تلفن رو قطع کرد و رو به من گفت: تارا جان ببخشید یک مشکلی برای مادرم پیش اومده باید برم.

سریع موضوع رو گرفتم و گفتم: من خودم میرم دستت درد نکنه.

-مطمئنی؟ مشکلی پیش نمیاد برات؟

-نه تا همین جا هم زحمت کشیدی خیلی ازت ممنونم.

و سریع از ماشین پیاده شدم، اونم با یک تک بوق رفت. لبخندی بهش زدم و دستی تکون دادم. به سمت خونه به راه افتادم. دو تا کوچه تا خونه فاصله داشتم، وارد کوچه ی خلوتی شدم. که صدای ترمز وحشتناک ماشینی رو شنیدم. فکر کردم کسی تصادف کرده، برگشتم پشت سرم تا ببینم چه خبره که یک دست مال سفید جلوی دهنم قرار گرفت. خواستم حرکتی انجام بدم که داروی بی هوشی عمل کرد و از هوش رفتم.....

با پاشیده شدن چند قطره آب تو صورتم چشم باز کردم، روی یک کاناپه دراز کشیده بودم. از ترس نفس نفس میزد. چشم چرخوندم و اطراف رو نگاه کردم که نگاهم روی چشم های به خون نشسته ی ساشا ثابت موند.

نفسم از ترس گرفت. ساشا با صدای فوق ترسناکش گفت: به خونه خوش اومدی تارا.....

با وحشت نگاهش میکرده. خیره شده بود تو صورتم. نمیتونستم از چهره اش بخونم که الان چه حسی داره. بدنم به وضوح میلرزید. کمی بهم نزدیک شد که سریع خودم رو عقب کشیدم. پوزخندی زد و گفت: که میخوای از من جدا بشی... هه فکر کردی من میزارم؟ تارا تو واقعا با خودت چی فکر کردی؟ فکر کردی میتونی جلوی خواسته

های منو بگیری؟

با اینکه با آرامش حرف هاشو میزد ولی با هر کلمه ای که از دهانش خارج میشد، ترس تو وجودم بیشتر

میشد. از جاش بلند شد که با وحشت گفتم: ک... کاری... داریم... ن... داشته... باش....

اخمی کرد و گوشی مایلیم رو جلوم گرفت و گفت: زنگ بز به خاله ات و بگو برگشتی سر خونه و

زندگیت. بگو اونم زنگ بز به اون وکیل محترمت تا بره شکایتش رو پس بگیره....

با چشمای خیسم به صورتش زل زده بودم. گوشی رو محکم جلوم تکون داد و گفت: بگیر تارا... بگیر زنگ

بز....

خیلی آروم گفتم: نه.... نه....

چشماش از عصبانیت گرد شدن با خشم گفت: تارا سگم نکن بگیر زنگ بز....

قطره اشکی رو گونه ام چید. صورتم رو به جهت مخالفش گردوندم و این بار بلند گفتم: نه... زنگ نمیزنم....

-تارا....

با دادش از جام پریدم. پشت مبل ایستادم و با گریه گفتم: هزار برم.... چی از جونم میخوای.... یک قدم بهم نزدیک

شد و منم یک قدم دور تر رفتم و گفتم: تو رو جون عزیز ترین کست هزار برم....

حالت چهره اش تغییر کرد. انگار تو یک لحظه خشم رفت. با غمی که تو صداسش مشهود بود گفت: عزیز ترین کس

من تویی.... چرا جون خودت رو قسم میخوری...

با پشت دستم اشکام رو پاک کردم و گفتم: اگه برات ذره ای ارزش دارم هزار برم.

همون جور که بهم نزدیک میشد گفت: تو برام با ارزشی خیلی هم با ارزشی....

جفت دستهاشو روی شونه هام گذاشت و تو صورتم خم شد و گفت: اما نمیزارم بری.... تو زن منی. تو عشق

منی. تمام وجود منی.... زندگی من خلاصه میشه در تو.... پس نمیزارم بری. هیچ جا.

خیلی آروم لب هاشو به لبهام نزدیک کرد و روی لبهام رو بوسید. بی حرکت ایستاده بودم. فقط گاهی آب

دهنم رو با ترس قورت میدادم. لب هاشو آروم از لبهام جدا کرد اما تو همون حالت موند. از همون فاصله ی کم

گفت: همه چیز رو برات جبران میکنم. زندگی برات میسازم که همه به حالت غبطه بخورند. تو رو ملکه ی خونه

ام میکنم. فقط بمون همین. اصلا ازت نمیخوام عاشقم بشی فقط میخوام باهام زندگی کنی. همین.

با خشم و نفرت خودم رو عقب کشیدم و گفتم: باید احمق باشم که بخوام با کسی مثل تو زندگی کنم.

من میرم تو هم کاری نمیتونی بکنی. ازت جدا میشم چون دادگاه رای رو به من میده نه تو....

و عقب عقب رفتم و به سمت در دویدم. داد بلندی زد و گفت: تارا صبر کن....

ولی نایستادم. صدای دویدنش رو شنیدم. سرعتم رو بیشتر کردم. با کشیده شدن شالم از پشت جیغی زدم و سرعتم رو بیشتر کردم. حتی بیخیال شالم که روی زمین افتاده بود شدم. چیزی نمونده بود به در برسم که اینبار محکم از موهام گرفت و کشید. دهن باز کردم جیغ بکشم که دستش رو محکم روی دهنم گذاشت و یک دستش رو هم زیر زانوم و از روی زمین بلندم کرد. تند تند دست و پا میزد. ولی زور من کجا و زور ساشا کجا. سرم رو به سینه اش چسبوند و کنار گوشم گفت: بی خود تلاش نکن تا زمانی که من بخوام تو اینجا میمونی....

با شنیدن این حرف تازه یادم اومد کجام. خونه ی ساشا.... جایی که توش چهار ماه اسیر بودم. اونم به عنوان برده ی جنسی.... یاد تمام شکنجه ها و زجرهایی که کشیدم افتادم. درست میگفت. کاری از دست من بر نمیومد. مگه تو اون مدتی که اسیر بودم چیکار کردم؟ پاهام از حرکت ایستادند. ساشا که متوجه این عقب نشینی من شد، لبخندی بهم زد و به سمت پله ها که به اتاق بالا ختم میشد رفت. دوباره برگشتم سر خونه ی اول. هم خوابی با ساشا. هرچند این بار شاید خشونت نباشه. در اتاق رو با پاش باز کرد و وارد شد. منو آروم روی تخت گذاشت و روی موهام رو نوازشی کرد و با صدای مهربونی گفت: تارا عزیزم من خوب میشم. با کمک تو خوب میشم. ولی اگه تو بری برتر میشم. پس همین جا بمون.

پشتم رو بهش کردم. اشکام بی اختیار از چشمم روان شده بود و روی بالشت میریخت. تنم رو از پشت تو بغلش گرفتم و کنار گوشم گفتم: یک آهنگ شنیدم چند وقت پیش. ظاهرا حرف دل منه. میخوای برات بزارم گوش بدی؟

جوابی بهش ندادم که ریز خندید و گفت پس میزارم.

و گوشیشو از روی پا تختی برداشت و آهنگ رو پلی کرد. واقعا انگار این آهنگ وصف حال ساشا بود:

چمدونت رو که میبندی

من دیونه میدونم تو رفتی بر نمیگردی

یک بار دیگه درکم بمون و شرمنده ام کن

اگه بازم بدی کردم برو حق داری ترکم کن

آره من بدم بدم بد یک بی رحم بیش از حد

تحمل کن شرمنده ام کن

آره من بدم بدم بد

من هرچی بدتر میشم تو مهربون تر میشی

من هرچی دور تر میشم تو هی نزدیک تر میشی

من که اسیرت کردم من گوشه گیرت کردم

به پای من تو سوختی من تو رو پیرت کردم.

آره من بدم... آره من بدم بدم بد

یک بی رحم بیش از حد

تحمل کن شرمنده ام کن.

واقعا توقع داشت با شنیدن این آهنگ دلم به حالش بسوزه و باهاش بمونم؟ نه نمیزاشتم از احساساتم سو استفاده کنه. هیچ وقت نمیزاشتم بوسه ی آرومی روی گونه ام کاشت و گفت: تارا جان اگه بخوای دنیا رو برات گلستون میکنم فقط تو بخواه.....

پوزخندی زدم و گفتم: نیازی نیست گلستون کنی فقط بزار از این جهنمی که برام ساختی برم بیرون.

خنده ی آرومی کرد و آروم گفت: عاشقتم حتی عاشق این زخم زبون هات.....

دوست داشتم بگم ولی من ازت بیزارم.... ولی ترسیدم. یعنی هنوز هم ازش میترسیدم.

ازم جدا شد و روی تخت نشست و گفت: امروز تمام خدمت کارها رو مرخص کردم. میدونی چرا؟

دستش رو گذاشت روی شونه ام و به سمت پایین حرکت دادن تا رون پام و گفت: چون فقط میخواستم خودم و خودت باشیم.... پیشرف سر خر حالا بگو نهار چی دوست داری برات بیارم؟

اعصابم از این آرامشش خورد شد. انگار نه انگار منو دزدیده با حرص گفتم: کوفت....

-چشم شما فقط امر کن...

و دستم رو که بی حرکت کنار بدنم افتاده بود رو گرفت و به لبش نزدیک کرد و بوسه ی عمیقی روش کاشت.

دستم رو محکم پس کشیدم. از جاش بلند شد و گفت: میرم نهار سفارش بدم گلم زود میام.

و از اتاق رفت بیرون. پتو رو کشیدم تا روی شونه ام و رفتم تو فکر. ساشا چرا انقدر تغییر کرد؟ یعنی با فهمیدن

واقعیت از این رو به اون رو شد یا نه موضوع چیز دیگست؟ آخه ساشا کلا از این رو به اون رو شده بود. قبلا جرات

نداشتم باهاش حرف بزنم اما الان....

تنها جمله ای که اون لحظه از ذهنم در رفت این بود: خدایا خودت آخر عاقبت منو با این روانی بخیر بگذرون.

از جام بلند شدم و به سمت پنجره رفتم. اوایل بهمن بود و هوا بدجور سوز داشت. برفی که دیشب باریده بود همه

جا رو سفید کرده بود. یادش بخیر زمانی که با ساشا رفتیم برف بازی. اون حتی یک گوله ی برفی هم به سمت

من پرت نکرد اما من اونو بستم به رگبار....

دستم رو روی شیشه ی بخار گرفته ی پنجره گذاشتم. خیلی دلم میخواست به یاد گذشته برم برف بازی.... یک

آدم برفی بزرگ درست کنم. درست مثل بچگیام.... دست های ساشا دور کمرم حلقه شد و سرش رو گذاشت

روی شونه ام. نفسش رو فوت کرد و گفت: تو هم یاد برف بازیمون افتادی؟

چیزی نگفتم که خودش ادامه داد: چقدر اون زمان خوب بود نه؟ ای کاش نه سعیدی وجود داشت نه سهرابی نه

گذشته ای تا بخوان ما رو جدا کنند.

دست سردم رو از روی شیشه برداشتم و گفتم: بهتره بگی کاش تارایی وجود نداشت که این همه مصیبت برام

درست کنه.

-نه تارا تو باید همیشه وجود داشته باشی. من بدون تو هیچم. دلیل نفس کشیدن من تویی گلم. فقط تو...

سکوت کردم اونم سکوت کرد. هر دو به باغ بزرگ که زیر برف فرو رفته بود خیره شده بودیم. با صدای زنگ

گوشیم، ازم جدا شد و گوشیم رو از تو جیب شلوارش بیرون کشید. نگاهش می کردم که پوزخندی زد و گفت:

وکیل محترمته....

و تماس رو رد کرد. دستام از عصبانیت مشت شدند.

نگاهی به چهره ی عصیم انداخت و دهن باز کرد تا چیزی بگه که گوشی دوباره زنگ خورد. خیلی دلم میخواست گوشی رو از دستش چنگ بزنم و به افشین بگم چه اتفاقی برام افتاده.... خواستم همین کار رو بکنم که ساشا گوشی رو سمتم گرفت و گفت: جواب بده و بگو برگشتی سر خونه و زندگیت اونم بره شکایتش رو پس بگیره...

سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم که گوشی رو محکم جلوم تکون داد و گفت: بگیر تارا جواب بده. درست هم جواب بده. وای به حالته چرت و پرت بگی....

یک قدم دور شدم و گفتم: من فقط حقیقت رو میگم.

با داد گفت: حقیقت چیه هان؟ چیه....

از دادش ترسیدم اما موضع خودم رو حفظ کردم و گفتم: حقیقت اینه که تو منو دزدیدی....

همون جور که به خودش اشاره میکرد و به سمتم میومد گفت: من شوهرم تارا.... شوهرت.... پس هر

حقی رو دارم.... حتی حق دارم بدزدمت...

از ترس عقب عقب میرفتم که محکم خوردم به دراور. کم مونده بود از ترس این بار سخته ی کامل رو بزنم. خم شد تو صورتم و گوشی رو جلوم گرفت و گفت: میزارم رو اسپیکر وای بحالته چرت بگی ها...

همین که دستش رفت رو دکمه ی اتصال با داد گفتم: افشین به دادم برس منو دزدیدن....

گوشی رو پرت کرد روی زمین که هزار تیکه شد. و منو محکم هل داد روی تخت. جیغ بلندی زدم و تا

خواستم بلند شم که روی تنم خیمه زد و از یقه ام گرفت و با عربده گفت: چه غلطی کردی تارا.... مگه

نمیگم منو سگ کن؟....

دو طرف مانتوم رو محکم گرفت و کشید. دکمه های مانتوم کنده شدند و هر کدام به یک طرف پرتاب

شدند. با وحشت نگاهش کردم که گفت: حالا که نمیخواهی بمونی منم به زور نگاهت میدارم. زمانی که

یک بچه بیاری مجبوری با من بمونی....

دستش که به سمت دکمه ی شلوارش رفت با وحشت جیغ زدم: ولم کن...عوضی ولم کن.... بزار برم....

با دست هام محکم میکوبیدم تو سر و صورتم. تحمل اینکه دوباره بهم تجاوز کنه رو نداشتم. ترسیده خم شد تا دست هامو بگیره که با سرم کوبیدم تو بینیش....

داد بلندی از درد زد و کمی ازم فاصله گرفت. از فرصت استفاده کردم و هولش دادم سریع از اتاق زدم بیرون. با تمام سرعتم از پله ها دویدم. چند باری نزدیک بود زمین بخورم. داشتم به سمت در ورودی میدویدم که محکم رفتم تو بغل یک نفر.....

ترسیده سر بلند کردم که با چهره ی متعجب سپنتا روبه رو شدم. حیرت زده گفت: تارا اینجا چیکار میکنی؟

تا خواستم حرفی بزنم صدای ساشا از پشت سر اومد: تارا مگه دستم بهت نرسه....

سریع پریدم پشت سپنتا قایم شدم همون موقع نازنین هم وارد سالن شد سپنتا به سمت ساشا رفت و گفت: ساشا چی شده چه خبرته؟

ساشا همون طور که نفس نفس میزد گفت: به تو ربطی نداره سپنتا برو کنار....

و به سمتم خیز برداشت که جیغی زدم و پشت سر نازنین سنگر گرفتم. سپنتا از شونه های ساشا گرفت و با داد گفت: چرا ربط داره به من خیلی هم ربط داره تا کی میخوای این بچه رو زجر بدی؟

_من زجرش میدم؟ من؟ من فقط اونو برگردوندم سر خونه زندگیش...اون میخواست طلاق بگیره رفته بود دادگاه از دستم شکایت کرده بود. اونوقت میگی من زجرش میدم؟

سپنتا نگاهی به چهره ی ترسیده ام انداخت و رو به ساشا گفت: حق داره بین چقدر ازت میترسه. کدوم زنی رو دیدی که از شوهرش وحشت داشته باشه؟

_میدونم اشتباه کردم... قضاوت عجولانه کردم... اما الان دنبال جبرانم. میخوام براش جبران کنم اما اون نمیزاره....

تو بغل نازنین فقط هق هق میکردم. نازنین هم تن لرزونمو تو بغلش گرفته بود و پشتمو نوازش میکرد. سپنتا از ساشا فاصله گرفت و به سمتم اومد و گفت: تارا معذرت میخوام. باید بیشتر حواسم به ساشا می بود.

با گریه گفتم: تو رو خدا منو از اینجا نجات بده...

__باشه

ساشا چند قدم بهم نزدیک شد و با داد گفت: چی چی رو نجاتم بده؟ مگه اسیرت کردم؟

__آره کم از یک اسیر نیستم...

دوباره بهم نزدیک شد که جیغی زدم و سپنتا پرید جلو و گفت: چته ساشا مظلوم گیر آوردی؟

__نه زنمه اختیار ندارم برم پیشش؟

__چرا اختیار داری اما زمانی که زنت ازت راضی باشه.

__هه بسه دیگه لازم نیست تو بهم درس اخلاق بدی.

__ساشا بهتره کمی غرورتو کنار بزاری. درسته ازت کوچیکترم اما حداقل میدونم چجوری با زنم برخورد کنم. الان هم بزار تارا بره. این مشکل اینجوری حل نمیشه.

دوباره چشماش حالت ترسناکی به خودش گرفت. سپنتا رو کنار زد و به سمت اومدو منو از بغل نازنین کشید بیرون. وحشت کرده بودم. محکم منو تو بغلش گرفت و رو به سپنتا گفت: تارا زن منه و تا ابدم زن من میمونه. دیگه حق نداری تو زندگیم دخالت کنی دفعه ی قبل که فراریش دادی چیزی بهت نگفتم اما این بار نمیذارم اب خوش از گلوت پایین بره

سپنتا با عصبانیت گفت: خوبه چیزی نگفتی فقط کاری کردی چند روز بیفتم گوشه ی بیمارستان.

__حقت بود

و منو به سمت پله ها برد میخواستم مقاومت کنم اما ترسیدم ساشا بیشتر عصبی بشه پس بدون هیچ مقاومتی به سمت اتاق خواب رفتم.

در اتاقو بست و عصبی گفتم: کار امروز تو میزارم رو حساب ترسیدنت اما اگه یک بار فقط یک بار دیگه همچین کاری رو انجام بدی تضمینی نمیدم که اون شکنجه هارو تکرار نکنم.

بی توجه به حرفش رفتم روی کاناپه گوشه ی اتاق نشستم و زانو هامو تو بغل گرفتم .کلافه تو اتاق شروع کرد قدم زدن سرم رو روی زانو هام گذاشتم سرم بدجور درد میکرد به سمتن اومد و روی سرمو بوسید و گفت:شرمندتم عزیزم...بیخشید...عصبی شدم گلم حالا گریه نکن...

فکر کرده بود دارم گریه میکنم.سرم رو بلند نکردم و همون جور گفتم:برو بیرون تنهام بذار..

_باشه گلم من میرم فقط تو آرام باش

و دوباره روی موهامو بوسیدو از اتاق رفت بیرون سرم رو بلند کردم و موهامو فرستادم پشت گوشم ظاهرا این بار راه فراری ندارم.سپنتا هم نمیتونه کمکم کنه مسلما ساشا هیچوقت اجازه نمیداد که در مواقعی که تنها هستم سپنتا از صد فرسخیم عبور کنه.از جام بلند شدم و به سمت پنجره رفتم و پرده هارو کشیدم. دوست داشتم اتاق تو تاریکی مطلق فرو بره حتی یک روزنه رو هم باز نذاشتم تاریکی برام بهتر بود حداقل این اجازه رو بهم میداد که به چیزی فکر نکنم برگشتم سرجام نشستم و با خودم گفتم:صبور باش تارا ...صبور باش این نیز بگذرد...

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادمو چشممو بستم تنها امیدی که داشتم به افشین بود امیدوارم صدام رو شنیده باشه و سریعا به پلیس خبر بدهولی چجوری میخواد منو پیدا کنه؟ گوشه لعنتی هم شکسته بود و هیچ راه ارتباطی با افشین نداشتم.به گوشیم که دل و رودش دو رمین ریخته بود خیره شدمبهتر بود سیم کارتو بردارم تا اگه یک وقت گوشه به دستم رسید بتونم به افشین زنگ بزنم.سریع بلند شدمو رفتم سمت گوشیم سیم کارتو برداشتم و گذاشتم تو جیبم رفتم روی تخت نشستم که در باز شد و ساشا با دو تا جعبه برگشت تو اتاق لبخند مهربونی روی صورتش بود جعبه رو جلوم گذاشت و در جعبه رو باز کرد و گفت:بخور گلم...

اونقدر گرسنه بودم که حوصله ی لجبازی نداشتم یک تکه ازش کندم و خوردم.ساشا با دیدن کارم لبخندی زد و با اشتهای مشغول ناهار خوردن شد.

نتونستم زیاد بخورم در حد دو تیکه بقیه ا رو کنار گذاشتم که گفت:تارا تو که چیزی نخوردی بخور دیگه...

_میل ندارم

_بخور عزیزم حتی اگه نمیخواهی هم به زور بخور...

پوزخندی زدم و گفتم:تو که به اندازه کافی زورم میکنی خودم هم خودم رو زور کنم دیگه چی ازم میمونه

_تارا جان لطفا انقد زخم زبون نزن عزیزم میدونم قبلا چقدر اشتباه کردم اما الان اینجام که جبران کنم...

_جبرانت رو نمیخوام فقط بزار برم

با خشم گفتم: یک بار دیگه فقط دیگه حرفی از رفتن زدی زدی ها...

با پوزخند رومو ازش گرفتم حتی بلد نیست مثل ادم حرف بزنه صدای نفسهای عمیقش رو شنیدم مشخص بود داره سعی میکنه عصبی نشه انگار بد جور روی اعصابش بودم جعبه های پیتزا رو برداشت و گفت: باشه اگه نمیخواهی زورت نمیکنم.

و از اتاق رفت بیرون نفسی کشیدم و روی تخت دراز کشیدم ای کاش اصلا بر نمیگشت تو اتاق تا بتونم چند ساعتی رو بدون دغدغه و با ذهنی باز برای آینده ی نامعلومم تصمیم بگیرم چشممو بستم و نفس عمیقی کشیدم بوی عطر ساشا هنوز هم توی اتاق مونده بود چقدر هم این بو برام ترسناک بود...

چشم باز کردم نفهمیدم کی خوابم برد انقدر که خسته بودم از صبح درگیر شکایت الانم که...

خواستم کمی تکون بخورم که تنوستم تعجب کردم تازه متوجه نفس های گرمی که به گوشم میخورد شدم کمی سرم رو چرخوندم که چهره ی غرق به خواب ساشا رو دیدم تو خواب خیلی اروم خواستنی میشد دستم رو روی قفسه ی سینه اش گذاشتم جفت دستاش روی بدنم حلقه شده بود و با پاهاش پاهامو قفل کرده بود انگاری میترسید زمانی که خوابه فرار کنم.

فشار دستاش روی بدنم بیشتر شد و با صدای خواب الودی گفتم: بیدار شدی خانمی؟

اوهونی گفتم که گفتم: خواستم ببرمت بیرون کمی بگردونمت ولی وقتی اومدم خوابیده بودی...

چیزی نگفتم محکم منو چسبوند به خودشو گفتم: اگه خسته نیستی الان بریم؟

_من جایی نیام هر جا که دوست داری خودت برو...

پیشونیمو بوسید و گفتم: مگه من بدون تو جایی میرم؟

_میشه یک سوال بپرسم؟

_جانم بگو...

—اون روز که تو پارک باهات قرار داشتم چه اتفاقی افتاد که سر از خونه ی سعید در آوردی؟

حس میکردم تو صدای یک جور حرص و خشم وجود داشت:اون روز وقتی رسیدم سر قرار سعیدو دیدم که منتظر تو بود وقتی دیدمش عصبی شدم فکر کردم که این کارو عمدی انجام دادی...به سمتش رفتم و گرفتمش زیر مشت و لگد فقط نفهمیدم افراش از کجا متوجه شدند ده نفری ریختند سرم یکیشون هم با چوب زد تو سرمبعد هم بی هوش شدم و زمانی که به هوش اومدم تو اون انباری بودم.

—خوب سعید و سهراب چجوری گیر افتادند؟

—اون روز که فرار کردیم زنگ زدم به پلیس و ادرس اون خونه رو دادم ظاهرا سهراب هم اونجا بود خیلی وقت بود که سعید و سهراب تحت تعقیب بودن و اونشب خیلی راحت گیر افتادن حالا من از تو سوال دارم...

—چی؟

—تو چرا اونروز نیومدی سر قرار؟

نفس عمیقی کشیدم و قضیه ی تصادف و ترافیکی که توش گیر افتاده بودم رو براش تعریف کردم.لبخندی زد و گفت:پس خدا رو شکر که نرسیدی سر قرار...

با تعجب گفتم:چرا؟

-چون اگه اون روز تو رو کنار سعید میدیدم مسلما خون جلوی چشمم رو میگرفت.

راست میگفت.فکر همه جا رو کرده بودم الا اینکه ساشا بیشتر عصبی بشه.میگن هیچ کار خدا بی حکمت نیست راست میگن....ساشا نیم خیز شد و به آرنجش تکیه زد و گفت: حالا میای بریم بیرون یا نه؟

-نه.من با تو جایی نمیام....

-متوجه شدم که ناراحت شد اما به روی خودش نیاورد و گفت: خوب سپنتا و نازنین هم میان...

-هه تو که اونا رو بیرون کردی چجوری روت میشه باز زنگ بزنی بگی بیان بریم بیرون؟

-نه بیرونشون نکردم اینجان....

-اینجان؟

-آره خودم نذاشتم برن برای اونا هم ناهار سفارش دادم و گفتم ناهار رو با تو میخورم اونا هم تنها ناهار خوردند. قرار شد بعد از ناهار بریم بیرون که اومدم دیدم خوابیدی. الان هم تو اتاق کناری اند. پس پاشو حاضر شو تا همه با هم بریم.... از جاش بلند شد و به سمت کمد رفت. یک دست مانتو و شلوار بیرون کشید و گفت: بیا این ها رو بپوش. هوا بیرون خیلی سرده پالتوت هم تنت باشه.

از جام بلند شدم و مانتوم رو که تیکه و پاره شده بود از تنم در آوردم و مانتوی جدید رو پوشیدم. ساشا هم مشغول لباس عوض کردن بود. یک پالتوی چرم قهوه ای به همراه شلوار مشکی پوشید. تپش فوق العاده شده بود. متوجه نگاه خیره ی من روی خودش که شد، لبخندی بهم زد و گفت: بهتره اونجوری نگاهم نکنی چون هیچ تضمینی برای بعدش ندارم....

سریع سرم رو پایین انداختم و اخم هامو کشیدم توی هم. چقدر پرو بود.... خنده ی آرومی کرد و به سمتم اومد و دستش رو گذاشت زیر چونه ام و وادارم کرد سر بلند کنم. خیره شدم تو صورتش تیغه اش. مهربون نگاهم

کرد و گفت: طاقت نگاه خیره ات رو ندارم خانم خانما چیکار کنم خوب؟

خواستم بهش بگم ازم دور شو که در اتاق به صدا در اومد. ساشا به سمت در رفت. نازنین پشت در بود. با دیدن من که لباس پوشیده بودم لبخندی زد و گفت: سپنتا میگه اگه حاضرین بریم؟

ساشا سرش رو تگون داد و گفت: آره حاضریم....

و دستش رو به سمتم دراز کرد. پالتوم رو پوشیدم و بی توجه به دست دراز شده اش به سمت در خروجی رفتم.

فکر کنم بدجور دارم رو اعصابش راه میرم. باید منتظر طوفانش باشم. میگن کرم از خود درخته.... سپنتا پایین پله ها منتظرمون بود. نازنین با لبخند به سمتش رفت و کنارش ایستاد. منم لبخندی بهشون زدم. ولی تو دلم بدجور بهشون حسادت میکردم. ساشا هم پشت سرم وارد سالن شد. چهره اش بدجور گرفته و عصبی بود. اما سعی میکرد چیزی بروز نده.

رو به سپنتا گفت: بریم؟

-بریم....

همه با هم از سالن خارج شدیم. دوست داشتم لچ کنم و باهاش نرم اما چون سپنتا و نازنین هم بودند دیگه بیخیال لچ و لجبازی شدم. سپنتا داشت به سمت ماشین خودش میرفت که ساشا گفت: نیازی نیست دوتا ماشین رو ببریم، همه با ماشین من میریم.

-خیلی خوب باشه.

من و نازنین عقب نشستیم. ساشا و سپنتا هم جلو. ساشا پشت فرمون نشست و راه افتاد. ساعت پنج بود و هوا تاریک شده بود. بدی زمستون همین بود که خیلی زود شب میشد. از پنجره زل زدم به خیابون و مغازه ها... به خاطر برف شدیدی که باریده بود، خیابون ها خلوت بود. ساشا ضبط ماشین رو روشن کرد. صدای سامان جلیلی تو فضای ساکت ماشین پیچید. انگار این آهنگ رو برای من خونده بودن بدجور وصف حالم بود. بگو تو این شبا دلت کجاست

اگه که راهمون جداست مقصرش کی بین ماست

بگو که دل خوشی تو باورت منم اسیر آخرت تو جنگلا برابرت....

همین که فهمید پر از خواهش دودمانم رفت بیرون

زجر میکشم قلبم رو کشت تا زیر آوارش کشوند یک

حسی پشت چشمم بود اما اون نخوند....

ایستادی تابه مردنم راضی بشم از هم تو پاشیدی

منو تا هر چی میسازی بشم خسته از این بازی بشم

ایستادم تا یک روزی بی طاقت بشه دلت که با بی

رحمی خواست نبودنت عادت بشه از دست من راحت بشه....

متوجه سنگینی نگاه ساشا از تو آینه شدم. چیزی به روی خودم نیاوردم و آهنگ رو آروم آروم زیر لبم میخوندم.....

حالا که وقت گفته دنیا پر از بی حرفی
میگی هوای زندگیت بدجوری سرد و برفیه
#عذاب این روز های تو کاری که با من کردیه
#افتادنت به پای من همین مگه کم دردیه
از تو آینه به چشماش که زل زده بود بهم نگاه کردم
و همراه آهنگ خوندم:

بگو مگه کم دردیه حالا که افتادی به پام
به بدترین حالت میریخت تو اون روزا اشک از
چشمام وایستادی پای رفتنت میدونستی نامردیه
شکستن #غرور تو همین مگه کم دردیه....

ساشا با عصبانیت ضربه ی محکمی به ضبط زد که صداش خفه شد. فکر کنم اگه الان سامان جلیلی جلوی
دستش بود حتما خفه اش میکرد. بوزخندی به این کارش زد و رومو برگردوندم. از شهر خارج شدیم. نمیدونستم
ساشا قراره ما رو کجا ببره. سوال منو سپنتا پرسید: کجا داریم میریم ساشا؟
-یک جایی هست خارج از شهره ولی خیلی قشنگه.

-خوب چجور جاییه؟ بعدم هوا تاریک شده به این فکر کردی امشب چجوری برگردیم؟
-نترس برمیگردیم....

همیشه همین طوری بود هیچ وقت جواب کسی رو درست و حسابی نمیداد.

دست نازنین روی شونه ام نشست. برگشتم سمتش. لبخندی بهم زد و آرام گفت: تارا سعی کن کمی

آرامش خودت رو حفظ کنی. هر چه قدر هم از ساشا بیزار باشی اما سعی کن کاری نکنی که عصبی بشه.

اون الان تحت درمان. دکترش هم دوست صمیمیه پیمانیه. ساشا این روزها دارو مصرف میکنه. سعی نکن نادیده بگیریش اون از نادیده گرفته شدن بیزاره ها....

لبخندی پر از بغض بهش زدم و گفتم: تو از دل من خبر نداری. اونقدر غم توش انباشته شده که حد نداره. اگه خودم رو خالی نکنم حتما غمباد میگیرم...

دهن باز کرد که چیزی بگه که با ترمز وحشتناک ماشین به جلو پرت شدیم... ترسیده دستم رو روی قلبم گذاشتم. نازنین هم دست کمی از من نداشت پرسید: تصادف کردیم؟

ساشا برگشت سمتمون و گفت: نه ماشین یهو خاموش شد شما حالتون خوبه؟....

-آره...

سپنتا: یعنی چی که یهو خاموش شد نکنه بنزین تموم کردیم؟

-نه بنزین پره....

-پس چی؟

-نمیدونم....

و شروع کرد به استارت زدن.

اما ماشین به هیچ عنوان روشن نمیشد. با عصبانیت کوبید روی کاپوت و گفت: لعنتی....

-بریم پایین یک نگاه بندازیم....

هر دو از ماشین رفتن بیرون. نازنین دستم رو فشار داد و گفت: یعنی چی شده؟

-نمیدونم....

کلافه به صندلی تکیه زدم. نازنین سعی کرد منو از این حال و هوا خارج کنه برای همین گفت: راستی

من از تو چیزی نمیدونم. میشه یکم از خودت بگی؟

-چی بگم؟

-چند سالته؟

-نوزده....

-خوب چند تا خواهر برادر داری؟

با پوزخند گفتم: تنی یا ناتنی؟

-هر دوش....

-یک خواهر و یک برادر دارم.

-خوب کدوم تنیه کدوم ناتنی؟

کمی تو جام جا به جا شدم و گفتم: بزار دقیق بهت بگم. من پیش خاله ام بزرگ شدم.

-اینو میدونم.

-خوب خاله ام یک دختر داره که از من بزرگ تره و اون میشه خواهرم. تو این چند وقت اخیر هم فهمیدم یک

برادر هم دارم که از بابام تنی اما از مادرم ناتنیه.

چهره اش شبیه علامت سوال شد و پرسید: یعنی چی من نفهمیدم؟

-یعنی مادر من همسر دوم بابام بوده. بابام هم از همسر اولش یک پسر داشته.

-آهان....

بعد با خنده افزود: چه خانواده ی پر پیچ و خمی....

لبخندی زدم که همون لحظه در کنارم باز شد. ساشا سریع تو ماشین نشست و در رو بست. سپنتا هم از

سمت نازنین وارد ماشین شد. جفتشون از سرما میلرزیدن. ساشا منو به خودش تکیه داد و گفت:

ماشین روشن بشو نیست.

نازنین گفت: یعنی اینجا موندگاریم؟

-اگه یک ماشین رد بشه ازشون کمک میگیریم.

سرما از زیر در به داخل ماشین نفوذ پیدا کرده بود. اصلاً نمیتونستم پاهام رو حس کنم. نازنین هم دست

کمی از من نداشت و به وضوح میلرزید. ساشا بخاری رو زیاد کرد و گفت: فقط دعا کنید یک ماشین از اینجا رد بشه....

سرم رو گذاشتم روی شونه اش و چیزی نگفتم. اونم منو بیشتر به خودش فشار داد و رو به سپنتا گفت:

تو صندوق عقب دوتا پتو هست برو اونا رو بیار...

سپنتا متعجب گفت: پتو اون پشت چیکار میکنه؟

-خودم گذاشتم تا اگه یک وقت مشکلی پیش اومد یا شب رو اونجا مونیدم به دردمون بخوره.....

-باشه الان میرم میارم.

سپنتا دوباره از ماشین رفت پایین. نازنین چسبیده بود به من. صدای برخورد دندان هاشو بهم میشنیدم. خودمم خیلی سردم بود. چنگ زده بودم به لباس ساشا. ساشا منو گذاشت روی پاش و پاهام رو از روی زمین بلند کرد و گفت: از زیر در سوز میاد پاهات یخ کرده....

و مشغول ماساژ دادن پاهام شد. سپنتا برگشت تو ماشین و یک پتو رو داد به ما و یک پتو رو هم روی خودش و نازنین کشید. ساشا هم پتو رو دورمون پیچید و گفت: اینجوری بهتر شد.

سپنتا هم نازنین رو تو بغلش گرفت و گفت: رفتم پتو بیارم یک خونه اون طرف دیدم...

-کجا؟

به جایی تو تاریکی اشاره کرد و گفت: اونجا...

-حالت خوبه؟ اینجا بر و بیابونه اونوقت میگی خونه؟

-نه فکر کنم این قسمت مزرعه ای چیزی بوده. مطمئنم که یک خونه دیدم.

-اگه این طوره پس بهتره بریم و یک نگاه بندازیم.

-باشه بریم.

خواستن پیاده شن که نازنین گفت: یعنی ما اینجا تنها بمونیم؟

سپنتا نگاهی به ساشا کرد و گفت: پس تو بمون ساشا من خودم میرم.

دوباره صدای نازنین بلند شد: چی چی رو خودم برم؟ اینجا خطر ناکه...

سپنتا کلافه گفت: میگی چیکار کنیم؟

-اصلا همه با هم میریم. که اگه واقعا اونجا خونه ای بود دیگه نخواد برگردین دنبال ما...

منم گفتم: با نازنین موافقم. بهتره همه با هم بریم.

خیلی خوب پس همه بریم.

همه از ماشین پیاده شدیم. ساشا پتو رو انداخت دور شونه های من. پتو رو محکم دور خودم پیچیدم و همه به سمت جایی که سپنتا بهش اشاره کرده بود رفتیم. دست های ساشا دور تنم حلقه بود. چیزی بهش نگفتم چون این کارش بیشتر بهم آرامش میداد. حس میکردم کسی رو دارم که تو شرایط سخت بهش تکیه کنم. حسی که به خیلی وقت بود به کسی نداشتم. پاهام تو برف فرو میرفت و سرما رو به کل بدنم انتقال میداد. کم کم داشتیم نزدیک میشدیم. سپنتا نور گوشی شو انداخته بود تا اطراف رو بهتر ببینیم. هر چی نزدیک تر میشدیم کلبه ی خرابه ای بهتر دیده میشد. کل کلبه از چوب بود. درش شکسته و نیمه باز بود. سپنتا در رو باز کرد و نگاهی به داخل انداخت و گفت: ظاهرا کسی نیست.

بعد رو به ما گفت: بیاین داخل.

نازنین قیافه اش رو حالت چندش کرد و گفت: یعنی شب رو باید اینجا بمونیم؟

-تو فکر بهتری داری؟

رو به نازنین با لبخند گفتم: بیخیال یک شب که هزار شب نمیشه....

ساشا هم دنباله ی حرفم رو گرفت و گفت: تارا درست می‌گه بهتر از تو ماشین خوابیدنه.

و به کمرم فشار آرومی آورد و گفت: برو تو.....

اول از همه من رفتم داخل. یک کلبه ی چوبی بود. یک شومینه داشت که کنارش هیزم ریخته شده بود.

اطرافش هم دیوار پوشیده بود. بعد از من نازنین وارد شد و گفت: حداقل میتونستیم تو ماشین بمونیم تا یک ماشین رد بشه و ازش کمک بگیریم.

دستش رو تو دستم گرفتم و گفتم: اینجا اگه شومینه روشن بشه گرم میشه ولی تو ماشین داشتیم از سرما می‌لرزیدم ها...
-میدونم ولی بدم میاد همچین جایی باشم....

چیزی نگفتم. معلوم بود از اون دختر های تیتیش مامانیه. اگه مثل من زندگی بالا و پایین داشت الان اینجا رو بهشت میدید. سپنتا هم وارد کلبه شد اما ساشا نیومد. پرسیدم: پس ساشا کو؟

-رفت از تو ماشین چیزی برای شام بیاره....

-مگه شام هم برداشته بودین؟

-نه. ساشا قبل از اومدن بهم گفت ناهار درست و حسابی نخوردی کمی نون و پنیر برداشته بود که

اگه تا شام گشنه شدی چیزی برای خوردن باشه.

نازنین کنار گوشم گفت: 'وای چی شوهر مهربونی...'

هه مهربون.... خیلی... با سر به شومینه اشاره کردم و رو به سپنتا گفتم: روشنش نمیکنی؟

-چرا الان راهش میندازم.

و به سمتش رفت. منم رفتم یک گوشه نشستم و سپنتا رو زیر نظر گرفتم. نازنین هم کنارم نشست و

گفت: چه سرده....

-اون راه بیفته گرم میشه.

و سرم رو روی شونه اش گذاشتم. لبه‌هاش رو غنچه کرد و گفت: من ساشا نیستم ها....

ریز خندیدم. یک دستش رو دور بدنم حلقه کرد و گفت: پسر خوبیه اگه تو بتونی ببخیش....

زل زدم به سقف و گفتم: مشکل اینجاست که نمیتونم.

-اگه بخوای میشه....

-من نمیخوام. هیچ وقت نمیبخشمش. زندگی رو تباه کرده چجوری ببخشم؟

-بیخیال تارا.....

خیلی آرام گفتم: همه ی مرد ها یک رگ دیوانگی دارند.... (لطفا به آقایون بر نخوره این نظر نازنینه میخواد تارا رو متقاعد کنه)

خنده ام گرفت. با خنده گفتم: میدونم.

با ورود ساشا به کلبه، دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد. یک سبد کوچیک دستش بود. به سمتمون اومد و سبد رو روی زمین گذاشت و گفت: درسته کمه ولی بهتر از هیچیه. نگاهی به داخل سبد انداختم دوتا دونه نون با یک بسته پنیر بود. سپنتا هم به سمتمون اومد و گفت: ساشا فندک رو بده.

-تو هنوز روشنش نکردی؟

-آخه کبریت یا فندک داشتم؟ هیزم ها رو ریختم توش حالا فقط باید یک فندک بگیریم زیرش.

ساشا فندکش رو داد و سپنتا دوباره برگشت سمت شومینه. کنارم نشست و گفت: مثلا میخواستیم

بریم خوش بگذرونیم.

-به من خوشگذرونی نیومده.

برگشت سمتم و با اخم های تو هم گفتم: چرا انقدر نا امیدی؟

-هر کسی که جای من بود تا الان ده بار خودش رو کشته بود.من خیلی پوست کلفتم....

-تارا حق نداری اسم خودکشی رو حتی رو زبونت بیاری و گرنه.....

حرفش رو قطع کردم و گفتم: چیکار میکنی؟ لابد این بار زبونم رو قطع میکنی.

عصبی گفتم: تارا....

خواستم بازم جوابش رو بدم که نازنین دستم رو فشار داد.فهمیدم بازم زیاده روی کردم.دیگه چیزی نگفتم اونم

حرفی نزد.فقط اخم هاشو کشید توی هم و به سپنتا که در تلاش بود شومینه رو راه بندازه خیره شد.

نازنین هم نگران نگاهم میکرد.لبخندی زدم و برای اینکه از این حال و هوا خارجش کنم گفتم: راستی

تو هیچی از خودت نگفتی ها....

لبخندی زد و گفت:من بیست و یک سالمه.

-واقعا یعنی جاری کوچیکه از من بزرگ تره؟

-آره...

-خوب دیگه؟

-یک داداش دارم که دوست صمیمیه سپنتاست.

-اینو میدونم.

با تعجب گفتم: از کجا؟

-آخه سپنتا گفته بود عاشق خواهر دوستشه...

چشماس از تعجب گرد شدن. با حیرت گفت: واقعا سپنتا این رو گفته؟

-آره چطور مگه؟

با خشم زل زد به سپنتا و آروم گفت: میکشمش...

-چرا؟

-آخه اوایل که با هم دوست شدیم میگفت فقط میخواد با من یک دوست معمولی باشه. کم کم منو شیفته ی خودش کرد. کاری کرد که خودم برم بهش بگم عاشقشم. اونوقت میدونی آقا چی گفت؟

-چی گفت؟

-گفت باید برم فکر کنم... ازم وقت خواست... عه عه عه... برای من ناز کرد.

خنده ام گرفته بود به سختی گفتم: واقعا گفت باید فکر کنم؟

-آره بعد از یک هفته اومده میگه قبول میکنم. میدونی تو اون یک هفته چی کشیدم.

-چقدر شما جالبین....

-جالب نیستیم همون جور که گفتم اینا یک رگ دیونگی دارن.

و به ساشا و سپنتا اشاره کرد. شروع کردم به خندیدن. خیلی جالب حرص میخورد. فکر کنم خون سپنتا حلاله. ساشا با تعجب به خنده ی من نگاه کرد. برای اولین بار بعد از ازدواجمون بود که داشتم جلوش میخندیدم. خواست چیزی بگه که سپنتا با خوشحالی از جاش بلند شد و گفت: بالاخره روشن شد.

-نازنین هم با حرص گفت: هنر کردی.....

باد سپنتا خالی شد اما ساشا بلند زد زیر خنده. آخه سپنتا با یک شوق زیادی گفت روشن شد که هر کس

نمیدونست فکر میکرد چه هنر بزرگی انجام داده. سرش رو انداخت پایین و با ناراحتی برگشت پیش

نازنین نشست. نازنین هم روشو ازش برگردوند. بیچاره سپنتا با تعجب به کار های نازنین نگاه میکرد. عجب غلطی کردم همچین حرفی رو زدم. امان از دهانی که بی موقع باز شود. ساشا اشاره ای به سبد کرد و گفت: بهتره بخوریم.

همه مشغول غذا خوردن شدیم. ساشا و نازنین با ناراحتی میخورند سپنتا هم با تعجب از ناراحتی نازنین. ولی من با آرامش میخوردم. تنها غذایی بود که با آرامش میخوردم. خیلی جالب بود. هر غذایی که تو قصر ساشا میخوردم جوری زهرم میشد. اونم غذا های آنچنانیه ساشا. ولی اینجا... توی یک کلبه ی خرابه... یک لقمه نون و پنیر... بدجور به دلم نشست بود. با اینکه ساشا هم کنارم بود. ولی اون شب ازش نمیترسیدم.

بعد از شام یکی از پتو ها رو روی زمین پهن کردیم و یک قسمتش رو به حالت بالشت در آوردیم. ساشا به من و نازنین اشاره کرد و گفت: شما بخوابین ما بیدار میمونیم.

-چرا بیدار؟

-اینجا در و پیکر درست و حسابی نداره ممکنه اتفاقی بیفته بهتره ما بیدار باشیم.

نازنین پوزخندی زد و گفت: کی آخه تو این بوران از اینجا رد میشه؟...

-آدم رد نشه گرگ که رد میشه...

با شنیدن اسم گرگ ناخودآگاه لرزیدم. نازنین هم به دست من چنگ زد و ترسیده گفت: گرگ... واقعا اینجا گرگ هست؟

سپنتا مهربون گفت: بیابونه ها... ممکنه باشن. شما راحت بخوابین ما بیداریم.

سرم رو تکون دادم و همراه نازنین روی پتو دراز کشیدم. ساشا هم پتوی دیگه رو روی ما انداخت و

گفت: خوب بخوابید شب بخیر.

جوابش رو ندادم اما نازنین آرام گفت: شب بخیر.

ساشا با ناراحتی از جاش بلند شد. میدونستم توقع داشت به جای نازنین من جوابش رو بدم. سپنتا هم که بالای سرمون بود گفت: شب بخیر راحت بخوابید.

نازنین جوابی بهش نداد اما من جوابش رو دادم. بیچاره نمیدونست دلیل این کار های نازنین چیه.

خیلی جالب بود که منو نازنین هر دو به کسانی شب بخیر گفتیم که دوست داشتن از زبون دیگری بشنون. من به سپنتا نازنین هم به ساشا. چشم هامو بستم و سعی کردم بخوابم اما چون ظهر خوابیده بودم و از طرفی هم سپنتا درمورد گرگ گفته بود، منم ترسو خوابم نمیبرد. چند دقیقه ای گذشت که متوجه نفس های منظم نازنین شدم. هه این مثلا از گرگ میترسید ولی چقدر زود خوابش برد. سعی کردم بخوابم که صدای آروم سپنتا رو شنیدم:

خوابیدن؟

ساشا هم به همون آرومی گفت: فکر کنم....

-چی شده چرا انقدر تو فکری؟

-به تارا فکر میکنم....

-چه فکری؟

-به اینکه چقدر زجر کشیده.... چقدر ناخواسته زجرش دادیم.... هممون....

-منظورت از هممون کیاست؟

-من، مادرش، پدرش، برادرش، خاله اش، شوهر خاله اش، پسر عمه ی ناتنیش، هممون دیگه....

یادته چقدر میگفتم یکم به این طفلک فرصت بده؟ اما انگار نه انگار....

-خوب چرا اون به من فرصت نمیده؟ چرا نمیزاره براش جبران کنم؟

-حق داره. تارا ازت میترسه. خودت باعث و بانیش بودی.

-حالا چیکار کنم؟ میخوام برگرده. انسان جایز الخطاست.

-درسته ولی خطای تو خطا نبود. یک جرم بزرگ بود. مسلما اگه تارا شکایت کنه میفتی زندان.

-برام مهم نیست. فقط میخوام تارا برگرده.اگه برای برگشتنش هزار سال هم بخواد بیفتم زندان.

-راستش رو بگو ساشا دوستش داری؟

-نه....

-پس چی؟

-دیونشم..... دیونه...از همون روزی که تو فرودگاه چمدون هامون عوض شد حس کردم قلبم هم رفت.

اون روز ناراحت بود.خیلی هم ناراحت بود.یک جورایی هم دلم به حالش سوخت که کسی نیومده بود استقبالش.بعد از اون هر وقت میدیدمش بیشتر شیفته اش میشدم.مثل روزی که تو پارک نشسته بود و گریه میکرد. منم بهش گفتم لازم نیست بخاطر من گریه کنه.اون روز با دیدن اشکاش که از چشمش میریخت قلبم فشرده میشد.

یاد اون روز افتادم.دومین دیدارم با ساشا بود.اون روز منو به قهوه دعوت کرد ولی من پشش زدم.بعد هم اعصابم خورد شد و رفتم تو پارک نشستم گریه کردم.ساشا هم اومد بالا سرم.هیچ وقت جمله اش رو یادم نمیره که گفت: حالا گریه نکن بخشیدمت.ای کاش میشد برگردم به عقب و تو همون روز ها بمونم.

دوباره صدای ساشا رو شنیدم: حالا میگی چیکار کنم؟

-صبر....

-صبر؟

-آره شاید زمان همه چیز رو تغییر بده.شاید دل تارا با تو صاف شد.شاید هم نه نمیدونم.ولی صبر کنی

بهتره....

دیگه حرفی نزدن. مطمئنا سپنتا این حرف رو برای دل خوش کردن ساشا زد. چون من هیچ وقت ساشا

رو نمیبخشم. حتی اگه هزار سال هم بگذره...

با برخورد نور خورشید به چشمم، بیدار شدم. در کلبه نیمه باز بود و نور خورشید به داخل کلبه راه پیدا کرده بود. نگاهی به اطرافم انداختم. نازنین کنارم خوابیده بود اما خبری از ساشا و سپنتا نبود. سر جام نشستم و به در کلبه نگاه کردم. اما کسی نبود. تعجب کردم. نگاهی به نازنین انداختم خواب خواب بود. از جام بلند شدم و به سمت در رفتم و بازش کردم. برف روی زمین نشسته بود اما خبری از طوفان دیشب نبود. نگاهی به اطراف انداختم. ساشا و سپنتا رو دیدم که کنار ماشین ایستاده بودند. یک ماشین دیگه هم اونجا بود. فکر کنم تونستن کمک بگیرن. باد سردی وزید. سریع برگشتم تو کلبه که نازنین رو دیدم گیج روی پتو نشسته بود. با دیدنم

نفسش رو فوت کرد و گفت فکر کردم گرگ خوردتون.....

خندیدم و گفتم: حتما تو رو هم نگه داشتن برای دسر آره؟

-بابا دیشب تا صبح خواب گرگ رو دیدم.

-برای همین سرت نرسیده به بالشت خوابت برد....

پشت چشمی نازک کرد و گفت: تو هم خوب بلدی جاری بازی دربیاری ها....

به سمتش رفتم و کمکش کردم بلند شه و گفتم: خدا رو شکر کمک گرفتن باید برگردیم.

-باشه بریم.

به کمک هم پتو ها رو جمع کردیم و به سمت بیرون راه افتادیم. ساشا با دیدن ما سریع به سمتمون اومد

و گفت: چرا اومدین بیرون؟

نازنین به جای من گفت: دیدیم دارین ماشین رو راه میندازین گفتیم بیایم اینجا....

-خیلی خوب برید سوار شین.

با هم به سمت ماشین رفتیم و روی صندلی عقب نشستیم. داشتن ماشین رو بوکسل میکردند. ساشا و

سپنتا هم سوار ماشین شدند و ماشین جلویی حرکت کرد. ساشا هم ماشین رو کنترل میکرد. به

سپنتا نگاه کردم. حتی نیم نگاهی هم به نازنین ننداخت. برام جالب بود شخصیتش. یعنی اونقدر

مغرور بود که حتی نیومد دلیل ناراحتی نازنین رو ازش بپرسه. ولی ساشا اینجوری نبود. آگه میدید ناراحتم

تا ته و توه ماجرا رو در نمیآورد ولکن نبود. نازنین هم خون خوش رو میخورد اما سعی میکرد زیاد بروز نده که البته موفق هم نبود. تا رسیدن به تعمیر گاه حرفی بینمون رد و بدل نشد. جلوی تعمیر گاه من و نازنین و سپنتا پیاده شدیم. ساشا هم ماشین رو برد داخل برای تعمیر. گوشی نازنین زنگ خورد و با یک ببخشید ازمون فاصله گرفت. سپنتا هم از فرصت استفاده کرد و گفت: تارا این نازنین چشه؟

چقدر مغرور... حاضر نشد بره از خودش بپرسه.

گفتم: چرا از خودش نمیپرسی؟

-اون آگه جواب میداد حتما ازش میپرسیدم....

-واقعا باهاش حرف زدی و اون جوابت رو نداد؟

-نه....

-پس چی؟

-نازنین وقتی باهام قهر میکنه حاضر نیست یک کلمه هم باهام حرف بزنه. حالا بهم بگو دلیل قهرش چیه تا

برم باهاش آشتی کنم....

سرم رو انداختم پایین و گفتم: راستش من خراب کاری کردم....

-چیکار؟

جریان رو براش گفتم. بیچاره کپ کرده بود. ترسیده گفت: نای تارا بدبخت شدم.

-خوب این چه کاری بود که تو کردی؟

-بابا من میخواستم شب عروسیمون همه چیز رو بهش بگم. حالا آگه بخواد عروسی رو بهم بزنه چی؟

با تعجب گفتم: یعنی بخاطر همچین چیز مسخره ای حاضر عروسی رو خراب کنه؟

-آره از اون بعید نیست.....

بدجور حالم گرفته شد.اگه نازنین عروسی رو بهم بزنه مقصر صد درصدش منم.با اومدن نازنین دیگه حرفی نزدیم.رو به رو ایستاد و گفت :بابام بود.نگرانم شده بود.دیشب نتونستم بهش خبر بدم گفت زودتر برگردم. داشت وانمود میکرد که سپنتا رو ندید گرفته اما مشخص بود حرف هاش رو به در میگه که دیوار بشنوه.

سپنتا هم از همون جا گفت:تارا ماشین که درست بشه راه میفتیم.....

از کار های بچه گانه شون خنده ام گرفته بود.سپنتا ازمون فاصله گرفت و به سمت تعمیر گاه رفت.رو به

نازنین گفتم: بسه دیگه نازنین این قهرت خیلی بی دلیله ها....

-نه بزار ادب بشه تا دیگه همچین کاری نکنه...

-جک میگی ها....

-چطور؟

-وقتی اون خبر نداره تو به چه دلیل باهاش قهری چجوری ادب بشه؟

رفت تو فکر و گفت :راست میگی ها.....ولی یک جور باید بهش بفهمونم دلیل قهرم چیه....

-نیازی به قهر کردن نیست برو رک و پوست کنده بهش بگو من از این کارت ناراحتم.اونم یک عذر خواهی میکنه تموم میشه میره.

-نمیخوام موضوع انقدر راحت حل بشه.

-نازنین جان دو هفته ی دیگه عروسیتونه بهتر نیست این بچه بازی ها رو کنار بزاری؟

چیزی نگفت و سرش رو انداخت پایین. منم دیگه حرفی نزدم.خدا رو شکر فقط میخواست سپنتا رو

ادب کنه و قصد بهم زدن عروسی رو نداشت.با صدای ماشین نگاهی به در تعمیر گاه انداختم. ماشین درست شده بود و ساشا هم سوارش بود و به سمتمون اومد.جلوی پامون ترمز کرد و از ماشین پیاده شد و گفت :بفرمایید خانم خانما.....

و در ماشین رو برامون باز کرد. اول نازنین سوار شد. وقتی خواستم سوار شم آروم جوری که فقط ساشا بشنوه گفتم: با این کار هات نمیتونی گذشته رو جبران کنی.....

و سریع سوار شدم. ساشا بعد از چند دقیقه مکث در ماشین رو بیست و پشت فرمون نشست. نازنین از

ساشا پرسید: پس سپنتا کجاست؟

-رفته برای صبحانه چیزی بخوره.....

آهانی گفت و سکوت کرد. بعد از چند دقیقه سپنتا هم سوار شد و همون جوری که خودش رو به بخاری

نزدیک میکرد تا گرم بشه، به سمت هر کدوممون یک کیک و آبمیوه گرفت و گفت: فعلا همین رو بخورید

تا برسیم تهران....

نی آبمیوه رو واردش کردم و کمی ازش خوردم. گلوم خشک شده بود. یک گاز از کیکم هم زدم

و مشغول خوردن شدم. دو ساعت تو راه بودیم تا رسیدیم تهران. تو مسیر من و نازنین بیشتر در مورد

عروسیشون که در پیش بود حرف زدیم. ساشا هم آهنگ گذاشته بود تا خوابش نبره. ولی سپنتا غرق خواب

بود. انگار اصلا تو این دنیا نبود. ساشا اول از همه نازنین رو رسوند. نازنین موقع پیاده شدن بهم گفت: تارا هر

تصمیمی که بگیری ما به تصمیمت احترام میزاریم چون میدونیم خونه ی ساشا تو بیش از حد زجر کشیدی اما

سعی کن کمی هم به عشقی که یک زمان بهش داشتی فکر کنی....

و از ماشین پیاده شد. نگاهی به ساشا انداختم. درسته یک زمانی عاشقش بودم اما الان ازش بیزارم. مرز بین عشق

و نفرت به باریکی یک تار پوست و ساشا این فاصله رو به راحتی از بین برد. با باز شدن در ماشین، نگاهی به

سپنتا انداختم که پیاده شد. به سمت مرد مسنی که جلوی در خونه ی نازنین بود رفت و باهاش دست داد. فکر

کنم پدر نازنین بود. داشت ازش عذر خواهی میکرد بابت تاخیر نازنین. نازنین هم فقط یک لبخند به پدرش زده

بود. بعد از چند دقیقه که فکر کنم پدر نازنین متقاعد شد، سپنتا برگشت تو ماشین و ساشا هم راه افتاد. همون

جور که رانندگی میکرد از سپنتا پرسید: کجا میری؟ میری خونه ی خودت یا خونه ی ما؟

-میرم خونه ی خودم یکم استراحت کنم باز باید برم بیمارستان.....

ساشا هم دیگه چیزی نگفت. بعد از چند دقیقه جلوی خونه ی سپنتا متوقف شد و سپنتا هم با یک خداحافظی از ماشین پیاده شد. بیچاره انقدر خسته بود که یادش رفت به ما تعارف بزنه....

ساشا از تو آینه نگاهی به من انداخت و گفت: بیا جلو بشین.....

تکیه دادم به صندلی و گفتم: لازم نکرده این یک قدم راه رو همین جا میشینم.....

اونم دیگه چیزی نگفت. اما تمام حرصش رو سر پدال گاز بدبخت خالی کرد. منم دستگیره ی در رو چسبیده بودم و تو دلم خودم رو نفرین میکردم. حالا چی میشد میرفتم جلو بشینم تا این انقدر عصبی نشه؟ وارد کوچه شد و سریع ریموت در رو زد. در ها از فاصله ی دور باز شدند و ساشا هم با همون سرعت وارد باغ شد. ماشین رو پارک کرد و باعصبانیت از ماشین پیاده شد.

چسبیدم به صندلی. از عصبی شدنش میترسیدم. فکر کنم ساشا ضعف اعصاب داشت که با هر یک کلمه حرف من اینجوری میشد. در ماشین رو باز کرد و دستم رو گرفت و گفت: اگه دوست داری پیاده شو.....

آب دهنم رو قورت دادم. به آرومی از ماشین پیاده شدم. اونم منو کشون کشون به سمت خونه برد. به دستش چنگ زدم و التماس گونه گفتم: کاریم نداشته باش....

-هه کاریت نداشته باشم؟ انقدر خوب باهات رفتار میکنم اما تو چی..... منو جلوی همه سکه ی یک پول

میکنی؟ حالیت میکنم..... دوست نداری با من باشی بخاطر بچه ات مجبوری....

وحشت کردم و دستم رو محکم عقب کشیدم که گفت: کجا؟ راهی برای فرار نداری..... تا الان سعی کردم خوب باشم.... تو صورتم خم شد و با چشم های عصبیش زل زد به چشم هام و گفت: ولی تو نخواستی....

-تو رو خدا ساشا غلط کردم ولم کن....

-هنوز زوده برای غلط کردن....

خواست در ورودی رو باز کنه که در به یک ضرب باز شد و مریم با خوشحالی گفت: سلام آق....

هنوز حرفش تموم نشده بود که متوجه من شد. تمام خوشحالی‌اش دود شد و رفت هوا. با خشم گفت:

سلام آقا.....

ساشا کنارش زد و گفت: سلام شما کی اومدین؟

-صبح زود....

-خیلی خوب. به کارتون برسین.....

و منو همراه خودش به سمت اتاق خواب برد. اصلاً دلم نمیخواست جلوی این نازنین در برابر ساشا مقاومت کنم. پس بی هیچ حرفی دنبالش رفتم. وارد اتاق شد و در رو محکم به هم کوبید. دکمه های پیراهنش رو باز کرد. ترسیده عقب عقب رفتم. با پوزخند گفت: لباس هاتو در میاری یا واست دربیارم؟

چیزی نگفتم. فقط نگاهش میکردم. پیراهنش رو با یک ضرب از تنش در آورد و گفت: تارا عصبی تر از

اینم نکن. زود باش....

سرم رو به معنی نه بالا انداختم. یک قدم بهم نزدیک شد که با جیغ گفتم: به من نزدیک نشو عوضی....

با سیلی محکمی که زد پرت شدم روی تخت.... دستم رو روی گونه ام گذاشتم و شروع کردم به گریه کردن.

نگاهی به آینه ی دراور که دقیقاً رو به روم بود انداختم. گونه ام کبود شده بود. پوستم حساس نبود اما ضربه دست ساشا سنگین بود. با باز شدن در اتاق وحشت کردم. اما مریم وارد اتاق شد. نفسم رو آرام فوت کردم که پوزخندی زد و به سمت کمد رفت و یک لباس حریر کوتاهی رو از تو کمد کشید بیرون و به سمتم گرفت و گفت: بپوش...

با چشم های گرد شده گفتم: چرا باید بپوشم؟

-دستور آقااست گفت آماده ات کنم میاد سروقتت....

نفسم از ترس گرفت. با دست و پای لرزون بهش خیره بودم. لباس رو دوباره جلوم گرفت و گفت: بپوشش....

با صدای لرزونی گفتم: نه نمیتونم.... چرا باید این کار رو بکنم؟

نگاهی به کبودی صورتم انداخت و پوزخندی زد و گفت: برای اینکه کمتر کتک بخوری، تو که قبلا تن به رابطه دادی پس بازم..

حرفش رو سریع قطع کردم گفتم: اون موقع از ترس جونم باهش بودم اما الان....

-اما الان چی؟ تو که دختر نیستی پس درست رفتار کن، درست رفتار کن.... . دوست داری مثل گذشته کتک بخوری؟

اشکام روی صورتم روان شد که مریم سریع گفت: مگه نمیدونی بدش میاد گریه کنی؟ پس اشکاتو پاک کن زود....

سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم، دوباره خواست چیزی بگه که ساشا اومد تو... با دیدنش چهار ستون بدنم شروع کرد به لرزیدن، با چشم های خمار و تبادارش بهم خیره بود، بدون اینکه نگاهش رو از من بگیره گفت: مریم وان رو برامون آماده کن....

-چشم آقا....

آب دهنم رو با ترس قورت دادم، چند قدم بهم نزدیک شد که گوشه ی تخت تو خودم میچاله شدم، با لحنش که همیشه منو میترسوند گفت: مجبورم نکن دست روت بلند کنم، پس هرچی میگم مثل آدم بگو چشم حالا اون لباساتو از تنت بکن....

هیچ کاری نکردم، فقط با چشم های اشکیم به چهره ی خشمگینش خیره بودم، خواست به سمتم بیاد که مریم از حموم اومد بیرون و گفت: وان آماده است..

ساشا سرش رو تکون داد و بدون اینکه نگاه از من بگیره به مریم گفت: میتونی بری....

مریم با یک نگاه پر از حقارت به من از اتاق رفت بیرون، ساشا هم خیز برداشت سمتم که از ترس جیغ

بلندی زدم، منو روی تخت دراز کرد و گفت: مگه نگفتم اومدم حاضر باشی؟

با حق هق گفتم: نمیخوام.... دست... از... سرم... بردار...

-هه دست بردارم؟ مگه تو خواب شب ببینی....

و تند تند مشغول باز کردن دکمه های مانتوم شد. به دستش چنگ میزد و جیغ های گوش خراشی می کشیدم ولی ول کنم نبود. دیگه به ضجه افتاده بودم. مانتو رو از تنم در آورد و پرت کرد یک گوشه. زیرش یک تیشرت آبی رنگ تنم بود. منو روی تخت نشوند. محکم یقه ی پیراهنش رو گرفتم و گفتم: تو رو به هر کسی که میپرستی ولم کن....

حالت چهره اش تغییر کرد. یک جور ترحم توش دیده شد. سرم رو به سینه اش چسبوند و گفت: ببخشید تارا نمیخواستم بترسونمت... ببخشید خانمی شرمنده ام....

فقط هق هق میکردم. پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و گفت: متاسفم تارا. چیکار کنم که میترسونیم؟ میگی میخوای بری... من بدون تو نمیتونم تارا... باور کن نمیتونم....

یک قطره اشک از گوشه ی چشمش چکید و افتاد روی گونه ام. منو محکم تر به خودش چسبوند و گفت: ببخشید گلم....

تو موهام نفس عمیقی کشید. دستم رو روی سینه اش گذاشتم و کمی فشار دادم و گفتم: ولم کن....

-تا آروم نشی نمیزارم جایی بری....

با صدای در اتاق کمی ازم فاصله گرفت و گفت: بله...

مریم وحشت زده وارد اتاق شد و گفت: آقا دم در کارتون دارن....

-خوب چرا هول کردی؟

-آخه... آخه....

کلافه گفت: آخه چی؟

-آخه پلیس اومده....

ساشا بلند گفت: چی؟....

سریع منو کنار زد و بلند شد و گفت: چی گفتن؟

-گفتن به شما بگم برید کار مهمی باهاتون دارن....

ساشا خیره شد تو صورتتم. انگار قرار بود برای آخرین بار منو ببینه....سرش رو پایین انداخت و از اتاق رفت بیرون.سریع مانتوم رو پوشیدم و شالم رو کشیدم روی سرم.امیدوار بودم این پلیس بازی کار افشین باشه. با باز شدن در اتاق انگار دنیا رو بهم دادن.خاله به سمتم اومد و منو تو بغلش گرفت و با گریه گفت: تارا...دخترم...خدا رو شکر پیدات کردم....

محکم خاله رو به خودم فشار دادم و شروع کردم به گریه کردن...اشکام حتی یک لحظه هم بند نمیومد.

بعد از خاله سها به سمتم اومد و تن لرزونم رو بغل کرد.چشم های اشکیم رو باز کردم که افشین و داریوش و محمود خان رو جلوی در اتاق دیدم....با دیدنشون انگار جون تازه گرفتم.خاله کمکم کرد بلند شم و گفت: دختر تو که ما رو نصف عمر کردی...

چیزی نگفتم. فقط اشک میریختم. اول محمود خان و افشین و داریوش از اتاق رفتند بیرون بعد من و خاله و سها...با ورودمون به پذیرایی ساشا رو دیدم که پلیس داشت دستبند به دستش میزد.متوجه سنگینی نگاهم شد. سر بلند کرد و نگاه غمگینی به چهره ام انداخت.اونقدر تو نگاهش غم بیداد میکرد که سریع سرم رو پایین انداختم. از خونه خارج شدیم. خاله منو به سمت ماشین افشین برد و گفت: خاله جان تو با افشین بیا کارت داره.....

سرم رو تکون دادم و سوار شدم. افشین هم سریع سوار شد و گفت :خوبی تارا....

-نه....

-خیلی خوب آروم باش دیگه همه چیز تموم شد.

با گریه گفتم: چرا زودتر نیومدی دنبالم؟

-باور کن ما دیشب اومدیم ولی کسی اینجا نبود. فکر کردم ساشا تو رو برده دبی.امروز صبح بهمون خبر دادند که ماشین ساشا وارد خونه اش شده ما هم سریع خودمون رو رسوندیم.

-منو از اینجا ببر خواهش میکنم....

-باشه الان میریم.....

و استارت زد و ماشین رو راه انداخت. لحظه ی آخر چشمم به ساشا افتاد که دستبند به دست از خونه خارج شد و سوار ماشین پلیس شد. سرم رو به صندلی تکیه زدم. افشین برای اینکه منو کنی از اون حال و هوا خارج کنه ضبط رو روشن کرد. آهنگی که پخش شد اونقدر غمگین بود که صدای گریه ام بلند شد. افشین خواست ضبط رو

خاموش کنه که نذاشتم و گفتم: بازار بخونه... حرف دل منه.....

اونم دیگه بیخیال شد. منم همون جور که هق هق میکردم همراه با آهنگ خوندم:

خیلی عجیبه حالی که دارم

وقتی که رفته از تو خیالم

وقتی نمونده حسی تو قلبم

من نمیفهمم پس چیه حالم

چشمامو بستم عاشقی کردم

من که به هیچ کی دل نمیدادم

من که همیشه سخت میگرفتم

این دفعه آسون قلبم رو دادم....

این هوا بی هوا اونو یادم میاره

این شبا بی صدا داره چشمام میباره

وقتی خاطره ها اونو یادم میاره

ای خدا تو بدون دیگه دوستش ندارم

عشق رو با دل خون به زیر پام میزارم

من گذشتم از اون دیگه دوستش ندارم

دیگه دوستش ندارم....

اون روز به همراه افشین رفتیم کلانتری و من از ساشا شکایت کردم. برای طلاق هم اقدامات لازم رو انجام دادیم. دیگه اکثر کارها تموم شده بود. فقط مونده بود روز دادگاه که امروز بود. از صبح انقدر استرس داشتم که حس میکردم تپش قلب گرفتم. نمیدونم حال و روز صورتم چجوری بود که خاله هر یک ساعت یک بار، یک لیوان آب قند میریخت تو حلقم. سها و داریوش هم قرار بود با ما بیان.... رابطه ی داریوش باهام بهتر شده بود چون فهمیده بود که من تو اون مدتی که فرار کرده بودم پیش ساشا بودم اما هنوز هم باهام سرسنگین بود.

برام مهم هم نبود چون شخص خاصی نبود. خاله و محمود خان به همراه سها و داریوش، سوار ماشین داریوش شدند منم همراه افشین راهی دادگاه شدم. تو راه افشین گفت: استرس داری؟

-آره....

-چقدر؟

-زیاد....

-بیخودی استرس داری همه چیز دادگاه به نفع ماست. اون ساشاست که باید استرس داشته باشه....

-راستش....

-چی شده؟

-راستش من میخوام شکایتم رو پس بگیرم...

افشین بلند گفت: چی؟ یعنی نمیخواهی طلاق بگیری؟

-چرا طلاق میگیرم اما اون شکایتی که از ساشا به جرم دزدیدنم کردیم اونو میخوام پس بگیرم....

-چرا؟....

-من میخوام طلاق بگیرم تا از شرش خلاص بشم نه اینکه باز یک مدت هم درگیر دادگاه هاش بشم....

-خوب نیازی نیست تو تو دادگاه شرکت کنی من خودم....

-نه افشین.... من میخوام شکایت رو پس بگیرم...

-خیلی خوب هر جور خودت دوست داری....

بعد مشکوک نگاهم کرد و گفت: مطمئن باشم که دلیل دیگه ای نداره؟

-آره مطمئن باش....

دروغ گفتم. دلیل دیگه ای داشت. تو اون یک روز و نصفی که پیش ساشا بودم برام همه چیز عوض شد. اگه بخوام اون صحنه ی آخر رو سانسور کنم بقیه اش خوب بود. دلم برای محبت هاش تنگ شد. از روزی که از خونه اش اومدم تا امروز حس میکنم یک چیزی گم کردم.

افشین ماشین رو جلوی در دادگاه نگه داشت. از ماشین پیاده شدم و به همراه بقیه به سمت در ورودی دادگاه رفتم. فضای اونجا برام خفقان آور بود. نگاهی به جمعیتی که اونجا بود انداختم. همه در حال رفت و آمد بودند. خدا میدونست همین امروز چندتا زندگی که یک زمان با عشق شروع شده بود از هم میپاشه. روی صندلی نشستم تا نوبتمون بشه. نگاهم رو به اطراف انداختم. خبری از ساشا نبود. شاید نیاد.... نگاهی به افشین انداختم که داشت پرونده های توی دستش رو مرتب میکرد. همون لحظه صدامون زدن. از جام بلند شدم و به همراه افشین وارد اتاق شدم. روی صندلی نشستم و خیلی آروم به قاضی سلام کردم. چشمم به در ورودی بود که ببینم ساشا

کی میاد. چند دقیقه ای گذشت تا اینکه ساشا به همراه سپنتا و یک مرد دیگه وارد دادگاه شدند. با دیدنش دست و پام شروع کرد به لرزیدن. موهاش ژولیده و نامرتب بود. صورتش که همیشه مرتب بود الان ریش چند روزه ای روش نمایان بود. نگاهش که به من افتاد سریع سرم رو پایین انداختم. دلم بدجور براش سوخت. یعنی از دوری من به این حال و روز افتاده بود؟... ساشا به همراه مرد غریبه که فکر کنم وکیلش بود روی صندلی های جلو نشستند. خاله و سها هم وارد اتاق شدند و کنار سپنتا نشستند. دادگاه شروع شد. افشین خیلی راحت

حرف میزد و از من دفاع میکرد. تمام حرف هاش هم با سند و مدرک بود. وکیل ساشا هم جریان صحنه سازی رو بیان کرد و دلیل کار های ساشا رو.... انگار روانپزشک دادگاه هم بیماری روانی ساشا رو تایید کرده بود. اونا نتونستند زیاد از خودشون دفاع کنند چون همه چیز به نفع ما بود.

نزدیک به یک ساعت دادگاه طول کشید. در تمام این مدت سنگینی نگاه ساشا رو روی صورت من حس میکردم. دیگه نتونستم تحمل کردم و سر بلند کردم و بهش نگاه کردم. با چشمش داشت التماس میکرد برگردم. اونقدر غم تو چشمش زیاد بود که اشک تو چشم جمع شد. سرم رو سریع پایین انداختم که افشین گفت: تارا منتظر چی هستی بلند شو....

گیج نگاهش کردم و پرسیدم: چرا؟

- نمیخواهی برگه ی طلاق رو امضاء کنی؟

- یعنی... همه چیز تموم شد؟

- آره مگه همین رو نمیخواستی؟

باورم نمیشد که به این راحتی همه چیز تموم شده باشه. توان اینکه از جام بلند شم رو نداشتم. به سختی بلند شدم و همراه افشین برای امضای برگه ی طلاق رفتم. ساشا هم پشت سرم از جاش بلند شد. امضا رو زدم. خواستم حلقه رو هم از انگشتم در بیارم و بزارم روی میز اما نمیتونستم. بدجور پوستم بهش چسبیده بود. بهتر بود توی خونه حلقه رو در بیارم. از میز فاصله گرفتم و با چشم های اشکیم به سمت خاله رفتم. منو تنگ تو بغلش گرفت و گفت: آروم باش خاله جون بالاخره همه چیز تموم شد.

اما برای من تموم نشده بود. حس میکردم روی اون میز یک تیکه از قلبم رو جا گذاشته بودم. خاله دستش رو دور شونه ام حلقه کرد و گفت: بریم بیرون عزیزم اینجا نباشیم بهتره....

همه از اتاق خارج شدیم. هنوز چند قدمی بیشتر دور نشده بودیم که صدای داد ساشا رو شنیدم: تارا... تارا صبر کن....

ایستادم. یعنی قلبم بیشتر از اون اجازه ی پیش روی رو بهم نداد. همه برگشته بودند سمت ساشا تا ببینند چیکار داره. اما من پشت به همه رو به در ایستاده بودم. خیلی سریع خودش رو بهم رسوند و جلوی پام نشست. باورم نمیشد که ساشا جلوی پای من زانو زده باشه....

با صدایی پر از بغض و گریه گفت: تارا به پات میفتم برگرد... من اشتباه کردم... من غلط کردم... من گ... خوردم... فقط برگرد... خواهش میکنم... هر کاری بگی میکنم... اصلا دنیا رو به پات میریزم... فقط برگرد....

اشکام جاری شدند. دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا صدای گریه ام بلند نشه. گوشه ی مانتوم رو تو دستش گرفت و گفت: تارا قسم میخورم به روح پدر و مادرم که خوشبخت کنم. نمیزارم آب تو دلت تکون بخوره..... خواهش میکنم.....

صدای افشین از پشت سرم بلند شد: تو وقت داشتی خوشبختش کنی ولی نکردی. الان دیگه فرصتی برای جبران نیست. همه چیز تموم شد.

بعد رو به من گفت: بریم تارا اینجا موندنمون اشتباهه....

خاله منو به سمت خروجی دادگاه برد. دلم خون شده بود. نمیتونستم اون صحنه رو فراموش کنم. باورم نمیشد که ساشا به پای من افتاده بود. ساشای مغرور کسی که حتی یک معذرت خواهی ساده هم بلد نبود حالا کارش به التماس کشیده شده بود.

دو روز از طلاقم میگذشت. تو این دو روز جز جنگ و دعوا چیز دیگه ای ندیده بودم. ساشا هر روز میومد اینجا برای عذر خواهی اما محمود خان و خاله باهاش دعوا میکردند. حتی یک بار محمود خان بدجور زد تو گوشش..... هنوز صدای گریه ها و التماس هاش تو گوشمه. باورم نمیشد ساشا مثل یک پسر بچه گریه کنه....

تو این دو روز پامو از اتاق بیرون نذاشته بودم. تمام مدت تو اتاق بودم و یک مداد و یک کاغذ هم جلوی

دستم بود. داشتم تصویر ساشا رو به صورت سیاه قلم میکشیدم. دیگه نه گریه میکردم، نه میخندیدم، نه

حرف میزدم..... فقط نفس میکشیدم. دلم براش میسوخت اما تمام حسم فقط دل سوزی نبود. عشق آتشی که در گذشته بهش داشتم و تبدیل به خاکستر شده بود، با یک وزش باد دوباره روشن شد.... محبت های ساشا تو اون یک روزی که خونه اش بودم آتیش زیر خاکستر رو فعال کرده بود. نگاهی به ساعت اتاقم. ساعت نه شب بود. از ظهر چیزی نخورده بودم. بهتر بود یک لقمه غذا میخوردم بدجور دل ضعفه گرفته بودم. از جام بلند شدم و خواستم از اتاق برم بیرون که متوجه نور چراغ های ماشینی درست زیر پنجره ی اتاقم شدم. آروم پرده رو کنار زدم و نگاهی به بیرون انداختم. ساشا زیر پنجره ایستاده بود و به اتاقم خیره خیره شده بود. با تعجب نگاهش کردم. تو اون هوای سرد زمستونی با یک تیشرت ساده اومده بود. مشخص بود حال خوشی نداره.... از همون فاصله

چشم های غرق تو اشکش مشخص بود. دلم پر میکشید برای اینکه برم پایین و محکم بپریم تو بغلش. اما غرورم همچین اجازه ای رو بهم نمیداد. اما نمیتونستم بزارم تک و تنها تو این هوای سرد با اون لباس ها بیرون وایسته.

سریع برگشتم تو اتاق و گوشیم رو برداشتم و زنگ زدم به سپنتا. بعد از چند بوق جواب داد: بله...

-سلام سپنتا تارام...

-سلام تارا جان خوبی؟

-ممنون ببخشید مزاحمت شدم راستش ساشا اومده اینجا...

-اون که کار هر روزشه...

-نه الان اومده زیر پنجره ی اتاقم ایستاده...

-ببینم برات مزاحمت ایجاد کرده؟

-نه ولی فقط یک تی شرت آستین کوتاه تنشه و تو این هوای سرد بیرون ایستاده. حالش بد میشه برای

همین بهت زنگ زدم....

-آهان باشه الان خودم رو میرسونم ممنون که خبر دادی....

-باشه خداحافظ...

-خداحافظ....

دوباره رفتم کنار پنجره و بهش خیره شدم. حتی یک میلیمتر هم تگون نخورده بود. میترسیدم حالش بد بشه. تمام مدتی که اون بیرون ایستاده بود، منم از پنجره بهش خیره بودم. تا اینکه بالاخره سپنتا به همراه از راه رسیدند. سپنتا سریع یک کت چرم انداخت رو دوش ساشا و پیمان چیز هایی رو کنار گوشش گفت. ولی ساشا انگار کر بود و نمیشنید. بالاخره سپنتا با هزار و یک بدبختی ساشا رو سوار ماشینش کرد و راه افتاد. پیمان هم سوار ماشین ساشا شد و پشت سر ماشین سپنتا راه افتاد. برگشتم تو اتاق و روی تخت نشستم. اشتها هم برای غذا

خوردن کور شد. دیدن حال و روز ساشا حال منو خراب میکرد. آهنگ سامان جلیلی اومد تو ذهنم آهنگش خیلی به حال من میومد. به خصوص اون تیکه ای که میگفت: میگی هوای زندگیت بدجوری سرد و برفیه عذاب این روزهای تو کاری که با من کردیه افتادنت به پای من همین مگه کم دردی به بگو مگه کم دردی به حالا که افتادی به پام به بدترین حالت میریخت تو اون روز ها اشک از چشمم و ایستادی پای رفتنت میدونستی نامردیه شکستن غرور تو همین مگه کم دردی به.... واقعا راست میگفت. من از ساشا هم انتقام گرفتم. انتقامم هم له کردن غرورش بود چیزی که براش از همه چیز با ارزش تر بود.

با صدای زنگ گوشیم از فکر خارج شدم. افشین بود. تو این دو روز بهم زنگ نزده بود. تعجب کردم فکر کردم کار مهمی داره. گوشی رو برداشتم و گفتم: الو سلام....

-سلام تارا خوبی....

-ممنون تو چطوری با زحمت های ما....

-نه بابا این چه حرفیه غرض از مزاحمت کارت داشتم....

-جانم بگو....

-تلفنی همیشه باید بینمت....

-چیزی شده؟

-بیای میفهمی....

-باشه کی و کجا؟

-فردا بیا به این رستورانی که آدرسش رو برات میفرستم هم ناهار میخوریم هم حرف میزنیم.

-باشه فقط ساعت چند؟

-راس یک اونجا باش.

-باشه چشم فعلا خداحافظ....

-قربانت خداحافظ....

گوشی رو قطع کردم و رفتم تو فکر. یعنی چیکارم داشت؟ نکنه برای پولش زنگ زده بود؟ بیچاره تا الان این همه زحمت کشید ولی ما یک قرون هم بهش ندادیم. بهتر بود به خاله میگفتم حداقل یک مقدار از پولش رو میدادیم. صدای زنگ SMS گوشیم بلند شد. بازش کردم. پیام از طرف افشین بود. آدرس رستوران....

منم براش نوشتم: باشه حتما میام.

گوشی رو خاموش کردم و گذاشتم تو اتاق و رفتم بیرون. خاله مشغول چیدن میز بود. با دیدنم لبخندی زد و گفت: میخواستم پیام صدات بزنم.

-خاله افشین الان زنگ زد.

-خوب چیزی شده؟

-نه فقط گفت فردا میخواد منو ببینه.

-چرا؟

-چیزی نگفت اما فکر کنم برای پولش زنگ زده بود. پول دارین که فردا بهش بدم.

-آره یک مقداری هست ولی زیاد نیست.

-عیبی نداره همون رو فعلا بهش بدم برای بقیه اش ازش وقت میگیرم.

با صدای زنگ گوشیم از فکر خارج شدم. افشین بود. تو این دو روز بهم زنگ نزده بود. تعجب کردم فکر کردم کار مهمی داره. گوشی رو برداشتم و گفتم: الو سلام....

-سلام تارا خوبی....

-ممنون تو چطوری با زحمت های ما....

-نه بابا این چه حرفیه غرض از مزاحمت کارت داشتم....

-جانم بگو....

-تلفنی همیشه باید ببینمت...

-چیزی شده؟

-بیای میفهمی....

-باشه کی و کجا؟

-فردا بیا به این رستورانی که آدرسش رو برات میفرستم هم ناهار میخوریم هم حرف میزنیم.

-باشه فقط ساعت چند؟

-راس یک اونجا باش.

-باشه چشم فعلا خداحافظ....

-قربانت خداحافظ....

گوشی رو قطع کردم و رفتم تو فکر. یعنی چیکارم داشت؟ نکنه برای پولش زنگ زده بود؟ بیچاره تا الان

این همه زحمت کشید ولی ما یک قرون هم بهش ندادیم. بهتر بود به خاله میگفتم حداقل یک مقدار از پولش

رو میدادیم. صدای زنگ SMS گوشیم بلند شد. بازش کردم. پیام از طرف افشین بود. آدرس رستوران....

منم براش نوشتم: باشه حتما میام.

گوشی رو خاموش کردم و گذاشتم تو اتاق و رفتم بیرون. خاله مشغول چیدن میز بود. با دیدنم لبخندی

زد و گفت: میخواستم پیام صدات بزنم.

-خیلی خوب باشه فردا هر وقت که خواستی بری بهم بگو بهت یک مقدار پول بدم.

-باشه.

-حالا هم بیا بشین یک چیزی بخور خدای نکرده یک بلایی سرت میاد.

بی اشتها پشت میز نشستم و مشغول شام خوردن شدم. تمام فکرم پیش فردا بود. یعنی افشین با من چیکار داشت؟ غدام رو آروم آروم میخوردم. کمتر از نصف بشقابم رو خوردم و از جام بلند شدم که صدای خاله رو در آوردم. تارا تو که چیزی نخوردی....

-میل ندارم خاله. من میرم بخوابم شب بخیر....

-شبت بخیر خاله جون.

خدا رو شکر زیاد گیر نداد. وارد اتاق شدم و در رو بستم. پشت در نشستم و تکیه دادم بهش. صدای خیلی آرومی میشنیدم. صدای ساشا بود. میدونستم همه اش خیاله. اما دلم میخواست با همون خیال زندگی کنم. داشت برام آهنگ پری دریایی رو میخوند. لبخند پر بغضی رو لبهام نشست. چقدر دلتنگ صداش بودم. نمیدونم چرا تا زمانی که پیشش بودم ازش فراری بودم اما الان که ازش دورم دارم براش بال بال میزنم. یاد حرف نازنین افتادم که گفت: تا زمانی که باهاشی نمیدونی چقدر دوستش داری ولی زمانی که از دستش بدی تازه میفهمی چقدر عاشقش بودی....

از پشت در بلند شدم و به سمت تخت رفتم. مدام صدای التماس هاش تو گوشم میپیچید. صحنه ی روز دادگاه که جلوی پام زانو زده بود هم از جلوی چشمم کنار نمیرفت. درسته عاشقش بودم اما هنوز قلبا نبخشیده بودمش. نمیدونم چرا دلم باهاش صاف نمیشد. به هیچ عنوان.... کلافه دراز کشیدم و چشم هامو بستم. بهتر بود بخوابم. حداقل این خواب باعث میشد که زیاد فکر و خیال نکنم. هرچند که تو این مدت خوابم خیلی کم شده بود.

شالم رو روی سرم مرتب کردم و کیفم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم. خاله یک مقدار پول جلوم گرفت و گفت: اینا رو ببر بده به این پسره بگو فعلا همین قدر داریم. بقیه اش رو بعدا میدیم.

-باشه خاله نگران نباش افشین مرد خوبیه مطمئن باش قبول میکنه.

-خدا کنه....

-خیلی خوب من رفتم خداحافظ...

گونه ام رو بوسید و گفت: خدا حافظ عزیزم.

از خونه زدم بیرون و تا سر خیابون رو پیاده رفتم. اونجا هم یک آژانس گرفتم و خودم رو رسوندم رستوران. به محض رسیدنم، بی ان وی افشین هم وارد پارکینگ رستوران شد. برام تک بوقی زد. منم از آژانس پیاده شدم و هزینه اش رو پرداخت کردم و جلوی در منتظر افشین شدم. بعد از چند دقیقه برگشت. لبخندی بهش زدم و گفتم: سلام....

-سلام خانم..... بفرمایید تو....

و در رستوران رو برام باز کرد. اول من وارد شدم پشت سرم هم افشین. لبخند مهربونی زد و گفت:

کجا دوست داری بشینیم؟

-برای من فرقی نداره هر جا که دوست داری....

-خیلی خوب پس بریم اونجا....

به گوشه ی سالن اشاره کرد که یک میز دو نفره ی خالی بود.

با همون لبخند گفتم: باشه بریم....

به سمت میز رفتیم و هر دو پشتش نشستیم. منوی غذا رو داد دستم و گفتم: هر چی میل داری سفارش بده.

نگاهی به منو انداختم. تصمیم گرفتم جوجه سفارش بدم پس گفتم: من جوجه میخورم.

و منو رو روی میز گذاشتم. افشین هم بدون اینکه به منو نگاه کنه گفت: پس منم جوجه میخورم.

و به گارسونی که داشت سفارش میگرفت اشاره کرد. اونم سریع خودش رو رسوند و گفت: بفرمایید....

-دو پرس جوجه به همراه نوشابه و مخلفات....

-چشم....

و خیلی سریع ازمون دور شد.

افشین با همون لبخندش گفت: خوب الان بگم یا بعد از ناهار؟

دستم رو داخل کیفم بردم و پولی که خاله داده بود رو روی میز گذاشتم و گفتم: ببخشید اگه کمه....

اخم هاشو کشید توی هم و گفت: این چیه؟

-حق وکالتون دیگه....

پول رو به سمتم هل داد و گفت: من بخاطر پول بهت کمک نکردم.

-یعنی چی؟ خوب این شغلته ها، تو هم از این راه پول درمباری پس این پول حقته....

-نه من اگه وکالت انجام میدم فقط برای کمک به دیگرانه نه پول خدا رو شکر اونقدر دارم که نیازی به پول وکالتم نیست.

با تعجب گفتم: پس منو برای چی گفتی بیام اینجا؟

-گفتم بیای تا ازت کمک بگیرم.

-چه کمکی؟

-ببین تارا تو میدونستی من قبلا ازدواج کردم؟

-واقعا؟ نه نمیدونستم.

-آره قبلا ازدواج کردم البته دور از جون تو با یک دختر عوضی....

-چرا؟

-دختر عموم بود، پدرمم اصرار داشت من با اون ازدواج کنم، میگفت دختر خوبیه، منم دیدم دختر بدی نیست، خوشگل هم بود، قبول کردم، اما بعد از عقد فهمیدم که با یک پسر دوسته، خیلی پیگیرش شدم، تا اینکه فهمیدم حتی با پسره رابطه هم داره. راستش من بعد از ازدواج شیفته اش شدم، واقعا معرکه بود هم از لحاظ اخلاقی هم از جمال.... ولی فهمیدم عاشق اون پسریه که باهاش دوسته و قصد داشت تمام مال و اموال منو بالا بکشه و با پسره فرار کنه....

-واقعا؟ چه نامرد....

-هه یک چیزی فراتر از نامرد. فقط شانس آوردم که زود فهمیدم.

-خوب حالا چه کمکی از دست من برمیاد؟

به سمت جلو خم شد و گفت: ببین تارا من میخوام مهاجرت کنم اما تو جریان همسر اولم مجبور شدم

تمام مال و اموالم رو به نام پدرم بزنم تا همسرم نتونه اونا رو بالا بکشه.

-خوب؟

-خوب الان برای مهاجرت پدرم حاضر نیست اموالم رو بهم بده.

-چرا؟

-میگه خوشم نیاد زن غربی بگیرم میخوای مهاجرت کنی همین جا ازدواج کن بعد برو.

-خوب به حرفش گوش کن.

-نمیتونم تارا من دیگه نمیتونم تا آخر عمرم به کسی اعتماد کنم.

-یعنی دیگه حاضر به ازدواج نیستی؟

-نه ترجیح میدم تا ابد تنها بمونم.

-خوب نگفتی من چه کمکی بهت بکنم؟

-ببین من دنبال کسی هستم که فقط باهاش ازدواج کنم تا بتونم از کشور برم بعد اونجا ازش جدا بشم. خوب

اون کسی که حاضر بشه به من کمک کنه منم براش هرکاری میکنم.

-ببین تو منو گیج کردی واضح بگو چی میخوای؟

-واضح بگم؟

-آره....

-با من ازدواج کن....

چشمام گرد شدن بلند گفتم:چی؟

سریع دستم رو که روی میز بود تو دستش گرفتم و گفتم: تارا چه خبرته همه دارن نگاهمون میکنند....

نگاهی به اطراف انداختم. توجه چند نفری به ما جلب شده بود. این بار آروم گفتم: هیچ میفهمی چی

میگی؟

افشین خواست چیزی بگه که گارسون غذا ها رو روی میز گذاشت و ازمون دور شد.افشین اشاره ای

به غدام کرد و گفت: بخور تا برات توضیح بدم.

قاشقم رو از روی میز برداشتم و مشغول شدم افشین هم گفت: ببین تارا تو اگه حاضر بشی با من ازدواج کنی

من میتونم تمام اموالم رو از پدرم پس بگیرم.اونوقت میریم اونور و از هم جدا میشم. اگه بخوای اونجا برات یک

خونه بگیرم تا زندگی کنی.اگر هم نه خواستی برگردی تو ایران برات یک خونه میگیرم. اصلا کمک میکنم

درست رو ادامه بدی.تارا من برای این ازدواج هیچ اجباری ندارم اما اگه کمکم کنی منو مدیون خودت کردی.

-خوب به بعد از طلاق هم فکر کردی؟

-آره اگه ما از هم جدا بشیم پدرم دیگه اصرار به ازدواجم با دختر ایرانی نمیکنه.اونوقت میتونم با هر کس دیگه

ای که دوست دارم ازدواج کنم.

-پس من چی؟

-تو چی؟

-من اگه با تو ازدواج کنم و بعد طلاق بگیرم از نظر همه میشم چی؟همه حتی منو تو جدا شدنم از ساشا

هم مقصر میدونند. با خودشون میگن حالا شوهر اولش مقصر بود شوهر دومش چی؟به اینها هم فکر کردی؟

-تارا حرف مردم برات مهمه؟

-من قاطی همین مردم زندگی میکنم معلومه که مهمه. دوست ندارم کسی بد درموردم قضاوت کنه.

-خوب میتونی اونور زندگی کنی. اسم ساشا رو از تو شناسنامه ات پاک کنی. بعد فقط اسم من میمونه. اون ور همه فکر میکنند تو فقط با من ازدواج کردی. این خوب نیست؟

نمیدونستم چی بگم. شالم رو که کمی عقب رفته بود روی سرم مرتب کردم و گفتم: نمیدونم... نمیدونم چی بگم.

-من نمیخوام همین الان جوابم رو بدی. برو قشنگ فکر کن. همه چیز رو سبک سنگین کن. من اصراری ندارم. هر جور که خودت دوست داری. حالا هم غذاتو بخور که از دهن افتاد.

مشغول غذا خوردن شدم اما تمام فکرم پیش حرف های افشین بود. نمیدونستم تصمیم درست چیه. ازدواج با افشین ریسک بزرگیه. ممکنه بعدش که رفتم اونور خوشبخت بشم. اما ممکنه هم گیر یک آدمی بدتر از ساشا بیفتم. اعتماد برام خیلی سخت شده بود.

بعد از نهار بی هیچ حرفی از پشت میز بلند شدیم. افشین به سمت صندوق رفت تا پول میز رو حساب

کنه. منم جلوی در منتظرش ایستادم. از پشت بهش خیره شدم. خیلی خوشتیپ بود. از لحاظ هیكل شاید

حتی از ساشا هم بهتر بود. شاید آرزوی هر دختری بود که با اون ازدواج کنه. ثروت مند، خوشتیپ، و کیل... دیگه چی میخواست یک دختر؟ باورم نمیشد که دختر عموش همچین نامردی در حقش کرده باشه. بعد از حساب کردن میز، به سمتم اومد و گفت: بریم؟

-بریم....

هر دو از رستوران خارج شدیم و به سمت پارکینگ رفتیم. هنوز چند قدمی از رستوران دور نشده بودیم

که صدای عصبی ساشا رو از پشت سرم شنیدم: تارا...

برگشتم که دیدم با خشم داره به سمت ما میاد. ترسیده چند قدمی رو عقب رفتم. نگاهش رو از من گرفت و به افشین دوخت و با داد گفت: آدمت میکنم حیوون....

مشت گره شده اش رو تو صورت افشین بیچاره پیاده کرد. از ترس جیغ بلندی زد که توجه خیلی ها

رو به ما جلب کرد. ساشا روی شکم افشین نشست و با داد گفت: حالا با زن من میای بیرون عوضی؟

و تند تند و پی در پی تو صورتش مشت میزد. ازش میترسیدم اما برای نجات افشین باید کاری میکردم. با داد گفتم: ولش کن عوضی... چی از جون ما میخوای....

جوابی بهم نداد فقط افشین بیچاره رو به باد فحش و مشت گرفته بود. نمیدونستم چیکار کنم. اولین چیزی که به ذهنم اومد رو گفتم: ولش کن ساشا اون نامزدمه....

مشت گره شده ساشا که آماده بالای سرش بود تا تو صورت افشین فرود بیاد، همون بالا خشک شد. نگاهش رو از افشین گرفت و به من دوخت و ناباور گفت: چی گفتی؟

-گفتم اون نامزدمه. قراره ما با هم ازدواج کنیم. پس ولم کن و دست از سرم بردار....

-ولی تارا....

-ولی چی؟ نکنه توقع داشتی تا آخر عمرم به پای تو مجرد بمونم آره؟

از روی شکم افشین بلند شد و به سمتم اومد. ترسیده چند قدم عقب رفتم. با غم نگاهم کرد و گفت: حتی نموندی مهر طلاق خشک بشه؟

درست میگفت. هنوز دو روز بیشتر از طلاقم نمیگذشت. اما به روی خودم نیاوردم و گفتم: منم حق دارم زندگی کنم. منم میخوام خوشبخت بشم. منم دوست دارم دوباره عاشق بشم. میخوام زندگیم رو از نو بسازم. همون زندگی که تو با دست های خودت خرابش کردی....

یک گام بلند به سمتم برداشت و گفت: تارا چجوری بگم جبران میکنم؟ به کی قسم بخورم؟ تارا تو بگو چیکار کنم؟

-میخوای جبران کنی؟

چشماس از خوشحالی برقی زدند و گفت: معلومه....

-پس دست از سر من و زندگیم بردار. نمیخوام مزاحمت های تو برام مشکل ایجاد کنه.

دهنش باز موند. تو چشماس اشک جمع شد و گفت: یعنی من مزاحمتم؟

-آره بدجور هم مزاحمی

-تارا من به پات افتادم. تو دادگاه جلوی همه اون کم بود؟

-آره کم بود خیلی هم کم بود. با این کار هات نمیتونی گذشته رو جبران کنی. نمیتونی کابوس های هر شب منو از بین ببری..

-اگه اون برات کم بود پس بزار یک چیز دیگه رو نشونت بدم.

و زیپ کاپشنش رو باز کرد و دکمه های پیراهنش رو با یک ضرب کشید که هر کدوم به یک طرف پرتاب شدند. با دیدن شکمش چشمام گرد شد. تمام جای جای شکمش اثر چاقو بود و گوشتی که در اثر زخمی شدن بالا اومده بود. بیشتر از همه برام اون نشانی که روی شکمش بود حیرت آور بود. درست مثل کمر من که my slave حک کرده بود، روی شکم خودش your slave حک کرده بود.

دستهایش رو که دو طرف پیراهنش رو گرفته بودند تکون داد و گفت: ببین با این نشون من تا ابد برده ی تو ام تارا.....

صورت من رو به حالت چندش در آوردم و گفتم: تو فقط یک مریض روانی هستی. دست از سرم بردار بزار زندگیم رو بکنم. دیگه هیچ وقت تو رو دور و برم نبینم.

و محکم پشش زدم و به طرف افشین که دور تر از ما ایستاده بود و داشت خون دماغش رو تمیز میکرد رفتم. با نگرانی گفتم: خوبی؟

نگاه تحقیر آمیزی به ساشا انداخت و گفت: آره زیاد مهم نیست.

دستمالی از تو کیفم بیرون آوردم و روی بینیش گذاشتم و گفتم: شرمندتم تقصیر من بود.

-نه بابا به تو چه ربطی داره.....

نگاهی به ساشا انداختم که داشت با غم به ما دو تا نگاه می کرد. افشین کنار گوشم گفت: بهتره بریم اینجا نمونیم.

بدون اینکه نگاهم رو از ساشا بگیرم گفتم: بریم....

به سمت پارکینگ رفتیم و سوار ماشین شدیم. وقتی از پارکینگ خارج شدیم ساشا رو دیدم که هنوز هم سر جاش ایستاده بود. از تو آینه ی بغل نگاهش می کردم که با زانو روی زمین افتاد. انگار بدجور شکست.

نفس عمیقی کشیدم و ناخن هامو تو گوشت دستم فرو کردم تا اشکام سرازیر نشن. افشین نگاهی بهم انداخت و گفت: منظورت از نامزدتم چی بود؟ یعنی قبول کردی؟

بهتر بود قبول می کردم. افشین همامو داشت. اونور برام یک خونه می خرید منم میتونستم درسم رو ادامه بدم. زندگی اینجا که جز سیاهی چیز دیگه ای نبود. شاید بتونم بعد از این یک زندگی خوب و قشنگی برای خودم بسازم.

پس گفتم: قبول میکنم.

لبخندی زد و گفت: خوشحالم کردی تارا امیدوارم بتونم جبران کنم.

چیزی نگفتم فقط به بیرون خیره شدم. چشم های اشکی و تن زخمی ساشا به هیچ عنوان از جلوی دیدم کنار نمیرفت. ای کاش این لحظه ی آخر به هیچ عنوان نمیدیدمش....

سرم رو به پشتی مبل تکیه داده بودم. چشمام باز بود و به سقف خونه خیره شده بودم. همه چیز رو به خاله و محمود خان گفتم اونا اول قبول نکردند اما وقتی اصرار منو دیدن هر دو شون سکوت کردن و تو فکر رفتن فضای ایجاد شده خیلی بد بود. خونه برای اولین بار تو سکوت سنگینی فرو رفته بود. بالاخره خاله گفت: تارا تو مطمئنی کاری که داری انجام میدی درسته؟

بدون اینکه تو حالت تغییر بیاری ایجاد کنم گفتم: اوهوم....

-حالا چرا میخوای بری یعنی از ما خسته شدی؟

-نه خاله....

-پس چی؟

سرم رو از روی مبل بلند کردم و به هر دو شون نگاه کردم و گفتم: شما برای من حکم پدر و مادر رو دارین. با اینکه هیچ وظیفه ای نداشتین منو بزرگ کردین و به اینجا رسوندین. هر چه قدر که یک پدر و مادر برای فرزندش عزیز باشه، شما برای من عزیزین.

محمود خان گفت: پس چرا اصرار داری با افشین ازدواج کنی و بری؟

-دیگه کسی حاضر نمیشه با من ازدواج کنه. روی بدن من یک جای سالم وجود نداره. اکثر استخوان هام شکسته یا ترک خورده اند. کی حاضره با همچین دختری ازدواج کنه؟ من میخوام با افشین ازدواج کنم و برای همیشه از ایران برم. از نگاه های کثیف مرد ها که به یک زن مطلقه دارن بیزارم. میرم اونور و درس رو میخونم و برای خودم کسی میشم. افشین گفت حاضره برام یک خونه بخره تا مشکلی نداشته باشم.

-خوب خرجت رو از کجا میخوای در بیاری؟

-کار میکنم. میخوام روی پای خودم بایستم. دلم نمیخواد اونقدر ضعیف باشم که به مرد هایی مثل ساشا برای تکیه کردن نیاز داشته باشم.

-تارا تو الان دیگه اختیارت دست خودته و هیچ نیازی به اجازه ی من یا خاله ات نداری. اگه تصمیمت ازدواجه خوب باشه ازدواج میکنی ولی اگه بخاطر اینه که فکر میکنی تو خونه ی ما سر باری....

حرفش رو قطع کردم و گفتم: نه نه همچین چیزی نیست. من هیچ وقت همچین فکری نمیکنم. فقط میخوام بعد از این برای خودم زندگی کنم همین...

با صدای در بحثمون نیمه موند. خاله خواست به سمت در بره که گفتم: خاله جون من میرم شما بشینید.

از جام بلند شدم و رفتم سمت در. نمیدونم کی بود که داشت مثل طلب کار ها زنگ میزد. با عصبانیت گفتم: اومدم صبر کن....

وارد حیاط شدم و کفش پوشیدم و به سمت در رفتم. به محض اینکه در رو باز کردم، در به شدت هل داده شد. جووری که به عقب پرت شدم و از ترس جیغ زدم. ساشا خودش رو انداخت توی حیاط و در رو بست. با دیدنش خواستم سریع به سمت خونه بدوم که دستم رو کشید و چسبوندم به دیوار و یک دستش رو روی دهنم گذاشت و انگشت اشاره اش روی بینیش و گفت: هیس.... نیومدم اذیتت کنم کارت دارم.

از ترس نفس نفس میزدم. انگشتش رو از روی بینیش برداشت و دستش رو کامل جلوم گرفت و گفت: ببین تارا....

به دستش نگاه کردم. با دیدن انگشتش وحشت کردم. پوست انگشت انگشتریش رو کاملا کنده بود.

با درد گفت: منم دارم خودم رو به روش های تو شاید هم بدتر شکنجه میکنم. پوست انگشتم رو کنم و یک انگشتر داغ شده رو دستم کردم درست مثل تو....

دستش رو از روی دهنم برداشت و گفت: همه ی این کار ها رو میکنم تا تو برگردی تارا....

با خشم پشش زدم و به سمت خونه دویدم. خاله با دیدن من از جاش بلند شد و گفت: چی شده تارا؟

چیزی نگفتم و با سرعت به سمت اتاقم رفتم.

باورم نمیشد ساشا همچین کاری رو انجام بده. مگه دوست پیمان پزشک معالجش نیست؟ پس چرا جلوی کار های ساشا رو نمیگیره؟

گوشیم رو برداشتم و زنگ زدم به سینتا. اون بیچاره هم شده بود اسیر ما.... هر چی زنگ میزدم جواب نمیداد. اعصابم خورد شد. دوباره خواستم شماره اش رو بگیرم که خودش زنگ زد. سریع دکمه ی اتصال رو زدم و گفتم: الو سینتا تو کجایی....

-سلام تارا....

-سلام چرا هر چی زنگ میزنم جواب نمیدی؟

-آخه آرایشگاهم...

-الان چه وقت آرایشگاه رفتنه؟

با خنده گفت: چی میگی تارا امشب عروسیمه ها....

گوشی تو دستم خشک شد. یعنی چی که عروسیشه؟ سوالم رو بلند پرسیدم: یعنی چی عروسیته؟ اون روزی که هم رو دیدیم گفتی دو هفته ی دیگه عروسیتونه....

-خوب امروز همون دو هفته ی دیگست...

- واقعا؟....

- آره تو انقدر درگیر کار های دادگاه بودی که فکر کنم تاریخ رو کلا فراموش کردی...

- پس چرا منو دعوت نکردی؟

- اتفاقا برای تو و خاله و شوهر خاله ات یک کارت جداگانه فرستادم....

- پس حتما یادشون رفته بهم بدن....

- حالا کاری داشتی؟

نخواستم امشب که عروسیش بود فکرش رو درگیر ساشا کنم برای همین گفتم: نه همین جوری زنگ زدم....

مشکوک گفت: مطمئنی؟

- آره کاری نداری مزاحمت نباشم.

- نه فقط شب میای دیگه؟

- نه فکر نکنم....

- چرا؟

- خودت دلپش رو بهتر از من میدونی....

با ناراحتی گفت: باشه هر جور که دوست داری اصرار نمیکنم.

- ببخشید اگه نمیتونم پیام.

- عیبی نداره... خیلی خوب کاری نداری؟

- نه خدا حافظ به نازنین هم سلام برسون و از طرف من بهش تبریک بگو.

- بزرگیت خدا حافظ....

گوشی رو قطع کردم و انداختم روی مبل. امشب عروسیه سپنتا بود. خوش بحالشون. امیدوارم خوشبخت بشن. امیدوارم بخت نازنین مثل من سیاه نباشه... امیدوارم....

سر به زیر و آرام نشسته و بودم و به حرف های جمع گوش میکردم. فردای عروسی سپنتا، پدر افشین تماس گرفت و برای مراسم خواستگاری وقت خواست. خاله هم برای دو شب بعدش بهشون وقت داد. فقط خاله و محمود خان از صوری بودن این ازدواج خبر داشتند. پدر و مادر افشین فکر میکردند ما قراره سالیان سال با هم زندگی کنیم. مادرش که اونقدر ازم تعریف کرد که دیگه خودم داشت حالم از خودم بهم میخورد. افشین هم از اول مراسم تا آخر با یک لبخند مکش مرگ ما نشسته بود و زل زده بود به من.

اعصابم از نگاه هاش خورد شده بود. بالاخره محمود خان رضایت داد تا ما دو تا بریم تو اتاق و با هم حرف بزنیم. چقدر از این قسمت مراسم بدم میومد..

از جام بلند شدم و جلو تر از افشین وارد اتاق شدم. اونم پشت سرم اومد داخل و در رو بست و گفت: هوف داشتیم خفه میشدم....

با حرص گفتم: مشخص بود....

-چطور؟

-چرا اونجوری زل زده بودی بهم؟

-چون میخواستم همه چیز طبیعی جلوه کنه.

-یعنی چی؟

-آخه این اخلاق منه. من اگه از چیزی خوشم بیاد فقط بهش خیره میشم. متاسفانه این موضوع رو مادرم میدونه. ببخشید دیگه مجبور شدم.

چیزی نگفتم. خودش گفت: مهریه ی تعیین شده رو میزاریم یک خونه و یک ماشین. عندالمطالبه....

-خوب؟

-دیگه هیچی یک مراسم عروسی میگیرم و بعدش از ایران میریم اونجا هم هر وقت بخوای جدا میشیم.

-حالا چرا عروسی؟ من عروسی نمیخوام....

-ولی پدر و مادر من میخوان من تنها فرزندشونم اونا هم برام آرزو دارند....

-خوب تو که قبلاً ازدواج کردی....

-اون فقط یک عقد ساده بود هنوز نرفته بودیم خونه ی خودمون....

-ولی بازم میگم من عروسی نمیخوام....

-تارا بس کن دیگه یک مراسم عروسی ساده میگیریم همه چیز تموم میشه.....

-نمیدونم هر کاری دوست داری بکن....

لبخندی زد و گفت: از لطفت ممنون.

کلافه گفتم: فکر کنم ما نیازی به حرف زدن نداریم. بریم پایین و به همه به توافق رسیدیم.

-باشه بریم.

با ورودمون به پذیرایی صدای دست و سوت پدر و مادر افشین بلند شد. لبخند غمگینی بهشون زدم. مادرش از

جاش بلند شد و منو تو آغوشش گرفت و گفت: خوشبخت بشی عروس گلم....

خیلی آروم گفتم: ممنون مادر جون....

مادر افشین ازم جدا شد. حلقه ی طلا سفید ساده ای رو تو انگشتم کرد و گفت: این هم نشونت دختر قشنگم....

تمام مدتی که تو مراسم بودم سعی میکردم برای حفظ ظاهر هم که شده لبخند بزنم. اما دلم خون بود. یاد ساشا

و بلایی که سر انگشتمش آورده بود افتادم. به محض اینکه افشین و خانواده اش از اینجا رفتند، منم با یک

عذرخواهی خسته بودنم رو بهونه کردم و مستقیم رفتم تو اتاقم. روی تخت نشستم و به انگشترم خیره

شدم. حلقه ای که ساشا دستم کرده بود رو به کمک سها با بتادین و هزار و یک چیز جدا کردم. پوست دستم

دورش خشک شده بود. هنوز هم ردش نرفته بود و روی انگشتم مشخص بود. انگار ساشا یادگاری هایی روی بدنم

گذاشته بود که از بین برو نبود. با صدای آهنگی که از زیر پنجره ی اتاقم میومد، با تعجب از جام بلند شدم. به

سمت پنجره رفتم و کمی پرده رو کنار زدم. بازم ساشا بود. زیر پنجره ایستاده بود. صدای آهنگ از تو ماشینش میومد. اونم با آهنگ لبخونی میکرد. با هر یک کلمه ای که میخوند یک قطره اشک هم از چشمش میچکید پایین: دوباره دل هوای با تو بودن کرده نگو این دل دوریه عشق تو باور کرده دل من خسته از این دست به دعا ها بردن همه ی آرزو هام با رفتن تو مردن... حالا من یک آرزو دارم تو سینه که دوباره چشم من تو رو ببینه....

پرده رو انداختم و نشستم روی زمین و شروع کردم به گریه کردن... دیدن حال و روز خرابش حال منو هم خراب میکرد. اه لعنت به این غرور لعنتی که اجازه نمیداد برم سمتش... هر چند دلم هنوز هم باهاش صاف نشده بود. سخت بود بخشیدنش...

سریع به سمت برق اتاق رفتم و خاموشش کردم تا فکر کنه خوابیدم و دست از سرم برداره....

چند دقیقه ای گذشت تا اینکه صدای دور شدن ماشینش رو شنیدم. دوباره رفتم کنار پنجره. واقعا رفته بود. دیگه خبری ازش نبود. نمیدونم چرا دلم گرفت. مگه همین رو نمیخواستم؟ مگه برق رو خاموش نکردم تا بره؟ پس چرا حالا که رفته حالم اینجوریه؟

خودم جواب خودم رو دادم: چون دوستش دارم....

-این لباس به نظرم قشنگ تره....

نگاهی به لباس انتخابی خاله انداختم. یک پیراهن بلند و دکلمته بود که دو طرف کمرش لخت بود. یک نگاه عاقل اندر سفیه به خاله انداختم و گفتم: شما که میدونید نمیتونم لباس باز بپوشم بعد رفتین دست گذاشتین رو باز ترین لباس....

-خوب چرا نمیتونی بپوشی؟ بابا یک شب که هزار شب نمیشه....

-خاله حالت خوبه؟ زخم های بدنم رو فراموش کردی؟

-آخ راست میگی یادم رفته بود.

امروز برای انتخاب لباس عروس اومده بودیم. قرار بود آخر همین ماه عروسی کنیم. شاید هر دختری تو چنین روزی با کلی شوق و ذوق لباسش رو انتخاب کنه اما من هیچ ذوقی نداشتم... نگاه کلی به مزون انداختم. چشمم خورد به یک لباس عروس....

لباس قشنگی بود. یقه ی ایستاده ی ملکه ای داشت و آستین های لباس از جنس حریر بود....

به سمت لباس رفتم و دستی روش کشیدم. پاچه اش از جنس براق بود و تا کمر تنگ و از کمر به پایین حالت پرنسسی کلوش میشد. برام زیاد لباس مهم نبود چون خودمم میدونستم که این یک عروسیه سوریه. نگاهی به صاحب مزون انداختم و گفتم: اگه میشه این رو برام بیارین....

-چشم....

به سمت اتاق پرو رفتم و مشغول در آوردن لباس هام شدم. بعد از چند دقیقه صاحب مزون پیراهن رو برام آورد. به کمک خاله پوشیدمش. تو تنم خیلی قشنگ بود. با لبخند از تو آینه نگاهی به خاله انداختم و گفتم: چگونه؟

اشک تو چشماش جمع شده بود. منو محکم بغلش کرد و گفت: چقدر آرزو داشتم یک روز تو رو تو این لباس ببینم. امروز هرچند صوری ولی به آرزوم رسیدم.

خاله رو محکم به خودم فشردم و گفتم: ناراحت نباش خاله. تقدیر من هم اینه....

همون یک ذره شوقم هم پرید. لباس رو از تنم در آوردم و تحویل صاحب مزون دادم تا برام تو جعبه اش بزاره.

افشین به همراه مادرش برای انتخابات کت و شلوار به مغازه ی بغل دستی رفته بودند. همراه خاله رفتیم تا ببینیم چی انتخاب کرده اند. وارد مغازه که شدیم افشین رو دیدم که جلوی مادرش ایستاده بود و مادرش مدام قربون صدقه اش میرفت. لبخندی بهشون زدم. نگاه افشین به من افتاد. تازه تونستم تو کت و شلوار ببینمش. معرکه شده بود. همراه مادرش به سمتمون اومد و گفت: چگونه شد؟

لبخندم رو عمیق تر کردم و گفتم: عالی مثل همیشه..

صدای خنده ی خاله و مادر افشین بلند شد. اما من و افشین فقط یک لبخند به هم زدیم. نگاهم رو از افشین گرفتم و سر تا سر مغازه چرخوندم. چشمم واسه یک لحظه به بیرون افتاد که متوجه کسی شدم که داشت ما رو نگاه میکرد. کمی دقت کردم و متوجه شدم اون ساشاست....

دستش رو جلوی دهنش گرفته بود و مثل ابر بهاری اشک میریخت...

سریع چشم ازش گرفتم و سرم رو پایین انداختم. حس میکردم قلبم داره میاد تو دهنم. افشین خیلی آرام پرسید: تارا چیزی شده؟

-نه فقط اگه کارتون تموم شده بریم....

افشین و مادرش با تعجب نگاهی به هم انداختند و افشین گفت: آره تموم شد بریم....

سریع هزینه ی کت و شلوار و لباس عروس رو حساب کردند و همه سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. از تو آینه بغل به جایی که ساشا رو دیده بودم نگاه میکردم اما نبود.

فکر کنم خیالاتی شدم. نگاهی به افشین که رانندگی میکرد کردم و گفتم: بابت امروز ممنون...

-خواهش فقط یک سوال...

-چی؟

نگاهی به عقب انداخت. خاله و مادر افشین غرق حرف زدن بودند و اصلا حواسشون به ما نبود. افشین ادامه داد: چی شد که گفتی بریم؟

-فکر کردم ساشا رو دیدم....

-واقعا؟

-اوهوم...

چیزی نگفت. منم دیگه حرفی نزد.

افشین من و خاله رو جلوی خونه پیاده کرد و خودشون رفتند. خاله کلید انداخت و در رو باز کرد خواستم وارد خونه بشم که صدای ساشا رو شنیدم: تارا....

سرم رو به سمت صدایش چرخوندم. ژولیده پولیده با صورت پر از ریش روبه روم ایستاده بود. نسبت به اوایلی که دیده بودمش خیلی لاغر شده بود. خاله با خشم رو بهش گفت: چی میخوای؟ بابا برو دست از سرمون بردار. یک بار دیگه این اطراف بینمت زنگ میزنم به پلیس...

-من با شما کاری ندارم اومدم برای آخرین بار حرف هامو به تارا بگم.

بعد رو به من ادامه داد: فقط چند لحظه برای آخرین بار هزار حرف بزنم....

جعبه ی لباس عروس رو به خاله دادم و گفتم: خاله جون من زود میام شما برین....

خاله یک نگاه عمیق به ساشا انداخت که یعنی دست از پا خطا کنی بیچاره ای و از مون دور شد.

دست به سینه جلوش ایستادم و گفتم: خوب میشنوم....

-باور کنم داری...داری....

آب دهنش رو همراه بغضش قورت داد و گفت: ازدواج میکنی؟

-آره باور کن چطور؟

با التماس گفت: تارا....

-بسه دیگه مزاحمم نشو...

-چیکار کنم که ببخشیم؟

-کار های تو غیر قابل بخششه. متاسفم اما برو...

-تارا ببین....

یک کاغذ رو جلوم گرفت. کاغذ رو از دستش گرفتم و نگاه کردم که گفت: من خوب شدم. یعنی نسبت به قبل

بهتر شدم. دکترم گفت از این بهتر هم میشی...

با خوشحالی گفت: بخون میفهمی....به دکترم گفتم این نامه رو بنویسه تا برات بیارم تا باور کنی. تارا خواهش

میکنم تنهام نزار تو بری من مثل قبل میشم.

نامه رو به دستش دادم و گفتم: خوشحالم که خوب شدی اما آخر این ماه یعنی دو هفته ی دیگه عروسیمه. پس

ما رو بخیر شما رو به سلامت....

و به سمت خونه رفتم که گفت: جواب این سوالم رو بده بعد برای همیشه میرم....

همون جور که پشتم بهش بود گفتم: چی؟

با بغض گفت: دوستش داری؟

چشم هامو با درد بستم. با بسته شدن چشمام چند قطره اشک مزاحم روی گونه ام افتاد. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: آره دوستش دارم....

و به سمت خونه رفتم. در رو بستم و پشت در نشستم و سرم رو چسبوندم بهش....

نگاهم به حلقه ی طلا سفید تو دستم بود. دستم رو بالا آوردم و تو نور خورشید به حلقه زل زدم و گفتم: من الان به افشین متعهدم.... پس فکر ساشا رو باید از تو سرم بیرون کنم....

شاید بتونم با بخشیدنش برای همیشه از تو ذهنم پاکش کنم. اما بخشیدنش برام سخت بود. آزار و اذیت هاش رو هیچ وقت نمیتونستم فراموش کنم. کینه ای نیستم اما کار های ساشا قابل بخشش نیست.

خاله با دیدن من که روی زمین نشسته بودم سریع از خونه اومد بیرون و گفت: تارا چی شده؟

لبخند غمگینی زدم و گفتم: هیچی....

-پس چرا اینجا نشستی نکنه چیزی بهت گفته؟

-نه خاله....

از جام بلند شدم و گفتم: چیزی نگفت....

و به سمت خونه رفتم. خاله هم پشت سرم اومد و گفت: پس چرا حالت اینجوری شده؟

-استرس عروسی رو دارم خاله....

خیلی خوب گلم برو استراحت کن. نیازی نیست دیگه به چیزی فکر کنی....

رفتم به غار تنهاییم. از پنجره به بیرون خیره شدم. ساشا هنوز همون جا ایستاده بود و نامه ی پزشک معالجش دستش بود. دلم به حالش سوخت. خیلی بد باهاش حرف زدم. بیچاره رفته بود نامه گرفته بود تا منو راضی کنه برگردم اما من....

بی حرکت سر جاش بود. میترسیدم بلایی سرش بیاد. خواستم برم پایین و بینم چش شده که دیدم نامه رو پاره کرد و به سمت ماشینش رفت. خیلی زود استارت زد و با سرعت از کوچه خارج شد. تو دلم گفتم: امیدوارم دیگه سراغم نیای ساشا... چون داری دلم رو به رحم میاری... پس ازت خواهش میکنم نیا....

-عروس خانم تموم شد.

چشم هامو باز کردم و تو آینه به خودم نگاه کردم. معرکه شده بودم. با اینکه آرایش ساده ای بود اما صورتم رو از این رو به اون رو کرده بود. لبخندی به چهره ام زدم. لبهام با رژ لب قرمز براق و قلوه ای شده بود. گونه های استخونیم هم با رژگونه ی آجری برجسته و زیبا شده بودند.

سها که کنارم نشسته بود گفت: بیچاره داماد چجوری میخواد تا آخر شب تحمل کنه....

مشتی به بازوش زدم و بی ادبی نثارش کردم. سها از صوری بودن مراسم خبر نداشت. به کمک سها از جام بلند شدم و لباس عروسم رو پوشیدم. سها هم بند های لباس رو تا جایی که جا داشت کشید تا لباس تو تنم گشاد نباشه. آرایشگر هم تور رو روی سرم گذاشت و با پنس محکم کرد. دوباره تو آینه به خودم نگاه کردم. این بار تو آینه ی قدی....

لباس فیت تنم بود. سها با خوشحالی گفت: یک چرخی بزن تارا....

یک دور چرخیدم که با ذوق گفت: مثل عروسک ها شدی....

-ممنون عزیزم تو هم خوشگل شدی.

حالت صورتش رو گرفته کرد و گفت: تا زمانی که تو هستی که به من نگاه میکنه؟....

خم شدم و کنار گوشش گفتم: آقا داریوش.... راستی اون میتونه تا آخر شب تحمل کنه یا...

هلم داد عقب و گفت: بی ادب داری منحرف میشی ها....

خندیدم و گفتم: ببخشید... شرمنده...

-پس چرا آقای دوماد تشریف نیاوردن؟ نکنه یادش شده؟

-حرف هایی میزنی سها... الان زنگ میزنم تا بیاد.

به سمت گوشیم رفتم و از روی میز برداشتم و مشغول شماره گرفتن شدم. بعد از چند بوق صداش تو گوشی پیچید: الو...

-الو سلام من حاضرم چرا دیر کردی؟

-دارم راه میفتم یک ربع دیگه اونجام...

خواستم چیزی بگم که صدای در از اون طرف خط شنیدم. افشین گفت: چند لحظه گوشی... و با صدایی که از گوشی دورتر میشد گفت: اومدم.

کنجاکو بودم بفهمم کیه که امروز با افشین کار داره. نمیدونم کی پشت در بود که افشین با کلافه گی گفت: ای بابا...بازم تو...

-اومدم باهات حرف بزنم....

ساشا بود. اونقدر تو صداش غم وجود داشت که ناخودآگاه اشک تو چشمام جمع شد. سها با نگرانی گفت: چی شده....

دستم رو به نشونه ی سکوت جلوش گرفتم و به گفت و گوی ساشا و افشین گوش دادم. افشین به تندی گفت: من حرفی با تو ندارم پس برو....

-ولی من دارم. حرف که نه بهتره بگم اتمام حجت. نیومدم اینجا تا دعوا راه بندازم و عروسی رو بهم بزنم چون میدونم این عروسی برای تارا خیلی با ارزشه و اون چیزی که برای تارا با ارزش باشه برای منم با ارزشه میدونی چرا؟

-چرا؟

-چون تارا عزیزترین کسیه که من تو این دنیا دارم.

گوشی رو قطع کردم. بغض بدی به گلوم چنگ انداخته بود. سها نگران کنارم نشست و گفت: تارا چی شده افشین چی گفت؟

خودم رو تو بغلش انداختم و شروع کردم به گریه کردن. سها با وحشت گفت: تارا چی شده بابا یک کلمه حرف بزن.

بعد رو به آرایشگر گفت: سیمین خانم یک لیوان آب برای تارا بیارید.

-چشم الان....

جفت دستهاشو گذاشت دو طرف صورتم و گفت: تارا جان التماس میکنم بگو چی شده تو که منو نصف عمر کردی....

همون لحظه سیمین با یک لیوان آب برگشت. آب رو خوردم. تازه نفسم بالا اومد. سها همون جور که شونه هام رو ماساژ میداد گفت: بگو تارا چی شده؟

تمام حرف هایی که پشت تلفن شنیدم رو بهش گفتم. سها با دقت گوش داد و بعد گفت: حالا میخوای چیکار کنی تارا؟

-نمیدونم....

-یعنی چی که نمیدونی تو افشین رو دوست داری یا ساشا رو؟

-ازدواج من و افشین صوریه....

سها با حیرت گفت: چی؟

-قراره با هم ازدواج کنیم و بریم اونور و از هم جدا بشیم....

-منظورت چیه میشه دقیق جریان رو برام بگی؟

همه چیز رو براش گفتم. وقتی حرف هام تموم شد گفت: یعنی میخوای یک مهر طلاق دیگه هم تو شناسنامه ات بخوره؟

-نمیدونم....

بهتره افشین که اومد منطقی باهاش حرف بزیم. ظاهراً این ساشا بدجور رو عقلت تاثیر گذاشته.

چیزی نگفتم فقط به سرامیک های کف آرایشگاه خیره شدم. بعد از نیم ساعت افشین اومد دنبالم. شنلم رو پوشیدم و به کمک سها از آرایشگاه خارج شدم. فیلمبردار نیومده بود. با تعجب سوار ماشین شدم و رو به افشین پرسیدم: سلام چرا انقدر دیر؟ پس فیلمبردار کو؟

افشین با اخم های تو هم گفت: عروسی بهم خورد... با حیرت گفتم: یعنی چی؟

برگشت تو صورتم نگاه کرد و گفت: یعنی اگه تو میتونی زجر کشیدن ساشا رو ببینی من نمیتونم. اون عاشقته تارا عاشق... چرا نمیبینی؟

سرم رو پایین انداختم که ادامه داد: نمیگم گناهی که کرده بود کم بود ولی فکر میکنم این همه التماسش برای بخشیده شدن زیادی هم بود.

بازم چیزی نگفتم. سها که تا اون لحظه ساکت بود گفت: راست میگه تارا بهتره کمی غرورت رو کم کنی. فکر میکنم ساشا بخاطر جبران کار های گذشته اش تو رو خوشبخت کنه.

.....
-خوب حرف هاتو بگو و برو چون کار دارم باید برم دنبال تارا....

-امروز اومدم اینجا تا یک سری از خصوصیات اخلاقی تارا رو بهت بگم. میدونی تارا خیلی ضعیفه، خیلی هم احساساتی، زود اشکش در میاد. دنبال پول و مادیات نیست اما دوست داره همسرش برایش هرچی که دوست داره بگیره. مراسم ها برایش خیلی مهمه. تولد، سالگرد ازدواج، ولنتاین، کلا هر مراسمی. تارا خیلی مهربونه هیچ وقت آزارش حتی به یک مورچه هم نرسیده. میدونی من به ناحق اشکش رو در آوردم، زجرش دادم، شکنجه اش کردم کاری کردم که دست به خودکشی بزنه، زندگی رو برایش جهنم کردم، تارا بخاطر من دچار مشکل روانی شد. خبر دارم که تو این مدت پیش دکتر روانشناس میرفته..

-آره الان بهتر شده ولی خوب دارو مصرف میکنه....

با صدایی که از شدت بغض میلرزید گفت: من بدبختش کردم اما تو باید خوشبختش کنی. حق نداری اشکش رو دربیاری، حق نداری حتی یک سیلی کوچیک تو صورتش بزنی، حق نداری از گل نازک تر بهش بگی... اینو بدون اگه بفهمم گریه کرده....

با خشم ادامه داد: در ازای هر یک قطره اشکش یکی از استخوان هاتو میشکنم. پس مراقب رفتارت باش. تو بعد از این تو زندگیت هیچ حقی نداری فقط حق داری تارا رو خوشبخت کنی فهمیدی؟

-خوب چرا تو خودت باهات ازدواج نمیکنی؟

-چون تارا منو نمیخواد تو رو میخواد....

-ولی اگه بهش اصرار کنی شاید....

ساشا حرفش رو قطع کرد و گفت: میدونی از وقتی تحت درمان روانپزشکی قرار گرفتم، معنی همه چیز برام عوض شده معنی عشق و غیرت بلکه برام تغییر کرده. اگه بهش بیشتر از این اصرار کنم یعنی میخوام مجبورش کنم که با من ازدواج کنه.

-خوب معنی عشق و غیرت الان برای تو چیه؟

-عشق یعنی اینکه ببینی معشوقه ات چی میخواد و غیرت یعنی اینکه نزاری عشقت از طرف دیگران مورد آزار و اذیت قرار بگیره. تارای من تو رو میخواد من اگه معنی عشق رو فهمیده باشم باید پا پس بکشم. من برای تارا غیرتی خرج نکردم، بلکه خودم زجرش دادم.

-خوب تو تارا رو دوست داری مسلماً اگه تارا حرف هاتو بشنوه....

-دیگه مهم نیست من چی میخوام یا تو چی میخوای... مهم اینه که ببینیم تارا چی میخواد. تارا هم تو رو میخواد....

یک نفس عمیق کشید و گفت: امشب هم اگه اومدم اینجا فقط بخاطر این بود که خوشبخت شدن تارا رو با شنیدن بله اش ببینم. اونوقت برای همیشه از ایران میرم.

افشین هم سرش رو تکیه داد و گفت: معلومه که خوشبختت میکنه، من میتونستم عشق رو تو تک تک کلماتی که از دهنش بیرون میومد حس کنم.

سها دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت: بهتر نیست امروز بجای عقد صوری تو و افشین عقد واقعیه تو و ساشا صورت بگیره؟

بدون اینکه سرم رو بلند کنم گفتم: برو باغ....

افشین هم با لبخند گفت: چشم همین الان...

و پاشو رو پدال گاز فشرد و به سمت باغ که جشن اونجا برگزار میشد رفت. جلوی باغ به کمک سها از ماشین پیاده شدم. افشین با لبخند گفت: خوشبخت بشید.

-مگه تو نمیای؟

-نه پدر و مادر و اقوامم هم رفتن الان فقط مهمون های شما موندن. با اجازه....

و به سرعت حرکت کرد. به کمک سها وارد باغ شدم. خاله و محمود خان نگران یک گوشه ایستاده بودند. خاله با دیدن من به سمتم اومد و گفت: تارا چه خبره اینجا؟

-چرا مگه چی شده؟

-نمیدونم افشین اومد خانواده اش رو از اینجا برد. جریان صوری بودن عروسی رو هم بهشون گفت. بعد هم به ما گفت جایبی نرید امشب دواماد یک نفر دیگست.

لبخندی به خاله زدم و نگاهم رو دور تا دور باغ چرخوندم. ساشا رو دیدم که نزدیک به سفره ی عقد یک گوشه ایستاده بود و با حسرت زل زده بود به سفره...اونقدر حسرت تو نگاهش زیاد بود که قلبم رو به درد آورد. آرام به سمتش قدم برداشتم. فکر کنم صدای پاشنه ی کفشم روی موزاییک های کف باغ رو حس کرد که سر بلند کرد. با دیدن من که به سمتش میرفتم چشماش گرد شد. تو یک قدمی اش ایستادم و تو چشماش زل زدم و گفتم: بخشیدمت... تو هم منو ببخش... هم منو هم محمود خان رو...

لبخند قشنگی روی لبهش نشست. منم بهش لبخند زدم. با بغض گفت: امشب قشنگ ترین عروس دنیا شدی پری دریایی....

خندیدم. اونم خندید. دستش رو به طرفم دراز کرد و آرام گفت: شاید خیلی خودخواهانه باشه ولی میخوام یک بار دیگه ازت تقاضای ازدواج کنم. هر چند که خیلی دیره ولی با من ازدواج میکنی؟

لبخندی کل صورتم رو گرفت. گفتم: بله....

دهنش از تعجب باز موند. با تته پته گفت: چ...چی...چی...چی...چی...گ...گفتی...ی....

-جوابت رو دادم تو خواستگاری کردی منم جواب دادم....

-پس افشین چی؟

-افشینی وجود نداره از اول هم وجود نداشت.

-یعنی چی؟

-یعنی قرار نبود باهاس از دواج کنم میدونی چرا؟

صورتش غرق شادی شد و گفت: چرا؟

-چون عاشق تو بودم، هستم، خواهد بود....

ناباور گفت: تارا....

صدای دست و جیغ و سوت از اطرافمون بلند شد. نگاهی به دور و برم انداختم. سها، خاله، محمود خان، سپنتا، نازنین، پیمان، و کلی آدم دیگه دور و برمون بود. نگاهم رو با لبخند از جمعیت گرفتم و به ساشا دوختم. با خوشحالی خیره شده بود به صورتم. نمیدونستم قصدش چیه که اونجوری نگاهم میکنه. سرم رو به معنی چیه تکون دادم که با یک گام بلند خودش رو بهم رسوند و دستش رو گذاشت روی کمرم و تو صورتم خم شد. تا خواستم اعتراض کنم، لبهای گرمش روی لبهام نشست. صدای دست حضار بلند تر شد. از خجالت داشتم آب میشدم ولی ساشا مثل تشنه ای که تازه به آب رسیده باشه لبهام رو بوسید. دیگه داشتم نفس کم میاوردم که ازم جدا شد و گفت: عاشقتم....

لبخندی زدم و گفتم: من بیشتر...

-من خیلی بیشتر....

و دوباره لبهاشو روی لبهام گذاشت.

صدای بوق ماشین های پشت سرمون برام هیجان انگیز بود. ساشا هم با هیجان رانندگی میکرد. یا دستش روی بوق ماشین بود یا جیغ و داد راه می انداخت. از کارهایش خنده ام گرفته بود. با دیدن خنده ی من گفت: بخند بایدم بخندی منو تا مرز سخته بردی..

صدای خنده ام بلند شد. اونم خندید و دستم رو تو دستش گرفت و گفت: امیدوارم لیاقتت رو داشته باشم عشقم....

و روی دستم رو بوسید، غرق تو چشمات بودم، اونم خیره به لبهام، با صدای داد سپنتا از ماشین کناری هردو به خودمون اومدیم: ساشا جلوتو نگاه کن....

سریع به رو به رو نگاه کردم، چیزی نمونده بود تصادف کنیم. دستم رو روی قلبم گذاشتم که ساشا با خنده گفت: اگه سالم برسیم خونه جای تعجب داره....

دستش رو محکم تو دستم گرفتم که گفت: لطفا حواسم رو پرت نکن بزار برسیم بعد از خجالتت در میام....
با داد گفتم: ساشا....

صدای قهقهه اش تو فضای ماشین پیچید و گفت: جان ساشا عشقم....

رسیدیم جلوی خونه، ساشا در ها رو با ریموت باز کرد و ماشین رو برد داخل حیاط. از ماشین پیاده شدم و نگاهی به اطراف انداختم. باغ تو سکوت کامل بود. با تعجب به در ورودی نگاه کردم. هیچ کس وارد حیاط نشده، رو به ساشا گفتم: چرا نیومدن تو؟

لبخند خبیثی زد و گفت: چون میدونستن مزاحم اند.

پررویی نثارش کردم که به طرفم اومد، دستش رو به طرفم دراز کرد و گفت: افتخار میدین پری دریایی؟
دستم رو تو دستش گذاشتم و گفتم: بله....

دستم رو گرفت و جلوی پام زانو زد و یک حلقه ی تک نگین رو تو انگشتم کرد و گفت: با تمام وجودم تلاش میکنم تا از انتخابت پشیمون نشی....

و منو محکم به سمت خودش کشید که تعادل رو از دست دادم و افتادم تو بغلش. روی پیشونیم رو بوسید و گفت: از همین امروز تا روزی که زنده ام با تمام وجودم تلاش میکنم تا خوشبختی رو حس کنی....

و لبهات رو آروم روی لبهام گذاشت. منم دستم رو گذاشتم پشت گردنش و همراهیش کردم.

همون جور که تو بغلش بودم از جاش بلند شد و به سمت خونه رفت. در رو آروم باز کرد و وارد شد. به هیچ عنوان چشم از صورتم برنمیداشت. به سمت پله ها رفت و یک راست مسیر اتاق خواب رو در پیش گرفت. با ورودمون به اتاق، منو روی زمین گذاشت و گفت: میرم بیرون تا لباست رو راحت عوض کنی.

چشم هامو یک بار باز و بسته کردم اونم از اتاق رفت بیرون برگشتم پشت سرم و نگاهی به تصویر خودم تو آینه ی دراور انداختم. به نظرم امروز یکی از خوشبخت ترین آدم های روی کره ی زمین بودم. آرزوی چندین و چند ساله ام بالاخره امروز به وقوع پیوست. همیشه دلم میخواست خوشبختی رو لمس کنم و امشب اون خوشبختی رو موقع بله دادن به ساشا با تمام وجودم حس کردم.

دست بردم پشت لباسم و به سختی بند هاشو باز کردم و لباس رو از تنم در آوردم. موهام رو که غرق تافت و ژل بود رو هم به آرومی باز کردم.

به سمت کمد لباس ها رفتم. نگاهی به لباس های داخلش انداختم که چشمم به یک پیراهن حریر کوتاه خورد. یاد چند روز پیش افتادم که مریم این لباس رو بهم داد تا بپوشم. شاید امشب بهترین شب بود برای انتخاب این لباس....

لباس رو از تو کمد در آوردم و پوشیدمش. یک نگاه دیگه از تو آینه به خودم انداختم. همه چیز خوب بود. ظاهرا امشب سورپرایز بزرگی برای ساشا بودم. با به صدا در اومدن در نگاهم از از آینه گرفتم و به ساشا که وارد اتاق شد دوختم. با دیدن من اول حیرت کرد. چشمش گرد شدن. با لبخند به سمتش رفتم و دست هامو روی شونه هاش گذاشتم و گفتم: چطورم؟

نا باور گفت: تارا....

به آرومی گفتم: جانم....

منو محکم به خودش چسبوند. لاله ی گوشم رو بوسید و کنار گوشم با بغض گفت: امیدوارم لیاقت این فرشته ی کوچولو رو داشته باشم....

دست هامو دور تنش حلقه کردم و گفتم: اگه لیاقت نداشتی من الان اینجا نبودم....

منو به سمت تخت برد و پرتم کرد روی تخت و روی تنم خیمه زد و پرسید: تارا مطمئن باشم که دیگه ازم نمیترسی؟

دستم رو روی گونه اش گذاشتم و گفتم: مطمئن باش....

لبخندش عمیق تر شد و گونه ام رو بوسید و همون جور که دستش به سمت لباس خوابم میرفت گفت: خوشبختت میکنم پری دریایی....

با صدای شرشر آب بیدار شدم. اونقدر خسته بودم که چشمم باز نمیشد. نگاهی به ساعت روی پاتختی انداختم ساعت یازده بود. غلطی زدم و خواستم دوباره بخوابم که صدای در اتاق بلند شد. جوابی ندادم و پتو رو کشیدم روی سرم. یک نفر وارد اتاق شد و با صدایی پر از ناز و عشوه گفت: سلام آقا اومدم بیدارتون کنم ظاهرا دوش آب باز مونده...

اخمام رو کشیدم توی هم. یعنی کی بود که اینجوری با ساشا حرف میزد. با اخم پتو رو کنار زدم و روی تخت نشستم که با چهره ی متعجب مریم روبه رو شدم. اعصابم از دستش خورد شد. سریع اخم کرد و گفت: جنابعالی اینجا چیکار میکنی؟

دست به سینه نشستم و گفتم: این سوال رو من باید از تو بپرسم. تو اتاق من چیکار میکنی؟

-هه اتاق تو؟ چه سریع هم صاحب شدی....

پوزخندی زدم و گفتم: هر چیزی که متعلق به ساشا باشه متعلق به منم هست....

-مراقب حرف زدنت باش نمیخواهی که بازم کتک بخوری؟ دفعه ی قبل که از آقا شکایت کردی ولی بازم سر از اینجا در آوردی والا که خیلی پرویی....

-پررو منم یا تو که دنبال یک مرد زن دار راه افتادی تا مخش رو بزنی؟

ظاهرا بهش برخورد. با عصبانیت دستم رو گرفت و کشید و وادارم کرد از جام بلند شم. با عصبانیت گفتم: چیکار میکنی؟

با خشم منو به سمت بیرون از اتاق برد و گفت: این خونه جای دختر های هرجایی نیست برو گورت رو گم کن... منو برد بیرون از اتاق. دستم رو محکم از تو دستش کشیدم بیرون و سیلی محکمی کوبیدم تو صورتش. جوری که صورتش به یک طرف برگشت. با خشم گفتم: حرف دهنتم رو بفهم ببین کی به کی میگه هرجایی....

اونم جواب سیلیم رو داد و گفت: اینو زدم تا بفهمی نباید دست روی من بلند کنی. خوبه همه ی عالم خبر دارن آقا تو رو از کجا خریده.....

از شدت خشم تمام بدنم میلرزید. خواستم چیزی بگم که صدای ساشا مانع شد: اینجا چه خبره؟

مریم سریع نگاهش رو از من گرفت و رو به ساشا گفت: سلام آقا....

-گفتم اینجا چه خبره....

پوزخندی زد و گفت: از این خانم بپرس که سر صبحی معرکه گرفته.

ساشا به سمتم اومد و با لحن مهربونی گفت: عزیزم چیزی شده؟

مریم شدیداً جا خورد. با تعجب نگاهم کرد. چشمام پر از اشک شد و یک قطره اش چکید روی گونه ام. ساشا

سریع پرسید: چی شده تارا؟

با صدای لرزونی گفتم: از خودت بپرس.... کاری باهام کردی که از نظر خدمت کار خونه ات یک زن خرابم.

میخواه منو از خونه ی خودم بندازه بیرون چون میگه اینجا جای زن های خراب نیست.

چهره ی ساشا تو هم رفت. خشم تمام وجودش رو گرفت. درست مثل زمانی که از دستم عصبی میشد و من از

حالت صورتش میترسیدم درست مثل همون زمان شده بود. یک قدم به سمت مریم برداشت که مریم هم

ترسیده عقب رفت و گفت: آقا ولی....

هنوز حرفش تموم نشده بود که مشت محکم ساشا تو دهنش فرود اومد. از شدت ضربه پرت شد روی زمین و از

دهن و دماغش خون بیرون زد. ساشا با عربده گفت: حالا به زن من میگی خراب؟ اگه تارا خرابه پس تو چی

هستی که به خاطر پول افتادی دنبال من عوضی؟

مریم ناباور گفت: ولی آقا....

-دهنت رو ببند...دیگه اجازه نمیدم کسی به زن من بی احترامی کنه. بی احترامی به تارا بی احترامی به منه....

فاطمه با شنیدن صدای داد و بیداد ساشا سریع خودش رو رسوند بالا و با دیدن مریم که نقش بر زمین شده بود

گفت: وای خدا چی شده؟

ساشا انگشتش رو تهدید وار جلوی فاطمه تکون داد و گفت: این دختره ی عوضی رو تو آوردی خونه ی من ولی

الان این خانم دم درآورده کارش به جایی رسیده که به تارا عزیز ترین کس من توهین میکنه. اگه این دختر

همین امروز برای همیشه از این خونه نره تو رو هم اخراج میکنم....

و دستم رو گرفت و به سمت اتاق برد. اشکام بی اجازه رو صورتم جاری بودند. ساشا دست هاشو دو طرف صورتم گذاشت و گفت: تارا شرمنده ام....

با بغض گفتم: همه اش تقصیر توئه... تو کاری کردی که دید همه نسبت به من عوض بشه... تو باعث شدی که همه منو خراب ببینند..

چشم هامو بوسید و گفت: گریه نکن گلم گریه نکن. خودم خراب کردم خودمم درستش میکنم. میرم و به همه میگم تو زن منی خانم این خونه. دیگه نمیزارم کسی از گل بهت نازکتر بگه عشقم ببخشید.

و دوباره گونه ام رو بوسید و گفت: شرمنده ام ببخشید.....

چیزی نگفتم. پیشونیش رو چسبوند به پیشونیم و گفت: بخشیدی یا نه؟

سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم که با خوشحالی گفت: جبران میکنم برات گلم.

-فقط دیگه نمیخوام این دختره تو این خونه باشه.

-چشم میفرستمش بره.

چشم هامو ریز کردم و گفتم: راستی چرا چند وقت پیش که بهت گفتم بیرونش کن گفتی نمیتونی؟

چیزی نگفت و سرش رو انداخت پایین. اخم کردم و گفتم: جوابم رو بده....

-راستش میخوام از مریم به عنوان یک وسیله برای زجر دادن تو استفاده کنم.

دستم رو به پیشونیم گرفتم و گفتم: خیلی خوب نیازی نیست توضیح بدی برای امروزم کافیه.

سریع دستم رو گرفت و با ترس گفت: یعنی چی؟

-یعنی فعلا چیزی نمیخوام بشنوم.

-تارا تو که منو بخشیدی درسته؟

سرم رو تکون دادم و با لبخند گفتم: گذشته ها گذشته. امروز برام مهمه.

لبهام رو بوسید و گفت: اگه دیروزت رو خراب کردم امروزت رو آباد میکنم.

بعد همون جور که به سمت در میرفت گفت: میرم تا با خدمت کارها حرف بزنم میای؟

-نه میخوام برم دوش بگیرم.

-پس راحت باش عشقم....

و یک بوس از راه دور برام فرستاد و از اتاق رفت بیرون. به سمت حموم رفتم و یک دوش آب گرم گرفتم. از کاری که ساشا با مریم کرد دلم خنک شد. هنوز هم فراموش نکردم که اون باعث شد یک بار ساشا منو تا سر حد مرگ کتک بزنه. تصور اینکه ساشا میخواست با مریم باشه تا منو زجر بده برام سخت بود. خدا رو شکر کار به اونجاها نکشید و گرنه نمیتونستم از خودکشی بگذرم.

بعد از دوش از حموم خارج شدم و یک دست بلوز و شلوار پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون. هیچ کس تو پذیرایی نبود. به سمت آشپزخونه رفتم که دیدم ساشا تمام خدمه رو جمع کرده و باهاشون حرف میزنه. وقتی وارد آشپزخونه شدم تمام خدمه از جاشون بلند شدند و گفتند: سلام خانم.

سرم رو به نشونه ی سلام تکون دادم. ساشا با لبخند گفت: بیا اینجا عزیزم.

به سمتش رفتم و کنارش ایستادم. ساشا دستش رو دور شونه ام حلقه کرد و گفت: ایشون تارا همسر من هستند. اگه یک وقت بی احترامی بهش ببینم مسلما از طرف نمیگذرم مثل همین امروز که مریم رو اخراج کردم فهمیدین؟

همه یک صدا گفتند: بله آقا....

-خیلی خوب همه میتونید برید سر کارتون.

همه از آشپزخونه خارج شدند به جز فاطمه. ساشا منو به سمت میز غذاخوری برد و گفت: بشین عزیزم صبحانه بخوریم.

کنارش پشت میز نشستم. فاطمه برامون چایی ریخت و گفت: آقا بابت کاری که مریم کرده متاسفم.

ساشا گفت: نیازی نیست از من عذر خواهی کنی باید از تارا معذرت خواهی کنی.

فاطمه شرمنده گفت: نمیدونم چی بگم تارا خانم جز شرمندگی....

لبخندی بهش زدم و گفتم: نیازی نیست تو شرمنده باشی اونی که باید شرمنده باشه عین خیالش نیست.

-همین امروز راهیش میکنم بره شهرستان.

ساشا هم گفت: چه بهتر فردا نبینمش...

-چشم آقا...

و از اتاق رفت بیرون. مشغول صبحانه خوردن شدیم. ساشا برام لقمه میگرفت و با مهربونی تو دهنم میذاشت. منم با خنده و شوخی لقمه ها رو میخوردم. بعد از صبحانه هر دو رفتیم تو پذیرایی.

روی مبل نشستیم ساشا هم کنارم نشست که گفتم: نمیری سر کار؟

-هر وقت این دختره از خونه رفت منم میرم.

-مشکلی نیست برو....

-نه من نباشم اون ناراحتت میکنه.

-عیبی نداره عشقم حرف های اون برای من مهم نیست.

-ولی برای من مهمه. دیگه اجازه نمیدم کسی ناراحتت کنه.

سرم رو به شونه اش تکیه دادم و گفتم: ممنون عشقم....

روی موهام رو بوسید و گفت: خواهش میکنم.

از پنجره ی اتاق به بیرون زل زدم. برف قشنگی روی زمین نشسته بود و هوا رو به تاریک شدن بود. ساشا دو ساعت پیش درست زمانی که مریم از همه خداحافظی کرد و برای همیشه رفت، رفت سر کار. گفت امشب میخواد منو سورپرایز کنه. کنجکاو بودم سوپرایزش رو ببینم. با ورود ماشین ساشا به باغ خواستم با خوشحالی به سمتش برم که یک ماشین دیگه هم پشت سرش وارد باغ شد. با تعجب به ماشین نگاه کردم. دو تا مرد از ماشین پیاده شدند و همراه ساشا وارد خونه شدند. سریع یک تونیک به همراه شلوار ساپورتی پوشیدم و یک

شال هم روی موهام انداختم و از اتاق خارج شدم. ساشا مشغول تعارف زدن به مهمون هاش بود. با دیدن من با لبخند گفت: سلام تارا جان بیا....

توجه اون دو مورد هم به من جلب شد. هر دو سلام کردند. منم جوابشون رو دادم و کنار ساشا نشستم. ساشا هم بی مقدمه گفت: تارا ایشون آقای زند و کیل پدرت و ایشون هم آقای همراهی دوست و همکار پدرت اند. لبخندی به هر دو زدم و گفتم: خوشبختم.

زند گفت: خواهش میکنم دخترم. راستش ما باید زودتر از اینها میومدیم دیدنت اما بخاطر پرونده ای که خانواده ات درگیرش بودند باید صبر میکردیم. میدونی که کدوم پرونده رو میگم؟

سرم رو تکون دادم و گفتم: بله دستگیری سهراب و دار و دسته اش...

-بله دخترم. راستش ما زیاد وقتتون رو نمیگیریم. اومدم اینجا تا حق و حقوقات رو بدم.

-چه حقی؟

پوشه ای رو به سمتم گرفت و گفت: این سند خونه ی پدریته و....

یک فیش بانکی جلوم گرفت و گفت: این هم حساب پدرت بود. پول هاش دست نخورده تو حساب مونده بود که باید بین تو و برادرت تقسیم میشد که متاسفانه برادرت امروز اعدام شد.

با حیرت گفتم: علیرضا اعدام شد؟

سرش رو پایین انداخت و گفت: متاسفم دخترم علیرضا بدجور تو دام خلاف افتاده بود.

-چرا کمکش نکردین؟ چرا از خونه ی سهراب نجاتش ندادین؟

آقای همراهی گفت: چون هیچ سند و مدرکی مبنی بر اینکه علیرضا تو اون خونه باشه نداشتیم. متاسفم دخترم ولی این سرنوشت برادرت بود.

هرچند که زیاد نمیشناختمش و در اصل بزرگ ترین نامردی رو اون در حقم کرده بود، اما برادرم بود و برام از دست دادنش یک مقدار سخت بود. زند و همراهی یک ساعتی رو موندن و درمورد ارثیه ای که بهم رسیده بود

باهام حرف زدند. ولی من هواسم اصلا اونجا نبود. فقط داشتم به سرنوشت سیاه و تار برادرم فکر میکردم. حداقل من ساشا رو داشتم تا منو از دست اون عوضی ها نجات بده ولی علیرضا چی؟ انگار اون از منم بی کس تر بود....

ساشا زند و همراهی رو بدرقه کرد و برگشت تو پذیرایی و گفت: چی شدی گلم؟ انگار بدجور بهم ریختی.... دست هامو به طرفش دراز کردم. اونم بی معطلی به سمتم اومد و منو تو بغلش گرفت و گفت: خانم قشنگ من چش شده؟

با غم گفتم: بیچاره علی....

دست هاشو دو طرف صورتم گذاشت و گفت: میدونم چقدر ناراحتی از دست دادن برادر سخته اما به این فکر کن که اون تا الان چندتا دختر رو بیچاره کرده... نمونه اش سارا دوست خودت....

با وحشت از جام بلند شدم و گفتم: وای ساشا من سارا رو فراموش کردم. ازش یک خبری باید بگیرم. جز تولد سپنتا دیگه ندیدمش....

-ولی من خبرش رو دارم.

با تعجب گفتم: چی؟

-اون روز که تو تولد سپنتا گفتی اون دوستته منم پیگیرش شدم. تا امروز....

-با خوشحالی گفتم: خوب حالش چطوره؟ من باید بینمش....

-تارا....

اونقدر صداش گرفته بود که تمام شادیم پرید گفتم: چی شده؟

-سارا خودکشی کرده....

با بهت گفتم: چی....

-نتونست تحمل کنه که هر شب رو با یک نفر باشه برای همین خودش رو کشت....

دستم رو تو موهام فرو بردم. با غم گفتم: سارا... سارا بیچاره...سارا....

نشستم روی زمین و شروع کردم به گریه کردن. ساشا سریع کنارم نشست و گفت: تارا جان آرام باش.

با گریه گفتم: چجوری آرام باشم؟ بیچاره سارا از ده سالگی زیر دست نامادری بزرگ شد و یک روز خوش رو ندید بیچاره....

ساشا منو محکم تو بغلش گرفت و گفت: تارا عشقم. همیشه با تقدیر جنگید. سارا صبوری نکرد. شاید زندگی اش بهتر میشد. مگه عاقبت یک دختر فراری غیر از این چی میتونه باشه؟ یا مرگ یا هرزه شدن...

سرم رو چسبوندم به سینه اش و گفتم: گاهی وقت ها زندگی اونقدر پستی بلندی هاش زیاد میشه که آدم ها فقط تا نوک بینی شون رو میبینند نه جلو تر. سارا هم فکر میکرد بره اونور خوشبخت تره....

-ولی نمیدونست بدبختی واقعی در انتظارشه. اونور جز سراب چیز دیگه ای نیست....

-میدونم.... خوشبختی واقعی یعنی پدر و مادر... یعنی همسر خوب که تکیه گاهت باشه....

-نه کابوس هایی که از بیرون شبیه رویا دیده میشه.

زندگی رویایی من هم از همون روز رقم خورد. ساشا برام حکم بهترین مرد روی کره ی زمین رو داشت. یک سال بعد از زندگیمون خدا بهمون یک دختر داد که به خواست ساشا اسمش رو گذاشتیم تانیا. اول اسمش شبیه من بود و آخرش هم شبیه ساشا... جای زخم های روی تنم رو هر وقت که ساشا میدید اول یک آه عمیق میکشید و بعد هم تک تک زخم ها رو میوسید و ازم عذر خواهی میکرد. با اینکه این زخم ها برای من عذاب آور بود اما برای ساشا یک درس بزرگ رو یادآوری میکرد: بهتره عجولانه قضاوت نکنیم.

پایان

29 آذر ماه 1395

مرضیه اخوان نژاد